

سه سال در آسیا



سفرنامه کنت دوکوبینو

عبدالرضا هوشنگ مهدوی

... دو گروه از بیگانگان، در کشف و شناساندن تاریخ و فرهنگ کشورمان به جهان، حق بزرگی به گردن ما دارند. یکی جهانگردان و سفیرانی که سفرنامه‌های با ارزشی از خود به یادگار گذاشته‌اند و دیگر خاورشناسانی که خدمات گرانبهایی در روشن ساختن تاریخ و تمدن ایران کرده‌اند...

گرچه تاکنون بسیاری از سفرنامه‌های با ارزش به وسیله مترجمین عالیقدر به فارسی ترجمه شده ولی هنوز آثار دیگری باقی است که باید روزی به فارسی برگردانده شود. یکی از این آثار سفرنامه کنت ژوزف آرتور دوگوینو، دیپلمات، فیلسوف و نویسنده فرانسوی است که لرد کرزن، سیاستمدار معروف انگلیسی درباره آن چنین اظهار نظر کرده است: «بهترین کتاب‌ها را درباره آسیا یک نفر فرانسوی نوشته و او کنت دوگوینو است».

گوینو که دلباخته تمدن‌های باستانی و شرقی بود، کتاب‌های زیادی درباره تاریخ و اوضاع اجتماعی این منطقه، به ویژه ایران، نوشته است که از آن جمله می‌توان از «ادیان و فلسفه‌های آسیای مرکزی»، «تاریخ ایرانیان»، «سه سال در آسیای...» نام برد.



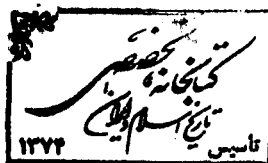
سلسله انتشارات

نشر قطره - ۴۹۳

تاریخ و جغرافیا - ۱۶



نشر قطره



این کتاب ترجمه‌ای است از:

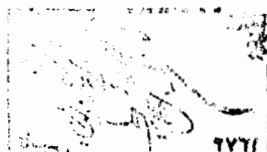
Trois ans en Asie

Par: Comte de Gobineau

Editions Hachette Paris, 1859

گوبینو، ژوزف آرتور، ۱۸۱۶ - ۱۸۸۲ م.
Gobineau, Joseph Arthur
سه سال در آسیا: سفرنامه کنت دوگوبینو (۱۸۵۵ - ۱۸۵۸) /
[ترجمه] عبدالرضا هوشنگ مهدوی. - تهران: نشر قطره، ۱۳۸۳.
۳۶۸ ص: عکس. - (سلسله انتشارات نشر قطره، ۴۹۳). تاریخ و
جغرافیا، ۱۶)
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
عنوان اصلی: (Trois ans en Asie (de 1855 a 1858)
1859.
کتاب حاضر قبلاً تحت عنوان «سفرنامه کنت دوگوبینو: سه سال در
آسیا (۱۸۵۵ - ۱۸۵۸)» با همین مترجم توسط کتابسرا در سال ۱۳۶۷
چاپ شده است.
۱. ایران - سیر و سیاحت - قرن ۱۳ ق. ۲. ایران - تاریخ -
قاجاریان، ۱۱۹۳ - ۱۳۴۴ ق. الف. مهدوی، عبدالرضا هوشنگ،
۱۳۰۹ - ، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: سفرنامه کنت
دوگوبینو: سه سال در آسیا (۱۸۵۵ - ۱۸۵۸).
۷ ص ۹ گ / DSR ۱۳۷۹ / ۰۷۴۵۰۴۲ / ۹۵۵
کتابخانه ملی ایران
۸۳-۲۹۲۶۵ م

شابک: ۵-۳۶۷-۳۴۱-۹۶۴ ISBN: 964-341-367-5



سه سال در آسیا

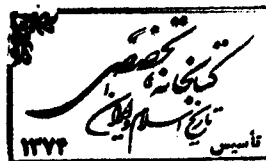
سفرنامه

کنت دوگوینو

(۱۸۵۵ - ۱۸۵۸)

ترجمه

عبدالرضا هوشنگ مهدوی





نشر قطره

سه سال در آسیا

سفرنامه کنت دوگوبینو

عبدالرضا هوشنگ مهدوی

چاپ اول: ۱۳۸۳

لیتوگرافی: طاووس رایانه

چاپ: سارنگ

تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه

بها: ۳۲۰۰ تومان

حق چاپ برای نشر قطره محفوظ است.

دفتر مرکزی و فروش: خیابان فاطمی، خیابان ششم، پلاک ۹

تلفن: ۳- ۸۹۷۳۳۵۱ دورنگار: ۸۹۶۸۹۹۶

صندوق پستی ۳۸۳-۱۳۱۴۵

Printed in The Islamic Republic of Iran



فهرست مطالب

پیشگفتار.....	۹

بخش یکم

فصل اول: مالت - اسکندریه.....	۱۵
فصل دوم: قاهره - سوئز.....	۲۷
فصل سوم: ویکتوریا.....	۴۳
فصل چهارم: جدّه.....	۵۳
فصل پنجم: عدن.....	۶۵
فصل ششم: مسقط.....	۷۷
فصل هفتم: بوشهر.....	۹۱
فصل هشتم: از بوشهر تا شیراز.....	۱۰۵
فصل نهم: از شیراز تا اصفهان.....	۱۲۹
فصل دهم: اصفهان.....	۱۵۵
فصل یازدهم: از اصفهان تا تهران.....	۱۷۳

بخش دوم

فصل اول: ملت.....	۲۰۷
فصل دوم: مذهب.....	۲۲۵
فصل سوم: صوفیان، اهل حق، زرتشتیان.....	۲۳۳
فصل چهارم: وضع مردم.....	۲۷۱
فصل پنجم: ویژگیهای اخلاقی و روابط اجتماعی.....	۲۹۹
فصل ششم: نتایج احتمالی روابط اروپا و آسیا.....	۳۳۱
فصل هفتم: بازگشت.....	۳۳۹



کنت ژوزف آرتور دوگویی

پیشگفتار

نگارنده عقیده دارد دو گروه از بیگانگان، در کشف و شناساندن تاریخ و فرهنگ کشورمان به جهان، حق بزرگی به گردن ما دارند. یکی جهانگردان و سفیرانی که سفرنامه‌های باارزشی از خود به یادگار گذاشته‌اند و دیگر خاورشناسانی که خدمات گران‌بهایی در روشن ساختن تاریخ و تمدن ایران کرده‌اند. در میان گروه اول باید از سفرنامه مارکوپولو^۱ در قرن سیزدهم، ابن بطوطه در قرن چهاردهم، کلاویخو^۲ و سفرای ونیزی در قرن پانزدهم، آلساندري^۳ و گووه‌آ^۴ در قرن شانزدهم، دلاواله^۵، تاورنیه^۶ و شاردن^۷ در قرن هفدهم، اوتر^۸ و هانوی^۹ در قرن هجدهم، گوینو^{۱۰}، کرزن^{۱۱} و دیگران در قرن نوزدهم نام برد که هریک اوضاع سیاسی و اجتماعی ایران را در ادوار مختلف با دقت و موشکافی بررسی کرده و نشان داده‌اند.

در میان گروه دوم ابتدا باید از راولینسون^{۱۲} نام برد که اگر خطوط میخی را کشف نمی‌کرد، شاید هنوز تاریخ کشور ما براساس اساطیر پیشدادیان و کیانیان قرار داشت. هم‌چنین براون^{۱۳} که اگر تاریخ ادبی ایران را به تفصیل نمی‌نوشت، نه‌تنها جهان غرب از این گنجینه سرشار بی‌خبر می‌ماند، بلکه شاید خودمان نیز به گوشه‌های تاریک آن پی نمی‌بردیم و بعدها دانشمندان ایرانی کار او را دنبال نمی‌کردند. تلاشهای دانشمندان ایران‌دوستی چون پروفیسور پوپ^{۱۴}، هانری ماسه^{۱۵}، ماسینیون^{۱۶}، گیرشمن^{۱۷} و غیره در روشن کردن زوایای تاریخ، تمدن و ادبیات و فرهنگ ایران غیرقابل انکار است.

1. Marco Polo

2. Clavijo

3. Alessandri

4. Gouveau

5. Della valle

6. Tavernier

7. Chardin

8. Otter

9. Hanway

10. Gobineau

11. Curzon

12. Rawlinson

13. Browne

14. Pr. Pope

15. Henri Massé

16. Massignon

17. Girshman

گرچه تاکنون بسیاری از سفرنامه‌های با ارزش به وسیله مترجمین عالی قدر به فارسی ترجمه شده، ولی هنوز آثار دیگری باقی است که باید روزی به فارسی برگردانده شود. یکی از این آثار سفرنامه کنت ژوزف آرتوردوگوییو دیپلمات، فیلسوف و نویسنده فرانسوی است که لرد کرزن سیاستمدار معروف انگلیسی درباره آن چنین اظهار نظر کرده است: «بهترین کتابها را درباره آسیا یک نفر فرانسوی نوشته و او کنت دوگوییو است».

هرچند گوییو را کم و بیش در ایران می‌شناسند، ولی بی‌مناسبت نیست یادآوری کنیم که او در ۱۴ ژوئیه ۱۸۱۶ در ویل داوره^۱ واقع در حومه پاریس به دنیا آمد و در ۱۳ اکتبر ۱۸۸۲ در تورینوی ایتالیا درگذشت. گوییو در پایان عمر ضمن «سرگذشت اوتاریان^۲ دریا زن نروژی» ادعا کرد خانواده‌اش از تبار وایکینگها بوده و از قرن پانزدهم در ناحیه بوردوی فرانسه مستقر شده است. اما در حقیقت خانواده گوییو از نجای درجه دوم شهرستانی بود که چند افسر، روحانی و بازرگان به جامعه فرانسه عرضه داشت.

پدر گوییو یکی از فرماندهان گارد سلطنتی لوئی هجدهم بود، به همین جهت گوییوی جوان را برای تحصیل در مدرسه نظام گذاشت. اما انقلاب ژوئیه ۱۸۳۰ ضربه سختی به خانواده گوییو وارد ساخت و گوییو ناچار شد مدرسه نظام را ترک گوید و برای ادامه تحصیل به آلمان و سوئیس برود. گوییو از اوان جوانی دلباخته تمدنهای باستانی ژرمنی و شرقی بود و هنگامی که پس از چند سال به فرانسه برگشت به سالنهای ادبی پاریس راه یافت و ضمن مطالعه در زبانها و تمدنهای شرقی برای امرار معاش به نوشتن پاورقی در روزنامه‌ها پرداخت که بعدها همه آنها به صورت کتاب منتشر شد.

به دنبال انقلاب فوریه ۱۸۴۸ و الغای سلطنت، وقتی آلکسی دو توکویل^۳ نویسنده سیاسی و جامعه‌شناس مشهور فرانسوی به سمت وزیر امور خارجه دولت موقت جمهوری منصوب شد، گوییو را به ریاست دفتر خود برگزید و بدین سان مشاغل دیپلماتیک گوییو آغاز گردید. پس از استعفای توکویل در اکتبر ۱۸۴۹ گوییو مأموریت خارج گرفت و به ترتیب در برن، هانور، فرانکفورت، تهران و ارض جدید به عنوان دبیر سفارت خدمت کرد. اقامت گوییو در تهران در فاصله سالهای ۱۸۵۵ و ۱۸۵۸ بود که نیمی از آن را به عنوان دبیر اول و نفر دوم سفارت و نیم دیگر را به عنوان کاردار خدمت کرد و پس از بازگشت به فرانسه کتاب سه سال در آسیا را نوشت که در ۱۸۵۹ منتشر شد و مورد توجه قرار گرفت.

گوینو در اکتبر ۱۸۶۱ از جانب ناپلئون سوم امپراتور فرانسه مجدداً مأمور در ایران شد و این بار دو سال به عنوان وزیرمختار در کشور ما خدمت کرد و پس از آن نیز در یونان، برزیل و سوئد همین سمت را به عهده گرفت تا اینکه در سال ۱۸۷۷ بازنشسته شد و بقیه عمرش را در ایتالیا گذراند.

آثار گوینو بسیار زیاد و متنوع است و شامل رشته‌های مختلف می‌شود: مطالعات علمی از قبیل تحقیق درباره خطوط میخی، ادیان و فلسفه‌های آسیای مرکزی، تاریخ ایرانیان؛ سفرنامه‌ها از قبیل سه سال در آسیا، سفر به ارض جدید؛ داستان‌های کوتاه شبیه نوشته‌های استاندال^۱ و مریمه^۲ از قبیل آدلاید^۳، خاطرات سفر، قصه‌های آسیایی؛ و بالاخره رساله‌های سیاسی از قبیل آنچه در ۱۸۷۰ بر سر فرانسه آمد، جمهوری سوم فرانسه و منظور آن و غیره که مجموعاً ۴۲ جلد می‌شود. با این همه سه اثر او را باید ممتاز شناخت: رنسانس که در آن مسائل سیاسی و آداب و رسوم ایتالیای دوره رنسانس را مورد بحث قرار می‌دهد، پله یاد که در آن عقاید سیاسی و فلسفی اش را بیان می‌کند که بعدها نیچه^۴ از آن الهام گرفت و به خصوص اثر مشهورش به نام رساله درباره نابرابری نژادهای انسانی که در آلمان با استقبال زیادی روبه‌رو شد و با کمی تغییر شکل اساس عقاید پان ژرمانیسم^۵ قرار گرفت. ولی ناگفته نماند که عقاید گوینو نفوذ بسیار ناچیزی بر نظریه پردازان رایش سوم داشت و اینکه بعضی از هم‌وطنانش می‌گویند، نظریه اجتماعی و نژادی گوینو ریشه و بنای ناسیونال سوسیالیسم بوده، او را یکی از مسببان جنگهای اول و دوم جهانی قلمداد می‌کنند، مبالغه آمیز است.

آثار گوینو در سنوات اخیر مجدداً کشف شده و پی‌درپی به چاپ رسیده و مورد بحث و انتقاد قرار گرفته است. کتاب حاضر از روی متن اصلی سه سال در آسیا که در سال ۱۸۵۹ از طرف انتشارات هاشت^۶ پاریس انتشار یافته ترجمه شده است. در این کتاب گوینو با قلمی شیرین و از دیدگاه یک نویسنده هنرشناس و تاریخ‌دان اوضاع سیاسی و اجتماعی ایران را در نیمه قرن نوزدهم بررسی می‌کند و خواننده را به دنیای دیگری سوق می‌دهد که بعضی گوشه‌های آن برایش تاریک و ناشناخته است. نظر

1. Stendhal

2. Merimée

3. Adélaïde

4. Nietzsche

۵ - Pan Germanisme: وحدت اقوام دارای نژاد و زبان آلمانی.

6. Hachette

به اینکه فقط یکی دو فصل از این کتاب در سال ۱۳۲۱ با ترجمه آزاد و بدون مطابقت داشتن با اصل، آن هم با نام سه سال در ایران منتشر شده بود، نگارنده اقدام به ترجمه متن کامل آن نمود. امیدوار است این خدمت فرهنگی مورد توجه دانشمندان و ایران‌دوستان قرار بگیرد.

عبدالرضا هوشنگ مهدوی

بخش یکم

مالت - اسکندریه

شبی شگفت‌انگیز بود. ستارگان چنان می‌درخشیدند که هرگز در سوئیس و آلمان که مبدأ سفرم بود نظیر آن را ندیده بودم. آسمان لاجوردی که تا افق ادامه داشت و دریا را مانند پوششی از حریر یا بهتر بگویم مخمل دربرمی‌گرفت، زیبایی خاصی داشت که با هیچ چیزی قابل قیاس نبود. هیچ منظره‌ای زیباتر از این ندیده بودم، با این همه بعدها زیباتر از آن را نیز دیدم.

اما بی آنکه پیش‌دستی کنم، باید بگویم که در آن هنگام از دیدن این چشم‌انداز که هرگز تا آن زمان نظیر آن را ندیده بودم، لذت می‌بردم. ساعت یازده شب بود و ماه کرانه‌های جزیرهٔ مالت را که در سمت راست ما دایره‌وار نمایان می‌شد، به نرمی نوازش می‌داد، کشتی مسافربری در دریای آرام و بدون موج می‌لغزید. به زودی مشاهده کردیم هزاران هزار چراغ بر روی دریا بالا و پایین می‌روند. ناخدا مرتب فرمان می‌داد و ملوانان به این سو و آن سو می‌دویدند. موتورهای کشتی مشغول کار بود و کشتی با صداهای گوناگون سوت می‌کشید و پیش می‌رفت تا اینکه به تدریج از سرعتش کاسته شد و به ما گفتند که به بندر لاوالت رسیده‌ایم.

شاید عاقلانه‌ترین کار استراحت در آرامش بود، اما این کار جسارت زیادی لازم داشت. هنوز «اژیپتوس»^۱ درست توقف نکرده بود که قایق‌های بزرگی از هر سو به آن هجوم آوردند و یک قطار انسانهایی که مانند مورچگان، بی‌شمار، سیاه و زحمت‌کش بودند به عرشهٔ کشتی ریختند که درون و بیرون آن را از زغال سنگ انباشتند. این

1. Egyptus

اشخاص چنان سر و صدایی برپا کرده بودند که به زحمت می‌شد در میان آنان و مهاجمین دیگری که از قایق‌های دیگر با همین همه‌مه و سماجت به سوی ما جست‌وخیز می‌کردند، کلمه‌ای رد و بدل کرد. گروه اخیر زغال سنگ نیاورده بودند، ولی می‌خواستند پیراهن، سیگار، شلوار، دستمال و کالاهای دیگر به مسافران کشتی بفروشند. چیزی نبود که برای عرضه کردن همراه نداشته باشند و گویا می‌بایست ما همه اجناس آنها را بخریم. نمی‌دانم کالاهای آنان چه ارزشی داشت، اما اگر مانند چهره‌های آنان بود، به‌نظر ما فاقد ارزش می‌آمد. بینی‌های نوک تیز، لبان باریک، قد و هیکل‌های کوتاه و بلند، لباس‌های گوناگون مربوط به چهار گوشه جهان به این جمعیت تنوع زیادی می‌بخشید که اگر از دو سوی کشتی به وضعی ناهنجار هجوم نبرده بودند، نمایشی بسیار جالب بود و نیز نگاه‌هایشان آزار دهنده بود و چنان خود را آراسته بودند که در هر جای دیگری مسخره به‌نظر می‌رسید: کلاه‌های بی‌لبه یونانی رنگارنگ، کاسکتهایی که به عقب سرشان نهاده بودند و شاپوهای مختلف، اما خدا می‌داند در چه وضعی. این نخستین برخورد ما با آن چیزی بود که در آسیا «جامعه اروپایی» می‌نامند و ما در مالت بودیم که یکی از مراکز اصلی صدور این نمونه‌های «انسان» به‌شمار می‌رود.

برای خوابیدن می‌بایست همه این سر و صداها را تحمل کرد، در اتاق سنگربندی و محکم خود را در تخت‌خواب زیر پتو مخفی کرد و باز هم معلوم نبود بتوان موفق شد. از این رو پس از تبادل نظر تصمیم گرفتیم در خشکی پیاده شویم، هر چند دیروقت بود و دخترم با لطف خاص کودکان‌اش به خواب عمیقی فرو رفته بود. او را به‌دست پرستارش سپردیم و در یکی از قایق‌های پهلوی کشتی سوار شدیم.

راستش را بگویم نیاز به قدری شادمانی داشتیم، زیرا ماری را در شرایط بدی ترک کرده بودیم و حتی از آنچه قبلاً گمان می‌کردیم بدتر بود. وقتی در ۱۴ فوریه ۱۸۵۵^۱ ناخدایان سه فروند کشتی در بندر ژولیت لنگر انداخته بودند، از ساعت نه صبح تا پنج بعد از ظهر به واسطه باد‌های شدیدی که می‌وزید در عزیمت تردید کردند، هیچ‌کس فکر فاجعه‌ای را که چند ساعت بعد می‌بایست روی دهد به مغزش راه نمی‌داد. با این همه حرکت کردیم و همان شب دز فاصله‌ای بسیار کم و بدون اطلاع ما کشتی «تیزرو» غرق شد. گرچه تا ورود به اسکندریه از این فاجعه بی‌خبر بودیم، ولی اکنون به یاد می‌آورم که روی این دریا غم موج می‌زد و ما را هم دربرمی‌گرفت. از سر ما عاجز شده بودیم. وقتی

باد متوقف شد باران آغاز گردید. روزها تیره و ملال آور بود. برای نخستین بار وقتی وارد آبهای جزیره‌ای که در گذشته متعلق به شوالیه‌ها بود شدیم، آسمان سرانجام تبدیل به آسمان صاف و آفتابی جنوب گردید.

همان‌طور که گفتیم ناخدای کشتی ما به خوبی از عهده کارش برمی‌آمد و مسافرت را به بهترین نحو انجام می‌داد، چون در غیر این صورت نه از مسافرت خبری بود و نه از مسافران کسی زنده می‌ماند. اصولاً اشخاص حقیر و ترسو برای این آفریده شده‌اند که در خانه‌هایشان بمانند و از ذوق و قریحه‌ای که طبیعت در وجودشان آفریده استفاده نکنند. این عقیده احتمالاً درباره‌ی پاروزنان قایق ما که اهل سن مالو^۱ و حوالی آن بودند صادق بود، آنها درحالی‌که پاروهایشان را به حرکت درمی‌آوردند، از گنجینه‌ی خاطراتشان شوخیهایی را درمی‌آوردند و رد و بدل می‌کردند که به کهنسالی کشور فرانسه بود، ولی همیشه فرزندان ما را از ته دل خندانده و در آینده نیز محظوظ خواهد کرد. در آن حال که ما هم سهم خود را از این شوخیهای ملی دریافت می‌کردیم و به قهقهه می‌خندیدیم، قایق به خشکی رسید و راستش را بگویم گمان کردم ما را در صحنه‌ی اپرا پیاده کرده‌اند و ما داریم بر فراز جایگاه نوازندگان حرکت می‌کنیم و به زودی از زیر طاقی سمت راست یکی از خوانندگان قدیمی را خواهیم دید که خارج می‌شود و به طرز باشکوهی تا صخره‌های کنار دریا پیش می‌رود و دستش را روی قلبش می‌گذارد و یک قطعه کوتاه آواز می‌خواند.

اما چنین نبود. منظره‌ی اپرا درواقع از سنگ طبیعی بود و به پلاژ کوچکی راه داشت که در آن صخره‌های عظیم و ساحلی در کنار یکدیگر قرار گرفته و تابلوی زیبایی به وجود آورده بودند. اگر طبیعت گهگاه چنین مناظری را نمی‌آفرید، انسانها خود به خود نقاشی را اختراع نمی‌کردند.

از کوچه‌های کج و معوج و خلوتی گذشتیم که با چراغهایی روشن می‌شد که در فاصله‌ی دور از یکدیگر قرار گرفته و مثل همه‌ی چراغهای دنیا فقط برای ارضاء کسانی که از آنها نگهداری می‌کنند، فقط دور و بر خودشان را روشن می‌کردند. بنابراین فانوسهای ملوانان ما زاید نبود و از آنجایی که مشتاق دیدن هرچه بیشتر مناظر تماشایی شهر در شب بودیم، گروههایی از مردم را دیدیم که گهگاه در کنار دیوارهای بلند جمع می‌شدند، یا در کوچه‌های باریک رفت و آمد می‌کردند و به نظرمان آدمکشان مزدور و پر مشغله‌ای

می‌رسیدند که در کمین نشسته‌اند. مخصوصاً وقتی حرکات آنان با آوازهای دسته جمعی دوردست و نوای گیتار آمیخته می‌شد به هیجان و نگرانی ما می‌افزود. جزیرهٔ مالت به‌نظرمان شاعرانه‌تر و اسرارآمیزتر از آن رسید که قاعدتاً می‌بایست باشد. اما وقتی به یک میدان کوچک رسیدیم که کافهٔ آن هنوز باز بود و داخل کافه شدیم راز برایمان فاش شد: فراموش کرده بودیم در ایام کارناوال به سر می‌بریم.

درون کافه ده دوازده نفر ماسک به صورت‌هایشان زده و با زبانی که برایمان نامفهوم بود با هم گفتگو می‌کردند. لباس‌های عجیب و غریب، کلاه‌های مضحک و شلوارهای رنگارنگی که پوشیده بودند به این محیط شادی بیشتری می‌بخشید و همه با چهره‌های شکفته که آثار شادی در آن دیده می‌شد، از ته دل می‌خندیدند. این تفاوتی است که بین مردمان جنوب و اهالی شمال وجود دارد. شمالیها برای شادی و خنده احتیاج به تفکر دارند، درحالی‌که جنوبیها شادی خود را به دیگران تحمیل می‌کنند و از دیگران می‌گیرند. به‌خصوص که شخصی شبیه به تابلوهای فوتتاناروز^۱، کبسی که گویی از حکاکیه‌های کالو^۲ خارج شده بود، مردی که هوفمان^۳ به یقین می‌خواست همهٔ عمرش را با او بسر ببرد، مطالب چنان مضحکی بیان می‌کرد که اطرافیانش به قهقهه می‌خندیدند و ما هم بی‌آنکه کلمه‌ای از گفته‌های او را بفهمیم در خنده و شادی آنان شریک شدیم. گمان می‌کنم (اما جرأت نمی‌کنم تأیید کنم) که سرباز انگلیسی که در دویست قدمی کافه از کاخ فرماندار نگهبانی می‌کرد نیز در شادی عمومی شرکت داشت. اما ممکن است اشتباه کرده باشم.

دو ساعت در آن کافه با مالتیها با شادی و خوشی گذرانیدیم و من به قدری از آن محل خوشم آمد که روز بعد ساعت پنج صبح به آنجا برگشتم تا ببینم اهالی این جزیرهٔ شگفت‌انگیز در صبح هم مانند شب تفریح می‌کنند یا نه. باید اعتراف کنم که نه، چون هیچ چیز عادی به چشمم نخورد، جز کلیسای یحیای قدیس^۴ که نفهمیدم به چه جهت

۱. Prospero Fontana Rose نقاش ایتالیایی (۱۵۹۷ - ۱۵۱۲) در تزئین کاخ فونتن بلو دست داشت. بیشتر آثار خود را در شهر بولونیای ایتالیا به وجود آورد که هنوز در موزه‌های آنجا باقی است.

۲. Jacques Callot حکاک و قلمزن فرانسوی (۱۶۳۵ - ۱۵۹۲) که کنده کاریهای او به نام هوسها، ژنده‌پوشان و مصیبت‌های جنگ مشهور است.

۳. Ernst Théodore Wilhelm Hoffmann آهنگساز آلمانی (۱۸۲۲ - ۱۷۷۶) سازندهٔ اوپراهای فندق‌شکن، شاه موشها و غیره.

شهرت یافته است. فقط هیکل چند زن جوان که برای خواندن دعای صبحگاهی به کلیسا آمده بودند به نظرم افتخار این سرزمین جلوه کرد.

بر روی هم مسافرت ما بد شروع نشده بود و به نظر می رسید هر گامی که برمی داریم ما را به سوی چیزهای عجیب و کم و بیش جالب پیش می برد. این احساس شاید به این علت بود که تصمیم گرفته بودم هر چیزی را به این نحو تلقی کنم و به همین جهت از اسکندریه که انتظار نداشتم جالب باشد، از لحظه اول خوشم آمد.

با توجه به اینکه از فرانکفورت می آمدم و در مالت شاهد مناظری که شرح دادم بودم، از نخستین لحظه ای که چشمم به اسکندریه افتاد به این شهر علاقه مند شدم؛ بهتر بگویم همین که در برابر این ساحل مسطح رسیدیم، از دور دریا را مشاهده کردم که یک قایق بادبانی چهارگوش دو مرد نیمه برهنه را که دستار مسلمانان بر سر داشتند با خود می آورد و به ما نزدیک می شد. اما دستارهایشان آن قدر پاره و سر و وضعشان چنان رقت آور بود که باعث شد ما با دیدگان بی تجربه خود با شگفتی بیشتری به آنان بنگریم. بی شک در نظر سندباد بحری که علاقه به سفر، او را به مناطق دوردست می کشانید، جاشوان جزایر ناشناس به همین شکل و قیافه جلوه گر بودند. ولی آنان راهنمایان کشتی ما بودند که می رسیدند. یکی از آنان از بدنه کشتی بالا آمد و من نمی توانم از او بدگویی کنم چون «اچیتوس» بدون دشواری وارد بندر شد و من تصور می کنم به خاطر مهارت این راهنما بود.

اسکندریه شهر چندان جالبی نیست. آثار باستانی در آن بسیار کم است. تعداد خانه ها و مساجد نیز ناچیز است. کوچه هایی که مردم بومی در آن زیست می کنند بسیار فقیرانه است، به خصوص ساختمان های عظیم الجثه ای که به طرز زشتی به رنگ زرد دوغاب مالیده اند و در آسیا آنها را خانه های اروپایی می نامند، ولی تقلید وحشتناکی از پست ترین نوآوری های ایتالیای نوین می باشند و به تعداد فراوان دیده می شوند. این گونه خانه ها در دنیای سنگ و ساروج قرینه کامل توده انبوه مردم در دنیای انسانها است که لزومی به توصیف ندارند. آنگاه مهمانسراهایی وجود دارد، یعنی هتلهای خطرناکی که نظیر آنها را فقط مسافرینی که از برزخ پاناما آمده اند افشا کرده اند. به رغم این ناراحتیها که کم نیست، اسکندریه را نباید ناچیز شمرد. در کنار دریا چندین قهوه خانه عربی به ظاهر زیبا وجود دارد که درختان گز تنومند، در هم پیچیده و انبوه برحسب تصادف و با بی نظمی زیبایی شاخه های بلند خود را بر فراز آنها گسترده اند. هم چنین درختان نخل؛ و وقتی کسی به نخل عادت نکرده باشد اولین بار دیدن آنها برایش جالب است، گو اینکه از

آخرینشان هم به آسانی نمی تواند دل بکند و بالاخره میدان کنسولها...

خود میدان را تا سر حد امکان بی ارزش می دانم، زیرا در چهار طرف آن جز ردیف ساختمان های زرد رنگی که صحبتشان را کردم چیزی نیست. اما حوادثی که در هر لحظه و در سراسر روز در آن می گذرد قابل توجه است. قطارهای طولانی شتر (نخستین شترهایی که دیدم، مثل نخستین نخلهایی که دیده بودم) بی وقفه از کنار هم عبور می کنند. بعضی ها بارشان لنگه بارهای بزرگی است که خدا می داند از کجا می آورند و به کجا می برند. گاهی روی پالانهای بزرگشان ساریانان به طرز عجیبی بر فراز این ماشینهای زنده نشسته و تکان می خورند که خود نشانه ای از تفاوت خلق و خوی این اشخاص با ما است که این جلو و عقب رفتنهای وحشتناک را استراحت می پندارند. به عقیده من بهتر است انسان شش فرسخ پیاده راه برود تا به این نحو شتر سواری کند. در همان حال که ساریانان سرشان را به پیش آورده و شانه هایشان را به عقب برده و به طرز باشکوهی عبور می کردند، یک خدمتکار سیاهپوست موقر به ما نزدیک شد که مثل دیرک چادر بلند و مانند نی لاغر بود. میدان را به طور اریب قطع کرد. روی پاشنه های پایش راه می رفت و بدنش را به جلو خم کرده بود. فینه قرمز با منگوله آبی به سرش داشت و یک پارچه حریر به دور آن پیچیده بود که دنباله اش به پشت سرش آویزان بود. منگوله آبی روی شانه فرو افتاده اش تکان می خورد. پیراهن بلند سفید چسبانی پوشیده بود که بدن استخوانیش را تا روی پاها دربر می گرفت. زیر بغل این شخص موقر یک چتر وجود داشت. معلوم نبود برای کدام سلطان یا کدام کنیز زیبا به مأموریت می رفت. ارزش داشت در این باره تحقیق شود. اما آنچه مسلم بود این شخص عجله نداشت، زیرا به محض اینکه شخص دیگری نظیر خودش را دید که به معنای واقعی کلمه همانند او بود، یعنی سیاهپوست، دارای فکهای درشت، فینه به سر، پیراهن سفید دراز و چتر، هر دو در یک زمان در وسط میدان چمباتمه زدند و به گفتگو پرداختند. قطار شترها به خاطر آنان راهشان را کج کرد و پس از ساعتی سراسر میدان پوشیده از گروههایی شد که دور هم نشسته و با هم گفتگو می کردند و همه آنان خدمتکاران سیاهپوست پیراهن سفید و چتر به دست بودند. اما ضمناً گدایان و کشاورزان هم دیده می شدند. زنان کشاورز با چادرهای آبی، کودکان و حتی آقایان با لباسهای کم و بیش اروپایی. اما بلافاصله متوجه شدیم این آقایان لباسهای روز تعطیل خود را پوشیده اند. شاید همه عمرشان تعطیلی دارند.

در اینجا یک صحنه آموزنده مشاهده کردم. یکی از این آقایان مشغول خرید مربا از

یک فروشنده دوره گرد بود که در میدان وول می زدند. زنش به او دستور داد که از خرید منصرف شود و به دنبال او به خانه برگردد و چون مرد اعتراض کرد زن کودکشان را در بغل او نهاد و درحالی که از حرکات سر و دستش معلوم بود به شوهرش ناسزا می گوید او را به سوی منزل هل داد. زنان دیگر با فریادهای بلند کار او را تأیید می کردند. اما مردها بی تفاوت مانده بودند و حتی در چهره بعضی از آنان نشانه احترام عمیق نسبت به این سخت گیری که متوجه آنان نمی شد مشاهده کردم. این نخستین درس من از وضع زنان در آسیا بود.

و نیز از محبت بی اندازه بومیان نه تنها به کودکان خودشان، بلکه به طور کلی نسبت به همه کودکان تحت تأثیر قرار گرفتم. وقتی یک پدر یا مادر با شیفستگی در برابر زیبایی کودکی می ایستاد و شور و شوق خود را با حرکات سر و دست و حالات صورت نشان می داد، عابرین هم توقف می کردند و به نوبه خود از زیبایی قهرمان کوچولو لذت می بردند. به طوری که ملاحظه کردم آنان هیچ فرصتی را برای تحسین حرکات زیبای کودکان از دست نمی دهند و حال آنکه ما در اروپا عقیده داریم فقط پدر و مادرها می توانند شیرین کاریهای کودکان را درک کنند و حتی گمان می کنیم که آن قدر روشن بین هستند که این کارها را به کودکانشان آموخته اند.

اما مردم به آهستگی به این صحنه های خانوادگی می خندیدند و در نهایت سهل انگاری در گفتگوهایی که عاری از هر معنی و مفهوم و فقط منظورشان زیباتر ساختن نوای قلب بود شرکت می کردند.

نمی دانم آیا هرگز یک آسیایی می تواند قصه جغد و بچه هایش را بیافریند؟^۱ شرقیها به اندازه ای کودکان خودشان و دیگران را دوست دارند که نمی دانم اصلاً متوجه می شوند که بعضی از آنها زشت رو هستند یا نه... کودک در آسیا سلطان واقعی است. همه جا با اغماض بی حد و حصر بزرگترها از خطاهایش روبه رو می شود و پدر و مادر نسبت به او محبت عاشقانه ابراز می کنند. شخص هر قدر دارای طبع خشن باشد از سلطه این خودکامان کوچولو و معصوم آزاد نیست. یک باریکی از پادشاهان که هنوز حیات دارد و به شیوه قدیمی زندگی می کند، یعنی بی رحم و نادرست که ابایی از زهر خوراندن به یک کنسول خارجی یا سر بردن یک غیر مسلمان ندارد و حتی برای درهم شکستن ایمان مذهبی یک دختر مسیحی که می خواست مسلمانش کند و موفق نمی شد،

۱. معادل قصه ایرانی خاله سوسکه که قربان صدقه پاهای بلورین بچه هایش می رفت.

به این فکر افتاد که بدن دختر را با سنجاق سوراخ سوراخ کند، ماجرای بر سرش آمد که شنیدنی است. پادشاه مزبور که اهل بوسنی^۱ است و شصت سال سنگدلی و خونریزی را زیر ریش سفیدش پنهان ساخته دختری چهارساله داشت که او را به حد پرستش دوست می داشت. این دختر ناگهان درگذشت. همه پدران می توانند بفهمند که چنین مصیبتی چه معنی می دهد. اما درد و رنج پادشاه پیر از اندازه بیرون بود او دیگر نمی خواست حکومت کند، نمی خواست لباس بپوشد، نمی خواست غذا بخورد و در گوشه ای از حیاط ارگ روی سنگ فرشها دراز کشیده بود و انتظار فرا رسیدن مرگ را می کشید. مدت هشت روز التماسهای زنان، فرزندان، خویشان و خدمتکارانش به جایی نرسید. گاهی به فکر فرو می رفت و وسعت دامنه غم و اندوه درونیش را برآورد می کرد و طعم تلخی را می چشید و قطرات اشک به آهستگی بر روی گونه های پژمرده اش می ریخت. گاهی نمره های جگرخراش می کشید و زمانی از شدت درد و رنج به خودش می پیچید و سرانجام مثل مردگان بی حس و حرکت باقی می ماند.

هرکس که تا آن زمان از او می ترسید، اکنون به حالش دلسوزی می کرد. این انفجار شدید غم و اندوه زودگذر نبود و حتی وقتی طبیعتش خسته شد و آرام گرفت، هنوز از زخم دلش همچنان خون می چکید. آسیایها کودکان را بدین سان دوست دارند و از دریای آدریاتیک تا دریای چین به همین منوال است.

می دانیم که اسکندریه یکی از مراکز مهم بازرگانی است. مقتضیات مشابهی که در زمان بطالسه به این شهر اهمیت بخشیده بود و بعدها در دوران سلطه رومیان و بیزانسی ها این اهمیت را افزایش داد، اکنون نیز به نظر می رسد مجدداً گرد آمده و رونق جدیدی که کمتر از دوره باستان نیست به آن خواهد داد. آنچه این فرضیه را تأیید می کند این است که در مجموع، مزایای بازرگانی بیشتری عاید بومیان می شود تا اروپاییان.

بی آنکه گفتگو از محصولات چین، هند، جاوه، آفریقا و عربستان بکنیم که دوباره از راه مصر به اروپا سرازیر شده اند - یا به زودی سرازیر خواهند شد و در اسکندریه انبار می شوند، ثروت بی نظیر دره نیل مخصوصاً در این کشور موجب تراکم صدور مواد کشاورزی می شود. به طوری که وقتی کشت و زرع بد باشد محصول زیاد است و وقتی خوب باشد به حد فراوانی است. حکومت های محلی ناچارند سهم بزرگی در بهبود و قابل کشت ساختن زمینها داشته باشند، چون تنها آنها هستند که می توانند عملیات زه کشی و

کانال سازی برای استفاده از طغیانهای رودخانه را انجام یا ادامه بدهند و این کار طبعاً آنها وادار می کند که به مبادلات بازرگانی بین خودشان پردازند و در نتیجه سود زیادی عایدشان شود. از این بابت سلسله محمدعلی از فراغه تقلید می کند.

سلسله مزبور کلیه صادرات و واردات بازرگانی با کشورهای اروپایی را در دست گرفته است. به استثنای چند تجارتخانه معتبر، تقریباً همه سودجویانی که به مصر هجوم آورده اند، تحت تعقیب مقامات قضایی کشورهایشان و حتی ژاندارمهای اونیفورم پوش مصری قرار گرفته اند. عده ای از این اشخاص نوکران سابق هستند که اربابانشان را ترک کرده و برای تحصیل ثروت به مصر آمده اند و عده ای ماجراجویانی هستند که در پنج شش کشور مختلف مرتکب اعمال خلاف قانون شده اند و تصادف و بی باکی آنان را به این سوی جهان کشانده است.

وقتی که پیش بینی ها و سیر رویدادها با هم مصادف شدند و یکی از این سودجویان موفق شد از بی چیزی بیرون بیاید و شروع به شمارش ثروت کم و بیش زیادش بکند، نخستین فکری که به مغزش می رسد این است که اعتبارش را برپایه زندگی پرشکوه و جلالی قرار بدهد و تا جایی که ثروتش اجازه می دهد ریخت و پاش کند. برای اینکه استعدادش را در تجارت و موفقیتش را در کارها به دیگران نشان بدهد، در صدد برمی آید ببینند کدامیک از هم قطارانش شکوه و جلال بیشتری دارد تا از او پیشی بگیرد. طولی نمی کشد که هزینه هایش از درآمدش افزون می گردد، چون از هیچ خرجی مضایقه نمی کند: کالسکه، اسب، مبل و اثاثه گرانبها، ضیافت های شام مجلل، شرابه های اروپایی، شب نشینی و جشن های مختلف. او می خواهد همه چیز داشته باشد و مخصوصاً به همه نشان بدهد و چون در زندگی گذشته اش محرومیت کشیده است، میل به رخ کشیدن ثروتش به دیگران با مستی ناشی از لذت شخصی آمیخته می شود.

تا وقتی که مرکور (رب النوع تجارت) با او یاری می کند، همه چیز به خوبی پیش می رود. اما سرانجام روزی فرا می رسد که قلوه سنگی چرخهای این ارابه را که به سرعت حرکت می کند از کار می اندازد و تاجر اروپایی دچار دستپاچگی می شود و نیاز به دو چیز پیدا می کند: پول و راز نگهداری. اولی را می توان یافت، اما دومی گران بها است. در این هنگام یکی از اهالی محلی پیدا می شود و اروپایی بی پروا که تحقیر زیادی به این آسیایی ساکت و آرام دارد، شروع می کند اثرات قدرت پنهانی و ترسناک این رقیبان متواضع و ساده را احساس کند.

آسیایی نبوغ بازرگانی خاص خودش را دارد. حریص است، در معامله خونسرد

است، معمولاً کم جرأت است، اما حوصله‌اش با گذشت سالها برابری می‌کند و هر قدر ثروتمند باشد جز سود چیزی نمی‌شناسد. به سود کم راضی نیست: همه چیز در نظرش بزرگ جلوه می‌کند و بالاخره خرج کردن بلد نیست و هرگز خرج نمی‌کند. در مصر، ایران، هند، ترکستان هر قدر تاجری دارای ثروت هنگفت باشد، آن قدر در صرفه جویی افراط می‌کند که به حد خست می‌رسد. مردم او را تحسین می‌کنند، مشهور می‌شود، و وقتی به احداث بیمارستان، مسجد، مدرسه، مرمت جاده‌ها و حفر قنوات کمک می‌کند به او مانند یک قدیس می‌نگرند. اما همین که لباسهای فاخر بپوشد و از زندگی ساده و البسه چرک و کثیف دست بردارد و به عیش و عشرت پردازد و بخواهد از لذات زندگی استفاده کند همه با نفرت و تحقیر به او می‌نگرند. تاجر آسیایی واقعی کسی است که سفر زیاد کرده باشد و یک یا چند بار به مکه رفته و لقب حاجی گرفته باشد، با مقامات روحانی ارتباط داشته باشد، دوستانش مخصوصاً در میان ملایان باشند، از مسائل دینی گفتگو بکند، با پای پیاده و چهرهٔ مهربان و مطیع از کوچه و بازار عبور بکند و یا سوار الاغ و گاهی قاطر بشود. اگر هم اسب داشته باشد، زین و برگ آن را به ساده‌ترین وضع ممکنه ترتیب بدهد.

چنین اشخاصی که فکر و ذکری جز سودجویی ندارند، اروپاییان را در معامله با حکومت مصر بسیار آسان‌گیر می‌یابند. گاهی وقتی مجبور می‌شوند علناً در معاملات شرکت کنند، در پرداخت بدهیهایشان به مقامات ترک تعلل می‌ورزند، درحالی که اشخاصی که از ماریسی، لیورپول، تریست^۱ و نقاط دیگر آمده و از حمایت کنسولهایشان برخوردارند همیشه موفق می‌شوند بیشتر پردازند و معاملات را نصیب خود سازند. اما آنها، یعنی سودجویان محلی با ملاحظهٔ سر و صدای بیگانگان، شک می‌برند که به زودی نامبردگان برای گرفتن وام به آنان رجوع خواهند کرد. بنابراین در وقت مناسب آنان را دوره می‌کنند و به انحاء مختلف با حيله در صدد اغفال آنان برمی‌آیند. همیشه مبلغ کمی برای سرمایه‌گذاری و میل کمتری به شرکت در معامله دارند. با قیافهٔ ساده و ظاهراً صلاح به عملیاتی دست می‌زنند که اروپاییانی که آنان را احق می‌پندارند به لبخند حقارت آمیز و ا می‌دارد. هر روز بیش از پیش در قلب معاملات کسی که دوست، حامی و یا مخدوم خود می‌نامند با مهارت رخنه می‌کنند و درحالی که نامبرده هیچ چیز دربارهٔ آنان نمی‌داند، به کلیهٔ اسرار او دست می‌یابند.

هنگامی که زمان گرفتاری و ناراحتی فرا می‌رسد، آنان هر روز نرمتر و خوش خدمت‌تر می‌شوند. با پیش پرداختهای حساب شده به حساسترین نقطه مالی که می‌خواهند بالا بکشند رخنه می‌کنند. آنگاه تجدید وامهای آنان را با بهره‌های سنگینی تضمین می‌کنند که جز رباخواری نامی بر آن نمی‌توان گذاشت. فاجعه فرا می‌رسد، بازرگان اروپایی ورشکست می‌شود و سقوط می‌کند، زیرا موشهای آسیایی ذره ذره طناب‌هایش را جویده‌اند. هر کدام سهم خود را بر می‌دارند و چنان بلدند آن را مخفی کنند که معلوم نمی‌شود بر سر مال چه آمده است. بدین سان است که تجارت اروپاییان با مصر و به‌طور کلی با سراسر آسیا که این چنین خلاف موازین اخلاقی معرفی شده است تا چند ماه یا چند سال عده‌ای مردمان شریف و بسیاری اشخاص حقه‌باز و کلاهبردار را سرمست می‌کند، ولی سرانجام پولهای مسکوک اروپا را در مخفیگاه‌های ناشناسی که اهالی بومی دفن می‌کنند، سرازیر می‌سازد.

درست است که گهگاه بعضی افشاگرها یا تظاهرات بسیار علنی، ثروت بی‌اندازه بعضی از شهروندان محلی را برای مقامات دولتی آشکار می‌سازد. در این حال به زور یا به رغبت کلیه اموال این شخص به خزانه صاحبان قدرت منتقل می‌شود. اما این واقعه تنها برای اشخاص بسیار ثروتمند و آن هم بسیار به ندرت روی می‌دهد و هر روز کمتر می‌شود، زیرا تجار محلی خوب یاد گرفته‌اند چگونه وقتی ضرورت ایجاب می‌کند به صورت تبعه یا تحت الحمایه این یا آن کنسول بیگانه تغییر شکل بدهند تا از هرگزندی در امان باشند. اما به هر حال اگر ثروتهای فوق‌العاده چشمگیر در خطر مصادره قرار دارند، ولی تعداد ثروتهایی که از دست صاحبانش خارج نمی‌شوند، یا آنهایی که هنگامت هستند بی‌آنکه چشمگیر باشند و مقامات دولتی هر قدر حریص و گوش به زنگ باشند نمی‌توانند بویی از آنها ببرند، کم نیست. کسی چه می‌داند درون این خانه‌هایی که معتقدات مذهبی به صورت اماکن مصون از تعرض درآورده است چه می‌گذرد و چه چیزهایی نهفته است؟ کدام پادشاه یا سلطان جرأت دارد زیر تشک پست‌ترین رعایایش را جستجو کند؟ هیچ‌کس هرگز نخواهد دانست آسیاییها چه ثروتی در جهان اندوخته‌اند. اما اروپا می‌تواند با محاسبه مبلغی که ابتدا در یک قرن پیش پیروزیهای گوناگونی در آسیا نصیبش کرده بود و سپس مبالغی که هر ساله برای حفظ این پیروزیها پرداخته و پولهایی که مرتباً از بنادر ما خارج شده و بی‌آنکه هرگز برگردد به آن قاره سرازیر شده است، این تصور ذهنی وحشتناک را داشته باشد.

ما در حدود پانزده روز در اسکندریه اقامت داشتیم تا اینکه وزیرمختار با اعضای

سفارت فرا رسیدند.^۱ چند روز بعد به سوی قاهره عزیمت کردیم. در آن هنگام راه آهن فقط تا کرانه رود نیل کشیده شده بود، ولی بعدها امتداد پیدا کرد. و از وضع ناتمام آنکه هنگام عبورمان دیدم ناراضی نبودم. در طول سفر جز آبهای تیره دریاچه منزله و ایستگاه دمنهور^۲ که هیچ چیز از آنچه معمولاً در ایستگاههای راه آهن دیده می شود در آن به چشم نمی خورد - بدون آنکه بتوانیم مطمئن شویم که در این دهکده بی جاذبه سرپناهی خواهیم یافت - در کرانه های نیل چیزی ندیدیم و وقتی مجبور شدیم سوارکشتی متعلق به یکی از پاشایان بشویم، خدا را شکر کردم که مجبور نشدیم خاک مصر را به این طرز اسرارآمیز بیماییم.

شام گاهان بود و روی رود چندین قایق بادبانی حرکت می کرد. رود نیل به شکل ماریچ زمین را شکافته و در دامنه افق در آسمان بیکران محو می شد. هوا مرطوب و ملایم بود و درختان خرما و گز در برابر نور شفق صف آرایی کرده بودند. اندوه فراوان آمیخته با عظمت بسیار این منظره و خاطرات گذشته انسان را منقلب می کرد. این نیل است، این مصر سرزمین تاریخ کهن است که انسان را بی اختیار مسحور می سازد.

حقیقت امر این است که در اینجا چیز مهمی بیش از آنچه قوه تخیل می آفریند وجود ندارد. اما این قوه حد و حصری ندارد و به عقیده من موجب می شود که خاک آسیا قابل قیاس با هیچ نقطه دیگری نباشد. دلم می خواهد که جنگلهای آمریکا و سواحل اقیانوسیه زیبا و دلپذیر باشند، ولی هیچ قلب انسانی در آنجا نمی تپد. در آنجا نیز مثل این جزایر زیبا و قاره هایی که زیرپا می گذاریم رب النوع تاریخ غایب است و علم زمین شناسی بجز سوسمارهای ناشناس و حیواناتی که به شکر خدا در نقاط دیگر جهان یافت نمی شوند، کشف نمی کند.

۱. منظور آقای نیکلا پروسپه بوره است که در سال ۱۸۵۴ از جانب ناپلئون سوم امپراتور فرانسه به سفارت در دربار ناصرالدین شاه منصوب شد. در این هنگام دولتهای فرانسه و انگلستان و عثمانی در شبه جزیره کریمه به سختی با روسیه در جنگ بودند و فرانسه می خواست به منظور اطمینان از بی طرفی ایران در جنگ روابط دیرینه خویش را با ما تجدید کند و بدین جهت آقای بوره و هیئتی را که گویینو عضویت آن را داشت روانه تهران کرد. بوره در ۱۲ ژوئیه ۱۸۵۵ (۲۷ شوال ۱۲۷۱) عهدنامه مودت و بازرگانی با میرزا آقاخان نوری صدراعظم امضا کرد و با استفاده از اصل دولت کامله الوداد نظیر حقوق و امتیازات روسها و انگلیسیها را برای کشورش به دست آورد - مترجم

قاهره - سوئز

باید به ارگ قاهره صعود کنیم. بر فراز کاخ کوچک محمد علی دیوارهای ضخیم ارگ با ارتفاع زیاد گسترده است، جایی که در گذشته در میان آنها جاده سرنوشت قرار داشت، جاده شومی که وقتی ارنعوت پیر با بیگهای مملوک خدا حافظی کرد و آنان را به قتلگاه فرستاد، در آن گام نهادند. نزدیک این دیوارهای مرتفع و بر فراز آنها در سمت شرقی ارگ، کوشکی قرار دارد که بر یک بلندی مسلط است. در این بلندی باید قرار گرفت و به سوی شمال نگرست.

ابتدا در زیر پایمان میدانی وسیع دیده می شود و در سمت مقابل، یعنی روبه روی آن مسجد حسن واقع است. سپس در سمت راست و چپ منظره شهر گسترده است با هزاران کوچه و میدان که در گوشه و کنار آنها مساجد و ساختمان های بزرگ و صدها نقطه سرسبز از مجموعه درختان و باغها قرار دارد. چشم اندازش شاد نیست، شگفت انگیز هم نیست، برخلاف آنچه می گویند، باشکوه هم نیست. شهر فاقد هرگونه قرینه سازی و نظم است، اما بزرگ است، وسیع است، دلپاز است، لبریز از زندگی و گرمی و آزادی است، بنابراین زیبا است، شهرهای دیگری نیز هست که بهتر از قاهره جوابگوی قواعد شهرسازی هستند. اما در اینجا هیچ چیز منظم نیست. چشم انداز شهر به رغم تضادهایش باوقار است و بوی قدرت از آن استشمام می شود. قاهره در دوران باستان بنا نشده، بلکه در دورانی کهن احداث شده که در آن ایمان، شهامت و ثروت و شور و حرارت کاستی نداشته است.

در سمت راست خیابانهای مشجر با درختان عظیم و باشکوه تاکشترارهایی که نقطه

به نقطه در میان آنها خانه‌های سفید با سقفهای مسطح بنا شده است تا شوبره^۱ ادامه دارد. در سمت چپ صحرا و کوه مقدم و امتداد صخره‌های سرخ‌رنگ آنکه روی هم‌دیگر قرار گرفته و گویی به خواب رفته‌اند و سپس بیابان شنزار شروع می‌شود که ابتدا آمیخته با تخته سنگهایی است و سپس چنان گسترده می‌شود و زمین را با چنان حرص و ولعی فرا می‌گیرد که گویی لایتناهی است و تا اعماق افریقا ادامه دارد. از همین جا احساس تنهایی عمیقی به انسان دست می‌دهد.

اما با مشاهده شهر مردگان یعنی گورستان خلفا یک فکر بزرگ دیگر نیز بر انسان مسلط می‌شود و آن فکر دایمی مرگ است. در این شهر بزرگ مقبره خلفا را از دور می‌بینم که به جای اینکه پراکنده باشند در یک جا جمع شده‌اند و گنبد هایشان در وسط این طبیعت سخت که دائماً با آنها در حال جنگ است برافراشته است^۲ و بالاخره از وسط صحرا، در بیرون شهر رود نیل که پیرامونش را حاشیه‌ای سبز فرا گرفته است می‌گذرد و در نقاط مختلف آن جزایر زیبایی پوشیده از درختان پرسایه دیده می‌شود. لابلای جزایر مزبور قایق‌های بزرگ و کوچک از هر شکل و نوعی در حال رفت‌وآمد هستند. سپس دهات، اهرام و در افق دور دست باز هم اهرام و صحرای لایتناهی.

در قاهره خاطره ممالیک بر همه چیز مسلط است. آنان کارهای زیادی انجام داده‌اند و بناهای متعددی ساخته‌اند که بسیار زیبا و مستحکم است. این نقش و نگارهای زیبایی که باشکوه فراوان روی بناهای قاهره را پوشانده است، فقط به دستور ممالیک و به دست استادانی که از هند آمده بودند با سنگ و مرمر تراشیده شده است. اهالی غرناطه^۳، طلیطله^۴، ایران و حتی آسوریان معمولاً در بناهایشان از گچ استفاده می‌کرده‌اند. اما ممالیک، بردگان دیروزی، همین‌که شمشیر به کمر بستند و حق فرمانروایی به دست آوردند، گویی یک فکر در سر داشته‌اند: هرچه بنا می‌کنند بی‌مانند و غیرقابل مقایسه با ابنیه مسلمانان در سایر نقاط جهان به استثنای هند باشد. رقابتهای خونین در عین افراط، وسیله‌ای برای شکوفایی و باروری احساساتی که درونشان می‌جوشیده، بوده است. بدین‌سان است که مسجد حسن، این بنای عظیم که در دوره فترت بین دو سلطان به دست یک مدعی که خواسته بر رقیبش که بر ارگ قاهره مسلط بوده فایق شود، ساخته

1. Schoubra

۲. منظور خلفای فاطمی مصر است.

3. Granada

4. Toledo

شده است. بدین منظور بوده که زیر پوشش عبادتگاه قلعه‌ای به استحکام بنای روبه‌رویش بسازد. و از هر جهت نیز موفق بوده، زیرا رقیبش به او تسلیم شده است، نمی‌دانم همین رقیب مغلوب بوده یا شخص دیگری که وقتی تنها ماند و مورد تعقیب سواران دشمن قرار گرفت، در کوچه‌های قاهره به فرار غیرممکنی دست زد. اهالی شهر دروازه‌های محله‌هایشان را بستند، دق‌الباب می‌کرد و شهروندان ترسان و لرزان با شتاب دروازه را می‌گشودند. وارد می‌شد، دروازه را پشت سرش می‌بستند و او به فرار ادامه می‌داد. سرانجام پس از آنکه همه شهر را زیر پا گذاشت، نفس‌زنان با بدن زخمی و شمشیر شکسته، درحالی‌که نزدیک بود دستگیر شود و نیرویش به پایان می‌رسید فکری بر او الهام شد که از همه افکار قبلی‌اش پیشی می‌گرفت. اسبش را تا کاخ رقیب فاتحش پیش راند، از روی شکم نگهبانان و بردگان گذشت و وارد حرمرسا شد و خودش را به دست زنان سپرد. فاتح تکلیفش را فهمید، او را بوسید و مورد عفو قرار داد. چنین بودند ممالیک چرکسی که قاهره را به صورتی که امروز می‌بینیم بنا کردند.

گمان نمی‌کنم در سراسر جهان جایی باشد که زندگی آرام‌تر از قاهره بگذرد. در میدانهای شهر بویژه میدان اوزبیکه، که به عقیده من قدری اروپایی شده (اما خوشبختانه این بیماری هنوز به جاهای دورتر سرایت نکرده است) یک گله الاغ با مکاریهایشان متوقف بودند. اینها وسایط نقلیه شهر و معادل درشکه‌های خودمان می‌باشند و کمک گرانبهایی به رفاه مردم می‌کنند. الاغها معمولاً کوچک اندام، سفید و دارای قیافه‌ای مودبی و زیرک‌اند که یقیناً عادتشان به ولگردی از همین ناشی می‌شود. شباهتی به حیوانات منحط سرزمین ما ندارند که تحسین‌کنندگان آنها با همه حسن نیتی که به خرج داده‌اند جز حوصله، ملایمت، باریک بینی، قناعت و سایر خصایل بورژوازی چیزی در آنان نستوده‌اند. الاغهای قاهره شایسته ستایشهای دیگری هستند. نمی‌دانم قانع است یا نه ولی جنجالی است، بی‌پرواست، همیشه در حال دویدن است و چهار نعل را به یورتمه ترجیح می‌دهد. به هیچ وجه قدم‌رو را دوست ندارد. هر لحظه در خیابانهای قاهره یکی از آنان را می‌بینم که راکب ناشی‌اش را به زمین افکنده و دوان دوان به راهش ادامه می‌دهد و با نگاههای شیطنت‌آمیز و گوشه‌های خوابیده از کاری که کرده خوشحال به نظر می‌رسد و مکاری خنده‌کنان دنبالش می‌رود چون یک نوع رابطه همدستی و آزار رساندن به دیگران بین آن دو وجود دارد.

تصور نمی‌کنم مکاریهای قاهره در سابق نیز به همین شکلی که من دیدم بوده باشند، زیرا وقتی ما وارد آن شهر شدیم، تغییرات مهمی در آنان راه یافته بود. دارالفنون مصر

تعطیل شده بود و تعداد زیادی از دانشجویان این شغل را پیشه خود ساخته بودند. امکان دارد این اشخاص بر روحیه هم‌نشینانشان تأثیر بخشیده باشند، اما در آن هنگام به همان شکل و قیافه‌ای بودند که در دو قرن گذشته داشته‌اند.

در میان خدمه سفارت ما در قاهره دو سه پسر بچه پررو وجود داشتند. مخصوصاً یکی از آنان به نام عبدالنبی که پسر بچه‌ای بود در سنین ۱۲ تا ۱۴ ساله با اندامی مانند دختران ظریف و زیبا، اما قیافه‌ای پررو و وقیح که به روانی به زبانی صحبت می‌کرد که مخلوطی بود از ایتالیایی، فرانسه، انگلیسی و حتی آلمانی روی زمینه عربی و زرنگی و چابکی بی‌حد و حصری داشت و از صبح تا شب دنبال خرش می‌دوید - همیشه چهار نعل - و همه خیابانهای قاهره و مغازه‌ها و فروشندگان را می‌شناخت و وسیله راه یافتن به هر جایی را بلد بود، از اماکن مقدسه و مقابر بزرگان دین گرفته تا ادارات دولتی و محلات ممنوعه. نمی‌دانم اگر از او می‌خواستیم ما را به مکه راهنمایی کند، او استعداد نداشت ما را ببرد و سالم برگرداند. فعالیتش برای سنش زیاد بود. از چشمانش آثار هوش و ذکاوت می‌بارید به خصوص وقتی مطلبی را به زبان فرانسه برایش شرح می‌دادند. ده بار بیش از هر کسی که با او سروکار داشت دارای فهم و شعور بود و از آن برای برقراری نوعی سلطه به همقطارانش که بعضی هشت ساله بودند و بعضی چهل ساله استفاده می‌کرد. بهترین تفریحش سوار شدن بر اسبهای چوبی چرخ و فلک بود که او را به اوج لذت می‌رساند. بر این تفریح بی‌ضرر افیون کشیدن را می‌افزود. کمی دزد بود و هرچه را که به‌طور مشروع و نامشروع به دست می‌آورد به پدر پیر از کار افتاده‌اش می‌داد. هر قدر وقتی سرحال بود مهربان و سرگرم‌کننده بود، اما هنگام بدخلقی وقیح و گستاخ می‌شد. و پس از دو سه روز اخم و قهر با چند کلمه سخنان ملایم به فقهه می‌خندید. عبدالنبی همیشه آماده خدمت بود. هرچه می‌گفت و می‌کرد طبیعی و بی‌اختیار بود، بجز حقه‌ها و نیرنگهایش. چون همه اعضای سفارت از او خوششان می‌آمد، وزیر مختار تصمیم گرفت او را همراه خودش به فرانسه ببرد. اما عبدالنبی پس از آنکه چندی در مغز کوچکش رؤیاهای جاه‌طلبانه را سنگین و سبک کرد، نتوانست از خانواده‌اش چشم‌پوشی کند و همچنان مکاری باقی ماند.

بدین ترتیب بود که از صبح همه سوار الاغ می‌شدیم و حتی اشخاص موقر و سوارکاران ماهر نیز از این چهارپا استفاده می‌کردند. به بازار خان خلیل می‌رفتیم. زیر گنبد های مرتفع و هواگیر بازار که سنگ چین طاق‌های کوچک آن مانند بسیاری از کلیساهای ایتالیا به تناوب دو رنگ دارند، بهتر از کوچه‌ها می‌شد نفس کشید. گرچه

اشخاص زیادی از بازار عبور می‌کنند و مشتریان ازدحام و سر و صدای زیادی دارند، ولی کثرت جمعیت به اندازه خارج نیست. معمولاً یک دکان را مشتریان انتخاب می‌کنند و در درون آن می‌نشینند. فروشنده خواه سیاه باشد خواه سفید، خواه ترک، عرب یا آفریقایی، با چنان گرمی و فروتنی از مشتری استقبال می‌کند که موجب می‌شود این ملت را این قدر دوست داشتنی و نجیب جلوه بدهد و با جذابیتی کم نظیر بسیاری از نقایصشان را بپوشاند.

در صفت دکان می‌نشینید، صاحب مغازه به شما قلیان تعارف می‌کند و قهوه‌چی بازار دوان دوان یک فنجان از این نوشیدنی داغ، کف‌دار و معطر به شما تعارف می‌کند که در این کشور خوشبخت آن را قهوه می‌نامند و هیچ شباهتی به مایع تقطیر شده‌ای که ما بلدیم از همین میوه به دست آوریم ندارد. درحالی که انواع پارچه‌های زیبای راه راه، پر نقش و نگار، گلدار به رنگ‌های مختلف را که از ابریشم، پنبه و پشم و تارهای زر و سیم بافته شده و کلاهها، پیراهنها، جبه‌های قلابدوزی را به شما عرضه می‌کند و سینه‌ریزهای مرجانی، عقیق یمنی، عقیق معمولی، مروارید و انواع سنگهای قیمتی را بین انگشتانش می‌لغزاند و جلو رویتان پهن می‌کند و انواع ظروف چینی ساخت کارخانه‌های مختلف را به شما نشان می‌دهد، دیدگانتان از مشاهده شخصیت‌های رنگارنگی که از جلو مغازه عبور می‌کنند، لذت می‌برد. اما مخصوصاً گفتگو با بعضی از فروشندگان سبب می‌شود که ساعتها بگذرد و شما گذشتن وقت را احساس نکنید.

درباره ادب دکانداران صحبت کردم که از حد و اندازه خارج و توأم با تواضع و مهربانی است و هیچ وجه اشتراکی با پر سر و زبانی مزورانه یا تکبر سرد افراد همین طبقه در کشورهای دیگر ندارد. فروشنده مشتری خود را می‌شناسد و او را به حال خودش وامی‌گذارد و بدون آنکه از دایره ادب خارج شود و به مسخرگی و لودگی بپردازد، محیط دوستانه و شادی می‌آفریند، هر دو طرف با کمال میل درباره سفرهایشان صحبت می‌کنند و آزادانه نظرشان را درباره جهانی که در آن زندگی می‌کنند ابراز می‌دارند. مشاهده کردم که به رغم احترام زیادی که به مذهبشان قایلند، بدون هیچ ملاحظه‌ای درباره دولت و حکومتشان گفتگو می‌کنند و درواقع بهانه‌ای برای انتقاد از آن می‌یابند. عموماً نظریات معقول و متینی ابراز می‌کردند و گفته‌هایشان را با داستانهایی که نظریاتشان را تأیید می‌کرد مخلوط می‌ساختند. رویهم‌رفته جامعه بازرگانان عرب قاهره به نظر بسیار قابل احترام و مطلوب رسید. گمان می‌کنم آنان برای اروپاییان احترام زیادی قایل نیستند و قلباً دوستشان ندارند، ولی آن قدر مؤدب هستند که چیزی را ظاهر

نمی‌کنند و ما هم زیاد آنها را ندیدیم که مکنونات قلبی خود را برایمان بازگو کنند. بازدید از بازار و بی‌تکلفی دلپذیر این گردش که با گفتگوهای سرگرم‌کننده و نمایشهای جالبی از قبیل تعارف قلیان و قهوه همراه است، می‌تواند چند ساعت از روز را به نحو مطلوبی پر کند. اما اگر کسی بخواهد بقیه ساعاتش را به طرز جدی‌تری پر کند، وسیله آن موجود است. اگر کسی هنر اسلامی را دوست داشته باشد و بخواهد آنچه را که مسلمانان به نحو احسن خلق کرده‌اند تحسین کند، از بازدید مساجد قاهره و بررسی جزئیات آن سیر نمی‌شود. هم‌چنین اهرام و مقبره‌هایی که پیرامون آنها وجود دارد. در حومه شهر هزاران جای دیدنی وجود دارد از قبیل کلیسای یونانی که کشیش و خانواده‌اش به نحو مناسبی در آن اقامت گزیده‌اند و کودکان در حیاط بازی می‌کنند و خدمتکار مشغول شست و شوی لباسها است، البته اگر مواد لباسشویی در میان این مردم کثیف مفهومی داشته باشد.

در میان مساجد قاهره از جامع الازهر بیش از همه خوشم آمد. نه اینکه از لحاظ معماری زیباتر از سایر مساجد باشد، بلکه بدین جهت که مدرسین و طلبه‌های بی‌شماری در اطراف ستون‌های محوطه آن گرد آمده بودند و روش آزاد و واقعاً معنوی تحصیل در زمانهای گذشته را به یاد می‌آوردند. وقتی می‌گویم معنوی منظورم این نیست که طلبه‌های با روشهای تدریس آن زمان بیشتر از امروز یاد می‌گرفتند، بلکه این است که هرچه می‌آموختند تأثیر عمیقی در روحشان باقی می‌گذاشت، سراسر زندگیشان را تسخیر می‌کرد و چنان شخصیتی از آنان می‌ساخت که همه چیزهایی که امروزه از معلومات کم‌وبیش مرده و پلاسیده به خوردشان می‌دهند نمی‌تواند در آنان ایجاد کند. باید افزود که از جامع الازهر بجز صورت ظاهری چیزی از گذشته باقی نمانده است. طلبی که به آن روی می‌آوردند و بیشترشان مردان بالغ هستند نه نوجوانان، به تحصیلات سطحی و عامیانه اکتفا می‌کنند. استادان و مدرسین فقیه دانشمند نیز بسیار کمیاب هستند و این بدان معنی است که مصر دیگر سرزمین کهن علوم اسلامی نیست. البته باید اذعان کرد که هرگز هم مرکز اصلی آن نبوده است. با این همه قیافه یک استاد کوچک اندام را با فینه قرمز نوک تیز و دستار سبزی که به دور آن بسته بود و در کنار یکی از ستون‌های گوشه غربی مسجد زیر سایه دوزانو به زمین نشسته و به یک گروه بیست نفری طلبه که با دقت فراوان و گردنهای کشیده و چشمان خیره و دهانهای باز به درس او درباره یکی از آیات قرآن گوش می‌دادند، همیشه با علاقه زیاد در خاطره‌ام حفظ خواهم کرد. او دست راستش را چنان با مهارت تکان می‌داد و چشمانش از ایمان علمی‌اش می‌درخشید، که

دلم می خواست برای خوشایند او به آنچه می گفت اعتقاد پیدا می کردم.

اگر مدت بیشتری در قاهره می ماندم مایل بودم چند تن از کیمیاگران و شاید بعضی از جادوگرانی را که در شهر پراکنده اند بشناسم، زیرا قاهره دروازه آفریقا است و احضارکنندگان ارواح در آن کم نیستند. حتی می توانم بگویم بعضی از آنان در کارشان بسیار ماهرند. بعدها در ایران این مطلب را تأیید کردند و بیشتر باعث تأسفم شد که چرا خودم آزمایش نکرده ام. یقیناً جادوگرانی که تحصیلاتشان را در اماکن ناشناس قاهره به اتمام می رسانند، باید قیافه مارگیران هندی را داشته باشند و همین برایشان شهرت و احترام ایجاد کند.

یک بار با یکی از این مارگیران روبه رو شدم که در کوچه ای که عرض آن سه پا بیشتر نبود به دیوار تکیه داده بود و چون خانه های دو سوی کوچه بسیار مرتفع بودند سایه آنها کوچه را تاریک ساخته بود. مارگیر چهره ای خشمگین و تهدیدآمیز داشت. از نژاد قبطی بود و معلوماتش را از دوران های دور و اسرارآمیزی مثل خودش کسب کرده بود. در چشمانش چیزی به بدخیمی زهری که از پدراناش آموخته بود تا از دندانهای مار بیرون بکشد، دیده می شد. یک مار درشت با قیافه وحشتناک جلو پاهایش روی زمین چنبر زده بود، گویی دارد بو می کشد یا نیروی خود را برای پرش جمع می کند. گهگاهی سرش را بلند می کرد و راست روی دمش می ایستاد. دو زن کشاورز ترسان و لرزان به دیوار چسبیده بودند و فریادهای گوشخراش می کشیدند. مارگیر بدون تغییر قیافه با لبخندی اسرارآمیز به آنان می نگریست و به نظر می رسید از قدرتش لذت می برد. وقتی به او دستور داده شد دوست خطرناکش را جمع کند، دستش را دراز کرد و با احتیاط لازم یا تصنعی مار را گرفت و در درون پیراهنش مخفی کرد. این مرد شباهت به پس مانده مصر باستان داشت یعنی جنبه های بد ملتی که نابود شده بود.

همانطور که گفتیم او قبطی بود و قیافه هم نژادانش را داشت. هرکس دیگری را که از این نژاد دیدم اگر قیافه خشمگین، استهزاآمیز و شیطانی نداشت، در وجودش چیزی ناپاک و نفرت انگیز دیده می شد. من قیافه آنان را بهتر از هر چیز به مأمورین اجرا و عمال دون پایه دادگستری تشبیه می کنم. لباسهای سیاه، کثیف، ژنده و محقر می پوشند و باطناً میل به گستاخی دارند که فقط ترس از تنبیه بدنی مانع از بروز آن می شود. البته من بسیار خشنودم که قطبیهها مسیحی باقی مانده و در برابر وسوسه گرویدن به دین فاتحان عرب مقاومت ورزیده اند. ولی مطالعه طرز زندگی که از زمان فتح اعراب به بعد داشته اند و مشاهده لایه عمیق بی سوادى که از آن هنگام آنان را فرا گرفته است و خرمن بزرگی از

رذالها که در خانواده‌هایشان شکفته شده و بالاخره پستی همه غرایزشان از بزرگ و کوچک، مرا دچار شگفتی کرد و متقاعد ساخت که آنان بازماندگان مشروع توده‌های بدطینت مصر دوران ییزانس می‌باشند و اگر در حفظ دین اجدادی خود اصرار ورزیده‌اند به این علت بوده که از مناطق اجتماعی که ترک دین باستانی مرسوم بوده دور بوده‌اند و یا اینکه فاتحان عرب آنان را نمی‌خواستند و به چنین کاری تمایل نداشته‌اند.

بدین سان قبطیها بخشی از مردم مصر را تشکیل می‌دهند که تماس با آنان چندندان مطلوب نیست، اما در مورد کشاورزان نمی‌توان این‌گونه قضاوت کرد. آنان علامت مشخصه یکسانی ندارند. از لحاظ قد و هیكل و قیافه با هم بسیار متفاوت هستند. به آسانی دیده می‌شود که آنان در طول زمان و حتی امروز به نفوذها و اختلاطهای نژادی تن در داده‌اند. افریقا از طریق کاروانهای پی در پی، موج مردم سیاهپوست، نیمه سیاه و زنگی را برایشان می‌فرستد. قبایل چادر نشین عرب نیز سهمیه مهمی برایشان ارسال می‌کنند. هنوز بعضی افراد که خون یونانی یا اروپایی در رگهایشان جاری است در میان این توده عظیم که معجونی از نژادهای مختلف است دیده می‌شود و من بعضی قیافه‌های شبیه اهالی کالابریا^۱ و ساردنی^۲ و کرس^۳ را در کنار چهره‌هایی که گویی تصاویر مقبره‌های سلسله هجدهم فراعنه بر روی آنان نقاشی شده است مشاهده کردم.

بنابراین با قاطعیت نمی‌توان کشاورزان مصری را نژادی قدیمی دانست. اگرچه درواقع نژاد آنان در عمق بسیار قدیمی است، ولی شباهت به رسوبهایی دارد که رود نیل باقی می‌گذارد و در آن تکه پاره‌هایی دیده می‌شود که به قرون و اعصار قدیمی تعلق دارد و نیز قطعاتی که مربوط به دیروز می‌باشند. نژاد کشاورزان دایماً در حال شکل گرفتن است، زیرا آنان مردمی کشاورز به مفهومی که ما داریم نیستند. مصر تحمل ثبات و آرامشی را که تقریباً در همه نقاط جهان باعث ایجاد زندگی روستایی شده نداشته است. همانطور که می‌دانیم رود نیل نه تنها باعث حاصلخیزی کشور می‌شود، بلکه حتی خاک را بارور می‌کند. حتی در عالم خیال اگر یک لحظه نظم و ترتیب سیلابهای آن متوقف شود، مصر پس از چندی مبدل به یک بیابان برهوت می‌شود و توده‌های شن تا کرانه‌های این رود مقدس پیشرفت می‌کنند و دیگر زمین مناسبی برای رویدن گیاه باقی نخواهد ماند. از دوران‌های بسیار کهن، یعنی مدتها پیش از آنکه تاریخ شروع بشود، اهالی این سرزمین این درس را که مادر طبیعت به آنان آموخته فراگرفته‌اند و با حفر

کانالهای انحرافی بزرگ و کوچک و کم و بیش عریض کوشیده‌اند منطقه‌ای را که در دوران‌های مساعد رسوبهای رودخانه می‌پوشاند و حاصلخیز می‌سازد، گسترش دهند. ولی از آنجایی که فقط دولت می‌تواند مجموع چنین کارهایی را ترتیب بدهد و اجرا کند، درواقع تبدیل به بزرگ‌ترین کشاورز یا بهتر بگوییم تنها کشاورز کشور می‌گردد و کلیه مردم را به استخدام خود درمی‌آورد که کار عمله و بنا و شخم زن را به عهده می‌گیرند. به نوبت از نقطه‌ای به نقطه دیگر می‌روند و دائماً در سراسر کشور در حرکت هستند. اهالی مصر در یک جا اقامت نمی‌کنند و بنابراین مالک زمینی نیستند که هر ساله آن را کشت و زرع کنند. در نتیجه مردمی هستند کارگر و نه روستائین. از این رو است که این توده عظیم هر روز به شکل صفوف بینوایانی که نمی‌دانند چه کار بکنند در وسط شهرها گرد می‌آیند. از سوی دیگر تعداد زیادی از افراد این گروه از اهالی شهرنشین هستند، یعنی طبقات پست شهری، و افکار، عادات و رسوم و عیوب شهرنشینان را که هیچ ربطی به زندگی روستائینان ندارد فرا می‌گیرند که خصلت عمده آن نوعی بندگی آمیخته با ولگردی است.

کشاورزان مصری بدجنس نیستند، نیاز زیادی ندارند و چون روحی سبک دارند زمان را همان‌طور که می‌گذرد و اشیاء را همان‌طور که هستند می‌پذیرند. در برابر بدبختی‌هایی که به علت کم عمقی احساساتشان اهمیتی جز یک دلتنگی کوچک ندارند مثل کودکان گریه می‌کنند و در برابر هر تفریح بسیار کوچک از ته دل می‌خندند. چنین به نظر می‌رسد که یکی از لذتهای بزرگ آنان زناشویی است. علقه زناشویی به علت تساهل مذهبی چندان مستحکم نیست و در هر حال به آسانی گسسته می‌شود. به محض اینکه یک کشاورز پولی جمع می‌کند، که زیاد هم لازم نیست، به فکر زناشویی می‌افتد و نامزدیش را اعلام می‌کند. آنگاه طلبها به صدا درمی‌آیند و سنجها به هم کوفته می‌شوند. دختر جوان که چادری از تور نازک صورتی پر زرق و برق بر سر کرده همراه دوستانش در کوچه‌ها به راه می‌افتد. اگر موقعیتش اجازه بدهد او را بر پشت شتر می‌نشانند و برای اینکه مراسم شکوه بیشتری داشته باشد چند شعبده‌باز نیم برهنه برای خوشایند حضار پیشاپیش او با شمشیرهای زنگ زده و سپرهای چوبی به شیرینکاری می‌پردازند. مدعوین در اوج خوشی به سر می‌برند و کسانی که شاهد عبور موبک عروس از کوچه‌ها هستند با آرزوی پنهانی ازدواج یا تجدید فراش در خوشحالی آنان شرکت می‌کنند. درواقع عشق معجزه‌آسای توأم با لذت، به کمک مقدار زیادی بی‌احتیاطی و متکی به سهل‌انگاری و بی‌تفاوتی، راز بزرگ زندگی آنان به شمار می‌رود. آسمان با ملایمت و

زمین با حاصلخیزی خود زندگی مادی را چنان بر آنان آسان ساخته که خودشان را به راحتی دستخوش خوشیها می سازند و به چیزی جز زمان حال نمی اندیشند. و بالاخره مهمتر از همه اینکه روحیه کشاورزان گرایش به بدبختی ندارد؛ مردمان خوبی هستند بدون تلخی و کینه. اما همسایگانیشان یعنی اعراب بدوی که بلای جانیشان هستند، این طور نیستند.

آنان افراد خوش قیافه ای هستند با قامت رسا و ساختمان بدنی قوی و استخوانی. هیکلشان تنومند و نسبتاً قوی است و هیچ چیز حاکی از تن پروری و ضعف در وجودشان دیده نمی شود. قیافه هایشان با انرژی و مصمم است. چشمانشان که احساساتشان را بروز نمی دهد به هنگام خشم زیباست و به هنگام خوشحالی بی حالت، رویهمرفته اعراب بدوی مصر شکل و شمایل سربازان و چپاولگران را دارند. ممکن است در کشورگشایی زبردست باشند، ولی فقط در وحشیگریهای آن. قیافه های آنان شبیه به اعراب سوریه، شمال شبه جزیره عربستان تا بغداد و موصل می باشد. آنان درواقع اعراب مهاجم هستند، جنگ جویان اسلام که هرگز چیزی جز جنگ و سلطه جویی از قرآن درک نکردند و بالاخره همان اعرابی هستند که خلفای عباسی می پنداشتند نه برای کارهای فکری و تحقیقی و تبحر در تاریخ خلق شده اند و نه در امر کشورداری مهارت دارند. از این رو همیشه پیرامون آنان را تعدادی علمای الهیات سوری و ایرانی فراگرفته بودند و خانواده برمکی را از بلخ آورده بودند تا امور کشور را اداره کنند و حتی مقام وزارت اعظم را به آنان سپردند.

محمدعلی زحمات زیادی کشید تا اعراب مصری را از غارتگری بازدارد. اما این مشکل همیشه وجود دارد. این نژاد قدیمی در ارضای غرایزش سرسخت است و هرگز از آن دست نخواهد کشید. برای خودش زیست می کند، به نظر دیگران دوست داشتنی نیست، به نجابت و بزرگواریش افتخار می کند و خود را برتر از دیگران می شمارد. همان طور که گفتم احساسات مذهبی ضعیف است و همیشه ضعیف بوده است. اگر ناچار شود علت نفرتش را از اروپاییان شرح دهد، چون به تجزیه و تحلیل احساساتش آشنا نیست، خواهد گفت که اروپاییان کافرند و بدین جهت قابل تحقیرند. اما کشاورزان مصری ایمان مذهبی قوی دارند، ولی همانند اعراب بدوی اروپاییان را تحقیر می کنند. هم چنین ترکهای با ایمان که بازهم اروپاییان را تحقیر می کنند.

محمدعلی و پسرش ابراهیم پاشا در عین قدرت ضربات این غرور اعراب بدوی را تحمل کردند. کشاورزان که قدرتشان ناچیز بود با سماجت از زناشوئی دخترانشان با

اعراب بدوی امتناع کردند و با بیزاری اعتراف نمودند که قادر نیستند با وصلت با این افراد ناچیز خودشان را بی آبرو سازند. این گونه اهانتها با قتل و کشتار تلافی شد، ولی توانست طرز فکر طرفین را تغییر بدهد. بدین سان ثابت شد که مذهب برای برطرف ساختن دشمنی بین این دو گروه کافی نیست و بیشتر از آن لازم است.

اعراب بدوی از مذهب چیز زیادی نمی دانند و هرگز قدم به مسجد نمی گذارند. نمازهای روزانه را مرتب نمی خوانند و هزار بهانه می آورند که در ماه رمضان روزه نگیرند. آنچه در توصیف انزوای آنان که با سماجت در برابر همه دنیا حفظ کرده اند می توان گفت این است که آنان عرب هستند و بقیه جهانیان عرب نیستند. بنا بر این تصور می کنند هر حقی را دارند. جای خوشوقتی است که قدرت ندارند، ولی در زمان اقتدار هم عاری از نجابت نیستند. مثلاً وقتی مسئله بدبختی مردم و یا رویارویی با ستمگران قوی تر پیش می آید، این نجابت را در رفتار و کردارشان نشان می دهند و خصایل شریف و سخاوت سربازی از خود بروز می دهند و بالاخره در آنچه از مسائل روحی درک می کنند، مثل سرودن اشعار غنایی صمیمانه و پرشور، هیجان و احساس زیادی به کار می برند. بدین سان اعراب مصری جالب تر از ترکان می باشند.

ترک ها در این سرزمین جانشین ممالیک شده اند که آنان نیز جانشین سوریها بودند که بعد از بیزانسی ها و رومیهای منحل بر این سرزمین تسلط یافتند زیرا اعراب چنان که گفتم کشورداری بلد نیستند و لایق حکومت کردن نمی باشند. ترکان مقیم مصر در اصل ماجراجویانی نظامی هستند که از ایالات بوسنی و آلبانی و آناتولی آمده اند. جمعیت آنان به واسطه مهاجرت بدون وقفه دائماً کاهش می یابد و اگر این حرکت متوقف نشود تا چند سال دیگر هیچ ترکی در مصر باقی نخواهد ماند، زیرا نژادشان در این کشور ریشه ندوانده است. جالب اینکه در مورد ممالیک گرجی و چرکسی نیز همین طور بوده است. اما محمد علی که گمان کنم هشتاد فرزند و نوه داشته و هنوز چهار پنج نفر از آنان در قید حیات هستند، به نظر نمی رسد بتواند طبقه ای ایجاد کنند. این امر در مورد ترکان نیز صادق است و تصور می کنم درباره همه بیگانگان به خصوص کسانی که از شمال می آیند صدق می کند. آنچه از خون آنان باقی می ماند با خون مردم بومی و سیاهپوستان مخلوط می شود و در نتیجه دورگه هایی به وجود می آیند که هیچ شباهتی به پدرانشان ندارند.

گفتم که اعراب ترک ها را دوست نمی دارند. اما کشاورزان نه آنها را دوست دارند و نه از آنها متنفرند و احساساتشان را بروز نمی دهند. در هر حال ترک ها هرگز در مصر خودشان را دوست داشتنی نشان نداده اند. در مقابل غرور اشراف منشانه هموطنان

پیامبر اسلام، آنان به تکبر تحقیرآمیز اشخاص تازه به دوران رسیده و فاتح پاسخ می دهند و در رابطه با افراد تحت سلطه خود هرگز مهربانی و حسن نیت نشان نمی دهند. اعمال خشونت بار زیادی نسبت به اعراب مرتکب شده و نابکاریهای بی جایی از خود نشان داده اند. با این وصف، خوب یا بد، مصر را اداره کرده اند، کاری که رقیبانشان نتوانسته اند بکنند.

در نتیجه مساعی مرد فوق العاده ای که سلسله فعلی مصر را بنا نهاد، آنان رژیم بسیار سخت آخرین ممالیک را برانداختند که در اواخر، کاری جز آزار رساندن به مردم نداشت و کشور را به وضعی سوق داد که بی آنکه قابل مقایسه با مصر در قرون شانزدهم و هفدهم باشد به مراتب بهتر از سالهای قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم می باشد. ترکهای مقیم مصر فرد فردشان مذهبی تر از اعراب هستند و بنابراین بیشتر آمادگی نشان دادن تعصب را دارند یعنی در مقایسه با اعراب صمیمیت بیشتری دارند و این احساس قابل احترام را با وجود افراط جدی تر می گیرند.

امروزه جمعیت اروپاییان در قاهره و اسکندریه به قدری زیاد است که باید درباره آنان نیز گفتگو کرد. اما من از این کار اکراه دارم. تنها چیزی که می خواهم بگویم این است که آنان برای گرد آوردن ثروت به اینجا آمده اند و رفتارشان با افراد بومی در مقایسه با عثمانیان مغرور بسیار بدتر و اهانت آمیزتر است. این افراد ناچیز که دیروز از کشورهای غربی به مصر روی آورده اند هر لحظه و به هر بهانه ای شلاقشان را به روی این مردم بیچاره و بی آزار بلند می کنند و اثری از احساسات جمهوری خواهی و اغلب سوسیالیستی که به نظرشان تنها عقاید سیاسی مورد قبول به شمار می رود، در اعمال و حرکاتشان دیده نمی شود.

من بیشتر اوقات خود را در قاهره به مطالعه این اشخاص بسیار مختلف و روابط بی اندازه متنوع آنان گذراندم. اگر وقت کافی برای آشنایی بیشتر با افراد محلی و رخنه زیاده تر به عمق مسائل آنان داشتم، بی شک لذت بیشتری می بردم. اما وقتان کم بود و فرصت پرداختن به این گونه مسائل را که نادیده گرفتنشان شرم آور است پیدا نکردم. موفق شدم مقبره خلفا را بازدید کنم و این یادگاریهای فکر پربار را مورد ستایش قرار دهم. به خصوص توانستم ابوالهول و اهرام جیزه^۱ را از نزدیک ببینم و به زحمت بر فرازشان صعود کنم. باغهای شوبره و زیبایی نیمه آسیایی و نیمه اروپایی و تجمل آنها

ما را به میزان فز و شکوه سلاطین کنونی مصر و ثرویشان واقف کرد. درون حرمسرا با جلال و شکوه و بردگان بی‌شمار و کودکان رقص و به‌خصوص دوزن زیبا و دلربای چرکسی که بر آن فرمانروایی می‌کردند بسیار جالب بود. البته ما اجازه نیافتیم قدم به درون حرمسرا بگذاریم و تنها کسی که اجازه یافت به آن راه یابد همسرم بود که شکوه و جلال این محل و نجابت و تشخص این دوزن را که دیروز کنیز بودند و امروز شاهزاده خانم هستند تأیید کرد.

باری وقت تنگ بود و ساعت پنج بعد از ظهر روز ۱۱ آوریل به‌سوی سوئز عزیمت کردیم^۱. شرکت حمل و نقل شبه‌جزیره برایمان درشکه مهیا کرده بود. اسبها چهار نعل به راه افتادند و یک شاطر اهل نوبه که نمونه زیبایی مردانه بود با او نیفرومی بینابین سربازان سوار نظام اروپایی و آسیایی یعنی چکمه‌های نرم اروپایی، نیم تنه ملیله دوزی و کفیه زرد و سرخی که دور فینه سرخش پیچیده بود، در جلو درشکه ما می‌دوید و نام ایستگاه‌هایی را که می‌رسیدیم با صدای بلند اعلام می‌کرد. به زودی آخرین خانه‌های قاهره را پشت سر گذاشتیم و در جاده خاکی خشک و بی‌آب و علف پیش رفتیم. شب به سرعت فرود آمد، اما شبی بود نورانی و روشن که پستی و بلندیها و صخره‌های تاریک و تپه‌های شن را که از کنارمان می‌گذشت و به تدریج تبدیل به سلسله جبال می‌شد و به‌سوی افریقا ادامه می‌یافت، تشخیص می‌دادیم. ایستگاههای انگلیسی خانه‌های مربعی بود که با فاصله معین در وسط صحرا بنا شده بود بی‌آنکه هیچ چیز علت وجودشان را شرح دهد و بی‌آنکه آب و آذوقه‌ای داشته باشند، یکی پس از دیگری از نظرمان ناپدید می‌شدند. هیچ جنبه‌ای جز ستارگان که در آسمان می‌درخشیدند در این فضای پهناور به‌نظر نمی‌رسید و به‌همین جهت درخشندگی آنها دو برابر جلوه می‌کرد.

در ایستگاه شماره ۴ شام صرف کردیم و سپس به راهمان ادامه دادیم. پاسی از شب می‌گذشت و خواب بر عده‌ای از مسافران چیره شد و وقتی دیدگانمان را گشودیم نزدیک سوئز بودیم. اسکلت شترهایی که بر روی شن‌ها رها شده و در این صحرای بدون جاده ما را راهنمایی کرده بودند به تدریج کم می‌شد. در دوردست یک دیوار کوتاه و نسبتاً طولانی پدیدار شد که در دو سوی آن دو ساختمان نسبتاً مرتفع شبیه به برج قرار داشت. اینجا سوئز و محل سوارشدن ما به کشتی بود. به زودی از حصار سنگی شهر عبور کردیم و در هتلی که روی دماغه‌ای مشرف به دریای سرخ قرار گرفته شود، پیاده شدیم.

۱. در آن هنگام هنوز کانال سوئز حفر نشده بود.

شهر سوئز بسیار محقر و کوچک است و وقتی دقت می‌کنید حتی یک درخت و یک چشمه آب خوردن هم ندارد. جز چند کلبه عربی و چند ساختمان چوبی که در انتظار مسافران هند می‌باشند و گمان نمی‌کنم برای چند ساعتی که مسافران مزبور در اینجا توقف می‌کنند وسایل راحتی زیادی داشته باشند، چیزی دیده نمی‌شد. با این وصف از سوئز خاطره خوبی دارم، زیرا در اینجا انسان احساس می‌کند که در دهلز دنیای تازه‌ای قدم نهاده است. در اینجا انسان می‌فهمد که با دنیای عجایب چندان فاصله‌ای ندارد. مشکل بتوان قاهره را پیش درآمد زندگی در آسیای دوردست دانست. قاهره چیزی دیگر و مخصوص به خود می‌باشد. ولی در سوئز انسان می‌فهمد که دنیای شگفتیها از او دور نیست. در اینجا سه راه در برابر مسافر قرار دارند که هر کدام به‌خاطر وعده‌هایی که می‌دهند فریبنده و پرماجرا هستند. نخست در وسط، دریای دراز و باریکی است که انسان را به سوی امواج اقیانوس هند می‌برد. در سمت راست، ساحل سرخ‌رنگ مضرس نوید مصر علیا، دروازه‌های دوران باستان و سپس قاره آفریقا را می‌دهد. در سمت چپ عربستان و در وهله اول چشمه‌های حضرت موسی و نخستین توقفگاه یهودیان سرگردان یعنی شبه‌جزیره سینا واقع است که همیشه زادگاه وقایع و افکار مهم بوده و هنوز کسی همه آنها را درک نکرده است.

روبه‌روی دریا و این همه جاذبه‌ها نشستیم و چند ساعت همچنان باقی ماندیم. فردا به سفر ادامه خواهیم داد. تا به حال هیچ کاری انجام نشده و می‌بایست همه کارها را شروع کرد، ولی ما فارغ از نگرانی و تشویش به آرامی در کنار این ساحل نشسته‌ایم و وقت خود را به جمع آوری گوش‌ماهی از گودالهای پرآب می‌گذرانیم و دختر پنج ساله‌ام با خوشحالی از این کار لذت می‌برد.

خوشبختانه سوئز در مدت بیست و چهار ساعتی که ناچار به اقامت در آن شدیم برایمان فاقد سرگرمی نبود. هنوز اجناسی بود که می‌بایست بخریم و دکان‌های شهر هرچه کمبود داشتیم و حتی بیش از آن به ما عرضه کردند. دکان مملو از کلاههای چوب پنبه‌ای بود. هوای بسیار گرم هندوستان موجب اختراع این کلاههای بسیار مفید به‌وسیله انگلیسیهای نابغه‌ای شده است که از شدت گرما دچار خفقان شده بوده‌اند. شکل ظاهری آنها مثل کیک‌های عروسی ایالت ساووا^۱ است که بر فرازشان چیزی شبیه به دودکش دارد که هوا از آن وارد می‌شود. در اطراف آن نیز سوراخهایی با هنرمندی

تعبیه شده و هوا را مثل هواکش در درون کلاه می چرخاند. و بالاخره یک توری نازک به پشت سر آویخته است که زیبایی اش را افزایش می دهد. نمی دانم مردمان سرزمین های دوردست درباره کسانی که از گذاشتن چنین چیزهایی روی سرشان ترس به خود راه نمی دهند، چه فکر می کنند؟

علاوه بر لذتی که از به هم ریختن کالاهای دو سه مغازه بردیم، در یک مراسم مذهبی بسیار جالب نیز شرکت کردیم که نمایش یک معجزه بود. روز ولادت پیامبر اسلام بود و شریف شهر سوار بر اسب از روی پیکرهای چهل مؤمن از جان گذشته که روی زمین خاک آلود دراز کشیده بودند گذشت و به درون مسجد رفت. ترتیبات این کار طولانی و دشوار بود. اشخاص پرشور و حرارتی که ابتدا داوطلب شده بودند، وقتی روی شکم دراز کشیدند، از کرده خود پشیمان شدند و می خواستند برخیزند، ولی گردانندگان جشن اجازه نمی دادند، در این باره بحث هایی آغاز شد که به نظر می رسید هرگز پایانی نخواهد داشت. سرانجام وقتی همه چیز آماده شد مردی که بسیار هیجان زده به نظر می رسید و بیرقی در دست داشت در رأس دسته قرار گرفت، درحالی که دو نفر زیر بازوهایش را گرفته بودند. او سرش را به عقب برده بود و فقط سفیدی چشمانش دیده می شد و کلمات نامفهومی به زبان می راند و دیگران به جای اینکه او را دنبال کنند، با خودشان می بردند. آنگاه شریف شهر پیش آمد. مردی موقر با ریش سفید بود که بدون هیچ مانعی از روی پیکرها عبور کرد و من با مشاهده مؤمنانی که از روی زمین برمی خاستند و گرد و خاک لباسشان را می تکاندند و رنگشان از ترس سفید شده بود نتیجه گرفتم که ترس بر ایمان اشخاص مذکور چیرگی داشته است.

در زمانهای گذشته مسلمانان دوست داشتند که مسیحیان شاهد این گونه مراسم باشند. چنین صحنه هایی را آموزنده می دانستند و گمان می کردند موجب تغییر مذهب مسیحیان خواهد شد. اما من دیدم که این ترتیب به هم خورده است چون بسیاری از تماشاچیان با نگاه های بدی به ما می نگرستند و چند تن با صدای نیمه بلند اعتراض کردند که این کفار در اینجا چه می کنند. لابد مسلمانان به این نتیجه رسیده اند که کسانی را که در سابق امیدوار بودند با این گونه معجزه ها متقاعد سازند بیشتر آماده مسخره کردن هستند تا اعتقاد یافتن.

ویکتوریا

به یاد می آورم که وقتی در سوئز بودم حالت شبیه به شخص تازه کاری را داشتم که می خواهد به اسرار آیین جدیدی آشنا شود و به آستانه معبد رسیده و با دستش پرده ای را که جلو محراب آویخته است عقب می زند. نخستین مناظر صحرا مرا به شدت تحت تأثیر قرار داده بود، منظوم جنبه مادی و نیز جنبه معنوی آن است، زیرا این سرزمینهای شگفت آور این امتیاز را دارند که فکر انسان را متوجه مسائل باستانی می کنند و من هنگام عبور از این مناطق احساس می کردم گام هایم را جای پای مردان و زنان و کودکانی می گذارم که صف طولانی قبایل اسرائیلی را هنگام ترک سرزمین فراعنه تشکیل می داده اند. چیزی نمانده بود که شترهایی را که خیمه ها و بارونه آنان را حمل می کردند، بینم و حتی به خران یساکار^۱ که زیر بار سنگین اجساد مصریان در مانده بودند، در بلند شدن کمک کنم. آن شب را بی آنکه چشم به هم بگذارم با هیجان و این گونه افکار گذراندم و مطالعه جهان به نظرم بی اندازه جالب آمد.

در کنار هتل چادرهای یک بازرگان ثروتمند مغربی را برافراشته و پیرامون آنها حصار از صندوق و پالان شتر احداث کرده بودند تا کفار و کسانی که دور و بر خیمه ها پرسه می زدند راه ورود نداشته باشند. با این وصف افراد این خانواده که تعدادشان بسیار زیاد بود، بسیار ساکت بودند. در محوطه چادرها فقط چند برده سیاه پوست یا خدمتکار به آهستگی رفت و آمد می کردند و شام زیر نظر شاگرد آشپزی که مثل یک میمون مالیخولیایی در کنار دیگ چمباتمه زده بود، به آرامی در حال پختن بود. ارباب این اردو

۱. Issachar. پنجمین پسر حضرت یعقوب و نیای یکی از دوازده قبیله بنی اسرائیل

به یقین بیش از من که سوی جهان ناشناخته آسیایی روانه بودم، شیفته زیارت مکه نبود. بدون شک تحت تأثیر همین چیزها بود که سوئز به نظرم یکی از نقاط بسیار جالب جهان جلوه کرد. اعتراف می‌کنم که جز ویرانه چیزی در این شهر وجود نداشت، حتی یک چشمه آب آشامیدنی، یک برگ و یک دسته علف سبز. فقط شنزار بود و صخره و سواحلی که یکی عریان‌تر از دیگری بود. با این همه ممکن نبود نسبت به سوئز بی تفاوت باشم.

پس از آنکه یک روز را در این شهر گذراندیم، همه ترتیبات فراهم شد و آماده سوار شدن به «ویکتوریا» شدیم که یک کشتی بخاری متعلق به شرکت هند شرقی بود و آن را در اختیار سفارت ما قرار داده بودند. صبح روز ۱۳ آوریل یک قایق موتوری متعلق به پاشای مصر ما را به کشتی انگلیسی که در فاصله نیم ساعتی در وسط دریا توقف کرده بود رساند، یعنی نزدیک‌ترین جایی که ممکن بود لنگر اندازد. در کنار ویکتوریا یک قایق بزرگ حامل زغال ایستاده بود تا نیرویی را که برای طی راه لازم بود به ویکتوریا برساند. در عرشه ویکتوریا با نزاکت و صمیمیتی که بهترین خاطره را در ذهن ما باقی گذاشت مورد استقبال قرار گرفتیم و تا روز پیاده شدن در بوشهر لحظه‌ای در این مهمان‌نوازی فروگذار نشد. با این همه نمی‌توانم پنهان کنم که هجوم این همه کارمندان یک دولت خارجی برای ناخدا و خدمه‌اش بدون دردسر نبوده است. اما ناخدا آدامز^۱ و افسرانش بی‌شک تصمیم داشتند خودشان را با هر وضعی تطبیق بدهند.

هنوز درست جابه‌جا نشده بودیم که «ویکتوریا» لنگر برافراشت و ما را به سوی جنوب برد. اتاق‌های کشتی را به هر ترتیبی بود بین خودمان تقسیم کردیم. خدمتکاران نیز به نوبه خود جا گرفتند. با این همه عجله داشتم روی عرشه برگردم. سوار شدن به یک ناو جنگی شرکت هند شرقی خود علامت ورود به قاره آسیا بود. حتی به عقیده من برای یک ناظر بهتر از این وسیله‌ای وجود نداشت، چون بخش بزرگی از جهان آسیایی را به ابعاد کوچک، ولی بسیار مشخص در این کشتی می‌دیدیم.

یک لحظه فرمانده «ویکتوریا» را فرماندار کل هند تصور می‌کنم که زیر دست او همه چیز عیناً مانند خاک شبه قاره تنظیم یافته است. یک ستاد کوچک، در حدود بیست ملوان انگلیسی، چند پیشخدمت پرتغالی اهل گوا و بالاخره چند صد جاشو هندی که جمعیتی بسیار زنده‌دل و سرخوش را تشکیل می‌دهند و چون طبعاً برای حفظ نظم بین این

جمعیت رنگارنگ یک نیروی پلیس لازم است، هشت یا ده سپاهی نیروی دریای بمبئی با غرور فراوان نسبت به هم‌وطنانشان ولی با تواضع در برابر ملوانان انگلیسی این نقش را ایفا می‌کنند.

بد نیست که مشخصات این تابلو را یکی پس از دیگری شرح بدهم. دربارهٔ فرمانده و ستادش در اینجا چیزی نمی‌گویم، زیرا بیم دارم که از روی چند مورد شخصی تصویری نادرست یا چاپلوسانه از مجموع افسران نیروی دریایی هند ترسیم کنم. در انگلستان، نیروی دریایی سلطنتی نظر خوبی به این شاخه از سرویس دریایی کشورشان ندارد. اما در انگلستان نیروی زمینی نیز ارتش شرکت هند شرقی را تحقیر می‌کند. آیا باید دربارهٔ این‌گونه قضاوتها که بر پایه‌های ضعیفی قرار گرفته است تأمل کنیم؟ انگلیسیهای باصلاحیت در این‌گونه مسائل، اهمیتی به این افکار چه در روی زمین و چه در دریا نمی‌دهند. به نظر من هم اینها اشخاصی کارآزموده و بسیار وظیفه‌شناس و جدی و به‌خاطر طرز رفتارشان کاملاً شایستهٔ داشتن عنوان جتلمن بودند. شاید بی‌لطفی‌ای که هنوز در افکار انگلیسیها نسبت به نیروی دریایی و ارتش هند وجود دارد، چیزی جز انعکاس وضعی که اکنون دیگر وجود ندارد بوده و در نتیجه واقعیت نداشته یا دست‌کم واقعیت کلی نداشته باشد.

ملوانان انگلیسی از نظر وضع جسمانی درست نقطهٔ مقابل جاشوان هندی قرار دارند. در برابر این واقعیت مشکل بتوان برابری نژادها را پذیرفت. اگر قبول کنیم که یک روز به‌خصوص، به هر علتی که باشد، یک جاشوی سیاهپوست اهل مالابار^۱ یا مالزی^۲ یا اولاد آنها یکباره شبیه یک ملوان اهل لیورپول خواهند شد عیناً به این می‌ماند که بگوییم بچه‌های یک قورباغه در آینده خواهند توانست با گاو برابری کنند. جاشوان هندی را هرطور بخواهید تغذیه کنید، با روست‌بیف، با گوشت گوسفند و سیب‌زمینی به مقدار زیاد، و تا حلقشان آبجو و جین پر کنید و سپس مجبورشان کنید طی بیست نسل در هوای مه‌آلود ساحل تیمس اقامت کنند و اثرات کوچکترین اشعهٔ آفتاب را از آنان بزدایید، شعور عادی به هیچ‌وجه نمی‌پذیرد که شما هرگز بتوانید این موجودات پست را تبدیل به انسانهایی بکنید که قدشان دو برابر بلندتر، هیکلشان دو برابر تنومندتر، موهایشان بور، پوستشان سفید و خون و لشفشان متفاوت است و سنگین وزن و عضلانی هستند و هیچ وجه تشابهی با نژادهایی که آمیزشهای تاریخی به نحو عجیبی با هم مخلوط‌شان کرده

است ندارند.

در عمرم هیچ چیز برجسته‌تر و مشخص‌تر از تمایز بین این دو گروه افراد مختلف که روی یک عرشه کار می‌کردند ندیده‌ام و از کلیه طرفداران نظریه برابری نژادهای انسانی می‌خواهم که قدری از اتاق‌های در بسته خود خارج شوند و مدتی هم در میان مردم هند به فلسفه‌بافی بپردازند.

سپاهیهای نیروی دریایی هند به پست‌ترین کاستهای کشور یعنی طبقه نجسها تعلق دارند. پاکها آنان را سرزنش می‌کنند که در انتخاب خوراکیهایشان بی‌قید هستند. واقعیت این است که آنان ادعایی در این مورد ندارند و برعکس برهمنان که مقید به بسیاری قواعد و پرهیز از خوردن بسیاری چیزها هستند، گاهی هرچه به دستشان برسد می‌خورند و دقیقاً به همین دلیل فرماندهان کشتیها از آنان بسیار راضی هستند و آنان را موافق و آسانگیر می‌دانند. به این اشخاص با تشریفات کم و هزینه کمتر غذا می‌دهند و آنان از وضعشان رضایت دارند. وانگهی راضی بودن صفت مشترک آسیاییها است. یقین دارم که از کوچک تا بزرگشان به خاطر وضع روحی‌ای که دارند از بخش عمده زندگی خود راضی هستند؛ نه به خاطر روحیه قضا قدری و تسلیم احمقانه‌ای که بیشتر ناظران اروپایی لاف زده‌اند که آن را دیده یا احساس کرده‌اند، چون به عقیده من هیچ چیزی بی‌اساس‌تر از این پندار نیست، بلکه به خاطر خوش خلقی ذاتی، فقدان نگرانی، تعادل روحی که البته گاهی رویدادهای زندگی آن را آشفته می‌کند، ولی این آشفته‌گی به سرعت پایان می‌یابد و دوباره خوش خلقی ذاتی پدیدار می‌شود. این آرامش روحی را، یا - که در بیشتر موارد تا حدودی که انضباط نظامی اجازه می‌داد با خنده و شوخی ظاهر می‌شد، یا - در میان سپاهیهای «ویکتوریا» مشاهده کردم. اما اونیفورمهایشان شایسته بود که به خاطر سپرده شود؛ منظورم شلوار آبی، نیم تنه قرمز و نوعی کلاه بی لبه شبیه به فینه که موهای انبوه و سیاهشان را که نمی‌دانم با چه ماده‌ای چرب می‌کردند می‌پوشاند نیست، بلکه پیراهنهای آبی است که روی شلوارشان می‌انداختند و مثل دامن زنانه تا زانوهایشان را می‌پوشانید. سپاهیها در این لباس که بدون شک راحت و خنک بود، قیافه‌ای کاملاً کودکانه و بی‌آلایش داشتند.

پیش از آنکه به این مبحث پایان بدهم، باید درباره مهم‌ترین وظیفه سپاهیها نیز سخنی بگویم، وظیفه‌ای که در عرشه کشتی نقش بسیار جالبی همانند فرشتگان نیکوکار به آنان واگذار می‌کرد که تعجب نمی‌کنم اگر همه جاشوان حتی ملوانان انگلیسی آرزوی آن را داشتند. در انتها الیه عرشه بلند عقب کشتی صندوق باشکوهی قرار داشت که حاوی

نوشابه رم بود که روزی دوبار بین خدمه کشتی تقسیم و سعی می شد هرکس پیاله خود را جلو چشم سایرین بنوشد تا بعضی که سودجوییشان بر مشروب خواری غلبه می کرد، سهمیه خود را به دیگران نفروشد. ترتیب بدی نبود. یک سپاهی که در مدخل این قسمت کشیک می داد، مدام کلیدهای این صندوق مقدس را در کیف سبز رنگش حفظ می کرد. او این کیف گران بها را در یک دست و چوب دستی بلندی در دست دیگرش داشت. هر وقت این مأمور کشیک عوض می شد کیف دستی را به جانشینش می سپرد و بدین سان از شب تا صبح و از صبح تا شب فکر همه خدمه کشتی را به خود مشغول می داشت که با دیدن سپاهی فکر نوشیدن رم برایشان تداعی می شد و بخشی از پرستشی را که برای رم داشتند نثار سپاهی می کردند.

پیش از آنکه پیشخدمتهای پرتغالی را معرفی کنم، درباره جاشوان هندی صحبت کرده بودم. شاید اشتباه کنم، اما این پرتغالی ها چنان شکل و قیافه ای شبیه به بومیان دارند که به آسانی می توان آنان را یکسان شمرد و تشخیص یکی از دیگری بسیار دشوار است. آنان از چند نسل به این طرف اولاد مادران هندی و پدران دورگه هستند، ولی هنوز به داشتن تبار اروپایی افتخار می کنند. پیرو مذهب کاتولیک هستند و نامهای زیبای همراهان آلبوکرک را بر خود نهاده اند. هنوز با خاطره افتخارات گذشته دلخوش هستند و اغلب در کشور خودشان درجه سلطان، یاور و حتی سرهنگ دارند، اما با وجود همه این ظواهر درواقع مثل دیگران هندی هستند، قبیله ای خاص در کشوری که هزاران نژاد فرقه متفاوت با توده مردم واقعی دارد. به گوش خود شنیدم که هندیها ستایش فراوانی از آنان می کردند و درباره ملایمت، تربیت و درستکاری آنان در روابط بازرگانی و صنعتی به من اطمینان می دادند و می گفتند تماس با آنان دلپذیر است. اما انگلیسیها چنین نظر مساعدی نسبت به پرتغالی ها نداشتند و برایشان اهمیت زیادی قائل نبودند و می گفتند آنان افرادی جاهل، توخالی، کمی دزد، خرافاتی و شاید کاتولیک هستند، من هر دو نظر را نقل کردم چون معتقدم در هر دو رگه هایی از حقیقت وجود دارد. فقط آشکار است که پرتغالیها و آسیاییها هم دیگر را درک می کنند درحالی که انگلیسیها هیچ کدام را درک نمی کنند.

در خارج از گوا و سایر سرزمینهایی که فرزندان قهرمانان کشورگشای دیروز که امروز دچار انحطاط شده اند زندگی می کنند، پرتغالیهایی که درجه سلطان، یاور و سرهنگی دارند، درواقع مشاغلی جز پیشخدمتی و آشپزی به عهده ندارند. اما به عقیده همه در این مشاغل قابل تحسین، مطیع، باهوش و زرنگ هستند. وقتی قدری پول جمع می کنند،

به کشورشان برمی‌گردند و درجات نظامی را که در جامعه خودشان گرفته‌اند به خود می‌زنند و زندگی را دوباره شروع می‌کنند و گذشته را به فراموشی می‌سپارند، زیرا همیشه خود را از این جنبه فریبده دیده‌اند، یعنی نجیب زادگانی که طی نسلهای متوالی طبقه خاصی را تشکیل می‌داده‌اند. آخرین خصیصه‌ای که در آنان دیدم این بود که نسبت به انگلیسیهای مرتد عیناً همان احساس تحقیرآمیزی را دارند که آنان نسبت به پرتغالیها ابراز می‌کنند و بنابراین از این لحاظ سر به سر هستند.

پیشخدمتهای پرتغالی «ویکتوریا» سزاوار همه ستایشهایی بودند که از نژادشان به عمل آوردم و بعدها نمونه‌های بیشتری به من نشان دادند. آشپز کشتی نیز به همان اندازه مورد تحسین اربابان انگلیسی‌اش بود که پیشخدمتها بودند. ولی باید در اینجا اعتراف کنم که تربیت افسران انگلیسی از نظر یک فرانسوی قابل تأسف است. جای شگفتی است که انگلیسیها که در هند به این همه بیماری‌های گوناگون مبتلا می‌شوند فقط به مصرف زیاد «قرصهای آبی» اکتفا می‌کنند و نیز جای شگفتی است که چگونه غذاهای تند و تیز محلی را به مدت یک سال یا بیشتر تحمل می‌کنند. فلفل قرمز و زنجبیل به هر شکلی و در هر غذایی که فلفل سبز در آن به کار نرفته باشد مصرف می‌شود. برای فرو دادن این غذاهای شیطانی انگلیسیها پورتو یا شری یا آبجوی انگلیسی را با رم مخلوط می‌کنند و پی‌درپی می‌نوشند. از این‌رو به عقیده من در میان خطراتی که در آسیا در کمین مسافین است، در درجه اول و بی‌تردید و بدون آنکه بخواهم منکر خطر بیرها، مارها و دزدها بشوم، ناهار و شامهای انگلیسی قرار دارد که انسان را مجبور به شرکت در آنها می‌کنند. وقتی کسی عادت نداشته باشد، خوردن این شامها فقط خوردن زهر نیست بلکه شکنجه است. در پایان شام انسان مجبور است زجر دیده و با شکم گرسنه میز را ترک کند. انگلیسیها ادعا می‌کنند که خوردن ادویه و مواد محرک برای تحمل گرمای زیاد ضروری است. اما من چنین اعتقادی ندارم و گمان می‌کنم اگر با این افراط به خوردن ادویه‌جات تند که برایشان عادی شده و در آسیا زیان‌بارتر از اروپا است تن در ندهند، به‌خوبی خواهند توانست در برابر گرما مقاومت کنند. بدون مراسم ناهار و شام، من حاضر بودم تمام عمرم را در کشتی ویکتوریا بگذرانم.

گفتگو درباره جاشوان هندی مانند توصیف بهشت تبهکاران است. از هر ریشه و نژادی در بین آنان دیده می‌شود جز نژاد سفید. بسیاری از آنان سیاهپوستان سواحل شرقی آفریقا بودند. افراد مزبور که از قرنهای پیش به تماس با دریانوردان و بازرگانان عرب عادت کرده‌اند، از نظر هوش بی‌اندازه پیشرفته‌تر از آفریقاییان مقیم جهان غرب

می‌باشند. وانگهی با نژادهای سامی و هندی رابطه خویشاوندی دارند و در نتیجه خونشان مخلوط شده است. آنان با کمال میل کشورشان را ترک می‌کنند و اغلب از مسافتهای دور به هند می‌آیند و برای دریانوردی از هند تا جزایر موریس و رئونین و هر نقطه‌ای در دریا استخدام می‌شوند. وقتی مبلغی پول پس‌انداز کردند به آفریقا برمی‌گردند و با آن زندگی می‌کنند، عیناً مانند بئاهای لیموز^۱ و مسگرهای اوورنی^۲ در فرانسه. اگر همه‌شان مسلمان نباشند، بیشترشان پیرو دین اسلام هستند، ولی این اعتقاد مانع نمی‌شود که علناً علاقه شدید خود را به مشروبات قوی ابراز کنند و دستور پیامبرشان را در این مورد نادیده بگیرند. وقتی مست نباشند کارگرانی خوب، زرنگ و قوی هستند. اما شجاعتشان ناچیز است و به هیچ‌وجه صمیمی نیستند. آنان به معنی واقعی کلمه مزدورند و از این پند حکیمانه پیروی می‌کنند: حتی المقدور کار کمتر برای دریافت مزد بیشتر. به نظر نمی‌رسد از اروپاییان متنفر باشند، اما علاقه‌ای هم به آنان ندارند و تردید دارم که یک آفریقایی وقتی پس از سی سال یا بیشتر زندگی در شهر و در کشتیهای انگلیسی یا فرانسوی وقتی به موطنش برمی‌گردد جز فرق میان سکه‌های لیره استرلینگ و ناپلئون چیزی آموخته باشد. بقیه مسائل برایش وجود ندارد و یقین دارم که هرگز وجود نخواهد داشت.

اما خلق و خوی جاشوان اهل دریای هند چنین نیست. آنان فلسفه منفی آفریقاییان را ندارند. ولو اینکه با دقت از میان کاستها، فرقه‌ها و ادیانی انتخاب شوند که اجازه خوردن هر چیزی را به آنان می‌دهد، هیچ منبعی در دست نیست که بدانیم ادیان و مذاهب مزبور دستور اندیشیدن، دوست داشتن یا متنفر بودن از چه چیزهایی را می‌دهند. از این رو باید دائماً مراقب این جماعت تودار و اسرارآمیز بود. تعداد زیادی از خدمه انگلیسی کشتیها به علت بی‌احتیاطی به دست این همقطاران بومی، حتی پست‌ترین جاشو، به قتل رسیده و از فراز کشتی به دریا پرتاب شده‌اند. بنابراین انگلیسیها در عین حال که از آنان کار می‌کشند، مراقبشان هستند. اما این توده ساکت و به ظاهر آرام، دقیقاً به دلیل اینکه مانند دزدمونا در نمایشنامه اتلوی شکسپیر دورو و نابکار است، بیشتر جلب توجه می‌کند. وقتی هوا خوب است، مشاهده این اشخاص که در گروههای مجزا در کنار هم دراز کشیده‌اند و کلمه‌ای به زبان نمی‌آورند، تفریح دارد. درحالی که انگلیسیها به عنوان ارباب در عرشه کشتی قدم می‌زنند و با تفرعن واقعی با هم صحبت می‌کنند، آفریقاییان مشغول

محاسبه درآمدشان و شاید روزهایی که باقی مانده تا کلبه‌ها و موطنشان را باز یابند می‌باشند، سپاهی نگهبان در برابر پلکان عرشه بلند عقب کشتی چوبدستی در دست و کیف سبز به دوش پیراهنش روی شلوارش موج می‌زند، جاشوان هندی مجزا از هم‌دیگر در گوشه و کنار کشتی می‌نشینند، آن‌هم نه برحسب تصادف، بلکه طبق آیینها و رسوم مذهبی که درباره‌اش چیزی نمی‌گویند و رخنه به آن مقدور نیست ولی مانند یک سلطان مستبد بر روحشان تسلط دارد. گویی حتی یک قدم بدون آنکه از جایی دستور و اجازه گرفته باشند بر نمی‌دارند و وقتی درست به این اعتقادات می‌اندیشم تنم به لرزه می‌افتد. هیچ چیز وحشتناک‌تر از یک منطق لجوج - هرچه می‌خواهد باشد - در دنیا وجود ندارد چون بی‌شبهات به یک توطئه دایمی یا یک تفنگ پر نیست و آنچه نگرانی را افزایش می‌دهد، مشاهده این افراد مطمئن از خویش، متعصب و آرام به خاطر عادت طولانی است که بدون هیچ‌گونه هیجان، دودلی و دغدغه خاطر زیست می‌کنند و لبریز از افکار خطرناکی باشند که در پس چهره به ظاهر ملایم، خلق خوش و دلپذیر و رفتار دوستانه آنان پنهان است. اما در کار و حرفه‌شان ارزش چندانی ندارند؛ نیروی جسمانی آنان بسیار ناچیز است، ترسو و سست و از زیر کار دررو هستند و چون کسی نمی‌داند با چه احساساتی با آنان روبه‌رو شود، لاجرم باید همیشه آنان را تهدید به تنبیه بدنی کرد که در واقع وسیله‌ای بسیار پست و رذیلانه است. اما دستمزدشان بسیار کم است و با مبلغ کمی می‌توان تعداد زیادی از آنان را استخدام کرد. بدین‌سان سعی می‌شود کمبود ارزش فردی آنان با کثرت تعدادشان جبران شود و بالاخره همه به این نتیجه می‌رسند: چون دستمزد یک ملوان انگلیسی باید به حدی باشد که بتواند بعدها زندگی مرفهی داشته باشد، بنابراین در مقابل خدماتی که ملوان مزبور می‌کند و فایده‌ای که دارد نباید در پرداخت آن صرفه‌جویی کرد.

خدمه کشتی «ویکتوریا» بدین ترتیب از طبقات مختلف ترکیب می‌شدند. با اینکه این کشتی در ابتدا بسیار لوکس و راحت بوده، ولی اکنون متأسفانه کهنه شده و ضمن ناراحتیهایی که داشت وجود تعداد زیادی سوسک بود که با چنان قدرت و سماجی در اتاقها جا گرفته بودند که به آسانی از شرشان نمی‌توان خلاص شد. البته این سوسکها خطرناک نبودند، ولی دیدنشان در گوشه و کنار اتاقها دلپذیر نبود و با وجود اینکه هنوز فصل گرما فرا نرسیده بود، در اتاقهای کشتی به انسان حالت خفقان دست می‌داد و لذا فرمانده اجازه داده بود شب و روز را در عرشه کشتی به سر ببریم. شبهای زیبا و روشن که ستارگان مانند تکه‌های الماس بر فراز دریای سرخ، دریای عمان و خلیج فارس

می‌درخشیدند، یکی از زیباترین خاطره‌های این سفر بود. در میان احساسات لذت‌بخشی که در این جهان می‌توان شمرد، باید در درجهٔ اول بیدار شدن در نیمه شب، مشاهدهٔ این گنبد لایتناهی باشکوه بر فراز سر، ذرک و احساس زیبایهای آن و دوباره به خواب رفتن روی صندلی حصیری را ذکر کرد. در اتاق کشتی بستر بسیار نرم و راحتی بود ولی به سرعت گرم می‌شد، در حالی که صندلی حصیری یعنی وسیله‌ای که در جاهای دیگر استفاده از آن ریاضت کشیدن محسوب می‌شد، در اینجا لذت‌بخش بود. بدین سان، در چنین محیط و آب و هوایی که انسان به چیزهای کمی نیاز دارد، به آسانی می‌شد دید که روح به طرز اجتناب‌ناپذیری تزکیه می‌شود و به نحو بی‌پایانی به تحرک می‌افتد و آمادهٔ پذیرفتن معنویات می‌گردد، همان‌طور که برای مرتاضان هندی با هر عقیده‌ای که داشته باشند، جسم مانند طبیعت مادی بی‌اهمیت و بی‌اثر می‌شود.

به سرعت در دریای سرخ پایین می‌رفتیم. فرماندهٔ کشتی که این راه را بارها پیموده بود، مطالب ناخوشایندی دربارهٔ امنیت راه می‌گفت. در سمت چپ و راست کشتی باریک بودن گذرگاه را نشان می‌داد و با این وضع مایل نبود سکان کشتی را به شخص دیگری واگذار کند. یک راهنمای عرب در کشتی بود که اوقاتش را به استراحت روی عرشه می‌گذرانید. اما به رغم حالت موقر و با ابهت و قیافهٔ فاضل‌نمایش که بینی خمیده آن را کمی مضحک می‌ساخت، نمی‌توانست جلب اعتماد بکند. او راه عبور را نشان می‌داد، ولی ناخدا آدامز ادعاهایش را کنترل و در صورت لزوم تصحیح می‌کرد. حتی یک لحظه ساحل غربی را از نظر دور نمی‌داشتیم. این خطوط دندان‌دار از صخره‌های سرخ و زمخت و بی‌آب و علف، در عین حال باشکوه بود. در فاصلهٔ دور یک کشتی عرب نظیر آنچه در مقبره‌های قدیمی مصریان باستان نقش شده است دیده می‌شد. در نخستین ساعات و روزهای سفر روی صندلیهایمان می‌نشستیم و یا روی عرشه قدم می‌زدیم و با دیدگان حریص و دقیق به هر چیز کوچکی توجه می‌کردیم. آنگاه کشتی به سوی شرق پیچید و ساحل مصر از نظرها محو شد. کمی بعد کوه‌های عربستان را از دور دیدیم. به سوی جدّه پیش می‌رفتیم.

جده

ساحل طولانی، یکنواخت و مسطح عربستان در نظرمان پدیدار شد که در افق به سلسله کوههایی که روی هم قرار گرفته بودند ختم می شد که بیشتر وحشی بودند تا مرتفع و ساحل را از دره ای که مکه را از نظر کُفار پنهان می ساخت جدا می کردند. این سومین نقطه شبه جزیره بود که چشممان می افتاد. در سوئز تنها نقطه سرسبز را پیرامون چشمه حضرت موسی به ما نشان داده بودند. سپس از دوردست قله های شبه جزیره سینا را دیده بودیم. چه قدر مایه تأسف است که نتوانستیم از تماشای این سرزمین دیدنی سیراب شویم، جای پای پیامبر عبرانیان را بیابیم و آخرین آثار فراغه را مشاهده کنیم. هم چنین طرز کار معادنی را که از دوران باستان تا به حال پادشاهان استخراج کرده اند. اما دیدن و دانستن همه چیز غیرممکن است و عطش سیرنشدنی در این دوزینه همان قدر دور از عقل است که بی تفاوتی کامل. اکنون ما در جده پیاده می شدیم و این خودش بسیار مهم بود.

معمولاً کشتیهای اروپایی که از دریای سرخ عبور می کنند به این بندر نزدیک نمی شوند، زیرا راه ورودی آن دشوار است. اما «ویکتوریا» با احتیاط فراوان به ساحل نزدیک شد. ناخدا پی در پی عمق دریا را آزمایش می کرد و کشتی به آهستگی گویی در روغن راه می پیمود. عمق دریا به قدری متفاوت و در پاره ای نقاط به قدری کم بود که در اثر آن آب دریا به رنگهای گوناگون درآمده بود. یک جا آبی تیره، جای دیگر در سطحی گسترده سبز زمردین، کمی دورتر خاکستری و بالاخره در بعضی نقاط مثل شنهای طلایی که کف دریا را پوشانده بودند به رنگ زرد روشن. بنابراین قابل درک بود که چرا کشتی در عبور از چنین نقاط پریچ و خمی تردید و احتیاط به خرج می داد. این کار

به قدری خطرناک بود که جز چند ساعت از روز که آفتاب به طور عمودی بر دریا می تابد و اجازه می داد عمق آن مشاهده و گذرگاههایش مشخص شود، مقدور نبود. سرانجام «ویکتوریا» توقف کرد و تشخیص داد پیشتر رفتن بی مورد است. با این همه هنوز از ساحل بسیار دور بودیم. در ساحل شهر سفیدی با حالت خوش و نظیفی که شهرهای آسیایی از دور دارند پیش چشمانمان گسترده بود. مثل بسیاری از مسافران دیگر اضافه نمی کنم که وقتی وارد شهر شدیم این وضع تا حدودی تغییر یافت، زیرا به نظرم این نکته برای گمراه کردن آیندگان ذکر شده و از این طریق خواسته اند به آنان بقبولانند که شهرهای ساحلی اروپا از درون و بیرون زیبا هستند که من یک کلمه آن را هم قبول ندارم. بدین سان جدّه از بیرون سفید بود. در سمت چپ چند عراده توپ کوچک مشاهده کردیم که قادر به دفاع از چیزی نبودند. سپس یک کوشک که گویا اقامتگاه پاشا بود. بعد از آن بارانداز و ساحل دیده می شد که در برابر آن تعدادی قایق بومی لنگر انداخته بودند و در میان آنها هیکل باشکوه چهارده کشتی بازرگانی که پرچم انگلیس بر فراز دکلهایشان در اهتزاز بود و به سبک اروپایی ساخته شده بودند، به نظر می رسید. پیش از آنکه پیاده شدن به خشکی را تعریف کنم و درحالی که هنوز روی آب هستیم چند کلمه درباره این کشتیها و محمولاتشان می نویسم.

همان طور که گفتم کشتیهای مزبور ظاهر اروپایی داشتند، ولی بدون شک در هند به دست مهندسان و کارگران بومی و با سرمایه های بومی ساخته شده بودند و متعلق به صاحبان هندی بودند. ناخدایانشان نیز هندی بودند هم چنین خدمه آنها. بخش بزرگی از محصولات آنها پارچه های نخی انگلیسی بود و بخش کوچکی هم به مصنوعات هندی از قبیل حصیر، صندوق، پارچه و غیره اختصاص داشت. بار بعضی از کشتیها نمک صادراتی از سواحل آفریقا بود. همه این کالاها برای مصرف در شبه جزیره عربستان در جدّه به فروش می رسید؛ به استثنای آنچه برای حمل به سوئز به وسیله کشتیهای محلی کنار گذاشته می شد تا بین اهالی مصر توزیع شود. در حدود چهل فروند کشتی از نوع چهارده فروندی که در بندر دیده بودم این تجارت را در طول سال به عهده داشتند و چون با پرچم انگلیس رفت و آمد می کردند و تحت فرمان اتباع انگلیس بودند، لابد محمولات آنها در فهرست صادرات و واردات انگلستان ثبت می شد. با این همه سودی که از این بابت عاید انگلیسیها می شد به نظرم بیشتر غیر واقعی و فرضی رسید چون تقریباً همه آن به بومیان تعلق داشت.

از بسیاری جهات جالب است که هنوز تجارت عهد عتیق هند با دریای سرخ همچنان ادامه دارد و با مطالعه روند آن از نظر تاریخی بهتر درمی یابیم که چگونه بازرگانان مصری دوران باستان، ملوانان هیرام پادشاه صور و ناوگان حضرت سلیمان سفرهایشان را ترتیب می داده اند. دریانوردانی که از باب المندب عبور می کنند به کمک بادهای موسمی خود را به جذّه می رسانند و در آنجا توقف می کنند. کشتیهای باری محلی که جاشوان عرب هدایت می کنند سهم خود را از محمولاتی که باید به مصر حمل شود تحویل می گیرند و به آرامی و بدون شتاب با استفاده از بادهای موسمی دیگر، شبها لنگر می اندازند، ولی حتی یک لحظه ساحل را از نظر دور نمی دارند و بدین سان از دریای سرخ بالا می روند و کالاهایشان را در سوئز تخلیه می کنند. با کلیه ساحل نشینان با روابطی کند ولی دائمی زیست می کنند. چون برای آسیایبها که وقت را اندازه نمی گیرند، نگرانیها و دشواریها تأثیری جز افزایش بازوهای که باید به کار بگیرند و شکمهایی که باید سیر کنند ندارد. در نتیجه این وضع، اهالی دریانورد عربستان با وحشتی عمیق به کشتیهای بخاری اروپایی می نگرند که حرکت سریعشان ربطی به وزش باد ندارد و ظرفیت زیادشان در نهایت باعث گرسنه ماندن آنان در اثر بیکاری می شود. به عقیده من علت واقعی نفرت از بیگانگان که از چند سال پیش در این حدود افزایش یافته همین موضوع است که خیلی مؤثرتر از مذهب می باشد. آسیایبها از این نظر و در این گونه موارد با بقیه مردم جهان فرقی ندارند. ما در کشور خودمان دیدیم که طبقات کارگر با پیدایش نوآوریهای که از نیم قرن پیش اختراعات مکانیکی ایجاد کرده است چگونه دستخوش تمایلات آشوب طلبانه گردیدند. چندین بار انفجار خشم عمومی صورت گرفت و باعث بی رحمیهای وحشتناک و کشتارهای فجیع گردید.^۱ توده های مزبور با استحقاق کم و بیش ولی با هیجان غیرقابل توصیف گمان می کردند از نان خودشان و زن و بچه شان دفاع می کنند یا از اشتباهاتی که درباره آنها صورت گرفته یا می خواسته است صورت بگیرد و به نظرشان غیرقابل جبران بود، انتقام می گیرند. ولی در همه جا عقل و تدبیر دولتها توانست به آنان بفهماند که اشتباه می کنند و خساراتشان را حتی بیشتر از حد معمول جبران کرد. اما در برابر اقوام آسیایی کارها بدین منوال پیش نمی رود. از ابتدا هیچ توافقی

۱. منظور انقلابات سال ۱۸۴۸ در کشورهای اروپایی است.

به دست نمی آید و فرد آسیایی حتی فکر نمی کند که باید نظراتش را برای طرف مقابل تشریح کند. هر دو طرف با بی رحمی پزشکی که در آزمایشگاه روی حیوانات تجربه می کند به یکدیگر ضربه می زنند. تلافی و جبران خسارت در هیچ ترتیبی و هیچ حسابی وارد نمی شود. در حقیقت هرکس می کوشد قانون حق با قوی تر است را اجرا کند. آیا چنین شخصی گناهکار است؟ فلاسفه مطلق خواهند گفت آری، ولی ناظران با گذشت نسبت به امور جهان اطمینان خواهند داد که از بدو تاریخ هیچ ملتی به خصوص یک ملت فاتح خود را مدیون بیگانگان ضعیف تر از خودش ندانسته است و امروزه اروپاییان در آسیا کاری جز آنکه همیشه معمول بوده است نمی کنند.

به نظر می رسد جوابی به این سخن وجود نداشته باشد، مگر اینکه روحیه عدل و انصاف حکم کند که به ستم دیدگانی که از بدرفتاری بیگانگان به جنب و جوش می افتند مطلقاً به شکل غول و هیولا نگاه نشود و از درهم شکستن مقاومت آنان نیز کسی اظهار شگفتی نکند. در زندگی عملی بهتر است واقعیات امور را دید و علل آن را درک کرد ولو اینکه برای ارزیابی اثرات آن باشد. نسبت تعصب دادن به واکنشهایی که نتیجه مستقیم و ساده منافع پایمال شده است، بی نصیب کردن عمدی خود از فرصت آشتی است که گهگاه بروز می کند و می تواند مفید باشد.

وقتی قدم به ساحل گذاشتیم پرچم فرانسه را برفراز «ویکتوریا» در اهتزاز دیدیم. کامل پاشا فرماندار شهرهای مقدس وکیل خود را برای استقبال از وزیر مختار و خیر مقدم به او به عرشه کشتی فرستاد. این شخصیت مهم به واسطه تکالیف مقدسی که به عهده دارد نخستین پاشای امپراتوری عثمانی به شمار می رود و به واسطه آشنایی دیرینه ای که با رئیس هیئت ما داشت حرارت زیادی در استقبال از سفارت نشان داد. در یکی از قایق های «ویکتوریا» سوار شدم و در طول راه آقای اوتره^۱ کنسول فرانسه و رئیس دفترش را دیدیم که با شوق دوستانه ای از ما استقبال کردند.

در بندرگاه مستحفظین آلبانیایی پاشا در انتظارمان بودند تا ما را تا کنسول گری که قرار بود اقامت کنیم همراهی کنند. در دنیای جدید آلبانیاییها نمونه تمام عیار و مظهر وحشی گری و تحقیر زندگی انسانی چه برای خودشان و چه برای دیگران باقی مانده اند.

هرگز کیمبرها^۱، یاران برنوس^۲، حتی آریوویست^۳ و برسرکر^۴ اسکاندیناوی از این لحاظ به گرد پای اینها نمی‌رسند. آلبانیاییها جز کشتن و کشته شدن چیزی نمی‌شناسند. من آنان را در کشورشان ندیده‌ام ولی شنیده‌ام که اشتغال فکری منحصر به فردشان همین است که آنان را به طرز عجیبی یکسان ساخته است. اما این خوشبختی را داشتم که در مصر و عربستان آنان را از نزدیک ببینم و این پدیده‌های جدید را که در مردم بومی وحشت می‌آفرینند با کنجکاوی بررسی کنم. این سربازان مزدور با البسه زیبای جنگی، گستاخی، شجاعت دروغین ولی در عین حال اعتماد به نفس خود را در اختیار پاشایان قرار داده و به آنان شجاعت در عملیات جنگی، بی‌باکی در موقع مناسب، بی‌رحمی کامل، حرص و طمع زیاد، وفاداری ناچیز و روحیه ملون عرضه می‌کنند.

در قاهره یک روز که از بازدید اهرام برمی‌گشتیم، دو تن آلبانیایی را دیدم که با قایق از رود نیل عبور می‌کردند؛ یکی از آنان نوعی فرمانده بیست و هشت تا سی ساله بود و دیگری غلام بچه‌ای هجده تا بیست ساله. فرمانده، یک سرباز سوارنظام واقعی قرون وسطی بود که دامن چین دار کوتاه سفید، نیم تنه ملیله دوزی زیبای قرمز، کمر بند زرین پوشیده و یک شمشیر براق به کمر و ساق بندهای طلاکاری برپاهایش بسته بود. در عقب قایق با وضعی تماشایی نشسته بود و یک چیت بزرگ با سرکهربایی را دود می‌کرد و نگاه وقیحانه چشمان سیاهش را روی قایقهای دیگری که از رودخانه می‌گذشتند گردش می‌داد. پشت سر او غلام بچه که لباسهای زرق و برق لباس اربابش را نداشت ولی اسلحه، زیبایی و گستاخی اش کمتر از او نبود، دهنه اسبی را که زین و برگ ابریشم و مخمل ارغوانی داشت در دست گرفته بود. گروهی کشاورز از بزرگ و کوچک که از ما صدقه می‌خواستند و ما را دنبال می‌کردند همین که چشمتان به این دو آلبانیایی افتاد پا به فرار گذاشتند، حتی بی‌آنکه نگاه آنها وادار به هزیمت کرده باشد. کاپیتان بوریدان^۵

۱. Cimbres یکی از قبایل ژرمن که در قرن دوم پیش از میلاد به کشور گل حمله کردند و قساوت‌های زیادی مرتکب شدند.

۲. Brennus رئیس قبایل سلت که در سال ۳۹۰ قبل از میلاد رم را تسخیر کرد و فجایعی مرتکب شد. - م.

۳. Arioviste رئیس قبایل ژرمن ناحیه سوآب که به فرانسه حمله کرد و مرتکب جنایات زیادی شد ولی در سال ۵۸ قبل از میلاد به دست ژول سزار شکست خورد.

4. Berserker

۵. مظهر شوالیه‌های لاف‌زن قرون وسطی

سوار بر اسب شد و با غرور فراوانی درحالی که بر سر راهش تخم وحشت می پاشید دور شد. بعدها در مسقط که در متنهاالیه شبه جزیره عربستان واقع است باز هم دو آلبانیایی را دیدم.

چه معجزه‌ای باعث شده بود که این دو نفر صحیح و سالم از میان قبایل عرب که این قدر نسبت به آنان نفرت و ترس دارند بگذرند؟ این موضوع را نتوانستم بفهمم. آنچه مسلم بود آنها از راه خشکی آمده بودند و در مسقط بیش از هر جای دیگر وحشت می آفریدند؛ شاید به این علت که دست زدن به چنین سفر خطرناکی دلیل بی باکی آنها بود. آنها نخستین افرادی نبودند که این راه را پیموده بودند، چون دیگران قبلاً این مسیر را طی کرده بودند. قیافه ارنعوت‌های کامل پاشا نشان می داد که آمادگی کامل برای دست زدن به چنین ماجرای را دارند.

درحالی که چپ و راستمان را این شبه نظامیان بی انضباط و مغرور گرفته بودند به سوری کنسولگری به راه افتادیم.

به راستی هوا گرم بود. حوالی ظهر و کوچه ها خلوت بود. خانه های دو سه طبقه بسیار شبیه به خانه های مصر بود. روبنای خانه ها را مشربیه های سنگین یعنی پنجره های مشبک چوبی و فلزی که نقش و نگارهای زیبا و متنوع آنها را دیگران به تفصیل شرح داده اند می پوشاند. تعجب نمی کنم که طاقهای مثلث شکل به نام پینیون^۱ که در قرون وسطی سر در خانه های شهرهای قدیمی ما را تشکیل می داد و آن قدر زیبا به نظر می رسید و نیز بالکونهای وسیع و پیش آمده کاخهای قدیمی فرانسه از این مشربیه های عربی تقلید شده باشد که جنگجویان صلیبی انواع آن را با خود از مشرق زمین آورده اند و به قدری متنوع است که حتی نمی توان فهرست آنها را تهیه کرد.

شهر به نظر غمناک و کم جمعیت جلوه کرد، اما به هیچ وجه کثیف نبود. ایام مناسک حج نبود و چون جدّه پیش بندر مکه می باشد طبیعی است که وقتی مکه خالی است جدّه هم همین وضع را داشته باشد. چند خیابان جدّه به طور منطقی وسیع است. بازار شهر تا حدودی فقیرانه است، زیرا هیچ کالای لوکسی از قبیل پارچه های زیبا و سلاحهای براق در آن به چشممان نخورد. مشتریان، اعراب بدوی بودند که پول کمی در دست داشتند و ضمناً نیازهایشان هم ناچیز بود. بخش عمده کالاهایی که در جدّه می فروختند پارچه های نخی زمخت آبی و سفید و خرماي خشک شده به اشکال مختلف بود که اعراب هسته

آن را حفظ می‌کنند. رفتن به بازار جده کار کوچک و ساده‌ای نبود. پس از آنکه لحظه‌ای در کنسولگری استراحت کردیم موضوع به بحث گذارده شد و نظریات مختلف بود. بعضیها می‌گفتند ظاهر شدن زنان اروپایی که برای نخستین بار قدم به این کشور گذاشته‌اند خطرناک است. دیگران اشکالی در آن نمی‌دیدند. سرانجام گروه اخیر حرفش را به کرسی نشاند و خانمها با پوشیدن لباسهایی که اهالی محل را ناراحت نکند و درحالی‌که آلبانیاییها در جلو و قواسان کنسولگری در دوسویمان راه می‌پیمودند برای بازدید شهر و ابتدا این بازار فقیر به راه افتادیم.

باید بگویم که طرز برخورد مردم قدری شگفتی نشان می‌داد، ولی اثری از بدخواهی در آن نبود. جلو دکانهای متعددی ایستادیم و به سرعت گروهی از مردم بی‌کار دورمان جمع شدند. از فروشندگان درباره ماهیت کالاهایشان پرسیدیم و آنان با خوشرویی و مهربانی به ما پاسخ دادند و حتی کار به جایی رسید که دستیاران آنها توضیحاتشان را با ملاحظت به پاسخهایی که داده می‌شد می‌افزودند. بر روی هم هیچ قرینه‌ای که حالت خصمانه مردم را نشان دهد وجود نداشت. به نظر اهالی شهر که عادت به دیدن خارجیان نداشتند، ما بیگانه بودیم، ولی نه بیگانگان مستوجب بغض و دشمنی.

پس از آنکه از سراسر بازار گذشتیم برای بازدید قبر حضرت حوا از شهر خارج شدیم. طبق سنت اسلامی، جده در دورانه‌های اولیه صحنه یکی از بزرگ‌ترین رویدادهای تاریخی بوده است. وقایع نگاران می‌گویند وقتی حضرت آدم به خاطر خشم خدا از بهشت اخراج شد، در اثر ترس شدیدی که نمی‌توانست بر آن مسلط شود به سرعت راه فرار را در پیش گرفت. وقتی قدری حالش به جا آمد، متوقف شد و درصدد جستجوی حوا برآمد. اما او را در هیچ جا نیافت. از سوی دیگر حوا آدم را صدا زد، ولی او را پیدا نکرد. این جدایی که سنگینی مجازات و تلمخی گناه را برای هر دو گناهکار افزایش می‌داد، سالیان دراز به طول انجامید. زن و شوهر سراسر کره زمین را درنوردیدند تا اینکه سرانجام در ساحل جده به هم رسیدند و در همانجا مستقر شدند و فرزندانیشان به دنیا آوردند. حوا در اینجا درگذشت و آدم مقبره‌ای نه چندان دور از دریا برایش بنا کرد. این محل در نظر اعراب بسیار مقدس است. دو دیوار دراز حدود مقبره را مشخص می‌کند و از طول آنها معلوم می‌شود قد انسان امروزی چه قدر از اجداد اولیه اش که کمتر از ارتفاع یک کلیسای بزرگ نبوده کوتاه‌تر شده است. بعضی از شخصیت‌های مهم به لحاظ اعتقادی که دارند گاهی تقاضای اجازه ورود و زیارت قبر مادر انسانها را می‌نمایند و این اجازه به آنان داده می‌شود. چندی پیش جنازه یک زن جوان و فرزند خردسالش را در این

مکان مقدس دفن کردند. آنها دختر و نوه کامل پاشا بودند و فرماندار نمی توانست از فقدان آنها تسلی یابد.

در وسط محوطه مزبور یک تربت یا مقبره احداث کرده اند که ساختمانی است کوتاه و جسیم که فاقد ارزش باستان شناسی است. نگهبان این محل هیچ مخالفت و انزجاری از اینکه به من و دخترم اجازه ورود بدهد نشان نداد با این شرط که کفشهایمان را درآوریم که آن هم بسیار طبیعی بود. بدیهی است که این مرد دلیر بیشتر به مزایای مادی که از این خوش خدمتی عایدش می شد می اندیشید تا به بی حرمتی به مقدسات. بدین سان وارد تربت شدیم. درون آن تاریک بود و کف آن با حصیرهای عادی فرش شده و یک گور چهارگوش زیر یک قطعه پارچه ابریشمی سبز رنگ که حاشیه اش نوشته ایی به خط عربی داشت پنهان شده بود.

پس از ادای احترام به خاطره یا حضور واقعی نخستین مادر انسانها از راه یک زمین موج دار و شنزار به شهر برگشتیم که کم ترین آثار سبزی در آن دیده نمی شد. در سراسر جده و اطراف آن جز چند درخت نخل کوتاه که شمرندشان آسان بود آثاری از سبزی به نظر نمی رسید. سبزی کاری به قدری کمیاب، خارق العاده و باارزش است که یک دسته لوبیا که در وسط محوطه کنسولگری کاشته شده و فقط مراقبت دقیق از سوختن و زغال شدنشان در نور شدید آفتاب جلوگیری کرده بود مورد توجه و علاقه عمومی قرار داشت. این علاقه به قدری شدید بود که زنان به هنگام عبور از کوچه همیشه در برابر کنسولگری توقف می کردند و دیدگان شان را با مشاهده این سبزی کاری سیراب می ساختند و وقتی احساس می کردند که کسی مراقبشان نیست در برابر وسوسه وارد شدن به محوطه و چیدن چند برگ از این سبزیهای گران بها نمی توانستند خودداری کنند.

برای بازگشت به داخل شهر ترتیبی دادیم که از دروازه مقدسی که به جاده مکه راه دارد وارد شویم. این محل مورد احترام مسلمانان مؤمن است. وقتی مردانی که از مغرب یا قلب آفریقا آمده اند به اینجا می رسند دیگر فاصله زیادی با مقصد سفر مقدسشان ندارند. یک چاپار به راحتی می تواند این فاصله را در یک روز بپیماید، ولی یک کاروان دو روز صرف پیمودن آن می کند. بنابراین مشاهده می شود که از این نقطه تدارکات این سفر مقدس دو برابر می شود چون زائران قدم به خاک مقدس می گذارند و دین اسلام توجه کامل آنان را به رعایت مناسک خواستار است. بنابراین اگر حضور ما در بازار اشکال داشت، نزدیک شدن یک مسیحی به این دروازه مقدس خطرناک بود چون تقریباً

قدم در راه مکه می نهاد. با این همه ما به خودمان این اجازه را دادیم و هیچ اتفاق ناگواری روی نداد. یکی از همراهان ما ادعا می کرد که سنگی به او پرتاب کرده اند، اما هیچ قرینه ای نشان نمی داد که سنگ مزبور را که چندان بزرگ نبود و خوب هم هدف گیری نشده بود بچه های شیطان پرتاب کرده اند یا متعصبان ناراضی. به هر حال این حادثه دنباله پیدا نکرد و اشخاصی که در کنار دروازه مقدس اجتماع کرده بودند با همان نگاههای کنجکاو و بی ضرری به ما می نگریستند که در کشور خودمان اهالی یک شهر کوچک به خارجیانی که لباسهای متفاوت با آنان پوشیده اند، می نگرند.

کنسولگری فرانسه یک خانه بزرگ عربی چند طبقه بود که به نظرمان بسیار راحت رسید. درست است که چون نمی بایست مدت مدیدی در این محیط خفقان آور به سر ببریم در قضاوت هایمان زیاد سخت نمی گرفتیم، ولی شاید اگر مجبور به اقامت طولانی در این محل می شدیم نظرمات تغییر می یافت. خانه مزبور سالتنهای تخته کاری با مشربیه های کنده کاری داشت که هر چهار طرف آن باز بود و باد ضعیفی که می وزید از آنها عبور می کرد. پلکانهای باریک متعدد، اتاقهایی که با تیغه های نازک از یکدیگر جدا می شد و ایوان وسیعی که به حیاط راه داشت شبیه به سایر خانه ها بود، چون در آسیا سبک معماری که در یک محل اقتباس می شود عمومیت می یابد و معمولاً در همه جا یکسان است. خانه های فقرا و اغنیا با آن تطبیق داده می شود به نحوی که دیدن یک خانه به منزله بازدید از همه خانه هایی است که کم و بیش با آن شباهت دارند.

کامل پاشا برای دیدن وزیر مختار به کنسولگری آمد. تعداد ترکان دوست داشتنی مانند او کمیاب است. او قبلاً در برلن سفیر بوده و اروپا را به خوبی می شناخت. اما من شیفتگی آشکار نسبت به تمدن غرب را که معمولاً هموطنانش نشان می دهند و اغلب واقعی نیست در او ندیدم و انگهی کامل پاشا از سرنوشتش ناراضی به نظر می رسید. از دست دادن دختر و نوه اش تأثیر زیادی بر او گذاشته و پیرامونش را خلایی جبران ناپذیر ایجاد کرده بود. ضمناً هیچ گونه سرگرمی برای فراموش کردن غصه اش نداشت. او در نتیجه تغییر و تبدیلهای اداری به سمت فرماندار کل اماکن مقدسه منصوب شده بود و خود را ناچار می دید که در یک شهر کوچک فاقد همه چیز و در کنار یک ساحل سوزان اقامت کند که به شدت به سلامتش صدمه می زد. گمان نمی کنم کسی که از والدین عرب و در سرزمین عربستان متولد نشده باشد بتواند این محیط را تحمل کند. او نیز همین احساس را داشت و به نظر من تنها تسلی او این بود که می توانست هر وقت دلش می خواست به مکه سفر کند، ولی این یک تسلای دینی بود و هر قدر ایمان کامل پاشا

قوی بود - که به طور قطع چنین بود - نیازهای دیگری جز انجام پی در پی مناسک حج داشت که برآورده نمی شد و بدین سان نخستین پاشای امپراتوری عثمانی، فرماندار اماکن مقدسه مکه و مدینه، کسی که در سلسله مراتب دولت عثمانی نه تنها بر مشیر بغداد بلکه بر پاشای فرماندار مصر برتری دارد، در عمل و به رغم این همه افتخارات از نظر زندگی بدترین وضع را داشت. در مورد کامل پاشا می توان گفت که اجرش در این دنیا نیست.

افزون بر این، موقعیت پاشای فرماندار اماکن مقدسه بسیار دشوار و لبریز از نگرانی است چون ترکها نتوانسته اند در میان اعراب احساسات دوستانه نسبت به خودشان به وجود آورند. همیشه برای توجیه کارهایشان در اینجا صدماتی را که دیگران در جاهای دیگر به آنان زده اند عنوان کرده اند. زمختی زیاد، تکبر بی اندازه، خیانت و عهدشکنی و به کار بستن مبالغه آمیز خشونت، نفرت بومیان را به آنان تا بی نهایت سوق داده است. در این مورد نمی توان از احساسات مذهبی جریحه دار شده گفتگو کرد، زیرا هر دو طرف پیرو دین واحد می باشند. با وجود این تردید دارم که اعراب نسبت به اروپاییان و مسیحیان از ترکها کینه بیشتری داشته باشند و ترکها نیز اعراب را بیش از هر قوم دیگری تحقیر کنند. شک ندارم که این وضع که از ابتدای سلطه عثمانیان آغاز شده و از آن زمان تا به حال هیچ اقدام تسلی بخشی برای ایجاد وقفه در آن صورت نگرفته است. علت اصلی، حسن نیت ناچیزی است که مردم سواحل غربی عربستان به بیگانگان نشان می دهند. چون به هیچ وجه من الوجوه این گونه احساسات با طبیعت ساکنان شبه جزیره ملازمت ندارد، ولی به نحوی است که در سواحل شرقی نیز عیناً و با همان شدت دیده می شود. گرچه در اینجا تقصیر با ترکها است ولی باید گفت که عوامل دیگری به دامن زدن به این نفرت کمک می کند.

اهالی جدّه تا حدودی به اهالی مکه شباهت دارند و بیشتر از درآمد حج زیست می کنند. حج بزرگ ترین منبع عایدی آنان به شمار می رود و طبیعی است که به آن ارج زیادی می دهند. بنابراین بی آنکه شدیداً مؤمن باشند کمبود ایمان در دیگران را با نظر خوبی نگاه نمی کنند. اروپاییان را دوست ندارند چون سوءظن دارند که آنان با بی اعتقادی شان موجب کاهش اهمیت و تقدس شهرهای پیامبر اسلام می شوند. اگر شهرهای پیامبر جنبه تقدس خود را از دست بدهند، آنان دیگر از درآمد حج و صدقه نمی توانند زیست کنند.

این مسائل به شدت اهالی جدّه را مضطرب می سازد و وقتی که ما در آن شهر پیاده

شدیم با حرارت زیاد درباره داستان غم‌انگیزی که چند روز پیش در مسجد اعظم مکه رخ داده بود گفتگو می‌کردند. یک الجزیره‌ای مسلمان و تبعه فرانسه که برای انجام مناسک حج آمده بود، درحالی‌که در وسط روز مشغول نمازگزاردن بود مورد اصابت خنجر قرار گرفته بود فقط به این دلیل که از یک کشور متعلق به فرانسه آمده بود و به همین جهت درست‌ایمانی او مشکوک بود. یک موضوع جزئی را باید افزود و آن این است که این درست‌ایمانی به جا بود که مورد شک قرار بگیرد چون اغلب حجاجی که از مستملکات آفریقایی ما می‌آیند فرانسویان واقعی متولد در فرانسه هستند که به علت عشق به حادثه‌جویی یا برای همراهی با یک دوست مسلمان خودشان را مسلمان جا می‌زنند و به جایی که اجازه ندارند قدم می‌نهند. وقتی این جریان را در قاهره برایم تعریف کردند، ابتدا باور نکردم، ولی بعد متقاعد شدم که حقیقت داشته است. این افراد جسور و بی فکر مانند سایر حجاج احرام می‌پوشند، مناسک حج را انجام می‌دهند، حجرالاسود را می‌بوسند و کلیه مراسم را به نحو احسن بجا می‌آورند. اما به قدری از عمل برجسته‌ای که انجام داده‌اند لذت می‌برند که قبل از وقت دهان می‌گشایند، به خودستایی می‌پردازند و موجب کشف راز یا دست‌کم ایجاد سوءظن می‌شوند. حتی امکان دارد در محل اظهارنظرهایی بکنند که در قرآن وجود ندارد و بی‌قیدی را به جایی برسانند که در این شهر مقدس مشروب‌خواری کنند. با اینکه چنین وقایعی بسیار به ندرت روی می‌دهد ولی کافی است که اهالی محل را نسبت به همه حجاج غربی بدبین سازد و همه را فرانسویانی ببینند که لباس مبدل پوشیده‌اند.

بنابراین موقعیت مسلمانان مزبور دشوار است و قتلی که اتفاق افتاده بود آن را ثابت می‌کرد. بدون ترس و وا همه می‌گویم که اگر فاجعه‌هایی از این قبیل در کشوری که پلیس وجود ندارد و هوس اشخاص هرکاری را اجازه می‌دهد به ندرت روی می‌دهد باید آن را از خوش طینتی مردم دانست که به رغم علل کم و بیش مشروعی که برای نارضایتی دارند به آسانی خون دیگران را نمی‌ریزند. من شاهد ارتکاب جنایاتی در آسیا بوده‌ام ولی همیشه اعتقاد داشته‌ام که شرارت جنبه فردی دارد و توده مردم نه فقط در آن شرکت نمی‌کنند، بلکه از صمیم قلب آن را طرد می‌کنند.

ما یک شب را در جده گذرانیدیم و روز بعد پس از بازدید از کامل پاشا از وی اجازه مرخصی گرفتیم و به «ویکتوریا» بازگشتیم؛ درحالی‌که توپهای ساحلی برای ادای احترام به شلیک پرداخته بودند. با تأثر میزبانان خود را در کنسولگری فرانسه ترک نمودیم و بهترین خاطره را از پذیرایی آنان همراه بردیم. سرانجام موتورها به کار افتاد و کشتی با

همان احتیاطی که هنگام ورودمان کرده بود از پیچ و خم های کف دریا گذشت. به تدریج ساحل عربستان از نظرمان محو شد و چشممان به کوه های نوبه افتاد. یکبار دیگر گذرگاه گود وسط دریا را پیدا کردیم و شروع به سرازیر شدن به سوی دهانه خروجی این دریای باریک نمودیم.

عدن

خروج از تنگه باب المندب در روز و در هوایی بسیار عالی صورت گرفت، ولی این صحنه نوعی غم و شکوه وحشی در برداشت. این حالت در صخره‌های پست و پی در پی، در جزایر کوچکی که از چپ و راستمان می‌گذشتند مانند یک تهدید دایمی جلوه می‌کرد. به نظر می‌رسید در میان سکوت محض، ناله‌های خفه مغروقین بی‌شماری که از زمانهای بسیار دور شاهد فرورفتن امیدها، ثروتها و زندگیهایشان در آستانه دریای عربی بوده‌اند به گوش می‌رسد. با اینکه نه باد و نه طوفان و رعد و برقی دیده می‌شد، دریا آشفته و پرموج بود. در این تنگه باریک مانند دماغه طوفانها مشهور به امید نیک، سلطه و حضور آداماستور^۱ احساس می‌شد.

وقتی به عدن رسیدیم ساعت ده شب بود و عجله داشتیم هرچه زودتر پا به خشکی بگذاریم. شبی تاریک بود، به طوری که موقعیت محلی به زحمت تشخیص داده می‌شد. آنچه می‌دیدیم فقط ساحل مسطح و برفراز تپه‌های مرتفع سیاه رنگ دوردست، صخره‌های وحشی بود که پیرامون تأسیسات انگلیسیها کمربندی تشکیل می‌داد. اما می‌بایست منتظر فردا صبح باشیم تا درباره آن اظهار نظر کنیم.

جاشوان با یک قایق مجهز به یک فانوس بزرگ ما را به خانه چوبی بسیار درازی که روی پایه سنگی بنا شده و در جلو آن ایوان ستون داری داشت راهنمایی کردند. ایوان

۱. Adamastor یکی از شخصیت‌های کتاب لوزیاد (پرتغالی‌ها) اثر لوئیس دوکاموئش شاعر حماسی پرتغال (۱۵۸۰-۱۵۲۴) که مظهر دماغه امید نیک است و تلاش می‌کند با پیشگویی‌های تهدیدآمیزش واسکودوگاما و همراهانش را از ادامه سفر باز دارد.

مزبور به اتاقهایی راه داشت که درهایشان همه باز بود و ما فقط می‌بایست یکی را انتخاب کنیم. اما کار آسانی نبود چون در هر کدام از آنها که دیوارهای آهکی سفید داشتند یک تختخواب بزرگ قرار داشت که روی آنها هزاران حشره می‌لولیدند و روی دیوارها نیز انبوهی سوسک از روی بدن مارمولکهای شگفت زده شلنگ می‌انداختند. این صاحبخانه‌های واقعی از اینکه ناراحتشان کرده بودیم ناراضی به نظر می‌رسیدند، حرکاتشان را متوقف ساخته و نگاههای تحقیرآمیز به ما می‌افکندند و با این اعتراض ساکت موفق شدند ما را در آستانه اتاق متوقف سازند. پس از مذاکرات مفصل هیچ یک از ما این شجاعت را نیافت که قدم به درون چنین مکان پرجمعیتی بگذاریم و ترجیح دادیم روی تخته‌های کف ایوان بخوابیم. اما درواقع درون و بیرون اتاق‌ها فرقی نداشت و هیچ یک از ما تا صبح چشمش را به هم نگذاشت. این محل با این وضع محترم‌ش هتل پرنس دوگال نامیده می‌شد. من تا آن زمان گمان می‌کردم هر مهمانسرای که مختص انگلیسیها باشد باید تا حدودی وسایل آسایش داشته باشد. هتل سوئز قدری نظرم را تغییر داده بود، ولی در عدن به کلی در عقیده‌ام تجدید نظر کردم و معتقد شدم که همسایگان انگلیسی ما به رغم سلیقه و ظرافتی که به آنها نسبت می‌دهند وقتی ضرورت ایجاب کند مانند ایتالیاییها و اسپانیاییها به چیزهای کم رضایت می‌دهند.

در چنین اوضاعی که گرمای کشنده آن را تکمیل می‌کرد، دمیدن صبح همه ما را خوشحال کرد. با عجله بسترهای ناراحتان را ترک نمودیم و به تماشای شهر و ساکنانش پرداختیم. در برابر دیدگان ما ساحل دریا به طرزی بسیار بوالهوسانه دنداندار بود. در قسمت نزدیکتر صخره‌ها به شکل نیم دایره دریا را که آبش پایین رفته ولی شفاف بود احاطه می‌کردند. در قسمت دورتر لنگرگاه کشتیها دیده می‌شد که حضور «ویکتوریا» و دو ناو جنگی متعلق به شرکت هند شرقی به آن جان می‌بخشید. باز هم دورتر در سمت غرب یک زمین مسطح پوشیده از بوته‌های سبز و درختان کوچک خاردار و چند درخت نخل تا افق ادامه داشت و در وسط آن دیوارهای سفید و درخشان یک قلعه کوچک عربی دیده می‌شد. در سمت شرق که درواقع در دست چپ ما قرار داشت انبارهای زغال سنگ و توده‌های این ماده گران‌بها انباشته شده بود. پیرامون و پشت سرمان صخره‌های طبقه طبقه تا آسمان سربرافراشته بود.

گرچه ما بیدار شده بودیم ولی اهالی شهر هنوز در خواب به سر می‌بردند، به‌طوری که اینجا و آنجا اشخاصی را دیدیم که روی زمین دراز کشیده بودند و ظاهراً شب پیش از روی آنها گذشته و نتوانسته بودیم آنها را تشخیص بدهیم چون مثل شب تاریک سیاه بودند.

مشاهده این انسانها که هیچ تشریفاتی برای خوابیدن به کار نمی بردند نمایشی شگفت انگیز بود. با سلیقه ترینشان قلوه سنگی زیر سرش نهاده بود، ولی بقیه حتی این راحت طلبی را به خرج نداده و به آسودگی روی زمین دراز کشیده بودند. به تدریج که نور خورشید شدید می شد این قبیله خفته چشمانش را گشود و تکانی به خود داد و با لبخندی مراتب اخلاص و فداکاری و آمادگی خود را برای خدمت اعلام داشت.

تقریباً همه آنان اهل سوماتالی بودند که سرزمینی در ساحل آفریقایی محاذی یمن است. باید اعتراف کنم که در عمرم چنین موجودات زیبا و خوش هیكلی ندیده بودم. آنان واقعاً سیاهپوست هستند، ولی سیاهیشان زننده نیست و انعکاسی درخشان و براق دارد که پرتو طلای صیقلی شده را به یاد می آورد. قیافه آنان نیز به هیچ وجه شبیه به سیاهان آفریقا نیست. بینی نازک و مستقیم و به ندرت استخوانی آنان زیر پیشانی بلند و حاکی از هوش و ذکاوت قرار گرفته است. چشمان زیبای بادامی و دهانی ظریف دارند و دندانهایی که از لحاظ سفیدی و کوچکی و گردی شگفت انگیز است. گونه هایشان برجسته نیست. گوش هایشان ظریف است، موهای نرم و انبوهشان حلقه حلقه به صورت چتری دور سرشان را می پوشاند و اهالی مینگرلی را به یاد می آورد. طبق رسمی که از دوران باستان باقی مانده است موهایشان را با ماده ای آهکی به رنگ سرخ درمی آورند. بدن هایشان نیز کاملاً با زیبایی چهره هایشان مطابقت دارد. هیكلشان ظریف و نرم است و دست و پا هایشان نمونه تکامل به شمار می رود و چون سوماتالیایها جز یک لنگ بسیار باریک پوششی بر تن ندارند، به خوبی می توان زیبایی جسمانی آنان را تحسین کرد. خلاصه بگویم، اینها با مجسمه های برنزی یا بهتر بگویم با بهترین پیکره های یونان باستان رقابت می کنند.

اگر سوماتالیایها را با نوبه ایها مقایسه کنیم، بی درنگ به نقایص نژادیشان پی می بریم. نوبه ای قد بلندتر، عصبی تر و به آپولون^۱ نزدیکتر است، و حال آنکه سوماتالیایی باکوس^۲ به سبک هندی است. قیافه اش کمی زن صفت، پست و بلندیه ای اندامش ظریف و تهی گاهش فربه است. اما نوبه ای بیشتر مرد و جنگجو است. اما این مقایسه وقتی درست است که یک نمونه زیبا از نژاد نوبه ای را برگزینیم، زیرا نژاد مزبور یکدست نیست و نمونه های زشت هم زیاد دارد. نژاد نوبه ای بسیار مخلوط شده و در مورد بخشی از نژاد

۱. Appolon رب النوع نور، هنر و پیشگویی، پسر ژئوس خدای خدایان که در معبد دلفی عبادتگاه

مخصوصی داشته است. ۲. Baceus رب النوع انگور و شراب

سومالی نیز باید وضع به همین منوال باشد. با این وصف اشخاصی که در عدن دیدم از کودکان ده ساله تا پیرمردان سالخورده شبیه هم دیگر بودند و همه از یک نوع و از یک نژاد و در مراحل گوناگون پیشرفت سن بودند. من در کتاب دیگری متذکر شده‌ام که گرچه این خصیصه را نشانه اصالت کامل یک نژاد نمی‌دانم، ولی دست‌کم آن را قرینه‌ای نسبتاً مطمئن می‌شمارم که نشان می‌دهد عناصر گوناگونی که نژاد را تشکیل می‌دهند طی قرنهای متمادی با هم مخلوط و به نسبت مساوی بین همه افراد تقسیم شده‌اند و در دوران‌های اخیر بیگانگان در آن سهمی نداشته‌اند.^۱

اگر زیبایی و تناسب اندام سومالیاییها را با مشاهده آنان در حال استراحت از ابتدا تحسین کردم، وقتی عده‌ای از آنان را سوار بر اسب دیدم به شوق درآمدم. آنان روی زینهای بومی یا اروپایی نشسته یا سوار اسبهای لخت شده بودند و امکان نداشت بتوان با مشاهده این سوارکاران زیبا به آرامش روحی و ظرافت توأم با بی‌قیدی آنان پی برد. آنان هیچ شباهتی به سوارکاران کشور ما و لباسهایشان که همیشه کمی اجباری است نداشتند و هرگونه حرکت اسب آنان را تکان نمی‌داد و نمی‌بایست تکان بدهد.

در عدن تعداد بی‌شماری از این افراد وجود دارند. آنان از ساحل آفریقا مهاجرت می‌کنند و برای انجام هرگونه خدماتی نزد فاتحان این سرزمین می‌آیند. رفتار دولت انگلیس با آنان خوب و توأم با گذشت است. چون در مرحله نخست کمک آنان بسیار گران‌بها است و نمی‌توان از آن چشم‌پوشی کرد. در مرحله بعدی کشورشان بخش بزرگی از آذوقه پادگان محل را تأمین می‌کند و هرگاه بین آنان و اربابان نشان اختلاف بروز کند، به دنبال آن قحطی خواهد شد. ولی هیچ قرینه‌ای که حاکی از چنین احتمالی باشد به نظر نمی‌رسد. سومالیاییها جز به مزایای روابطشان با انگلیسیها نمی‌اندیشند. بدون زحمت زیاد، پول فراوان به دست می‌آورند. هرچه دلشان بخواهد در عدن تفریح می‌کنند و از هیچ چیزی شگفت‌زده نمی‌شوند. دین آنان اسلام است ولی اسلام به معنی وسیع آن یعنی بسیار سهل‌انگارتر، راحت‌تر و منفی‌تر. البته قضاوت درباره روحیه قبایل از روی افرادی که کشورشان را ترک کرده‌اند کار درستی نیست. افراد مزبور به خاطر مشاغلی که به عهده گرفته‌اند گرایش به انحطاط دارند. پس جای شگفتی نیست که هر قدر زیبایی روحیشان به اندازه زیبایی جسمی باشد دچار سقوط بشوند. گمان کنم بیشتر آنان مزدوران فاسدی بیش نباشند.

۱. رساله درباره نابرابری نژادهای انسانی، جلد اول، صفحات ۲۴۸ و ۲۴۹

در هتل در شبکه‌های کوچکی برای بازدید شهر در اختیارمان قرار دادند، چون ما در درون حصار عدن بودیم و شهر از ما دور بود. یک ساعت طول کشید تا به شهر رسیدیم. جاده فقط شن و سنگ بود. در سمت چپ دریا قرار داشت و در سمت راست از یک جاده پر پیچ و خم سنگلاخ بالا و پایین می‌رفتیم که قسمتی از آن به طرز بسیار زیبایی از وسط صخره‌ها می‌گذشت. دروازه شهر در یک دیوار طبیعی بسیار عظیم سنگی احداث شده که بسیار زیبا است. در کنار آن قراولخانه سپاهیان قرار دارد که مشغول نگهبانی هستند. از سراسیمی تندی فرود آمدیم و ناگهان خود را در یک محوطه مدور وسیع در اعماق دهانه وحشتناک یک آتشفشان خاموش یافتیم که حاشیه‌های دنداندار آن از هر سو برافراشته بود. کلبه‌ها و خانه‌های چوبی یک طبقه، با ایوانهایشان دور تا دور این محوطه را فرا گرفته بودند. اینجا عدن بود.

معمولاً این محل را «اردوگاه» می‌نامند و درواقع با اینکه از خانه‌های دایمی تشکیل شده بیشتر به اردوگاه شبیه است. کوچه‌ها وسیع، با فاصله و کوتاه هستند و در امتدادشان پرچینه‌های زمخت سبزیکاری‌هایی را که فاقد درخشندگی و لطافت هستند و گویی در این منطقه برهوت تصادفاً پرتاب شده‌اند، از یکدیگر جدا می‌سازند. نظر به اینکه خانه‌ها مجزا از هم بنا شده‌اند و با اینکه تعدادشان چندان زیاد نیست، ولی فاصله‌هایشان طولانی است. اما درواقع آنچه این فواصل را زیاد جلوه می‌دهد گرمای وحشتناکی است که در این حفره بزرگ حکمفرمایی می‌کند که در گذشته به آتش اعماق زمین اختصاص داشته و اکنون به آتش آسمان اختصاص دارد ولی همیشه محکوم به سوختن است.

ابتدا خودمان را در عربستان می‌پنداشتیم ولی چنین نبود و به محض ورود به یکی از کوچه‌ها با کمال شگفتی دریافتیم که در هند به سر می‌بریم. هیچ چیزی به آنچه تاکنون دیده بودیم شباهت نداشت و احساس اشیاء نیز تغییر یافته بود. نمی‌دانم آیا می‌توانم خوب منظورم را بیان کنم. با اینکه در همه جای دنیا خانه، خانه است، اتاق، اتاق است، چوب، چوب است، و سنگ، سنگ، ولی شیوه‌های مختلفی در به کار بردن و تنظیم مواد اولیه وجود دارد. تخته‌ای که به رنگ سرخ رنگ آمیزی شده باشد در همه جا یک شکل نیست. رنگ سرخی که در و دیوارهای کاباره‌های کشور ما را نقاشی کرده‌اند با رنگ سرخ خانه‌های ترکیه فرق دارد. ترکها نیز از رنگ سرخی استفاده می‌کنند که چشم هندیها به دیدن آن عادت ندارد. در کوچه‌های هندی‌نشین عدن دیگر اثری از خانه‌های سفید مجلل قلعه مانند با مشربیه‌های عظیم کنده کاری دیده نمی‌شد. خانه‌ها یک طبقه و

پست و تاریک و جلو هر کدام مثل دکان باز بود و یک صفه چوبی قرار داده بودند که تقریباً در سرتاسر سال اتاق پذیرایی، ناهارخوری و خواب خانواده به شمار می‌رفت و به آنان اجازه می‌داد با خوابیدن در وسط کوچه قوه تخیل خود را به کار اندازند و تصور کنند به قلمرو عمومی تجاوز کرده‌اند.

روی این صفاها مردانی چمباتمه زده بودند که رنگشان قهوه‌ای متمایل به سرخ و کمی سبز بود. به سرشان پارچه‌ای باریک بسته و بدنشان را در یک لنگ تنگ پوشانده بودند و من هرگز نتوانستم بدن برهنه آنان را در نظر مجسم کنم. روی سینه‌های برهنه و دور بازوهای لاغرشان طلسم و تعویذ و زینت آلاتی دیده می‌شد که همیشه دارای ارزش مادی نیستند، ولی بی‌شک با اسراری که دربردارند ارزش معنوی فوق‌العاده‌ای دارند. و بالاخره روی پیشانی‌شان علائم مرموزی با رنگ‌های گوناگون نقش شده و به آنان شکل و قیافه‌ای می‌داد که به کلی با ما فرق داشت.

همین‌که برای مشاهده نخستین هندوانی که دیدیم توقف کردیم و از دیدن آنان دچار شگفتی شدیم، زنان آنان از اعماق اتاقهایشان خارج شدند. گمان کنم همه زنان اردو دور ما جمع شده بودند و نمایشی عجیبتر از مردان به ما نشان دادند.

زنان مزبور نه قد بلند بودند و نه کوتاه. در میان آنها چهره زیبایی ندیدم، ولی کسی را هم ندیدم که زشتی فوق‌العاده و زننده داشته باشد. به یقین آنان مثل شوهرانشان از برگزیدگان قوم نبودند. اما مردم پست و عادی آسیا امتیازات زیادی بر مردم عادی اروپا دارند. هر قدر به طبقات پست جامعه تعلق داشته باشند، مبتذل نیستند. این موضوع در هر قدم به چشم می‌خورد و هر بار موجب شگفتی می‌گردد. زنان هندی که با عجله از کلبه‌هایشان خارج شده و از پشت سر شوهرانشان به ما می‌نگریستند و کودکان برهنه خود را در بغل گرفته یا دستشان را در دست داشتند، چادرها و پیراهنهای رنگارنگ نه به رنگ‌های تند، بلکه به رنگ‌های روشن و لطیف پوشیده بودند. منظور آبی آسمانی، سبز روشن، سرخ ملایم و بیشتر صورتی است. تضاد بین رنگها زیاد نبود و به نظر من همین سلیقه هندی‌ها را نشان می‌داد. حتی در مورد طلا هم دوست دارند رویش حنا بمالند تا برق و درخشندگی‌اش را بپوشانند. این نوعی ملایمت روحی است که بدین‌سان بروز می‌کند و می‌خواهد به واقعیات حالتی مشکوک و مبهم بدهد. جمعیت انبوه بی‌آنکه آستانه خانه‌هایش را ترک کند، با چشمان سیاه نافذ ما را دنبال می‌کرد و شنیدیم که زنان نظراتشان را با زبانی نرم، درهم و برهم و توأم با سر و صدا با هم رد و بدل می‌کردند.

اهالی عدن قیافه غمگین ندارند. البته قابل قیاس با کشاورزان خوشرو مصری

نیستند ولی قیافه عبوس اعراب جدّه را هم ندارند. در کشتی «ویکتوریا» علاوه بر سپاهیها تعداد زیادی جاشو هندی داشتیم که قبلاً رفتار بی قید و خلق خوششان را به ما نشان داده بودند.

وارد میدانی شدیم که چند یهودی برای عرضه کردن خدماتشان به ما نزدیک شدند. از آنان نیز مانند هندوان که از دیدنشان سیر شده بودیم استقبال کردیم. بینیهای دراز، خطوط چهره نامشخص و زنانه، ضعف آشکار ساختمان جسمانی، به کلی آنان را از یهودیانی که در اروپا یا مصر دیده بودم متفاوت می ساخت، یهودیان ما بخشی از نژاد اعراب شمالی هستند و خطوط مشخصه خود را دارند، ولی همان طور که اعراب جنوب شبه جزیره به اعراب شمال شباهت ندارند، یهودیان جنوب هم شبیه به هم مذهبان شمالی خود نیستند. آنان اولاد مستقیم حضرت ابراهیم نبوده، بلکه نو یهودیان و فرزندان جوامع متعدد محلی هستند که در قرن هفتم میلادی، چندی پیش از ظهور حضرت محمد (ص) به دین موسی گرویده و در سراسر یمن و عدن و حتی در حوالی مکه پخش شده و بخش عظیمی از اهالی یثرب سابق و مدینه فعلی را تشکیل می داده اند. پیامبر اسلام جنگ و جدالهای فراوانی با آنان داشت. حضرت محمد (ص) بخشی از معلوماتش را به آنان آموخت و تلاش کرد آنان را به حقانیت اسلام متقاعد سازد. یهودیان که دانشمندان شبه جزیره عربستان بودند، زیر بار نرفتند و لذا پیامبر به سرکوب آنان پرداخت. ما نمایندگان این بخش عجیب از نژاد سامی را در برابر دیدگانمان داشتیم. قیافه آنان به واسطه دسته موی مجمعی که کنار گوشهایشان آویخته بود مشخصتر می شد، اما این عادت عمومی یهودیان نیست، بلکه عموماً به اعراب جنوب تعلق دارد و انگهی یهودیان مزبور با اینکه عبرانی نیستند، همه آداب و رسوم اولاد یعقوب را رعایت می کنند معمولاً دلال یا سمسار هستند و کشاورزی و جنگ را دوست ندارند. با چرب زبانی، اطوار مختلف و تغییر صدا کالاهای زیادی به ما فروختند که به شدت هم کیشانان در اروپا را به یاد ما می آورد. وقتی کارمان با این فروشندگان تمام شد با گروه دیگری آشنا شدیم که به ما ثابت کرد که همین شور و حرارت تحت نفوذ اصول اخلاقی متفاوت چه قدر می تواند موجب تغییر راه و روش بشود. وارد دکانی شدیم که صاحبانش پارسی بودند.

این بازرگانان محترم از نظر اول به لحاظ پاکیزگی لباسهایشان بی چون و چرا با فروشندگانی که تازه ترک کرده بودیم فرق داشتند. شلوارهای تنگ ابریشمی سرخ یا آبی و نیم تنه های حریر نازک پوشیده بودند که از ماورای آن رنگ زیر پیراهنهایشان دیده

می شد. عرقچین کوچک مسطح سفید بر سرشان نهاده بودند که مانند بقیه لباسهایشان بی نقص و نظیف بود. آنان مردانی بلند قد و قوی هیکل هستند که گرایش به چاقی دارند. آثار چاقی از اوان جوانی در آنان پدیدار می شود و به نظر من این امر بیشتر نتیجه عادت به شهرنشینی است که در هند آموخته اند تا استعداد طبیعی نژادشان.

چنانکه می دانیم تبار پارسیان ایرانی است و اعقاب زرتشتیانی هستند که از آزار و شکنجه مسلمانان فرار کرده و ابتدا به ایالت فارس و سپس به بمبئی مهاجرت کرده اند. در آنجا به هر نحوی شده ثروت اندوخته اند و می گویند امروزه تعدادشان به دو میلیون نفر بالغ می شود که در شهرها و سرزمین های همجوار پراکنده شده و از راه تجارت هر روز به ثرویشان افزوده و می افزایند. اگر کسی بخواهد نام پانزده یا بیست ثروتمند روی زمین را در لوحه زرینی ثبت کند گمان می کنم چند نفرشان پاریسی باشند.

شکل و قیافه آنان تا جایی که می شود از روی چاقی که بیشترشان را زشت کرده قضاوت کرد، عاری از نجابت نیست و به یقین هوش زیاد و به خصوص استواری مفرط را نشان می دهد. وزین و با وقار و در روابط با بیگانان سرد هستند و زیاد جلب محبت نمی کنند. درست به اشخاصی می مانند که در رفتار هم صحبتشان گرایش به بی ادبی می یابند و بی آنکه بخواهند همین رفتار را داشته باشند، وانمود می کنند که به رویشان نمی آورند و نمی گذارند به وقارشان لطمه بخورد، اما در میان همین پارسیان من دوستانی دارم که در خلوت دیده ام با چه لطف و ظرافت و راحتی گفتگو می کنند. همه آنان بازرگانان خبره و ماهری هستند که با یک نظر سودشان را حساب و تا آخر دنبال می کنند. چانه زدن با آنها تلف کردن وقت است. بی آنکه خم به ابرو بیاورند گرانترین قیمت را از شما مطالبه می کنند و هیچ عاملی نمی تواند آنان را وادار به تغییر حرف اولشان بسازد. از تشریح مزایای کالا یا دلیل گرانی قیمت آن فروگذار نمی کنند و در برابر همه اظهار نظرهای شما با سماجت ولی مؤدبانه پاسخ می دهند که این مبلغ را می خواهند و روی حرفشان می ایستند.

در عدن می خواستم یک کاسکت بخرم. بازرگان پارسی هشتاد فرانک مطالبه می کرد و چون تنها کسی بود که در «اردوگاه» کاسکت می فروخت، هر قیمتی دلش می خواست روی اجناسش می گذاشت. هیچ چیز نتوانست او را وادار به تخفیف دادن بکند. چند تن از کسانی که شاهد گفتگوی ما بودند از توقع بی اندازه فروشنده پاریسی به خنده افتادند و هر چند با زبانی که برای پارسی ناشناس بود، صحبت می کردند ولی اظهار نظرهای تفسیرهای نامساعدی که می کردند از نظر او پنهان نماند. اما او خم به ابرو نیاورد، دیگر

یک کلمه حرف نزد و یک ساتیم هم در قیمت کاسکت تخفیف نداد. حال که روی بد سکه را نشان دادم خوب است روی خوب آن را هم نشان بدهم.

درحالی که مشغول انجام این معامله بودیم فرمانده کشتی «ویکتوریا» وارد مغازه شد. مغازه مزبور علاوه بر اینکه کالاهای گوناگون می فروخت، کافه هم بود. فرمانده سر میزی نشست و یک بطری آبجو سفارش داد. ما او را در جریان ادعای گزاف فروشنده و تفسیرهایی که درباره آن می شد قرار دادیم. ناخدا آدامس خواست جنس مورد اختلاف را ببیند. آن را در دستش چرخاند و نگاهی به پارسی کرد و جداً از من پرسید که آیا کاسکت را مجانی می پذیرم؟ این سؤال قدری مرا شگفت زده کرد. ناخدا تعریف کرد که چند سال پیش صاحب این مغازه را با کشتی که فرماندهیش را عهده دار بوده به عدن آورده است. در آن هنگام این شخص بسیار فقیر و قادر به پرداخت پول بلیط مسافرتش نبوده، ولی بعداً ثروتمند شده و ناخدا آدامس را به عنوان فرشته نیکوکار و بانی ثروتش می داند. ناخدا مجدداً تکرار کرد: «اگر مایلید من از او می خواهم که کاسکت را به من هدیه کند. او از این کار خوشحال خواهد شد و سپس آن را به شما خواهم داد.»

بعدها همان طور که در فوق گفتم با پارسیان روابط دوستانه ای برقرار کردم. اما هر وقت با آنان یک معامله واقعی داشتم، در مورد منافعشان آنان را بسیار دقیق و سختگیر یافتم و تنها اشتغال فکریشان این بود که نگذارند دیناری از دستشان برود. هیچ گونه روابط دوستانه و شخصی رفتارشان را تغییر نمی داد. اما این امر مانع نمی شد که در خارج از مسائل داد و ستد، خوش خدمتی توأم با بی غرضی و تواضع و صمیمیت نشان بدهند. بنابراین تصور می کنم باید درباره افراد این نژاد به نیکی اندیشید و به نیکی یاد کرد. بعدها باز هم فرصت گفتگو درباره آنان را خواهم داشت، ولی در اینجا می خواهم به مبحث روحیه بازرگانی آسیاییها پایان بدهم.

سخت گیری در معامله، سرعت در محاسبه سود و استفاده در آن با استقامت زیاد یقیناً حاکی از قابلیت و استعداد فوق العاده در داد و ستد و نبوغ واقعی در این رشته فعالیت انسانی است. پارسیان در میان همه آسیاییها شاید تنها کسانی باشند که بهتر مسائل را درک می کنند و شاید به همین دلیل نفعی را که از حضور انگلیسیها در هند عایدشان می شود تشخیص داده اند. آنان به طور علنی با فاتحان انگلیسی روابط برقرار کرده اند و از این راه واسطه، عامل و دلال مورد علاقه و اجتناب ناپذیر آنان در کلیه امور بازرگانی شده اند. انگلیسیها به قدری از خدمات پارسیان راضی هستند که حتی بعضی از آنان را به مقام بارون بریتانیایی ارتقاء داده اند. اعطای عناوین اشرافی انگلستان

به بیگانگان به خصوص آسیاییها یک امر استثنایی، معجزه آسا و افتخارآمیز حاکی از احترامی است که برای پارسیان قائل هستند. زیرا برای اینکه تا این درجه مورد تحسین و تقدیر اربابانشان قرار بگیرند لزوماً بایستی لیاقت آن را داشته باشند و ارزششان آشکار شده باشد. اما این ارزش کدام است؟ آیا ارزش یک خدمتکار با هوش است؟ به هیچ وجه، و مخصوصاً به همین دلیل پارسیان قابل توجه می باشند. چون اگر به روتق یافتن بازرگانی انگلیس کمک کرده اند، خودشان بیش از آنها سود برده اند و نه تنها کلیه حقوق دلالی را به انحاء و درجات مختلف به خودشان اختصاص داده اند، بلکه داد و ستد خرده فروشی را هم در دست گرفته اند به نحوی که کالایی که ده لیره سود عاید بازرگانان انگلیسی می کند، پنجاه لیره یا بیشتر به جیب پارسیان می ریزد. مهمتر اینکه پارسیان هرگز اجازه نداده اند بین تولیدکنندگان انگلیسی و مصرف کنندگان هندی رابطه مستقیم برقرار شود. آنان کلید بازرگانی با ساحل مالابار را در شال کمرشان دارند و چنان به خوبی آن را حفظ می کنند که حتی سهم بزرگی از معاملات تریاک با چین عاید آنان می شود.

انگلیسیها از مدتها پیش متوجه زیانهایی که این وضع به آنها می زند شده و بارها کوشیده اند با تأسیس تجارتخانه های منحصرأ انگلیسی در بمبئی و استخدام عاملین و دلالان اروپایی آن را علاج کنند. اما به رغم اینکه تجارتخانه های مزبور متکی به سرمایه های هنگفتی بوده و با دقت و احتیاط لازم برای منافع بزرگی که این تغییر وضع عایدشان می سازد تأسیس شده اند، در برابر مهارت فوق العاده، حوصله، ثروت و خونسردی پارسیان مواجه با شکست شده اند. پارسیان این امتیاز را داشتند که قبلاً محل را اشغال کرده و بلد بوده اند چگونه از مواضعشان دفاع بکنند. بدین سان در هر جا که تجارتخانه های زرتشتی مشغول کار هستند دو چیز عجیب جلب نظر می کند: وفاداری بسیار نسبت به امپراتوری بریتانیا، یعنی حکومت محلی هند و نیز تصمیم خلل ناپذیر به نگه داشتن بازرگانی انگلیس در وضع دنباله روی پر هزینه. در اینجا نمی خواهم مقایسه ای سبکسرانه بکنم، ولی طرز رفتار احترام آمیز پارسیان نسبت به انگلیسیها شباهت به وضع آریستپ^۱ در برابر لائیس^۲ دارد. دلیل آن هم این است که در اینجا لائیس کاملاً مسلط نیست، چون در مغازه های پارسیان عدن کالاهای سوییسی و آلمانی

۱. Aristippe فیلسوف یونانی شاگرد سقراط و بانی مکتب سیرنائیک که خوشبختی را در لذت می دانست.

۲. Laïs یکی از زنان بسیار زیبا و خودفروش یونان باستان

به مقدار زیاد و بدتر از آن پارچه‌های نخی وجود داشت که مسلماً موجب خشنودی بازرگانان منچستر نیست.

خلاصه بگویم، بازدید عدن برایم بسیار جالب بود و به رغم کوتاهی مدت آن فرصت دیدن چیزهای زیادی را یافتم. دلم می‌خواست از استحکامات پیرامون شهر بگذرم، ولی متأسفانه قبایل عرب مجاور اجازهٔ چنین آزادی عملی را نمی‌دادند و حادثه‌ای که به تازگی روی داده بود و به نحوی بیرحمانه، نشان می‌داد که رویارویی با خشم آنان چه خطراتی دربردارد. دو روز پیش سه چهار جهانگرد انگلیسی کوشیده بودند از این محدوده خارج شوند ولی به محض اینکه پایشان را بیرون گذاشته بودند با شلیک چند گلوله از آنان استقبال شده بود. یکی از آنان به قتل رسیده و دو نفر دیگر به شدت مجروح شده بودند. با اینکه قبلاً به این جهانگردان بی‌احتیاط هشدار داده بودند که چه بر سرشان خواهد آمد، آنان نصایح مشفقانهٔ فرماندار را نشنیده و دچار پشیمانی شده بودند. اما اکنون می‌بایست انتقام آنان گرفته شود. یک ناو جنگی شرکت هند شرقی که در بندر عدن لنگر انداخته بود برای مجازات قبیله گناهکار داشت آماده می‌شد و لنگر می‌کشید.

اوضاع عدن دائماً چنین است. بومیان حضور انگلیسیها را قانونی نمی‌دانند و انگلیسیها بیهوده عهد نامه‌هایی را که به موجب آن این سرزمین را خریده‌اند به آنان نشان می‌دهند. اعراب پاسخ می‌دهند که فروشندگان حق چنین معامله‌ای را نداشته‌اند چون این سرزمین متعلق به آنان نبوده است. از این اختلافات دایمی به یقین جز دردسر چیزی عاید انگلیسیهای مقیم عدن نمی‌شود، چون دوستی اعراب برایشان فایده‌ای ندارد و دائماً مجبورند در حال دفاعی به سر ببرند و به نظر می‌رسد این اوضاع تا سالیان دراز ادامه داشته باشد.

مسقط

یک بار دیگر راهمان را از سر گرفتیم و این بار به سوی دریاهاى آزادتر و وسیعترى که مى توان آرزو کرد رهسپار شدیم. از دور ساحل پر صخره عربستان و پستى و بلندىهاى بى شمار آن را در سمت چپ مشاهده مى کردیم. خلیجهاى بزرگ و کوچک و دماغه هاى مرتفع یکى پس از دیگرى مانند یک دورنمای بى پایان از برابرمان مى گذشتند. اما در سمت راست دریای بى پایان و باز جلو چشمانمان بود، بى پایان تر از آنچه بتوان تصور کرد. این همان دریای وسیعی است که جهان را دربر گرفته، اقیانوسى که انسانهاى اولیه همانند آسمان با ترس و احترام به آن سلام مى کردند، همان «دریا محیط» جغرافى دانان و داستانسرایان شرقى. هوا عالى بود. دریا موج داشت، اما نه زیاد و از دور حالت یک سفره آبی با گلدوزى سفید را داشت. گرما زیاد و مرطوب و شبها خفقان آور بود، ولى آسمان صاف و مملو از ستارگان و کهکشانهاى جدید بود. ستاره صلیب جنوب برای نخستین بار در نظرمان پدیدار شد و درحالى که سکوت عمیقی شکوه این طبیعت ناشناس را افزایش مى داد، سیر و سیاحت ستارگان لذتبخش بود. نمى توانم بگویم که مشاهده این منظره افکار مالیخولیایی را به مغز انسان راه نمى داد.

کشتى با همه قدرتتش راه مى پیمود و افسر کشیک با آرامش و دقتى که وظیفه اش ایجاب مى کرد روی عرشه قدم مى زد. کشتیبان سکان را در برابر قطب نماى نورانى در دست داشت. دیدن این تابلو واقعاً باعث غرور انسان مى شد. چون یکى از مظاهر درخشندگى نبوغ انسان بود. از آنچه کشتى را احاطه مى کرد، دریا، ستارگان و ساحل دور دست، خاطرات دورانهاى کهن و بسیار دور مانند عطری استشمام مى شد. نه، هیچ چیز اینجا شباهت به محیط غمگین شمال ندارد. هیچ چیزى که دریا نوردان

وحشی و خطرناک دریا‌های شمالی را به یاد بیاورد که کشتیهایشان سینه امواج را جز برای قتل و غارت نمی شکافتند، موجود نیست. در اینجا به یاد کشتیهای متعلق به صور و صیدا، پادشاهان عرب یمن، پادشاهان ایران و پادشاهان هند می افتیم که بوداییان پارسا سوار می شدند و در دورانی که هنوز قابل محاسبه نیست محموله‌های یاقوت، زمرد، پارچه‌های گران بها و زربفت مالابار و کوروماندل^۱ را به غرب می بردند. این سفرهای دور و دراز که گاهی بر اثر حوادث سیاسی که در کشورهای آسیایی روی می داد به مدت چند قرن قطع، و باز از سر گرفته می شد تا دوباره قطع شود، انبوهی قصه و حکایت در خاطره بومیان باقی گذاشته که قصه گویان محلی پی در پی و بدون توجه به آنها تغییر شکل داده‌اند. به همین جهت دریایی که از آن عبور می کنیم در قصه‌های آنان لبریز از جزایر و سرزمین‌های افسانه‌ای شده است که انسانهایی به اشکال عجیب و غریب و حیوانات درختانی شگفت‌انگیز دارد و گنجینه‌های بی نظیری در آنها نهفته است. پس چگونه می توان با نگاهی اندوهگین به نقاطی که شاهد این همه عجایب بوده است ننگریست؟ افکارم دورتر می رود و اعتراف می کنم گاهی آماده پذیرفتن این ادعا می شوم که همه سرزمین‌هایی که از کنارشان عبور می کنیم به هیچ وجه شباهت به سایر نقاط کره زمین ندارد. این احساس در من قوت می گرفت تا به محلی رسیدیم که مشاهده مسقط از دور ممکن بود.

کمربندی از صخره‌های رفیع به دور شهر تشکیل شده و دو طرف آن در دریا فرو رفته بود و جز دو گذرگاه باریک راهی به درون محوطه وسیع وسط صخره‌ها وجود نداشت. پشت سر این کمربند عظیم صخره‌های دیگری سر به آسمان برافراشته بود که حالت دنداندار نداشت، بلکه بیشترشان منحنی و مدور و سوراخ سوراخ بودند که معلوم بود بقایای آتشفشانی هستند که مواد مذاب آن مدتها در این محل می جوشیده و وقتی سرد شده از هر سو حبابهای بزرگ گاز و هوا خارج کرده است. به نظر من این توده عظیم متورم را بهتر از هر چیز می توان به یک اسفنج بزرگ تشبیه کرد. شهر مسقط در وسط و دو طرف این اسفنج بنا شده است. خانه‌های شهر در سراسیمه صخره‌ها و در فرورفتگی سوراخها احداث شده آن هم نه به صورت یک آمفی تئاتر مسطح، بلکه به طور عمودی یکی روی دیگری قرار گرفته است. در این محوطه تنگ خانه‌ها به هم فشار می آورند و هریک را حتی الامکان مرتفع تر ساخته‌اند تا قدری بیشتر از نسیم دریا استفاده کند و از

هوای اینجا که مثل کوره است قدری نجات یابد. در واقع خانه‌های مسقط حالت اشخاصی را دارند که در میان جمعیت دچار خفقان شده باشند و روی نوک پایشان بایستند تا بتوانند بهتر نفس بکشند. اما این اشخاص بدبخت در تلاششان موفق نمی‌شوند، زیرا معمولاً جز هوای گرم و سوزان چیزی نصیبشان نمی‌شود. حتی اعراب و هندوها این آب و هوا را تحمل نکردنی می‌دانند و می‌گویند حفره‌های طبیعی صخره‌ها پی‌درپی از هوای گرم لبریز می‌شود و این هوای گرم پس از خروج در سراسر شهر پخش می‌گردد.

علاوه بر اینکه خانه‌های مسقط تا جایی که بتوانند در دامنه صخره‌ها رو به بالا می‌روند، محل سکونت مردم در طبقه فوقانی هر خانه قرار دارد که بر ایوان خانه پهلویی مسلط است. هیچ‌کس در حیاط خانه‌ها نمی‌تواند زیست کند چون پلکانهای چوبی شبیه به نردبانهای بلند حیاط‌ها را به اتاق‌های فوقانی متصل می‌سازند که مشرف به دریا هستند. اتاق‌های مزبور با تیغه‌های نازک به نحوی ساخته شده‌اند که مختصرترین نسیمی را که می‌وزد جذب می‌کنند.

وقتی وارد بندر شدیم و احترامات مرسوم نسبت به نماینده امپراتور فرانسه به عمل آمد، چشممان به تعدادی کشتیهای زیبای ساخت اروپا افتاد. کشتیهای مزبور متعلق به امام و بازرگانان اهل بمبئی بود. سعی کردیم مسقط را به نحو احسن تماشا کنیم، به خصوص یک عراده توپ را که بر فراز صخره‌ها کار گذاشته بودند و با هر گلوله‌ای که به عنوان ادای احترام سلطان به وزیر مختار شلیک می‌کرد، مقداری شن و خاک به دریا می‌ریخت. تا اینکه دو شخصیت بسیار جالب برای عرض خیرمقدم به کشتی آمدند. یکی از آنان فرمانده ناوگان اعلیحضرت سید سعید بود که ضمن تقدیم تعارفات و خوشامد ولینعمتش از ما دعوت کرد شب را در یکی از کشتیهایی که در بندر لنگر انداخته بود و اتاقهایش را برای پذیرایی از ما آماده کرده بودند به سر ببریم. دیگری یک بازرگان فرانسوی اهل جزیره رئونیون به نام آقای د... بود که از دو سال پیش در مسقط اقامت گزیده و ضمناً وظیفه کنسول افتخاری امپراتور را انجام می‌داد. آقای د... ما را به خانه‌اش دعوت کرد و چون این مهمان‌نوازی در خشکی این امتیاز را داشت که می‌توانستیم محیط خود را تغییر بدهیم و چیزهای جدید ببینیم، با خوشحالی و عجله آن را پذیرفتیم.

اما وزیر مختار مایل بود قبل از پذیرفتن این دعوت مراتب سپاسگزاری خود را به امام ابراز کند و پرسید چه وقت می‌تواند شرفیاب شود.

خانه‌ای که اعلیحضرت در آن اقامت داشت - چون نمی‌توانم نام کاخ را بر آن بگذارم - یک بنای زیبای سبک اروپایی یک طبقه بود که شش پنجره با رودریهای سبز داشت و در جلو بندر قرار گرفته بود، به نحوی که ما تقریباً در فاصلهٔ دو سه قدمی او اقامت داشتیم و شاهد رفت و آمدهای آن بودیم. بلافاصله به وزیرمختار پاسخ دادند که سید سعید در انتظار او می‌باشد و ما او نیفورم‌هایمان را پوشیدیم و برای ادای احترام به سلطان عزیمت کردیم.

اقامتگاه محقر سلطان نه تنها رو به دریا قرار گرفته بود، بلکه راه ورودی آن نیز از دریا بود. یک پلکان چوبی ساده - و چنان‌که خواهیم دید بسیار ساده - در کنار دیوار صاف قرار گرفته بود که به ایوان سرپوشیده کوچکی به درازای بیست پا راه داشت. همین‌که به پلکان نزدیک شدیم امام را دیدیم که پنج شش نفر دنبالش می‌آمدند و از خانه خارج شد تا به هیئت سفارت خوشامد بگوید. خوشبختانه نمایندهٔ سلطان که راه را به ما نشان می‌داد جلوتر از همه از پلکان بالا رفت، اما در این هنگام پلکان از جا در رفت و در آب افتاد و این حادثه همه را، خواه فرانسویان و خواه اعراب را به خنده انداخت. اما حادثه به سرعت جبران شد. دو پیشخدمت پلکان را از آب گرفتند و مجدداً کنار دیوار قرار دادند و درحالی‌که محکم آن را نگاه داشته بودند، ما با شجاعت از آن بالا رفتیم.

ورود توأم با شادمانی ما با دست دادنهای صمیمانه و لبخندهای دوستانهٔ امام که از لابه‌لای ریش سفیدش دیده می‌شد دنبال شد. امام ما را به گوشه‌ای از ایوان برد که برای همهٔ ما صندلی چیده بودند. عدهٔ ما از سلطان، اعضای سفارت و شش هفت نفر دیگر تشکیل می‌شد که پسران سید سعید و وزیرش بودند.

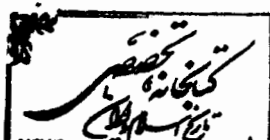
برایمان شربت و قهوه آوردند ولی از قلیان خبری نبود، زیرا گویا امام به فرقه‌ای تعلق دارد که استعمال دخانیات را حرام می‌دانند. بعدها در مسقط و ایران برایمان تعریف کردند که این امر علت واقعی قلیان نکشیدن سلطان نبوده، بلکه به این دلیل بوده که وهابی‌ها را ناراحت نکند. در سراسر شرق عربستان همه از این مسلمانان متعصب وحشت فوق‌العاده‌ای دارند. به هر حال قلیان نکشیدیم و درحالی‌که تعارفات معموله رد و بدل می‌شد و فنجانها و گیل‌اسهایی را که پیشخدمت‌های سیاهپوست عرضه می‌کردند برمی‌داشتیم، کاری جز چشم دوختن به سلطان و اطرافیانش نداشتیم.

سید سعید با سادگی فوق‌العاده و عیناً مانند اهالی مسقط و سواحل خلیج فارس لباس پوشیده بود. یک قبای کتانی و یک عبای پشمی بسیار نازک دربرکرده و دستاری ابریشمین که در تار و پودش خطوط بازیک سفید و آبی و قرمز داشت بر سر نهاده بود.

این‌گونه دستار در سراسر آسیای میانه رواج زیادی دارد و حتی افغانها با میل آن را به کلاههای دیگر ترجیح می‌دهند. سید سعید عصایی در دست داشت که هنگام راه رفتن با نجابت و وقار فراوانی به آن تکیه می‌داد. او سالخورده به نظر می‌رسید و ریشش یکدست سفید بود. چشمانی سیاه و مهربان داشت و حالت چهره‌اش بسیار آرام و به‌خصوص لبخندش ظریف و حاکی از هوش و ذکاوت بود. از سراسر وجودش نوعی تعادل بین احساسات گوناگون استشمام می‌شد که در همه کشورها نشانه و امتیاز اشخاص خوش مشرب می‌باشد.

وجود سید سعید نه تنها حاکی از یک مرد بزرگ، بلکه مردی دارای استعدادهای فراوان و متعدد بود. من در سطور فوق او را امام نامیدم تا با عادت مرسوم اروپاییان تطبیق داده باشم، ولی عنوان واقعی او امام نیست. پدر بزرگش امام بوده ولی خودش عنوان سلطان دارد و اعراب او را به این نام می‌شناسند. سید سعید جوانی دشوار و آشفته یک شاهزاده آسیایی را داشته است. او قاعداً بایستی به سرنوشت کمک کرده باشد، زیرا همه رقبايش به طرز طبیعی صحنه را ترک نمودند. ولی سرانجام پس از سالیان متمادی تلاش او ارباب و مالک الرقاب این سرزمین گردید. گویا در ابتدا به سرش زد که در نظر جهانیان به عنوان یک کشورگشای بزرگ جلوه کند، اما وضع خاص کشور و مردمش برای انجام چنین نقشه بزرگی مناسب نبود، زیرا اعراب مسقط به هیچ وجه خوی جنگی ندارند و سلاطین آن هرگز ارتش دایمی در اختیار نداشته و ندارند. تنها کاری که می‌توانند بکنند استخدام سربازان مزدور برای عملیات جنگی خاص محلی می‌باشد. سربازان مزبور از سواحل آفریقا و به تعداد بیشتر از اهالی مسقط استخدام می‌شوند، و نیز از قبایل چادرنشین که تحت نفوذ سلطان قرار دارند آنان بی اندازه نفرت‌انگیز، ترسو و سست پیمان هستند و همیشه در سه مورد عجله دارند که دست به فرار بزنند: وقتی خطر وجود دارد، وقتی غنیمت به اندازه کافی سودمند نیست و وقتی حوصله‌شان سر می‌رود. بنابراین موارد بسیار کمی باقی می‌ماند که رفتار مناسبی داشته باشند.

درک این حقایق غم‌انگیز سید سعید را وادار کرد که راههای موفقیت دیگری جستجو کند و انگلیسیها آن را در اختیارش نهادند. روزی دولت انگلیس یک کشتی جنگی زیبا به او هدیه کرد که به خوبی اداره می‌شد، کاملاً مسلح و دارای توپهای متعدد بود. امام خوشحال شد و دید که سرنوشت به او لبخند می‌زند. با شتاب فراوان این هدیه مقاومت‌ناپذیر را به یکی از سردارانش سپرد و او را به بحرین فرستاد تا اهالی این جزایر را مطیع و منقاد سازد.



دریانورد عرب که افتخار چنین مأموریت مهمی به او محول شده بود بارها مراتب وفاداری خود را به سلطان متبوعش ثابت کرده بود و در این باره شکی نمی‌رفت. هم چنین اعتقاد مردم را در راندن کشتیهایی که با کمک بادهای موسمی حرکت می‌کنند کسب کرده و هرگز ضمن دریانوردی ساحل را از نظر دور نمی‌داشت، ولی هرگز در عمرش کشتی بزرگی مانند آنکه در اختیارش نهاده بودند را نرانده بود. با این همه از دیدن کشتی مزبور اظهار شگفتی نکرد، سکان آن را در دست گرفت و جسورانه از میان جزایر کوچک مجمع الجزایر عبور کرد و در کنار یکی از آنها به گل نشست. همین که دشمنانش این منظره را دیدند به عرشه کشتی تاختند، خدمه آن را اسیر کردند و توپها را به دریا ریختند چون نمی‌دانستند با آنها چه بکنند و هرچه را که به دستشان رسید جمع آوری کردند و با خود بردند و حتی از میخ‌های کشتی هم نگذاشتند. ناو جنگی سه بادبانی زیبای امام به وضع غم انگیزی درآمد.

وقتی این خبر شوم به سلطان مسقط رسید، هیچ واکنش خشونت باری از اندوه و بی‌حوصلگی نشان نداد و مانند یک خردمند واقعی این ضربه سرنوشت‌ساز را مورد بررسی و تعمق قرار داد و پس از چندی سفارش ساختن چند فروند کشتی از همان نوع را به بمبئی داد. اما نخواست کشتیها مجهز به توپ باشند. او برای همیشه از فکر کشورگشایی در دریا و خشکی دست کشید و اداکرد بازرگانی بیش نیست، اما بازرگانی با شیوه سلطنتی و به معنی واقعی کلمه. سلطان مالک تعداد زیادی کشتیهای زیبای باری شد که گهگاه هدایای جدید انگلستان به تعدادشان می‌افزود و در مدت کوتاهی مبدل به ناوگان بازرگانی نیرومندی گردید. در این هنگام به فکرش رسید که خودش محمولات کشتیهای مزبور را تأمین کند. لذا در زنگبار که متعلق به او بود کشتزارهای وسیعی احداث کرد و در بلوچستان نیز به منظور کشاورزی املاک بزرگی خرید. بندر کوچک عباسی را از ایران اجاره کرد و کوشید با به دست آوردن بردگان و فروش آنها در عربستان و کشورهای همجوار نیازهایش را تأمین و ضمناً غیظ و نفرت انگلستان را به این عمل خلاف قانون جلب نکند. بدین سان سلطان سعید به عنوان کشاورز بزرگ، مالک کشتیهای متعدد، تولیدکننده بسیار زیاد و صادرکننده محصولاتش لازم دانست در کشورهای دیگر نه تنها نمایندگی سیاسی، بلکه چندین طرف معامله داشته باشد. عوامل او در سراسر آسیا پراکنده شدند و تقریباً هر عرب، مسلمان و بازرگان معتبری به صورت دلال و طرف معامله او درآمد. به هنگام ضرورت و وقتی در یک مورد معین تجارت تبدیل به سیاست می‌شد، طرف معامله او نیز مبدل به سفیر می‌گردید و با شایستگی و درایتی که آسیایها

در بزرگ نشان دادن خویش دارند در این کار موفق می‌شد. اما به محض اینکه مسئله سیاسی حل می‌شد سفیر به سرعت و با خوشحالی خودش و ولی نعمتش دوباره مبدل به بازرگان می‌گردید. من دو تن از این نمایندگان را دیدم که اشخاصی بودند باشعور، با انصاف و باوقار که معلومات زیادی داشتند.

بدین سان امام مناسبات دایمی با کلکته، بمبئی، هند هلند^۱، ایران و چین برقرار کرد. هم چنین با جزیره موریس و مستعمره رئونین متعلق به فرانسه رابطه داشت. در سال ۱۸۵۶ کار و بارش در نهایت رونق بود و خیال داشت به منظور آزمایش تجارت مستقیم با اروپا یک کشتی پُر از محصولاتش به ماری بفرستد. او به این طرح علاقه زیادی نشان می‌داد و بعدها به من گفتند که در سال ۱۸۵۷ آن را با موفقیت به مرحله اجرا درآورده است.

بدیهی است که اقامتگاه مورد علاقه سید سعید سرزمین بی آب و علف و برهوت مسقط نبود، بلکه زنگبار را با کشتزارهای وسیعی که در آن احداث کرده بود ترجیح می‌داد. در آنجا نیز کنسولهای اروپایی اقامت داشتند. امام با کمال میل آنان را می‌پذیرفت، به آنان شام می‌داد، با آنان مذاکره می‌کرد و با دقت درباره آداب و رسوم ما از آنان سؤال می‌کرد و خودش آنها را به نحو احسن اجرا می‌کرد و در صورت اقتضا تا جایی پیش می‌رفت که بانوان را در ضیافتهایش دعوت می‌کرد و بازو به بازویشان می‌داد. آیا این کارها بدان معنی بود که همان طور که اروپاییان میل دارند در چنین مواردی گمان کنند، اعلیحضرت گرایش زاید الوصفی به آداب دنیای متمدن داشت؟ در این مورد شک دارم و بیشتر گمان می‌کنم که این سلطان عرب با پیروی ناآگاهانه از دستورهای پولس قدیس^۲ و بی اعتنا به احساسات باطنیش دست به کارهایی می‌زد که هدف آن ایجاد تسهیلات در معاملاتش بود. امور بازرگانی همه زندگی او را تشکیل می‌داد و حتی بیش از مقام سلطنت برای آن ارزش قائل بود یا درست تر بگویم مقام سلطنت از این نظر برایش ارزش داشت که موقعیت تجارتی منحصر به فردی در جهان برایش ایجاد کرده بود. دوست داشت با لبخندی که حالت متواضعانه اش شبیه به غرور ناشی از موفقیت بود درباره خودش صحبت کند. انگلیسیها وقتی این اظهارات را می شنیدند پاسخ می‌دادند: «پادشاهان ما نیز بازرگان هستند و انگلستان یک تجارتخانه بزرگ بیش نیست.»

۱. اندونزی کنونی

در این جواب معمولاً قدری بیشتر از حدی که امام جرأت می‌کرد، خودستایی وجود داشت.

خلاصه اینکه سید سعید به رغم جنگجویی آغاز کارش، تبدیل به صلح‌جوترین پادشاهان شده بود. بدون هیچ اختلاف و کشمکشی با همسایگانش به سر می‌برد و به واسطهٔ پراکندگی قلمروش در این راه تلاش زیادی می‌کرد. درحالی‌که در برابر قدرتهای بزرگ دریایی متواضع و مؤدب بود، در برابر رؤسای قبایل عرب و بلوچ به طرز عاقلانه‌ای سخاوت نشان می‌داد و همه چیز بر وفق مرادش بود تا اینکه ناگهان بر سر بندر عباسی که در اجاره‌اش بود اختلاف شدیدی با ایران پیدا کرد که به جنگ انجامید.

این جنگ به نفع سید سعید تمام نشد و وقتی ما به مسقط رسیدیم خبر تصرف شهر به‌دست ایرانیان به او رسیده بود و این خبر را یکی از پسرانش که حاکم بندر عباسی بود برایش آورده بود که ایرانیان به معنی واقعی کلمه او را در دریا افکنده بودند. ولی توانسته بود با زرنگی خودش را نجات بدهد و شخصاً برای شرح ماجرا به مسقط بیاید. و اما در مورد پادگان شهر که همان‌طور که در صفحات قبل گفتم از ولگردان مزدوری تشکیل شده بود که از نقاط مختلف گردآوری شده بودند، هیچ‌کس اظهار نگرانی نمی‌کرد و هرچه بر سرشان آمده بود برای امام و اطرافیانش علی‌السویه بود. شرح این وقایع هم بخشی از گفتگوهای آن روز را در حضور امام تشکیل می‌داد و او بدون اوقات تلخی مثل اینکه دربارهٔ یک معاملهٔ تجارتي که با شکست روبه‌رو شده یا فقط مورد اختلاف قرار گرفته باشد از آن صحبت می‌کرد.

پسران سید سعید از نظر شکل و قیافه و سن متفاوت بودند. ارشد آنان، قهرمان بندرعباسی به خوبی می‌توانست چهل سال داشته باشد. ریش سیاه پرپشت و قیافه‌ای موقر داشت. کوچکترین‌شان پسرپچه‌ای شانزده هفده ساله بود با چهره‌ای ساده لوح و خجالتی. امام گهگاه به این فرزند کوچکش نگاه پرملاطفتی نظیر نگاه یعقوب به بنیامین می‌افکند و لبخند زنان به ما اظهار داشت که این فرزند سوگلی روزهای پیری‌اش به نقاشی علاقه دارد و اوقاتش را به کشیدن کشتیهای بخاری می‌گذراند. نخستین نمونهٔ این قریحه در حال پیدایش را به ما نشان دادند. ولی به‌نظرم رسید که شاهزادهٔ جوان فقط از تعلیماتی که عموماً به هموطنان هم‌سن‌وسالش داده می‌شد پیروی می‌کند چون بعدها روی دیوارهای شهر تعداد زیادی نقاشی از کشتیهای بخاری را دیدم که به سرعت راه می‌پیمودند و عده‌ای اروپایی با کلاههای بلند و بازوان دراز و پنجه‌های باز که بیش از حد معمول انگشت داشتند سوارشان بودند.

رنگ رخساره این پسر حاکی از تبار دورگه‌اش بود. مادرش می‌بایست به شدت تیره رنگ بوده باشد. بسیاری از برادرانش از او هم تیره رنگتر بودند. در کنار این پسر بچه پیرمردی که لباس بسیار ساده‌ای پوشیده بود به طرز بسیار متواضعانه‌ای نشسته بود و به آهستگی با پهلودستی دوست داشتنی‌اش صحبت می‌کرد و چنین به نظر می‌رسید که با سخنانش او را سرگرم می‌کند و به خنده و می‌دارد و گویا در این کار بسیار موفق بود، زیرا شاهزاده با لحنی شاد و خودمانی با او گفتگو می‌کرد. اما هر وقت که در صدر مجلس سخن با ارزشی گفته می‌شد، امام رویش را به سوی پیرمرد می‌کرد و او برای اینکه ثابت کند خوشمزگی‌هایش مانع از دنبال کردن مکالمات نیست، سخنش را قطع می‌کرد و به امام پاسخ می‌داد. او وزیر سلطان بود.

محال است بتوان با چهره‌ای ظریفتر، باهوشتر و فهمیده‌تر از این شخص روبه‌رو شد. طبیعی است که این دولتمرد، دوست و مورد اعتماد پادشاهش بود و به خاطر شباهت زیادی که در هوش و ذکاوت بین آن دو وجود داشت به این مقام رسیده بود. هر دوی آنان بدون شک رویدادهای زندگی و طبیعت انسانی را از یک نقطه نظر می‌دیدند و از تجربه‌هایشان در امور بازرگانی نتایج کم‌وبیش یکسانی می‌گرفتند. وقتی این شخص را در جای دیگری همراه ولینعمتش دیدم، همیشه حالت تواضع و فروتنی را داشت، ولی با صداقت و آزادی کامل اظهار نظر می‌کرد و در رفتارش چیزی سوای احتیاط مکارانه یک وزیر شرقی در برابر سلطان مستبد دیده می‌شد.

پس از ملاقاتی که به واسطه لطف و مهربانی سید سعید بیش از مدت معمولی یک سلام رسمی به طول انجامید، به اقامتگاه آقای د... رفتیم که عبارت بود از یک حیاط و پیرامون آن بناهای مرتفعی که قبلاً شرح دادم و ما به کمک یک نردبان چوبی که در کنار دیوار قرار گرفته بود و به نظر مستحکمتر از پلکان کاخ سلطنتی نمی‌رسید به طبقه دوم بالا رفتیم که کاری بس هولناک بود.

وقتی به بالا رسیدیم خود را در نوعی لژ نمایش دیدیم که رویش به سوی دریا باز بود و حتی الامکان هوا و نور داشت، ولی مانع از این نمی‌شد که میزبان ما دستخوش تب مزمنی نباشد که از هنگامی که قدم به مسقط گذاشته بود دست از سرش برنمی‌داشت و او را به شدت لاغر کرده بود. خدمتکارش یک سیاهپوست و مثل خودش اهل رثونیون بود و در این خانه فرانسوی زبان فرانسه را با لهجه غلیظ زنگیان مستعمرات صحبت می‌کردند.

برای تحسین کردن اقامتگاهمان زیاد باقی نماندیم و با پایین رفتن از نردبان خطرناک

به بازدید شهر پرداختیم. کوچه‌ها همان‌طور بود که انتظار می‌رفت یعنی بسیار تنگ و در پناه آفتاب، گاهی به واسطه دیوارهای کنگره‌دار و گاهی به واسطه خانه‌های مرتفع. اهالی شهر از سه عنصر ترکیب می‌شدند: اولاً اعراب یعنی اهالی بومی که طبقه بالای اجتماع را تشکیل می‌دهند و قضات و روحانیون و عده‌ای بازرگانان از آنان هستند. ثانیاً بردگان سیاهپوست که کارهای مختلف خانگی را انجام می‌دهند و به محض اینکه آزاد شوند به واسطه تغییر تابعیت و یکسانی مذهب با اعراب مخلوط می‌شوند. دخترانشان با اهالی مسقط ازدواج می‌کنند و پسرانشان دختران محلی را می‌گیرند. ثالثاً تعدادی یهودی که می‌کوشند در این جامعه زندگی کنند، اما رقبای وحشتناکی در میان هندیان دارند که تجارت را تقریباً به انحصار خودشان درآورده‌اند. البته منظورم بخشی از تجارت است که امام به خودش اختصاص نداده است. هندیها پر قدرت و با احتیاط هستند و در اینجا عیناً مانند کشور خودشان رفتار می‌کنند. در میدان بزرگ بندر، در جوار خانه امام در ساعات معین تجمع می‌کنند و نوعی بورس تشکیل می‌دهند و با اهالی کشور به معامله می‌پردازند. برای اینکه همه چیز شبیه به کشورشان باشد کوچه‌های مسقط را پر از گاوهای مقدس کرده‌اند که در این شهر مسلمان‌نشین در کمال آزادی گردش می‌کنند و مورد احترام همه می‌باشند و گاهی شاخهای زرین دارند و در هر گوشه‌ای مقداری علوفه که مؤمنین برایشان تهیه کرده‌اند می‌یابند. گرچه این چهارپایان مقدس هیکل موقر ژوپیتر استاتور^۱ و زیبایی فکورانه پالاس آتنی^۲ را ندارند، ولی ممکن نیست بتوان موجوداتی ملایم‌تر و ساده‌تر از آنان پیدا کرد. نگاههای زیبای آرامشان را با نوعی مهربانی به روی عابرین می‌دوزند و کودکان میان پاهایشان می‌غلطند و بازی می‌کنند. هیچ قصابی در آنجا جرأت ندارد دستش را روی این موجودات مصون از تعرض بلند کند. متأسفانه «ویکتوریا» احتیاج به گوشت تازه داشت و ناچار اجازه سوار شدن چند رأس از این گاوها را خواستیم. این کار تبدیل به معامله شد. ابتدا امام قدری بی‌میلی نشان داد، زیرا می‌ترسید هندیان را که در این خصوص آشتی ناپذیرند ناراضی سازد. سرانجام همانند اعمال تبهکارانه توافق شد که ربودن ایو^۳ در شب و با احتیاط و مهارت کامل صورت بگیرد تا کسی متوجه نشود. به همین ترتیب رفتار شد، یعنی شیوه‌ای که حضرت

۱. Jupiter پدر خدایان در اساطیر لاتینی و هم ردیف ژئوس یونانی

۲. Pallas نام گولی در اساطیر یونانی

۳. Io دختر زیبای ایناخوس که مورد علاقه ژئوس قرار گرفت و به دست او به شکل گوساله درآمد و سپس ربوده شد.

محمد(ص) با قدرت اراده توانسته بود بت پرستی را از شبه جزیره عربستان ریشه کن کند. در نتیجه روابط بازرگانی که امام و رعایایش با سراسر جهان برقرار کرده اند سکه های پنج فرانکی فرانسه در مسقط به وفور یافت می شود و مانند رویه های هندی و قرانهای ایرانی در گردش است. همین طور سکه های طلای ناپلئون با لیره های انگلیسی و اشرفیهای ایرانی رقابت می کنند. به ما هشدار دادند که خودمان را در برابر امکان پذیرفتن پولهای اروپایی در بوشهر مجهز سازیم و از راه احتیاط پولهای مزبور را در مسقط مبدل به تومان کنیم. عده ای تاجر هندی سر رسیدند و این کار را با رضایت همگان انجام دادند، اما سود بیشتری عاید خودشان شد. ولی ما که خبر داشتیم سکه های لیره انگلیسی را در همه جای ایران قبول می کنند، از این ضرر معاف شدیم. قبلاً تعداد زیادی تاجر هندی در جدّه دیده بودیم. «ویکتوریا» مقدار هنگفتی پول را که این بازرگانان کسب کرده بودند به بمبئی حمل می کرد. در مسقط نیز این کار تکرار شد و یک بار دیگر به اهمیت تجارت بومی که سودش فقط به جیب آسیابها می ریزد ولی ظاهر اروپایی دارد پی بردم و شگفت زده شدم. گمان می کنم در اروپا به این ظواهر اهمیت زیادی می دهند.

بازار مسقط لبریز از محصولات کشاورزی داخلی بود و نیز چند دکان پارچه فروشی که پارچه های گوناگون از جمله منسوجات فرانسوی و پارچه های کتان انگلیسی داشتند به چشم می خورد. در بعضی دکانها جواهر و طلسم و تعویذ می فروختند. اعراب بدوی با نیزه های بلند، بدنهای برهنه که فقط یک لنگ به کمرشان بسته بودند و موهای مجعدشان حلقه حلقه روی صورتشان ریخته بود، با همان شکل و قیافه ای که در عدن دیده بودم در میان فروشندهگان مسقط گردش می کردند و با لبخند دوستانه و خوش خلقی با نگاه کنجکاوانه به ما می نگریستند. تشخیص این مطلب که آنان هرگز با اروپاییان تماس نداشته اند آسان بود. عموماً کوتاه قد بودند و ظاهرشان نحیف و اعضای بدنشان لاغر و کم زور به نظر می رسید. قیافه های ملایمی داشتند که اثری از غرور اعراب شمالی در آن دیده نمی شد. ساکنان ساحل مسقط از دوران های کهن تا به امروز افرادی بوده اند که از هند و آفریقا می آمده اند و دو رگه هایی هستند که از آمیزش آنان به وجود آمده اند. هم چنین کلنی ایرانیان که تعدادشان زیاد است و بالاخره مهاجرت سامیهای واقعی که از شمال می آیند. از مجموع این عوامل ملتی آرام، زحمتکش و باهوش تشکیل شده است که کشاورزی را تا آنجا که طبیعت سرزمین اجازه می دهد دوست دارند و بیشتر به داد و ستد ماهی می پردازند. اعراب شمالی همیشه غارتگرانی جسور، شعریایی پرشور، و

نابود کننده امپراتوریه‌ها بوده‌اند؛ اشخاصی خشن که هرگز چیزی از تمدن کشورهای دیگر و حتی سرزمین خودشان درک نکرده‌اند. شهر بزرگشان مکه در دوران پیش از اسلام بجز مجموعه‌ای غم‌انگیز از خانه‌های ویران نبوده و نمی‌توانسته باشد و درباره آن هرگز چیزی کشف و آشکار نشده است. اما در یمن، یعنی در جنوب دولتهای جدی وجود داشته است. در اینجا شهرهای مهم، حکومت‌های بزرگ، فرهنگ پیشرفته، و مناسبات دایمی با آسیای جنوبی و آفریقا و بالاخره یک سیاست دایمی وجود داشته است. نه اینکه سرزمین آن حاصلخیزتر از حجاز باشد، بلکه به این جهت که نژادش متفاوت است و امید می‌رود روزی جهانگردان دانشمند آن را مورد مطالعه قرار دهند. گمان نمی‌کنم این کار دشوار و خطرناک باشد. چون در مسقط به من اطمینان دادند که اروپاییانی که به زبان عربی مسلط بوده و استقامت کافی و ملایمت زیرکانه داشته باشند می‌توانند بی‌آنکه مرتکب بی‌احتیاطی شوند از راه خشکی از اینجا به بغداد سفر کنند. یقیناً در چنین سفری می‌توان به گنجینه‌های دانش دست یافت؛ ولی شاید نه در حال حاضر که هنوز سرتاسر آسیا در شور و التهاب به سر می‌برد.

از اینکه خانه‌های مسقط نه سبک عربی و نه سبک هندی داشتند قدری شگفت‌زده شدم. خانه‌های مزبور کاملاً با آب و هوای منطقه تطبیق داده شده‌اند و در حقیقت شکل ظاهری آنها اروپایی است. علت این امر خلاف قاعده جالب است: درواقع مسقط شهری است با ساختمان‌هایی به سبک فرانکها یعنی درواقع شهری پرتغالی است. شهر کهنه در زمان قدرت پرتغالیها به‌دست نایب‌السلطنه گوآ فتح، بازسازی و مجهز شده و تویی که هنگام ورودمان مشاهده کردیم که با هر شلیک از هم‌و می‌رفت مثل بقیه چیزها به این دوران تعلق داشت و به‌همین جهت در حال ویرانی بود.

پرتغالیان فاتح هند در دوران زوال قدرتشان از سوی کشور اصلی خود که به‌دست دیگران فتح شده و بسیار بدبخت و در حال ویرانی بود، تقریباً رها شدند. در گوآ نه پول و نه قشون داشتند و طبعاً نایب‌السلطنه فکری جز نجات خودش در سر نداشت. لذا فرمانداران نقاط دورافتاده مانند عدن و مسقط وادار به استفاده از منابع خودشان گردیدند و در نتیجه تحول اوضاع لزوماً به صورت پادشاهان مستقل درآمدند که مشکلات زیادی در مقاومت در برابر بومیان که می‌خواستند آنان را بیرون کنند داشتند. بدین‌سان وضع پرتغالیان رقت‌آور شده بود و به درستی نمی‌توان مجسم کرد که این پرتغالیان تهیدست و زندانی در قلعه‌هایی که اجداد پرشور و شجاعشان فتح کرده بودند، بدون حامی روزهایشان را به چه ترتیب می‌گذرانده‌اند.

یک روز عید قربان مقدس مسیحیان، پرتغالیان مسقط دسته عزاداری تشکیل داده بودند. سربازان نگهبان حصار و حتی دروازه‌های شهر، محل نگهبانی خود را ترک کرده و به دنبال شمایل حضرت مسیح راه افتاده یا در مسیر آن زانو زده بودند و فرماندار و افسران و زنان و کودکان پشت سر حجله، با ایمان سروده‌های مذهبی می‌خواندند. در همین حال لشکریان عرب که در خارج شهر کمین کرده بودند از فرصت استفاده کرده به دروازه‌ها هجوم بردند و آنها را گشوده در شهر پراکنده شدند و دسته عزاداران را غافلگیر و کلیه پرتغالیان را اسیر کردند. از مردان و کودکان یک نفر جان سالم بدر نبرد. درباره زنان چیزی نمی‌دانم. خلاصه اینکه شب آن روز وحشتناک حتی یک سنگ از دیوارهای مسقط خراب نشده بود، ولی خانه‌هایش اربابان جدیدی یافته بودند و از آن زمان تا به حال به همین صورت باقی مانده‌اند. امروزه نیز هنوز شهر به همان صورت باقی است. فقط درون کلیسای پرتغالی به چندین اتاق تقسیم شده و اقامتگاه یکی از خویشان امام است. بدین‌سان این قدرت بی‌نظیر که در سراسر جهان ابتکارات قهرمانی کرده بود، در مسقط با ناتوانی به زوال گرایید.

من کارهای بزرگ هلند، انگلستان و فرانسه را در آسیا ستایش می‌کنم. اما چه کارهایی؟ این سه امپراتوری نیرومندترین قدرتهایی بوده و هستند که تاکنون آفتاب دیده است. منابعشان از لحاظ انسانی، مالی، و اعتباری آنان را قادر به هرکاری می‌سازد و هیچ خدمتی نیست که نیروی مادی آنان قادر به انجامش نباشد. اما پرتغال در دوران افتخارش از گرسنگی می‌مرد، هرگز قادر به پرداخت حقوق فرمانداران، دریاسالاران، افسران و سربازانش نبود. کشوری که پس از کشف راههای دریایی به سوی سرزمین‌های دست‌نخورده آفریقای شرقی تا درون خاک آن تا گوندارا^۱ را نه تنها تسخیر کرد، بلکه بناهای متعددی ساخت که هنوز خرابه‌هایشان باقی است، کشوری که در سراسر سواحل عربستان مانند مسقط و عدن تأسیساتی بوجود آورد یا مانند هرمز در دهانه خلیج فارس و گوآ در ساحل مالابار شهرهای زیبایی بنا کرد، کشوری که در جزایر اقیانوس هند مستقر شد و در سیاست چین دخالت کرد و حتی شهر ماکائو را احداث کرد و از هرجا که گذشت رد پایش را عمیقاً باقی گذاشت که امروز به آسانی قابل رؤیت است و آن هم نه از بناها و شهرهایی که باقی مانده، بلکه از مردمی که خود را پرتغالی می‌دانند و مذهب کاتولیک را در مناطق دور دست منتشر ساخته‌اند، با دست خالی این

کارهای بزرگ را انجام داد. اعتراف می‌کنم که چنین نمایشی در مقایسه با وسایلی که به کار برده شده بود، یکی از بزرگ‌ترین نمایشهای تاریخی است و پرتغال آنچه را که نبوغ انسانی می‌تواند انجام بدهد بهتر از درخشانترین کارهای برجسته آتن و کارتاژ نشان داده است. اگر شهرهای نام برده به رغم کوچکی کارهای بزرگی انجام داده‌اند، به دلیل ثروتمند بودنشان بوده است، ولی پرتغالیها با دست خالی نظیر این کارها را کردند.

امام به وزیرمختار اطلاع داد که قصد بازدید از او را دارد. از این رو به اقامتگاهمان برگشتیم و به زودی از دور سید سعید را دیدیم که از خانه‌اش خارج می‌شد. پیاده راه می‌رفت و به عصایش تکیه می‌داد و به دنبال او وزیر و هفت پسرش می‌آمدند. واقعاً به ملکی صِدِّق شبیه بود^۱ و با ما مانند دوستان قدیمی برخورد کرد. وزیرش با دختر خردسال من به بازی پرداخت و او را با شاگرد جوانش که شیفته کشتیهای بخاری بود آشنا کرد. اما در وسط بازی ناگهان توجهش به یک جمله که بین امام و وزیرمختار ردوبدل شده بود جلب شد و خنده‌کنان خودش را از کودکان کنار کشید و در گفتگو شرکت کرد.

من بهترین خاطره را از این پیرمرد دوست داشتنی دارم که بعداً متأسفانه خبر فوتش را شنیدم. چند ماه بعد نیز ولینعمت و دوستش سید سعید نیز در سال گذشته به او پیوست^۲ که به عقیده من در میان پادشاهان کوچک که معمولاً به خاطر ضعف منابعشان کمتر خودنمایی می‌کنند، شخص جالبی بود. سید سعید با دنبال کردن سیاستی نوین توانسته بود احترام همسایگان نیرومندش را جلب کند.

هنگامی که امام ما را ترک می‌کرد، مراسم خداحافظی با احساس و محبت بود. او قبلاً مهمان‌نوازی شرقی را با ارسال شامی که آشپزهایش پخته بودند نشان داده بود و اکنون با ارسال هدایایی برای هریک از اعضا محبت خود را به حد کمال رسانید. با مسقط خداحافظی کردیم و سوار «ویکتوریا» شدیم تا به سوی بوشهر روانه شویم که آخرین توقفگاه سفر دریایی ما است.

۱. کاهن بزرگ و پادشاه سالم در کشور کنعان و همزمان با حضرت ابراهیم

۲. سال ۱۲۷۳ هجری مصادف با ۱۸۵۷ میلادی

بوشهر

ورود به خلیج فارس خوش‌درآمدتر از دهانه دریای سرخ بود. در اینجا نیز مجدداً به تنگه‌ای رسیدیم کم عرض، پر از جزایر کوچک بدمنظر، غیرمسکون، بی‌آب و علف، پر از سنگریزه آفتاب‌سوخته که گویی طبیعت برای پنهان شدن دریازنان خلق کرده است. گو اینکه کسب و کار دریازنان در حال حاضر چندان خوب نیست چون ناوگان انگلیسی در سراسر این دریاها یک پلیس بسیار قوی تأسیس کرده است که لحظه‌ای از مراقبت غافل نیستند. این یک خدمت بزرگ به دریانوردان بومی است که تعدادشان بی‌شمار است. در هر لحظه کشتیهایشان دیده می‌شود که مسافر و کالا از عربستان به هند و از هند به سواحل ایران حمل می‌کنند و دقیقاً همین اهمیت حمل و نقل دریایی است که دریازنی را به صورت یک صنعت محبوب مردمان جنگجوی ساحلی درآورده است. مضافاً که قوه تخیل اعراب آن را حرفه‌ای پرخطر و در نتیجه شریف و مناسب آن نژاد نامور می‌پندارد. بنابراین دیر یا زود دیدن چشم‌انداز اطمینان‌بخش دکل‌های یک رزمناو اروپایی لازم بود تا از داوطلبان این حرفه کاسته شود. با این وصف برای ریشه کردن آن هنوز لازم است مقامات حکومت هند رؤسای قبایل عرب را به سیاستشان علاقه‌مند سازند و این کار را با ارسال پیشکشهای سالانه انجام می‌دهند. مادام که این سیستم ادامه داشته باشد کارها بر وفق مراد خواهد بود، اما همین که یک روز به خواب غفلت فرو بروند دریازنی از سر گرفته خواهد شد. آسیایها در هر کاری بی‌اندازه سمج‌تر از ما هستند و حتی اگر لازم شود قرن‌ها منتظر می‌مانند و عقایدشان پس از این مدت طولانی تغییر نمی‌کند و قدرت خود را از دست نمی‌دهد.

دریانوردی در خلیج فارس به کلی با دریای سرخ متفاوت است. عرض خلیج

وسیع‌تر است و کشتیها در یک آبراه باریک محصور نیستند. اراضی ایران که گاهی از دوردست به نظر می‌رسید بسیار متنوع‌تر از ساحل عربستان بود. البته اراضی مزبور نیز بی‌آب و علف هستند، ولی پستی و بلندی زیاد دارند. کوهها خطوط یک شکل ندارند و سواحل پهناور در افق ناپدید می‌شوند. زمین‌های مرتفعی که در بعضی نقاط در امتداد ساحل قرار دارند با آنکه ارتفاع چندانی ندارند، ولی از ماوراء آنها فلاتی که احاطه کرده‌اند دیده می‌شود.

سفر دریایی ما در سُرف اتمام بود. خداحافظی با میزبانان آغاز شد. هوا تاریک می‌شد. در شب بسیار تیره‌ای به لنگرگاه بوشهر رسیده بودیم و به علت کم‌عمقی دریا مجبور بودیم در فاصله‌ای بسیار دور از ساحل توقف کنیم. فرمانده کشتی برای اعلام حضور ما مبادرت به شلیک توپ و پرتاب فشفسه کرد. از خشکی پاسخ داده شد و پس از این سلامهای مقدماتی در وسط تاریکی، هرکس برای خوابیدن به اتاقش رفت چون برای تمديد قوا برای روز بعد کاری بهتر از این نمی‌شد کرد.

به محض اینکه روز دمید به تماشای ساحل پرداختیم، چون اشتیاق زیادی به آشنایی با کشور ایران و اطلاع از اینکه چه قدر برای پیشواز ما شتاب به خرج می‌دهند داشتیم. به‌زودی از این بابت خیالمان راحت شد، زیرا قایقهایی از ساحل جدا شدند و با کمک تعداد زیادی پارو به سوی «ویکتوریا» آمدند. از دور سواد شهر با دیوار بلند سفید و درختان نخل به نظر می‌رسید و در لنگرگاه دو ناو جنگی متعلق به شرکت هند شرقی، یکی به نام «کلايو»^۱ و دیگری که یک کشتی بادبانی بود مراقب بندر بودند و روی عرشه آنها عده زیادی گرد آمده و ملوانان مشغول پیاده کردن قایقها به دریا بودند. در همین حال سلامهای مرسوم بین شهر، کشتیهای مزبور و ما رد و بدل می‌شد. پرچم فرانسه و انگلستان بر فراز دکل ویکتوریا در اهتزاز بود. همه این جنب‌وجوشها زیر آسمان صاف و شادی آفرینی صورت می‌گرفت که علامت فرخنده‌ای از آینده سفرمان بود.

با قضاوت درباره قایق‌های بیشماري که سطح دریا را پوشانده بودند، می‌شد حدس زد که دیدارهای زیادی در انتظارمان می‌باشد. نخستین قایقی که به کشتی پهلو گرفت حامل دو ایرانی بسیار پرشور بود. اینها نخستین کسانی بودند که با کلاهپوستی دیدیم که البته بعدها خیلی با آن سر و کار داشتیم. دو ایرانی با شتاب به عرشه کشتی آمدند و درحالی که تند تند سخن می‌گفتند پرسیدند که آیا واقعاً وزیرمختار فرانسه در کشتی

است؟ وقتی پاسخ مثبت شنیدند احترامات و تبریکات مهمانداری را که دولت متبوعشان برای همراهی وزیرمختار از بوشهر تا شیراز تعیین کرده بود تقدیم داشتند. درحالی که این دو نفر مراتب احترام و ادب را با لحن شاعرانه و پر طراوت مرسوم به عمل می آوردند، سروان کمبال^۱ نماینده مقیم شرکت هند شرقی در بوشهر همراه با پزشک وابسته به دستگاه وی و فرمانده ناوکلایو با لباس رسمی فرارسیدند. گفتگو با این آقایان دوباره به ما فرصتی داد تا از آداب دانی انگلیسیها لذت ببریم. از وزیرمختار و اعضای سفارت دعوت کردند که در اقامتگاه نماینده شرکت سکونت کنند که ما با کمال خوشوقتی پذیرفتیم. اندکی بعد آماده پیاده شدن شدیم. در همین حال عده دیگری ایرانی وارد شدند و از جانب حاکم بوشهر به ما خیرمقدم گفتند و اعلام نمودند که حضرت اشرف خان حاکم در کنار ساحل منتظر وزیرمختار است تا نخستین کسی باشد که در خاک ایران از وی استقبال می کند. «ویکتوریا» را ترک گفتیم و در قایق های گوناگون به سوی شهر روانه شدیم که همان طور که گفتم با اینکه از کشتی فاصله زیادی داشت، از دور به خوبی دیده می شد. وقتی قدم به خشکی نهادیم از ترتیباتی که برای استقبال از هیئت سفارت داده بودند خوشوقت شدیم.

ابتدا حاکم بوشهر درحالی که اعضای ستاد و پیش خدمتهای بی شمارش او را احاطه کرده بودند، پدیدار شد. پشت سر این گروه افسران و کارمندان ادارات مختلف و سپس انبوه جمعیت که گمان کنم همه اهالی بوشهر بودند و قدری دورتر دو فوج سرباز به شکل مربع پیرامون چادری صف کشیده بودند تا مراسم احترامات نظامی را بجا آورند. بلافاصله موزیک نظامی قدری بی تجربه با آلات موسیقی اروپایی، شروع به نواختن آهنگهایی کرد که مسلماً ایرانی نبودند و صدای ضربه های سنج گوش را کر می کرد. سربازان پیش فنگ کردند و توپها به شلیک درآمدند. ما وارد چادر شدیم و در صندلیهایی که در دو سوی یک میز بسیار طویل که روی آن قابهای بزرگ چینی و ظروف کریستال مملو از انواع شیرینیها و تنقلات چیده بودند نشستیم. در این هنگام طلبها به کمک دسته موزیک شتافتند و هر صدایی که می شد انتظار داشت از خودش درمی آورد و صدای شلیک توپها به این صحنه حالت رسمی تری می بخشید.

حاکم بوشهر شخصیت کوچکی نبود. علاوه بر وظیفه فرماندار و فرمانده لشکر عنوان دریایی را نیز داشت و قلمرو حکومت او سراسر خلیج فارس بود. اما در

حقیقت وسایل اجرای قدرتش محدود بود چون جز یک قایق بزرگ بدون عرشه که شاید در گذشته قادر به دریانوردی بوده ولی اکنون کهنه و اسقاط شده و از همه جای آن آب به درونش نفوذ می کرد و یک پهلوی روی شنهای ساحل افتاده بود، وسیله ای در اختیار نداشت. با این همه پرچم فرماندهی با غرور فراوان بر فرازش در اهتزاز بود. به نظر می رسید بقیه ناوگان ایران صرفاً جنبه خیالی داشته باشند. اما اگر استعداد دریانوردی خان حاکم ضعیف بود، در عوض قدرت بیان فوق العاده ای داشت و در اظهار تعارفات به وزیر مختار وظیفه اش را به نحو احسن انجام داد.

در کنار این شخصیت عالی رتبه، شخص دیگری را دیدیم که برایمان بسیار جالب تر بود چون می بایست در نخستین بخش مسافرت ما را همراهی کند. او مهماندار ما بود؛ جوانی بیست و سه یا بیست و چهار ساله خوش قیافه به نام میرزاعلی محمدخان که به ما گفتند از اقوام نزدیک صدراعظم است و چهره ای بسیار خوشایند و خوشرو داشت. با ظرافت زیاد لباس پوشیده بود که بخش عمده آن را حریرهای کشمیری تشکیل می داد. به محض اینکه در جاهایمان قرار گرفتیم، برایمان قلیان آوردند که رسم بر این است که جز چند پک به آن نمی زنند. پس از قلیان چای آوردند. سپس قدری گفتگو صورت گرفت و باز قلیان و سپس قهوه و مجدداً قلیان و به دنبال آن شربت و بالاخره برای آخرین بار قلیان آوردند. پس از این پذیرایی وزیر مختار برخاست و همه حضار از چادر خارج شدند. جمعیتی که محل را پر کرده بود عقب رفت، یعنی درواقع فراشان حاکم آنان را به عقب راندند و اسبهای را که به طرز باشکوهی زین و یراق کرده بودند آوردند که سوار شدیم و به صورت موکب مجللی عازم اقامتگاه نماینده مقیم انگلستان شدیم.

پیشاپیش هریک از سواران یک مهتر یا جلودار می رفت که جل اسب را که با رنگ های تند و قلابدوزی شده بود روی شانه هایش افکنده بود. در دو طرف موکب دو ردیف شاطر راه می پیمودند و چوبدستیهای بلندشان را گاهی به پشت تماشاچیان کتجکاو می زدند. بدین ترتیب به میدانی رسیدیم که وسط آن بر فراز یک دیرک چوبی پرچم انگلیس برافراشته بود و در کنار آن یک گروهان از سپاهیان هندی مأمور خدمت نماینده مقیم با آرایش جنگی صف کشیده بودند. به اقامتگاهمان رسیده بودیم.

نماینده مقیم انگلستان با همان صمیمیتی که خانه اش را به ما عرضه داشته بود، آن را در اختیارمان قرار داد. جامه دانه ها و صندوقهای بی شمارمان محوطه را پر کرده بود. درواقع ما به اقامتگاه هجوم بردیم. اعتراف می کنم که همیشه سپاسگزاری عمیقی نسبت به طرز مهمان نوازی در آسیا داشته ام، زیرا به خودی خود کار خوشایندی نیست که کسی

خانه‌اش را در اختیار مهمانان و کسانی که مثل یک سپاه با بار و بنه‌اش سفر می‌کنند بگذارد.

آماده کردن مقدمات سفرمان نیز کار آسانی نبود. برای کلیه اعضای سفارت اسبهای چاپاری لازم بود و برای مستخدمین اروپایی و خدمتکاران محلی که می‌بایست استخدام کنیم کلیه لوازم سفر مورد نیاز بود. مخصوصاً می‌بایست صندوقها را دوباره ببندیم چون تعداد زیادی از آنها هدایای ارسالی امپراتور فرانسه برای شاه بود. این صندوقها در پاریس بسته بندی و تا به حال چندین بار از این کشتی به آن کشتی منتقل شده و بدین جهت در وضع نامناسبی قرار داشتند و بالاخره می‌بایست چادر و خیمه به اندازه کافی تهیه کرد. مهماندار ما در بخش عمده‌ای از این کارها نظر مشورتی می‌داد و اجرای آنها را خودش به عهده می‌گرفت. خود او در شهر اقامت نکرده و با خدمتکارانش و اسکورتی که فرماندهی آن را به عهده داشت در خارج از شهر اردو زده بود. بخشی از این اسکورت از سواران ممسنی تشکیل می‌شد که یکی از عشایر مهم جنوب است که به‌خاطر شجاعت افرادش شهرت دارد و بخش دیگر از جنگ‌جویان خراسان بود که احترامشان در میان مردم و شهرتشان در اشعار محلی کمتر از ممسنی‌ها نیست.

درحالی‌که با زحمت و تلاش فراوان مشغول تدارک وسایل عزیمت بودیم و نیمی از روز را به انتخاب مرکوبهایمان از میان تعدادی بی‌شمار اسب که به ما نشان دادند گذشت، ولی از بازدید شهر نیز غافل نماندیم. بوشهر هر حقی را برای جلب کنجکاوی ما داشت چون نخستین شهر ایرانی بر سر راهمان بود.

طبیعت با سواحل خلیج فارس یاری نکرده و آن را منطقه‌ای دلپذیر، سالم و حتی از نقطه نظر دریایی مناسب نساخته است. همه‌جایش، صخره، زمین‌های بی‌آب و علف، دریای کم عمق و باتلاقهای متعفن است. از این رو بخش بزرگی از سال تب نوبه و گاهی نیز وبا شیوع می‌یابد. با وجود این خلیج فارس راه خروجی محصولات ایران جنوبی و راه ورودی واردات هند، عربستان و آفریقا می‌باشد و ضرورت ایجاب کرده است که خواه ناخواه تجارتخانه‌هایی در این سواحل واقعاً غیر مهمان نواز تأسیس گردد.

از مجموعه اشیاء عتیقه‌ای که در ادوار مختلف در خاک شنی شبه‌جزیره بوشهر به‌دست آمده است قطعی به‌نظر می‌رسد که در دوران جانشینان داریوش و سلسله‌های پیش از اسلام، انبار بزرگ خلیج در ری شهر و دور از بوشهر کنونی بوده است. درواقع این نقطه از نظر ایرانیان مناسب‌ترین محل از لحاظ نزدیکی به شیراز از یک سو و نزدیکی به ولایت بزرگ شوشتر یعنی سوزیان باستانی از سوی دیگر می‌باشد. در دوران

پرتغالی‌ها شهر هرمز در مدخل خلیج در جزیره‌ای به همین نام قرار داشت که مبادلات بازرگانی را به خود جلب کرد و در نتیجه شهری به وجود آمد که شکوه بی‌نظیرش را مورخان لیسبون به نحوی توصیف کرده‌اند که شباهت به زیباترین رؤیاهای قصه‌های عربی دارد. در آن دوران برای خنک کردن کوچه‌های هرمز و برطرف کردن نور خورشید، از خانه‌ای به خانه دیگر از سایبانهای ابریشمی رنگین زربفت و سیم‌بفت استفاده می‌کرده‌اند. این ثروت از میان رفت و در غارت و ویرانی شهر نابود شد و گمان نمی‌رود هرگز تجدید شود، زیرا ثروت و رونق مزبور جز به نفع قدرتی که در هند مستقر شده بود و فکری بجز استثمار هند و ایران در سر نداشت نمی‌توانست وجود داشته باشد. به محض اینکه ایران در قرن هفدهم از چنگ این قدرت رها شد طبعاً هرمز را تصرف کرد و مرکز تجارت مانند دوران‌های بسیار کهن مجدداً به بوشهر منتقل گردید.

اما به احتمال قوی بوشهر آن زمان به کلی با تأسیسات امروزی متفاوت بوده است چون درواقع شهر کنونی چیزی جز نمودار نیاز ایران به داشتن بندری در کرانه خلیج فارس نیست. بیشتر خانه‌ها محقر و مفلوک هستند. در هر قدم با کلبه‌ها و لانه‌هایی که از برگ درختان نخل تعبیه شده روبه‌رو می‌شویم که به هیچ سبک معماری تعلق ندارند. محلات کاملی مملو از ویرانه وجود دارد که حتی وقتی ویرانه نبوده ارزشی نداشته‌اند و بازار در مقایسه با شهر بسیار کوچک است. در بازار بوشهر کالاهای جالب برای دیدن یا خریدن بسیار کم و نایاب بود. هیچ خاطره‌ای از بازارهای شرقی که در هزار و یک شب به آن خوبی توصیف شده در آن دیده نمی‌شود. اما اگر تجارت بوشهر را از شکل و قیافه بازار آن قضاوت کنیم دچار اشتباه شده‌ایم. تجارت مزبور منحصرأ شامل ترانزیت است و در نتیجه کالاهای مختلفی که آن را تشکیل می‌دهند در انظار عمومی نبوده، بلکه یا در انبارهای متعلق به بازرگانان یا در انبارهای گمرک می‌باشند. در این انبارها می‌توان پارچه‌های زیبای زربفت و سیم‌بفت را که از طریق بمبئی وارد شده، مقدار متناهی چای و ظروف چینی وارده از چین، کالاهای اروپایی که اختصاص به مصرف ولایات همسایه دارند، تولیدات خلیج فارس و ساحل عربستان از قبیل مروارید بحرین و اسبهای عربی را یافت. از ایران نیز شالهای پشمی بسیار عالی بافت کرمان، پارچه‌های ابریشمی، غلات، و نیز تعداد زیادی اسب صادر می‌شود. بوشهر مرکز تجارتی بسیار مهمی است که انتصابات آن تا خراسان و شمال کشور گسترده است و چنین به نظر می‌رسد که سود فراوانی عاید می‌کند.

بازرگانان بوشهر علاوه بر انواع مختلف تجارت، واسطه یک سوداگری خاص

می‌باشند که بسیار به نفعشان تمام می‌شود و آن صدور مسکوکات نقره به هند است. نظیر شکایاتی که در اروپا از ناپدید شدن مسکوکات نقره می‌شود در ایران نیز به همان علل و جهات به عمل می‌آید. دولت در اثر جار و جنجال عمومی گاهی مقرراتی برای جلوگیری از این تجارت وضع می‌کند، صادر کردن مسکوکات را ممنوع و مجازاتهای سنگینی برای آن در نظر می‌گیرد. اما موفقیتش همان است که در این‌گونه موارد انتظار می‌رود، یعنی هیچ. با مشاهده نقل و انتقال تدریجی کلیه پولهای جهان به آسیای جنوب شرقی - چون در نهایت این کار به چین ختم می‌شود - می‌توان به قدرت نیروهایی که در این معاملات دست دارند پی برد و از این کشش مخفی که در برابر آن هیچ کاری نمی‌شود احساس وحشت نمود.

در هر حال آنچه مسلم است بازرگانان محلی بوشهر نقش مهمی در این رشته صادرات ایفا کرده و می‌کنند. و اگر سراسر کشورشان از آن صدمه می‌بیند، ولی آنان منتفع می‌شوند. بنابراین بازرگانان مزبور اشخاصی ثروتمندند و حتی در میانشان افرادی با ثروتهای کلان دیده می‌شود. کلیه آنان روابط پیوسته‌ای با بمبئی، کلکته، چین، مسقط، بغداد و شهرهای بزرگ ایران دارند. اما این امر مانع از این نمی‌شود که این میلیونرها در ویرانه‌هایی که نام بردم زیست کنند و در کوچه و بازار با لباس‌هایی شبیه به گدایان ظاهر شوند. اما در آسیا بیش از هر جای دیگر نباید اشخاص را از روی ظواهرشان قضاوت کرد.

با این همه، در مقابل این ثروتهای کلان نمی‌توان ابراز شگفتی نکرد که چرا بوشهر این قدر مفلوک و فاقد درخشندگی است به‌خصوص اگر توجه داشته باشیم این شهر گویای وضع ولایاتی است که آن را احاطه کرده‌اند چون بازرگانان معتبری که به امر ترانزیت اشتغال دارند منبع عایداتشان در مناطق دوردست است و کالاهایی که به این شهر می‌آید و می‌رود فقط از میان دستهای آنان می‌گذرد و در خارج از شعاع بوشهر پخش می‌شود، زیرا بوشهر خودش هیچ چیز تولید نمی‌کند و هیچ کالایی را نمی‌تواند بخرد و نگه دارد. اگر ایالت فارس جمعیت کافی می‌داشت و کشاورزی و صنعت آن رونق می‌گرفت. بوشهر لزوماً دوباره مبدل به شهری بزرگ، ثروتمند، پر جمعیت و شکوفا می‌شد و این تحول به رغم طبیعت نامساعد که حتی آب آشامیدنی را از آن دریغ داشته است به عمل می‌آمد. اما اینها فرضیه‌هایی است که دست‌کم در حال حاضر بسیار دور از واقعیت به نظر می‌رسد.

احتمال می‌رود دولت ایران احساس مبهمی درباره این وضع داشته و به اهمیت بندر

جنوبیش پی برده است، زیرا هنگامی که در بوشهر بودیم دستور داده بود یک رشته استحکامات دفاعی در آنجا احداث کنند. برای این منظور یک مهندس جوان را اعزام داشته بودند که ظاهراً به شیوه اروپایی تحصیل کرده است و به دستور او حصار پیرامون شهر ساخته‌اند که در نقاط مختلف آن برجهایی تعبیه شده که شکل ظاهری آن به نحوی است که اگر جنگیزخان زنده می‌شد و مهندسانی برای بازرسی می‌فرستاد چیز جدیدی در آن مشاهده نمی‌کردند. ولی عیب کار در این بود که با اینکه دولت پول لازم را داده بود ولی دستهای مختلفی که این پول را گرفته و به دیگری رد کرده بودند چنان چسبندگی داشتند که فقط مقدار کمی از آن صرف عملیات ساختمانی شده بود. بنابراین ناچار شده بودند به ظاهر اکتفا کنند که عبارت بود از یک دیوار بلند و بسیار نازک از خاک رس که روی آن را به طرز زیبایی سفید کرده بودند. درواقع برای ایجاد شکاف در این دیوار گلوله توپ لازم نبود، بلکه چند لگد محکم می‌توانست منظور را تأمین کند.

رویه‌مرفته در سراسر شهر، حتی با احتساب اقامتگاه حاکم که بیش از سایر ابنیه ارزش نداشت، تنها محلی که دارای وضعی آبرومند بود، اقامتگاه نمایندهٔ مقیم انگلستان بود که خودش شهر کوچکی به‌شمار می‌رفت. محوطه آن بسیار خوب نگهداری می‌شد و در دو طرف دروازه‌اش دو سپاهی قراول می‌دادند. برای نمایندهٔ مقیم یک خانهٔ زیبای یک طبقه به سبک اروپایی بنا شده بود که جلو آن ایوانی با ستونهای زیبا داشت. یک خانهٔ ظریف دیگر برای معاونش و اقامتگاهی مناسب برای پزشک و سایر وابستگان، دو حیاط خلوت، یک محوطهٔ وسیع که دورادور آن را ساختمانهای خدمه و طویله فراگرفته بود و بالاخره مکان وسیعی برای اقامت سپاهیا و افسرانشان مجموع این شهرک را تشکیل می‌داد. هر قدر شهر ایرانی بد منظر و ناخوشایند بود، از تأسیسات انگلیسی خوشمان آمد و به‌نظرمان تمیز و مناسب جلوه کرد. هر شب هنگام غروب آفتاب طبل به صدا درمی‌آمد و پرچم انگلیس را که در وسط محوطه افراشته بودند طی مراسمی فرود می‌آوردند تا روز بعد دوباره برافرازند.

تا زمانی که در بوشهر اقامت داشتیم هنوز زندگی ما به سبک اروپایی بود. اما دیگر می‌بایست از آن وداع کنیم. شامهای نمایندهٔ مقیم بسیار شاد و پر جوش و خروش بود. کارمندان نمایندگی، فرمانده «ویکتوریا» و سایر کشتیهای انگلیسی که در بندر لنگر انداخته بودند در آنها شرکت می‌کردند. حتی یک شب چند بانوی ارمنی که همسر و دختران یک بازرگان معتبر بودند در یکی از این ضیافتها شرکت کردند. در میان چیزهای جدید با شراب شیراز آشنا شدیم که الحق باید از آن تمجید کرد. خلاصه اینکه ما قدری

مثل بچه‌های لوس شده بودیم که همه بزرگان بوشهر اعم از ایرانیان و انگلیسیها خواسته‌هایمان را اجابت می‌کردند و ضمن دیدارهایی که با اشتیاق از ما می‌کردند جز چهره‌هایی که لطف و حسن نیت از آنان می‌بارید چیزی نمی‌دیدیم. در یکی از همین فرصتها روز قبل از عزیمت با شخصی آشنا شدم که انتظار نداشتم.

آن روز مهماندار ما طبق معمول با شتاب برای ادای احترام و شنیدن دستورهای وزیرمختار آمد. همراه او چند کارمند ایرانی بودند از جمله شخصی که عینک به چشم داشت، بسیار تنومند و جالب بود و شلوار ابریشمی سرخ و جبهه ترمه بافت کرمان دربرداشت. این آقا در کنار من نشست و ابتدا به سلام و تعارفهای مکرر پرداخت که من تا جایی که می‌توانستم پاسخ می‌دادم، ولی یقین داشتم در کشوری که مردم آن به آداب دانی مشهورند موفق نخواهم شد به خوبی از عهده این کار برآیم. اما به زودی متوجه شدم که این شخص می‌خواهد مطلب خاصی را به من بگوید. در وسط لبخندها و درحالی که از فرط ناراحتی سرخ و حتی ارغوانی شده بود و در صندلیش جابجا می‌شد، در جمله‌هایش دو سه کلمه فرانسه و همین قدر ایتالیایی تشخیص دادم ولی معلوم بود معلوماتش از این حد فراتر نمی‌رود. ابتدا گمان کردم این کلمات را برحسب تصادف یاد گرفته و اکنون می‌خواهد به رخ من بکشد تا اینکه ناگهان به آلمانی از من پرسید آیا به این زبان آشنایی دارم؟ شگفتی من از شنیدن اینکه یک ایرانی به این روانی به زبان کشور دوردستی مانند آلمان صحبت می‌کند، فوق‌العاده و نزدیک به گیجی بود. اما همه چیز آشکار شد. این ایرانی درواقع لهستانی و افزون بر آن رئیس‌الطباء لشکر فارس بود و آهسته اقرار کرد که مسلمان شده است. وقتی از او پرسیدم چگونه چشمانش به نور ایمان حقیقی باز شده است. پاسخ داد: «آه، خدای من، درست نمی‌دانم چطور شد. یک شب برای صرف شام به خانه یکی از شخصیت‌های مهم رفته بودم. گویا قدری از خود بی‌خود شده بودم چون کلماتی به زبان می‌آوردم که معنی آنها را نمی‌دانستم. ولی فردای آن روز به من گفتند که کلمه شهادتین را ادا کرده‌ام و از آن پس یک مسلمان واقعی هستم. اگر انکار می‌کردم شاید باعث ناراحتی اشخاص محترمی که نسبت به من مهربان بودند می‌شدم و چون نمی‌دانستم چه بکنم دیگر چیزی نگفتم. گمان می‌کردم در نظر اشخاص روشنفکر این‌گونه مطالب اهمیت چندانی ندارد، عقیده شما چنین نیست؟

سپس هم صحبت من تعریف کرد که چگونه چندین سال پیش به ایران آمده است ولی من نه آن روز و نه روزهای بعد نتوانستم در میان سخنان درهم و برهم و اغلب متناقض او بفهمم که قبلاً وقتی که در اروپا می‌زیسته چه کاره بوده است. او قیافه و عقاید

یک پناهنده سیاسی را نداشت و درست بگویم اصلاً عقیده‌ای نداشت. اما اشتباه می‌کنم چون نسبت به دون بوسکو^۱ پرشورترین احساس ستایش را نشان می‌داد و ادعا می‌کرد از نزدیکترین دوستان او می‌باشد. او داستانهای مختلفی تعریف می‌کرد و می‌گفت در بازیهای مختلف با ورق بسیار ماهر است و از این راه ثروت زیادی کسب کرده است و اکنون با خوشبختی از آن بهره می‌برد و اما در مورد حرفه پزشکی که رسماً به آن اشتغال داشت، خوشبختانه هیچ فرصتی پیش نیامد که عمق معلوماتش را به معرض آزمایش درآورد. اما ما همیشه از این تبعه جدید ایران نهایت مساعدت و همراهی را دیدیم و هرگز فراموش نمی‌کنم که در یک شب بسیار سرد او یک لحاف بسیار زیبای محلی برایمان آورد که یک نیکی واقعی به‌شمار می‌رفت چون بدون آن رنج زیادی متحمل می‌شدیم.

برای حمل اثاث ما با یک چاروادار قرار داد بسته بودند که می‌بایست کاروان ما را از بوشهر تا تهران همراهی کند و در عرض راه برایمان اردو بزنند. در این هنگام شروع به شناختن این طبقه از مردم ایران کردم که شایسته توجه خاص می‌باشند، چون کلیه تجارت آسیای میانه در دست آنان متمرکز است. آنان قاطرچانی هستند که کالاها را از مدیترانه تا هند، ترکستان و مرز چین حمل می‌کنند و تنها کسانی هستند که عربستان، بلوچستان و سند را به مرزهای روسیه مرتبط می‌سازند. بنابراین کارگزاران چنین نقل و انتقال عظیم مواد غذایی و کالا اشخاص بی‌اهمیتی نیستند.

در ایران چاروادارهای مهم در شوشتر، کرمان و اصفهان اقامت دارند. آنان اشخاص ثروتمندی هستند و گاهی مالک صد، دویست حتی سیصد رأس قاطر می‌باشند که هر کدام به‌طور متوسط چهل تا پنجاه تومان قیمت دارند و نیز اغلب اتفاق می‌افتد که کالاها متعلق به خودشان را حمل می‌کنند، یعنی درواقع سوداگری دوجانبه می‌کنند. به‌لحاظ درستکاری شهرت دارند و درواقع اگر این صفت آنان مورد تردید قرار بگیرد دیگر هیچ مبادله‌ای ممکن نیست. تجربه نیز نشان داده که نادرستی در بین این طبقه بسیار نادر است. گرانباترین کالاها را به آنان می‌سپارند، مبالغ هنگفتی وجه نقد برای حمل به نقاطی که مستلزم سه چهار ماه راهپیمایی است در اختیارشان قرار می‌دهند و تاکنون هرگز کسی از آنان و اشخاصی که در استخدام دارند شکایت نکرده است.

۱. Don Bosco (۱۸۸۸-۱۸۱۵) کشیش ایتالیایی که چند انجمن خبریه برای کمک به کودکان فقیر تأسیس کرد و در سال ۱۹۳۴ از طرف واتیکان عنوان قدیس گرفت.

وانگهی خود من آن را امتحان کردم و صندوقهای حامل ائانه‌ام را برای حمل از تهران به طرابوزان به آنان سپردم که بدون آنکه ذره‌ای کم و کسر شود به مقصد رسید. گو اینکه صندوقها عیب دیده بود و به علت بدی جاده‌ها آن قدر از پشت قاطرها به زمین افتاده بود که محتویاتشان درست بگویم مشبک شده بود و ما ناچار شدیم آنها را به همان وضع در صندوقهای جدیدی بگذاریم. بسیار آسان بود که چاروادارها بعضی از اشیایی را که در عرض راه به دستشان می‌افتاد بدزدند، ولی هیچ چیز مفقود نشد. اما امانت و وقت‌شناسی تنها خصایل یک چاروادار یا قاطرچی خوب نیست.

در وهله نخست باید کسانی را استخدام کند که خوب بشناسد. معمولاً در حدود دوازده نفر یا بیشتر را برای مراقبت و تیمار و راهنمایی چهارپایان همراه دارد. او مردانی نیرومند، چالاک، آموخته به تحمل خستگی، و معتاد به زندگی ساده و ترس که در عین حال ستیزه‌جو و شریر نباشند لازم دارد، زیرا وظیفه آنان ایجاب می‌کند که از آشوب و جنجال پرهیز کنند. علاوه بر آن باید مورد اعتماد باشند و اگر خودش دزدی نمی‌کند، دیگران نیز دستخوش این‌گونه رذالتها نشوند. صرف نظر از دقتی که باید در گزینش آنان به عمل آورد باید با آنان روابط دوستانه داشته باشد. چاروادار می‌کوشد نظر لطف رؤسای عشایر را با هدایایی که هر بار برایشان می‌برد جلب کند و از هر سوءتفاهمی که باعث غارت کالاهاش شود اجتناب کند. اگر عشایر مزبور آنچنان مهم و مستقل باشند که ادعای اخذ عوارض از عبور کاروانها داشته باشند، وظیفه او است که پس از مذاکره با بازرگانانی که برای سفر گرد آمده‌اند، درباره شرایط آن گفتگو کند و با چرب‌زبانی ارزیابی ماهرانه موقعیتها بهترین شرایط را به دست آورد.

وقتی کاروان متکی به اسکورت باشد، باز هم او است که ترتیب پرداخت دستمزدشان را می‌دهد و آنان را در اختیار خود دارد و به میل خود هر راهی را که بهتر تشخیص بدهد، توقفگاهها و نیز ساعات حرکت را تعیین می‌کند. در مناطق خطرناک معمولاً بی آنکه نظر کسی را بپرسد راهی را که تاکنون پیموده تغییر می‌دهد و وقتی دوباره در راه جدید راه افتادند ناگهان دستور دورزدن صادر می‌کند یا به‌طور ناگهانی تقاضا می‌کند در رفتن تسریع کنند. بدین سان او بی چون و چرا وظیفه پلیس را انجام می‌دهد.

وقتی کاروان به شهر رسید چاروادار باید از پیش شهرت یک مسلمان خوب را داشته باشد. یعنی با همه روابط خوب داشته باشد، ملایان به او احترام بگذارند و در صورت لزوم از او پشتیبانی کنند و حاکم و زیر دستانش بر سیبل عادت هدایای کوچکی از او دریافت نمایند. بازرگانان که دائماً به او احتیاج دارند ملاحظه او را می‌کنند و هرگونه

اعتبار در اختیارش قرار می دهند. وقتی کاروان به راه می افتد او فعال مایشاء می شود. دستور می دهد و می خواهد همه از او اطاعت کنند. اما اگر موقعیت ایجاب کند به جای ارباب نقش پیشخدمت را ایفا می کند و این در صورتی است که چهارپایانش را به شخصیت مهمی کرایه داده باشد که زورش بر وی بچربد. گاهی اتفاق می افتد دستورات خودسرانه اش موجب شکایت می شود. در این گونه مواقع به بعضی حیل‌های حرفه‌ای دست می زند، یعنی دو سه روز بی جهت در محلی توقف می کند و قاطرهایش را برای چرارها می سازد و لجاجتی همانند قاطرهایش از خود نشان می دهد. اما همین که به شهر می رسند هرگونه ادعای قدرت‌نمایی را از دست می دهد و تبدیل به بهترین انسان روی زمین می شود یعنی متواضع، حاضر به خدمت، پرحوصله که با هر چیزی موافق است. چاروادارهای ایرانی این چنین‌اند. بدیهی است که استثنائاتی هم در میان آنها دیده می شود، ولی این استثنائات بسیار نادر است و من اعتقاد راسخ دارم که قاعده کلی آنان درستکاری، دلسوزی و وفاداری به انجام تعهدات می باشد. از بوشهر تا تهران و در هر موقعیت دیگری که با این اشخاص سر و کار داشتم هرگز دلیلی برای تغییر عقیده‌ام نیافتم.

همه چیز برای حرکت آماده شده بود و تصمیم گرفتیم ساعت سه و نیم بعد از ظهر به راه بیفتیم و شب را در دو منزلی بوشهر بخوابیم. علاوه بر خانواده من، کاروان ما از اشخاص زیر تشکیل شده بود: وزیرمختار، دو نفر دبیران سفارت، یک وابسته، یک مترجم و یک نقاش. همه سوار بر اسب بودیم. دختر کوچکم در میان بازوان یک خدمتکار عرب سوار یک خر سفید بحرینی بود که گوشه‌های دراز قشنگی داشت و جز به نهیب او به هیچ کس تمکین نمی کرد. پنج خدمتکار اروپایی نیز سوار بر اسب بودند و یک زن اتاقدار فرانسوی اهل تور به دنبالشان سوار خر بود. پیشاپیش کاروان دو قواس بغدادی غول پیکر راه می پیمودند. یکی از آن دو مسیحی نسطوری به نام عیسی بود و دیگری مسلمان به نام عبداللطیف. این دو به رغم اختلاف مذهب در نهایت صلح و صفا با هم به سر می بردند و با توافق فی‌مابین هربار فرصتی پیش می آمد به نحوی بسیار برادرانه مست می کردند. از پشت سر، فینه‌های سرخ این دو نفر و کلاه پوستی سیاه میرآخور دیده می شد که نیزه‌ای بلند در دست داشت. به دنبال آنان دو رأس اسب با زین پوش ابریشمی رنگین و قلابدوزی که دهنه‌هایشان به دست دو جلودار بود و سپس گروهی خدمتکار محلی که کاسه و کوزه برای آشامیدن آب در عرض راه و لوازم تهیه جای و غیره را حمل می کردند می آمدند. در میان خدمتکاران مزبور قلیانچی‌ها مشخص

بودند چون جلو زینهایشان دو صندوق استوانه‌ای شکل محتوی قلیان و تنباکو قرار داده بودند و در یک سوی رکابشان منقلی آهنین پراز زغال و در سوی دیگر یک قمقمه چرمی محتوی آب آویزان بود و بالاخره در حدود دو‌یست قدم پشت سرمان مهماندار و همراهانش و غلامها و سواران می‌آمدند که گاهی به شکل یک واحد نظامی تنگ یکدیگر راه می‌پیمودند و گاهی در یک بی‌نظمی تماشایی پراکنده می‌شدند که تنوع سلاحها و لباسهایشان قوای چریکی را به یاد می‌آورد. ترتیب راهپیمایی که از هنگام خروج از بوشهر پیش گرفتیم هر روز کم‌وبیش مراعات می‌شد و تا تهران ادامه داشت. ایرانیان در رعایت تشریفات و حفظ ظاهر نابغه هستند. به محض اینکه قدم به بیابان نهادیم میرآخور، جلودارها، آبدارها، قلیانچی‌ها، پیشخدمت‌ها، فراش‌ها و غلامان طرز رفتار رسمی و باوقارشان را ترک کردند. اغلب دیده می‌شد که چوبدستیهایشان را روی پنجه پا تکیه می‌دادند و برای اینکه پیکره‌هایشان از مرمر یا برنز ساخته شود جان می‌دادند. اما همین‌که به دهی نزدیک می‌شدیم یک نفرشان حاضر نبود سواز بر اسب نشود و حالت رژه رفتن جلو شاه را به خود نگیرد.

از شهر خارج شدیم. دارودسته کارمندان حکومت بوشهر با کبکبه، ما را همراهی می‌کردند تا اینکه وزیرمختار به آنان اجازه مرخصی داد و خود را در جاده‌ای یافتیم که عبور از آن در آن روز چندان دشوار نبود چون به زودی به منزل اول رسیدیم.

از بوشهر تا شیراز

باغ شکن، محلی که در شب اول چادر زدیم، بیش از یک ساعت و نیم با بوشهر فاصله نداشت. اما به رغم این فاصله نزدیک در آنجا بسیار به ما بد گذشت. وقتی که رسیدیم چادرها را برافراشته بودند ولی از تختخوابها جز یکی نرسیده بود چون از قرار چاروا دارها می بایست با دوستانشان خدا حافظی بکنند و لذا دیر راه افتاده بودند. شب را به انتظار گذراندیم و آنها بسیار دیر وقت رسیدند. بنابراین مجبور شدیم همه چیز را با حوصله تحمل کنیم و روی فرشها بخوابیم و همه سحرخیز باشیم و حتی قبل از دمیدن صبح از جا برخیزیم. اسبها را به میخهای چوبی بسته بودند و به محض اینکه چشمشان به مهترها افتاد که برایشان جو و آب می آوردند شروع به شیهه کشیدن کردند. پیشخدمتها آتش افروخته و برایمان جای می آوردند. این هیکلهای سیاه که در تاریکی عمیق از کنار نگهبانان مسلح در روشنایی آتش می گذشتند، نمایشی به وجود آورده بودند که خالی از زیبایی و حتی عظمت نبود.

سرانجام صبح دمید. محل برپا کردن چادرها که شب گذشته درست ندیده بودیم دشت مسطح و بی آب و علف و پوشیده از قشری چمن کوتاه و کم پشت بود که آفتاب نخستین روزهای ماه مه آنها را به کلی پژمرده ساخته بود. ساعت پنج صبح سوار شدیم و در یک زمین مسطح باتلاقی و گاهی شنی شروع به راهپیمایی کردیم که ادامه همان منظره ای بود که هنگام طلوع آفتاب دیده بودیم. هنوز در شبه جزیره بودیم و گهگاه دریا و پیچ و خمهای ساحل را از دور می دیدیم. مهم ترین اشتغال فکری ما این بود که حال اسبهایمان چگونه است و آیا در آینده می توانیم به آنها اعتماد داشته باشیم.

پس از سه ساعت و نیم چادرهای مهماندار را دیدیم که در کنار دو سه خانه خشت و

گلی گچ اندود افراشته شده بود. آنجا اقامتگاه تابستانی انگلیسیها بود و می‌بایست شب را در آن بگذرانیم. امکان ندارد بتوان جایی را ساده‌تر و محقرتر از این محل ییلاقی پیدا کرد. سه اتاق تاریک داشت که در ورودی آن با برگهای وتیوه^۱ مسدود می‌شد که می‌بایست هر لحظه رویشان آب بپاشند. با این کار هوای درون اتاقها قدری خنک می‌شد. اثاث اتاقها را میز و صندلی و نیمکتهای چوب خیزران تشکیل می‌داد. پیرامون خانه‌ها تا چشم کار می‌کرد شنزار بود و حتی یک بوته علف سبز دیده نمی‌شد. تنها سبزی ساقه‌های باریک و شاخه‌های گرد پیشه‌ای درخت نخل بود که از دور دست به نظر می‌رسید. وانگهی به محض اینکه هوا تاریک می‌شد گله‌های عقرب پیرامون خانه‌ها به گردش می‌پرداختند، ولی همراهانمان می‌گفتند در مقایسه با بوشهر اینجا بسیار خنک‌تر است و انگلیسیها عادت دارند ماههای سوزان تابستان را در آن بگذرانند. شبی که در این محل گذراندیم بسیار عالی بود و اگر بدگویی کنم انصاف را رعایت نکرده‌ام. با این همه در ساعت سه‌ونیم صبح بدون زحمت توانستیم از جا بکنیم و دوباره به راه بیفتیم.

سرزمین کاملاً شبیه دیروزی نبود. یک دشت وسیع خاکی به همان شکل بود، ولی اینجا و آنجای آن پوشیده از نزارها و بوته‌های خار نسبتاً بلند بود که جنگلی کوچک را تشکیل می‌دادند. جاده‌ی خاکی و عریض تا چشم کار می‌کرد در بیابان ادامه داشت. برای تنوع از دور سرابی به نظرمان رسید که در طول بخشی از سفر همراهی‌مان می‌کرد و به واسطه‌ی این پدیده توانستیم چشم‌انداز را به نحوی البته دروغین ولی به مراتب بهتر از واقعیت ببینیم. این سراب زیبا در دوردست در سمت چپ ما یک رشته درختان زیبا و باشکوه را مجسم می‌کرد که زیر پایشان رودخانه‌ی عریضی جاری بود و سایه‌های انبوه درختان در آب رودخانه منعکس می‌شد. من هرگز سرابی را ندیده‌ام که کرانه‌های رودخانه‌ی سن را در نظرم مجسم نکند.

اما همه‌ی ما در هنر اسب‌سواری پیشرفت کرده بودیم. همه خوشحال بودند و این خوشحالی جز در موارد استثنایی همچنان باقی ماند. از آنجایی که هنوز در مورد ماهیت اشیاء بی‌تجربه بودم هر خرابه‌ای را که از دور می‌دیدم قلبم را به تپش درمی‌آورد ولی در چند مورد پس از آنکه نزدیک‌تر شدیم یقین پیدا کردم که خرابه‌های مزبور که در ایران بیش از هر جای دیگر فراوانند، به هیچ وجه جالب نیستند. در این روزهای نخست هیچ

۱. Vetiver نوعی گیاه هندوستان و مناطق حاره که ریشه‌ی آن بسیار معطر است و برای حفظ کردن پوست و لباس پشمی از آفت حشرات به کار می‌رود.

چیزی نبود که برایمان جالب نباشد. هر چیزی تازه بود. همه چیز خوشایند بود. هر گامی که برمی داشتیم یک کشف جدید به شمار می رفت و هر کشفی به نظر می رسید دنیا را دربردارد.

پس از چهار ساعت راهپیمایی از دور چادرهایمان را مشاهده کردیم که روی تپه ای گرد و کوچک برافراشته بودند. به طوری که می گفتند ما در همسایگی قریه ای به نام علی عیساوندی بودیم ولی پستی و بلندیهایی زمین آن را از نظرمان پنهان می داشت. همین که وارد چادرها شدیم مهماندار برای احوالپرسی از وزیرمختار و همراهانش آمد. او معمولاً برای حفظ حرمت ما می کوشید چادرش را با قدری فاصله از چادرهای ما برافرازد، به نحوی که آن قدر نزدیک باشد که بتواند مراقب امنیت ما باشد و نیازهای ما را برآورده کند، ولی ضمناً وجودش ما را ناراحت نکند. در سوی دیگر چادرها و در فاصله ای معقول، چاروادارهای ما منزل کرده و با لنگه بارها و محمولاتشان پناهگاهی در برابر نور شدید آفتاب ایجاد کرده بودند. ترتیب همه چیز داده شده بود به طوری که نگرانی از تجدید ناراحتیهای اولیه وجود نداشت. در آن روز و روزهای بعد ناهار در چادر اصلی که مانند یک اتاق ناهارخوری اروپایی ترتیب داده شده بود، در همان لحظه ای که از اسب پیاده می شدیم حاضر بود، زیرا آشپز و شاگردانش و صندوقهای محتوی وسایل آشپزی و سرویس غذاخوری پیش از ما، صبح بسیار زود حرکت می کردند. با کیفیت مخصوص و بسیار بجایی که هرگز انتظار نداشتیم یخ همیشه در اختیارمان بود. این امر در نتیجه وضع اقلیمی غیر عادی کشور بود. پس از صرف غذا همه پراکنده می شدیم. بعضیها به استراحت می پرداختند، بعضی کتاب می خواندند یا چیز می نوشتند، عده ای به دیدار هم یا به اردوی مهماندار می رفتند یا می کوشیدند تحمل آفتاب سوزان را نموده و به گردش در اطراف بپردازند.

در ساعت پنج بعد از ظهر برای صرف شام تبدیل لباس می کردند و پیش از ساعت هفت بیشترشان خوابیده بودند، زیرا مسئله مهم این بود که در بهترین ساعات شب سوار شوند تا از گرمای روز در امان باشند، به خصوص برای چهارپایان که از گرما رنج زیادی می بردند. اصولاً چاروادارها جز شب مسافرت نمی کنند و همین مطلب را دلیل کارشان می شمارند اما چنان به این کار عادت کرده اند که حتی در دل زمستان که بیش از یک متر برف باریده و در سرمای کشنده نیمه شب به راه می افتند.

آن روز ما یکی از همراهانمان را گم کردیم که دیگر هرگز پیدا نشد، هرچند قبلاً ماجراهای زیادی را از سرگذرانده بود. آن یک سگ شکاری بود که از انگلستان برای

یکی از اعضای سفارتشان در تهران فرستاده بودند. این حیوان را در بوشهر به ما سپردند. او همانند ما با «ویکتوریا» سفر کرده بود و در سوئز با او آشنا شده بودیم که با سگ دیگری که نر بود به تنهایی و بدون سرپرست سفر می‌کردند. آن روز او به فکر شکار افتاد و گم شد و دیگر او را ندیدیم. اما سگ دیگر عاقل‌تر بود و کاروان را هرگز ترک نمی‌کرد و خوشبختانه توانستیم او را به مقصد برسانیم.

گویی برای تلفاتی خلایی که گم شدن سگ شکاری ایجاد کرده بود، در نیمه همان روز برایمان یک بچه آهو آوردند. ما سه چهار بچه آهوی پیشکشی را در بوشهر جا گذاشته بودیم. این هدیه‌ای است که در ایران بسیار رواج دارد. کنکاش به عمل آمد که آیا این یکی را به آشپزخانه بفرستیم ولی گفته شد که دستور آسمانی است که باید او را حفظ کنیم. بنابراین در صدد یافتن بهترین روش برای شیر خوراندن به بچه آهو برآمدیم، زیرا او به زحمت یک ماهه بود. در نیمه‌های شب او به قدری سر و صدا کرد و ناله سر داد که باز جلسه مشورتی تشکیل دادیم و به این نتیجه رسیدیم که بهتر است او را آزاد کنیم. من بچه آهو را در بغل گرفتم و با احتیاط در تاریکی به راه افتادم. تا فاصله نسبتاً دوری از چادرهایمان رفتم و او را زیر یک بوته نهادم و مراجعت کردم. اما به واسطه تاریکی تند راه نمی‌رفتم و هنوز ده قدم بر نداشته بودم که پایم به مانعی برخورد و تعادل را از دست دادم. درحالی که خم شده بودم و از دستهایم کمک می‌گرفتم. متوجه شدم که بچه آهو به دنبال آمده و آنجا خوابیده است. دیگر شکی نبود که این حیوان کوچک به ما دل بسته بود و می‌بایست از او نگهداری کنیم. اما افسوس که این داستان پایان غم‌انگیزی داشت:

پنج روز بعد آهو را در یک کجاوله که سبدهای دوگانه‌ای بر پشت قاطر است نهادیم و حساب کردیم که او بدین وسیله سختی راه را بهتر تحمل خواهد کرد. اما یک پیشخدمت ابله اروپایی تعدادی بالش روی او انداخت و وقتی در منزلگاه بعدی پیاده شدیم او را خفه یافتیم. چنین بود سرنوشت غم‌انگیز آهوی علی عیساوندی و تأسف من بیشتر از این است که به سلامت رساندن او کار دشواری نبود. هیچ چیز آسانتر از سفر حیوانات در آسیا نیست. ایرانیان سگ و گربه خود را در سفر همراه می‌برند و حتی یکی از دوستانم در یکی از سفارتخانه‌های خارجی از بغداد علاوه بر سه قلاده سگ از نژاد اپانیول^۱، یک غزال و یک دوجین خرگوش سفید به تهران آورد. اما من هنوز بی‌تجربه.

بودم و بعدها بهتر از آنچه حکایت کردم عمل نمودم.

روز بعد ساعت سه و نیم بامداد به کنار ده بزرگی رسیدیم یا بهتر بگویم شهر کوچکی که برازجان نام داشت و حاکم آن به استقبال وزیرمختار آمده بود. جاده همان‌طور از وسط بیابانهای شنزار می‌گذشت، ولی در حوالی برازجان نخلستانهای بزرگ و کشتزارهای زیبایی گسترده بود. علاوه بر چادرها نوعی اقامتگاه مخصوص و کاملاً راحت برایمان درست کرده بودند و آن کلبه‌ای بود که با خار تعبیه شده بود که به آن خارشتر می‌گویند. مرتب روی کلبه آب می‌پاشیدند و درون آن خنکی مطبوعی داشت. در وسط کلبه حوضچه‌ای کنده و پر از آب زلال کرده بودند این‌گونه کلبه‌ها در آب و هوای خشک و سوزان پیرامون خلیج فارس بسیار گران‌بها است، ولی شاید برای سلامت چندان مناسب نباشد، زیرا فضای مرطوبی که ایجاد می‌کند بدن انسان را آماده تب و لرز می‌سازد به‌خصوص که شخص ناچار است برای استنشاق هوای آزاد مرتب از این حمام بخار خارج شود.

برازجان یا به لهجه محلی برازجون عبارت از انبوهی خانه‌های خشت و گلی است که نسبتاً خوب بنا شده‌اند و بیش از یک طبقه ندارند، ولی گاهی نیز اتاقی در طبقه فوقانی دارند که بالاخانه نامیده می‌شود. کوچه‌هایی به عرض شش پا و بازاری کوچک و بسیار محقر مجموع این شهر را تشکیل می‌دهد. در اینجا متوجه شدم که نه‌تنها کارمندان دولت بلکه مردم عادی نیز خوشرو و مهربان هستند. همه افرادی که در کوچه‌ها رفت و آمد می‌کردند یا برای تماشای ما می‌ایستادند آماده بودند سر صحبت را با ما باز کنند. ضمناً ملاحظه کردم که گرچه برازجان بسیار نزدیک به ساحل دریا است، ولی اهالی آن فارسی صحبت می‌کنند و عربی نمی‌دانند. در تمام شهرها و دهات مجاور وضع به همین منوال بود و هیچ‌کس را نیافتم که به زبان شبه‌جزیره آشنایی داشته باشد، حتی ملایان. این مطلب را به این جهت می‌نویسم که اشتباهی را که بین جغرافی دانان رواج دارد تصحیح کرده باشم.

آن روز به قدری از گذراندن در آن غار آبی راحت و خشنود بودیم که شب را به گردش در زمین‌های شخم زده اطراف پرداختیم چون جای دیگری وجود نداشت و حتی گردش را تا میان طنابها و میخهای اسبانمان ادامه دادیم. پس از آن کاری جز خوابیدن نداشتیم.

ساعت چهار و نیم بامداد سوار اسبها شده و به راه افتادیم که یک راهپیمایی زیبا و لذتبخش بود. در سمت راست ما کوههایی که می‌بایست برای رسیدن به شیراز عبور

کنیم و در جستجوی گذرگاههایش بودیم به طرز محسوسی نزدیک می شد. زمین به جای اینکه مانند روزهای پیشین باتلاقی و شنزار باشد، پوشیده از قلوه سنگ و حتی تخته سنگهای بزرگ بود که گویی از کوه ریزش کرده بود. اسبها بدون دقت نمی توانستند سمهایشان را روی زمین بگذارند. یک درشکه^۱ اسبی که از رم آورده بودیم چنان روی قلوه سنگها بالا و پایین می رفت و کج و معوج می شد که هیچ کس حاضر نبود سوار آن بشود و حتی اسبی که به آن بسته بودند هر چند از توپخانه ایران قرض گرفته شده بود از وظیفه اش راضی به نظر نمی رسید و همه کنجکاو بودند که این درشکه چگونه این جاده سنگلاخ را طی خواهد کرد. دیری نگذشت که درشکه پس از اینکه مسافتی را به سرعت پیمود شکست و ناچار شدیم آن را در برازجان بگذاریم و حاکم قول داد آن را بر پشت قاطر بنهد و به شیراز بفرستد.

پس از خروج از این زمین سنگلاخ ناگهان با منظره دیگری روبه رو شدیم. زمین پوشیده از نمک بود و مثل یک سپر بزرگ در نور خورشید می درخشید. هوا از گوگرد اشباع شده بود و در فاصله های نزدیک گودالهای آب دیده می شد که گویی از طغیان دریاچه^۲ آورن ایجاد شده اند.^۱ در همه جا چاههای نفت دهان گشوده بود و در کنارشان انبوه درختان خاردار رویده بود. این دشت برای شکار جان می داد. انواع و اقسام شکار در آن به فراوانی یافت می شد. اما درباره انسانها این را نمی شد گفت چون بسیار کمیاب بودند. با این همه برجهای نگهبانی که اینجا و آنجا افراشته شده بود نشان می داد که هر قدر تعداد آدمیان کمتر باشد بهتر است، زیرا سراسر این ناحیه در معرض تاخت و تاز سواران عشایر لارستان قرار داشت که افرادی جسور و غارتگرند و دهات این ناحیه احتیاج به حفاظت دارند و حتی المقدور حفاظت می شوند. وضع عمومی این منطقه بسیار شبیه به سواحل اسکاتلند در قرن شانزدهم به همان نحوی است که والتر اسکات^۲ توصیف کرده است، با همان زندگی آشفته و همان عملیات جسورانه که هر چند رسوم کنونی آن را مذموم می شمارد، ولی درواقع خالی از لطف نیست.

درحالی که همچنان پیش می راندیم. افراد اسکورت ما با استفاده از مزایای زمین هموار به شادی درآمدند و شروع به تمرینهای جنگی کردند که قبلاً اعراب آفریقایی ما را با آنها آشنا ساخته بودند و ما توانستیم درباره کیفیت مرکوبها و مهارت سوارکاران قضاوت کنیم.

۱. Avene دریاچه ای در نزدیکی ناپل که از آن بخار گوگرد متصاعد می شود و رومیان باستان آن را دروازه

۲. Walter Scott نویسنده اسکاتلندی (۱۷۷۱-۱۸۳۲)

جهنم می پنداشته اند.

اسبها از نژاد عرب یا مخلوط با نژاد عرب بودند. هیچ کدامشان را نمی شد زیبا نامید چون همه کوچک اندام و لاغر و بیشترشان دارای سینه‌هایی باریک و نقایصی در ساختمان پاها و کفلها بودند. زانوهایشان ورم کرده بود و کمتر اسبی در ایران (و گمان می کنم بتوان گفت در سراسر آسیا) وجود دارد که به خاطر طرز تربیتی که عموماً به آنان داده می شود و نوع خدمتی که از آنان خواسته می شود این عیب را نداشته باشد. افزون بر آن اسبها را بسیار سرسری تیمار می کنند. صبح زود سوارشان می شوند و بسیار کم به آنان علوفه می خورانند. با این همه اسبها نرمش و شور و حرارت و حسن نیت بی نظیری از خود نشان می دهند. همیشه بین خودشان موذی و بی اندازه ستیزه جو هستند، ولی بسیار به ندرت با انسانها درمی افتند و معمولاً اداره کردنشان آسان است. من اسبهای زیادی از زشت ترین انواع آن را از قبیل اسبهای چاپاری، چارواداری، دهاتی دیدم ولی هرگز یک اسب بی حال و مردنی را ندیدم. نوعی را که با تحقیر یابو می نامند به رغم ظاهر مفلوکش می تواند خدمات شگفت انگیزی بکند.

غلامان مانند دیوانه ها در وسط دشت چهارنعل می تاختند و با تقلید صحنه جنگ یکدیگر را تعقیب می کردند. به هر سواری که می رسیدند خودشان را زیر شکم اسب پنهان می کردند تا از ضربه شمشیر حریف در امان باشند، سپس تپانچه شان را به روی حریف شلیک می کردند که به سرعت دور می شد و در حین فرار برمی گشت و تفنگش را خالی می کرد و در همان حال چهارنعل دوباره تفنگ را پر می کرد. بعضی از سواران به سرعت قیقاچ می رفتند و ناگهان مسیرشان را تغییر می دادند و درحالی که سر اسب را بالا نگه می داشتند و خودشان روی رکابهای بسیار کوتاه ایستاده بودند به جلو خم می شدند، به طوری که گوش چپ حیوان با سینه شان تماس پیدا می کرد. این شیوه سواری خالی از زیبایی و ظرافت نبود. به سوارکار آزادی عمل زیادی روی زین می بخشید و با همین شیوه است که ایرانیان امروزی مانند پارتیهای دورانهای گذشته، قدرت ضربت زدن به دشمن را ضمن فرار دارند. اما ضمناً استحکام ندارند و فقط با حفظ تعادل می توانند روی زین باقی بمانند. کوچکترین قدم اشتباهی اسب یا کمترین تکان کافی است که آنها را به زمین پرتاب کند. در این جنگ کوچک چند نفر از اسب سقوط کردند و روزهای بعد نیز ضمن راهپیمایی و حتی با قدم دو چند نفر به زمین افتادند که حال بعضی از آنان وخیم بود. اما ایرانیان هیچ توجهی نداشتند و اهمیتی به این گونه مسائل قائل نبودند. غیرممکن است که کسی این همه آزاد و بیباک باشد و در عین حال این قدر بی مبالائی و بی فکری نشان بدهد.

مانور جنگی که با این شدت از جانب دوستان سوار اسکورت ما اجرا شد یکی از لذت‌های بزرگ راهپیمایی آن روز بود. سربازان عزت نفس و شور و حرارت شگفت‌انگیزی در اجرای آن به کار بردند. لباسهای رنگارنگ و متنوعشان درخشندگی بیشتری به این تابلو می‌بخشید. یکی از بهترین سوارکاران آن روز یک غلام ممسنی بود که زیبایی چشمگیری داشت. قیافه او را جز به سرهایی که روی سکه‌های زمان اردشیر ضرب شده است نمی‌توانم به چیزی تشبیه بکنم. پوشاک و تجهیزاتش نیز شبیه ساسانیان بود.

از دور خطوط وسیع یک نخلستان بزرگ به چشممان خورد که از پای کوه شروع می‌شد و تا افق ادامه داشت. در آنجا دهکده دالکی قرار داشت که منزلگاه بعدی ما بود. به زودی به این محل رسیدیم و مشاهده کردیم چادرهایمان را در وسط مزرعه‌ای برافراشته‌اند و روستاییان با کوزه‌های آب و کاسه‌های شیر و قطعات یخ انتظارمان را می‌کشند. میز را چیده بودند و ناهار حاضر و همه چیز مرتب بود.

دالکی دهی زیبا و نسبتاً ثروتمند است. ویرانه‌های زیادی دارد، ولی خانه‌هایی که برپا هستند وضع خوبی دارند. بسیاری از آنها از سنگ ساخته شده‌اند که در ایران بسیار کمیاب است و نشان می‌دهد که به علت همسایگی با کوه، بارانهای زمستانی در این حدود باید بسیار شدید باشد. این استنتاج را از مشاهده وضع زمین نیز می‌شد کرد که در بسیاری نقاط سیل‌های عمیقی ایجاد شده بود. در مورد ویرانه‌ها باید بی‌درنگ توضیحی بدهم. گرچه ایران کشوری است که بیش از هر جای دنیا ویرانه دارد، ولی نباید از آن نتایج شوم و ادبارآمیز گرفت. وقتی با دقت بیشتری این ویرانه‌ها را بررسی می‌کنیم، به آسانی درمی‌یابیم که بیشترشان به دوران‌های اخیر تعلق دارند و از تخریب یا فقر کشور ناشی نشده‌اند. عادات روستاییان ایرانی بیشتر براساس کوچ‌نشینی است و هر وقت به هر دلیلی از محلی خوششان نیاید آن را ترک می‌گویند و در نتیجه ده دستخوش ویرانی می‌شود. در این صورت وجود یک ده خراب لزوماً معنی احداث یک ده آباد و جدید را در نقطه‌ای که قبلاً بیابان بوده است می‌دهد. نکته دیگر اینکه ایرانیان هرگز خانه‌هایشان را مرمت نمی‌کنند و هر وقت خانه‌ای کهنه شد برایشان راحت‌تر، دلپذیرتر و ارزانتر است خانه جدیدی در کنار آن یا دورتر از آن بسازند و بالاخره وقتی کسی می‌میرد، فرزندان او با میل و رغبت خانه پدری را به حال خود رها می‌کنند و خانه دیگری می‌سازند. برای درست قضاوت کردن درباره ایران، این ملاحظات را نباید از نظر دور داشت که متأسفانه جهانگردانی که بیشتر حساس بوده‌اند تا دقیق، آنها را به فراموشی سپرده‌اند.

خانه‌های دالکی، منظوم آنهایی است که سرپا هستند، خصیصه‌ای دارند که در جای دیگری ندیده‌ام و باید مخصوص ولایت شوستر باشد و آن اتاقهای بسیار بزرگ است که یک بخاری دیواری عظیم به شکل تنورگرد در وسط آن قرار گرفته و دود آن از سوراخی که در سقف تعبیه شده خارج می‌شود. این شیوه به کلی با بخاریهای معمولی ایرانی که شبیه به مال ما است، ولی به طرز دیگری تعبیه شده، متفاوت است.

ده تقریباً خالی از سکنه بود، نه اینکه جمعیت کمی دارد، بلکه در این فصل دهقانان دشتهای گرم و سوزان را رها می‌کنند و با دام‌هایشان به کوهستانهای اطراف پناه می‌برند. در این هنگام در کلبه‌هایی که از چوب درخت خرما ساخته و با برگهای همین درخت پوشیده شده به سر می‌برند. این رسم داشتن اقامتگاه دوگانه حتی در میان اهالی شهرنشین ایرانی نیز بسیار رایج است و وضعی بینابین زندگی چادرنشینی و داشتن اقامتگاه ثابت به‌شمار می‌رود و برای مردمی که تقریباً همه تاریخ گذشته آنان زیر چادر گذشته است و خصلت و عادات آن را در هر لحظه می‌توان مشاهده کرد کاملاً قابل توجیه است. مردان دالکی به‌نظم عموماً زیبا آمدند. از وجناتشان سلامت احساس می‌شد و از چهره‌هایشان خوش خلقی می‌بارید. من شروع به یافتن نمونه‌های اصیل ایرانیان جنوبی کرده بودم که در کلیه نقوش برجسته تخت جمشید تصاویرشان به طرز چشمگیری دیده می‌شود. قبلاً این نمونه را چند سوار ممسنی به من عرضه داشته بودند. بعداً نیز در میان بختیارها آن را یافتیم، ولی هنوز بین روستاییان عادی ندیده بودم. آنچه برایم جالب توجه بود این بود که بسیاری از آنان موهایی به رنگ روشن داشتند و حتی یکی از آنان موهای بور و پوست کاملاً سفید داشت. زنان که اصلاً حجاب نداشتند، و این امر نزد مردم روستایی بسیار عادی است، قدری شبیه به اهالی اوورنی^۱ خودمان بودند و در ساختمان بدنیشان قدرت بیشتر از زیبایی وجود داشت. در دالکی تعداد زیادی بافنده وجود دارد. ما در حاشیه یک نخلستان اقامت کرده بودیم و شاید به‌خاطر همین نزدیکی بود که در سراسر شب کنسرت شغالها را می‌شنیدیم. این حیوانات به زوزه کشیدن سبزه نکرده و مرتب از اردوی ما دیدن می‌کردند و تا صبح پیرامون چادرهایمان گشت می‌زدند. علاوه بر رفت‌وآمد شغالها بوی شدید گوگرد ما را شدیداً آزار می‌داد و مانع از خوابیدنمان می‌شد. سرزمینی که دیروز عبور کرده بودیم این ناراحتی را توجیه می‌کرد. اما دمیدن صبح همه ناراحتیها را برطرف کرد و ما دوباره سوار

بر اسب شدیم و به سوی کوهها به راه افتادیم.

جاده بسیار تنگ تر از دیروز بود و در میان تپه ها می پیچید تا اینکه ناگهان خود را در برابر یک سربالایی نسبتاً تند و پوشیده از تخته سنگهای مسطح یافتیم. در یک چشم به هم زدن چهار پنج اسب به زمین در غلطیدند. در میان این هیاهو خر بحرینی نیز پایش در رفت و به زمین خورد و در این حال مشاهده کردم که در اطمینان به محمد اشتباه نکرده بودم چون بی درنگ به زمین جست و دخترم را روی دست به هوا بلند کرد. وقتی هیاهو فرو نشست معلوم شد هیچ کس صدمه ای ندیده است. در میان شوخیها و لطیفه گوییها به زبانهای مختلف درباره این وضع ناجور دوباره به راه افتادیم و این بار توجه بیشتری به وضع خودمان کردیم.

درواقع ما وارد جایی شده بودیم که در اینجا گنجل نامیده می شود. کتل عبارت از گذرگاههای کوهستانی است که هر کدامشان نوعی از مشکلات قابل پیش بینی این گونه راه ها را دارند و گاهی همه مشکلات را یک جا دارند. ما می دانستیم که کتل های راه شیراز که در برابرمان قرار گرفته بود در سراسر مشرق زمین از بدترین شهرتها برخوردارند و اکنون می رفتیم که خودمان درباره آنها قضاوت بکنیم.

پس از این شروع دشوار مدتی در یک گردنه باریک و سنگلاخ که دو طرف آن صخره های عظیمی داشت دور می زدیم که جز ناهمواری زمین ناراحتی دیگری نداشت. سپس از یک سرایشی تند به دره سرسبزی رسیدیم که از وسط آن رودخانه ای زیبا بین کرانه های شنی می گذشت. گویی هزاران فرسنگ از محلی که صبح ترک کرده بودیم فاصله داشتیم. در دامنه کوههایی که ما را احاطه کرده بود مرغزاری از بیشه ها و بوته های خودرو و کوتاه به نظرمان رسید که غلامان در آن پراکنده شدند و به شکار کبک پرداختند که دسته های انبوهشان با صدای شلیک گلوله که از هر طرف برمی خاست به پرواز درآمدند. یکی از سواران با اسبش از فراز صخره به درون رودخانه پرتاب شد، اما این اشخاص گویی جادوگرند چون نه خودش و اسبش کمترین صدمه ای ندیدند. چندبار از رودخانه عبور کردیم که آب تا تنگ اسبهایمان می رسید و سپس از دو پل گذشتیم که جز اینکه قسمتی از چشم انداز را تشکیل بدهند، کاری از آنها ساخته نبود چون از وسط شکسته بودند. اما باید این انصاف را به خرج داد که آخرین وظیفه ای را که به عهده داشتند به خوبی انجام دادند و ما را به ساحل دیگر رساندند.

منظره این پلها به درد نقاشیهای ماریلها می خورد.^۱ به نظرم پلهای مزبور متعلق به دوره اسلامی بودند. اما فرصتی که برای لذت بردن از این مناظر نصیبمان شده بود دیری نپایید چون به پای نخستین کتل واقعی رسیدیم و در برابر خود یک بلندی تقریباً عمودی دیدیم که پوشیده از تخته سنگهای بزرگ و صخره‌هایی بود که می‌بایست از میانشان بالا برویم. در چنین مواردی بسیار مشکل و حتی غیرممکن است که بتوان ایرانیان را وادار به اجرای هر دستوری کرد. به طوری که هنوز بیش از سیصد قدم پیش نرفته بودیم که همه غلامان با ما مخلوط شده بودند، فریاد می‌زدند، زمین می‌خوردند، از جا برمی‌خاستند و بی‌باک‌ترینشان حالت اشخاصی را داشتند که از اسب لگد خورده باشند. خر بحرینی مجدداً زمین خورد و محمد اعلام کرد که در چنین راه صعب‌العبوری قادر به حمل دخترم و اداره کردن چهارپایش نیست. بدون وجود یک خراسانی که پیشنهاد کرد دخترم را بگیرد و دلیرانه در جلو زینش بنشاند، سرگردانی ما زیادتر می‌شد. دوباره شروع به بالا رفتن کردیم و سرانجام پس از زحمات بسیار خودمان را به قله رساندیم. در این حال عده‌ای سوار را بر فراز صخره‌ها مشاهده کردیم که برای تماشای ما سرک کشیده بودند. آنها کدخدا و عده‌ای از اهالی ده کنار تخته بودند که برای استقبال از وزیرمختار آمده و مانند تماشاچیانی که از فراز بلندی کسانی را که در دریا غرق شده و می‌کوشند خودشان را نجات بدهند می‌نگرند، با خونسردی ما را تماشا می‌کردند. با این همه قدم به این قله نجات نهادیم و خود را در دشت مرتفعی یافتیم که پوشیده از چمن سبز زمردین بسیار زیبایی بود. پس از آنچه بر ما گذشته بود راهپیمایی در چنین دشتی استراحت به شمار می‌رفت و بسیار لذت‌بخش بود. به‌خصوص از مشاهده چادرهایمان که کمی دورتر از ده و در کنار نهر عریضی برافراشته بودند و کشتزارهای وسیعی که پیرامون آنها وجود داشت سخت خوشحال شدیم.

روز بعد نیز جاده زیبا بود، هر چند می‌بایست از کتل ملو بگذریم که به نظرمان مانند کتل روز پیش ولی به نحوی دیگر جلوه کرد. این یک گردنه واقعی بود که به‌طور مارپیچ و با زاویه‌های بسیار تند از وسط دو قله کوه می‌گذشت. ولی آنچه تاکنون ندیده بودم و بعدها هم کمتر دیدم، وضع جاده و پلی در وضع بسیار عالی با نرده‌های محافظ در وسط گردنه بود. نادیده گرفتن این وسایل راحتی در وضعی که خود به خود طاقت‌فرسا بود،

۱. Prosper Marilhat نقاش فرانسوی (۱۸۴۷-۱۸۱۱) که مدتی در سوریه و فلسطین و مصر اقامت داشت و در نقاشی مناظر شرقی تخصص یافته بود.

کار آسانی نبود و بدون آنها نمی توانستیم ایمن از خطر سقوط در دره هایی که در بعضی نقاط هشتاد تا صد پا عمق داشت عبور کنیم. از آنجایی که تجربه نشان داده بود که تلف شدن شتر و قاطر در این گردنه بسیار زیاد است چند تاجر معتبر بوشهری تصمیم گرفته بودند این جاده را به این وضع ممتاز درآورند. تقریباً در هیچ جا دو اسب نمی توانستند از کنار هم عبور کند و اگر بدبختانه دو کاروان در این نقطه با هم تلاقی می کردند. وضع خطرناک می شد و جز با تلاش فراوان نمی توانستند از کنار یکدیگر بگذرند. با این همه شاید بدترین قسمت این راهپیمایی وضع زمین بود که از تخته سنگهایی که از کوه جدا شده بودند تشکیل می شد و اسبها به زحمت می توانستند در فواصل آنها جای پایی پیدا کنند.

وقتی از کتل ملو خارج شدیم خود را در بیابانی سنگلاخ و ناهموار و یک رشته تپه های گرد و کم ارتفاع یافتیم. این منظره مرا به یاد بعضی نقاط مورین^۱ در کوه های آلپ انداخت. در کنار جاده چند خرابه ساسانی را مشاهده کردم و روی یک تخته سنگ بزرگ شکسته نقش کهنه ولی همیشه تازه دو شیر را که به گاوی حمله کرده بودند یافتیم. این نقش بر فراز دروازه میسن^۲ نیز دیده می شود و هنوز هم هر روز در پارچه های ایرانی آن را می یافتند.

بدین سان به ده کمارج رسیدیم. وضع اقلیمی نشان می داد که اگر شکل ظاهری این ناحیه بسیار شبیه به آلپ است از نقطه نظر آب و هوا نیز دست کمی از آنجا ندارد، زیرا سراسر شب باران بارید که مخصوصاً برای خدمتکاران اروپایی ما بسیار ناگوار بود، زیرا خدمتکاران ایرانی از غیبت آنان برای گردش و استفاده از خنکی شب استفاده کردند و چادرهایشان را ربودند و آنها مجبور شدند شب را در هوای آزاد بخوابند که طبعاً باعث فحاشی و ناسزاگویی بین این دو گروه شد.

وانگهی کمارج دهی بسیار غم انگیز بود. گرچه نه رهای متعددی در آن جاری بود، ولی خشکی و بی حاصلی فوق العاده ای داشت. چند مزرعه مفلوک جو در چپ و راست کاروانسرای ویرانه ای گسترده بود که قاطرهایمان را در آنجا داده بودند. این محل جایی نبود که حتی یک لحظه میل اقامت در کسی به وجود بیاورد ولی چون هوایش خنک است به آن طبقه از محل هایی تعلق دارد که ایرانیان با شوق و لذت نام می برند. من هرگز ملتی را ندیدم که این قدر از گرما بترسد و عاشق سرما باشد که در عین حال در زمستانها

1. My cenes

2. Maurienne

از آن محروم نیست.

ساعت چهار و نیم بامداد چادرهایمان را ترک گفتیم و ابتدا از دشتی گذشتیم که زیبایی آن به سرعت غمگینی کمارج را از یادمان برد و از آنجا وارد دره‌ای شدیم که علف فراوانی داشت و در میان علفها به‌طور پراکنده، ولی بسیار تماشایی بیشه‌هایی از درختان بلند و تعدادی پاسگاه دیده می‌شد. این ناحیه بی‌نهایت ناامن است و این‌گونه احتیاطها را ضروری می‌سازد، معمولاً مسافران این جاده ترس از روبه‌رو شدن با سواران بختیاری را دارند که مردمانی بسیار سرسخت می‌باشند.

یک بختیاری که تغییر ماهیت داده بود روزی به من گفت: «ملاحظه کنید افراد ایل ما چه قدر بی‌کفایت هستند. هر روز عصر و سراسر شبها را به شنیدن قصه یا خواندن آواز می‌گذرانند و چون نه با جای آشنایی دارند و نه با قهوه، به خوردن پنیر و آشامیدن دوغ می‌پردازند.» وقتی سرشان از مهملات پر شد و همه را باور کردند، خطاب به یکدیگر می‌گویند: «این اسکندر، این رستم و اسفندیار که داستانهایشان را برایمان تعریف می‌کنند، مگرچه چیزی بیشتر از ما داشته‌اند و آیا ما از آنها کمترین؟ آنها با یک ضربه شمشیر شیری را به دو نیم می‌کرده‌اند و یک تنه یک سپاه را به هزیمت وا می‌داشته‌اند. آیا ما نمی‌توانیم مثل آنها چنین کارهایی را بکنیم؟» درحالی‌که این افکار در مغزشان رسوخ یافته، همیشه دو سه نفر بی‌کله‌تر از سایرین سوار اسب می‌شوند و به نخستین کاروانی که سر راهشان دیدند حمله می‌کنند. گاهی این قهرمانان با قوای نیرومندتر از خودشان روبه‌رو می‌شوند و جانشان را از دست می‌دهند و گاهی زورشان می‌چربد و همه را فراری می‌دهند و صاحب لنگه بارهای محتوی کالا می‌شوند. در این حال قوه تخیلشان به کار می‌افتد. هرچه پارچه به دستشان افتاده برای زنان، نامزدها و خواهرانشان کنار می‌گذارند. اگر قند و لاجورد به دستشان بیفتد به کنار نه‌ری می‌برند و یکی از بین خودشان را به ده بعدی می‌فرستند که روستاییان را جمع می‌کند و به آنها می‌گوید: «در نتیجه لطف و کرم فلان یا فلان خان بختیاری، خواهید دید که به زودی در این جوی رنگ آبی و شربت جاری خواهد شد. اینها مال شما است. دلآوری و بزرگواری این مردان بزرگ را ستایش کنید! سراسر آن روز آب جوی به رنگ آبی است و شربت کام روستاییان را شیرین می‌سازد. در این حال چپاولگران گمان می‌کنند کاری کرده‌اند که تاکنون بی‌سابقه بوده و به عقل کسی نرسیده است و تمام دنیا آن را ستایش می‌کند. آیا هرگز چنین دیوانگانی دیده شده‌اند؟»

طبعاً احساسات گوینده این داستان را درک کردم. با این همه بختیارها به‌نظم

فوق العاده و شگفت انگیز نیامدند. آنان از مردمانی کوه نشین تشکیل شده اند که اگر شور بهلوانی به جنگهای دایمی با یکدیگر و انمی داشت برای اهالی دشت نشین خطرناک می شدند. در سراسر سال بین ایلات بختیاری زد و خورد، لشکرکشی و جنگ ادامه دارد که خوشبختانه به مسافران مجال عبور از ناحیه آنان را می دهد. یکی از دوستانم آقای کری^۱ دفتردار سفارت فرانسه در تهران که شخص سرزنده ای است و به کرات و به بهترین نحوی ولایات ایران را درنور دیده تعریف می کرد که روزی خودش را در یک دره عمیق در ناحیه بختیاری یافت که از فراز دو کوه افراد دو ایل به یکدیگر تیراندازی می کردند. در میان آشوب و جنجال، جنگجویان دو طرف از بالا به او فریاد زدند: «تکان نخورید، به شما کاری نداریم، خطری متوجه شما نیست.» او از جایش تکان نخورد و درواقع صدمه ای هم به او نرسید.

بنابراین به خوبی قابل درک است که بختیارها با خلق و خوی چنین تند و ادعای برابری حتی پیشی گرفتن از همه قهرمانان افسانه ای چرا مالیات دهندگان خوبی نیستند. مالیاتی را که باید به شاه بدهند به نامناسب ترین طرز ممکن می پردازند. یعنی اصولاً مالیات نمی پردازند و اگر بخواهند به زور وصول کنند باید توپ همراهشان ببرند که همیشه آسان نیست. با این وصف از چند سال پیش که یک ژنرال ارمنی به نام سلیمان خان حاکم وقت شوشتر قلعه های مهم و برج و باروهای آنان را با خاک یکسان کرده قدرت بختیارها کاهش یافته است. آنان مانند شیر از خودشان دفاع کردند، ولی به علت تفرقه ناچار شدند سرانجام سر تسلیم فرود آوردند، به طوری که در مقایسه با گذشته و به رغم حملاتی که هنوز مرتکب می شوند، امروزه می توان گفت که تقریباً آرام شده اند، البته تا حدودی که وضعیت روحی و خلق و خویشان اجازه می دهد. فقط اگر ملاحظه کنیم که بختیارها عیناً به همان صورتی که اسکندر کبیر و سردارانش شناخته بودند باقی مانده اند، به این نتیجه می رسیم که امید کمی وجود دارد که تغییر ماهیت بدهند. بدین جهت احداث پاسگاههایی در سراسر این منطقه که بختیارها دوست دارند در کمین مسافرین باشند ضروری است.

روز قشنگی بود که بدون زحمت زیاد و با تعارفات و احترامات رسمی به پایان رسید. از صبح اطلاع یافته بودیم که مهمانداری که شاه برای بردن ما از شیراز به تهران تعیین کرده با شوق و شتابی صمیمانه خواسته است از روزی که قرار بوده در اختیار وزیرمختار

قرار بگیرد پیشی بگیرد و به استقبال او به کازرون آمده است. آن شب قرار بود در کازرون بخوایم. ساعتی پیش از ورود به شهر یک دسته سوار نظام به ما نزدیک شدند و خبر نزدیک شدن علی خان را به ما دادند و به زودی او را دیدیم که کلیه مقامات شهر به دنبالش می آمدند.

مهماندار جدیدمان سوار اسبی بود که به سبک ایرانی تزئین شده بود و او نیفورم آبی مليله دوزی سرتیپها را پوشیده بود و نیز حمایل قرمزی که نشان مخصوص این درجه است به خود آویخته بود. دولت ایران به منظور نشان دادن صمیمیت خود شخصی را برای انجام وظایف مهمانداری برگزیده بود که نه تنها درجه نظامی عالی داشت، بلکه نماینده یکی از خانواده ها و ایلات اصیل و ثروتمند بود. علی خان یکی از رؤسای ایل قراغوزلو بود - و خدا را شکر که هنوز زنده است - که از نژاد ترک می باشند و در حوالی همدان مستقر شده اند و یکی از اصیلترین خانواده های ایران به شمار می روند. او در عین حال یک سرباز شجاع، یک فرد درباری و یک انسان باهوش بود. گرچه تاکنون تماس زیادی با اروپاییان نداشت، ولی در سراسر سفر هیچ کلامی به زبان نیاورد و هیچ عملی مرتکب نشد که خوشایند ما قرار نگیرد و الحق حسن نیت و محبت و باریک بینی بی اندازه ای از خود نشان داد. از نخستین برخورد بسیار صمیمی بود و تا شیراز با کمک میرزا علی محمدخان مهماندار شاهزاده والی فارس، سفر را برایمان دلپذیر و آسان ساخت.

در این اظهار که کازرون بهشتی کوچک است، تردیدی ندارم. این شهر در زمان ساسانیان شهر بزرگی بوده و نخستین سلسله های اسلامی چیزی از درخشندگی آن نکاستند. اما امروزه بسیار تنزل یافته و شنیدم که جمعیت آن را حداکثر چهار تا پنج هزار نفر برآورد می کنند. اما کازرون به همین صورت هم هنوز شهر زیبایی است که تاکستانها و کشتزارهای قشنگ و سرسبز که در میانشان درختان نخل پراکنده است آن را احاطه کرده اند. ما را در یک نارنجستان زیبا و بزرگ متعلق به یکی از اعیان شهر منزل دادند. درحالی که عده ای در اتاقهای بالاخانه دروازه باغ مستقر می شدند، دیگران بسترهایشان را در آلاچیقی که در وسط آن چشمه ای زیبا و حوض سنگی و فواره داشت پهن می کردند که سایه درختان تنومند نارنج و انار بر آن می افتاد. اشخاصی مشکل پسندتر از ما نیز از این وضع راضی و خشنود می شدند. اهالی شهر در سراسر روز با ارسال هدایای گوناگون از قبیل گل و میوه مهمان نوازی خود را نشان دادند.

اهالی کازرون مانند اهالی همه جاهایی که قبلاً گذشته بودیم زیبا هستند. فقط یک

نکته را می‌توانم اضافه کنم که فکر آن از بوشهر در من پیدا شد و آن این است که ساکنان شهرها به هیچ وجه خصوصیات قدیمی را که در مردان عشایری و روستایی می‌توان دید، ندارند. هم چنین شکل و قیافه اعراب را ندارند و درست بگویم اگر به آنان لباس اروپایی بپوشانند بسیار شبیه فرانسویان می‌شوند. رفتار پرشور و آزادمنشانه آنان نیز عیناً مانند مردم کشور ما است و تنوع بی‌اندازه خطوط چهره‌هایشان هرگونه فکر پاکی خون را به هر درجه‌ای نفی می‌کند. بسیاری اشخاص موبور و چشم‌آبی را دیدم و پیدا است که نژاد ترک سهم عمده‌ای در ایجاد این ملت داشته است. یهودیان ایرانی نیز قابل بررسی می‌باشند. آنان نه به یهودیان عرب که در عدن و مسقط دیدم و نه به یهودیان کشور خودمان شباهت دارند. ولی گذشته از حالت چهره که سبک زندگی، عادات، طرز فکر و فشارهایی که به یهودیان وارد می‌شود به آنها داده است، آنان ایرانیانی همانند سایر شهرنشینان هستند بدون تیپ مخصوص به خود، ولی البته با تبار دو رگه که در آن خون هند و اروپایی به مقدار زیادی وجود دارد. همه یهودیانی که در ایران دیدم همین فکر را در من به وجود آوردند و صحت نظریاتم را در دو مورد ثابت کردند: یکی مقایسه یهودیان ایرانی با یهودیان بیت المقدس بود که هم نژاد یهودیان اروپایی هستند و مثل عربستان به این نتیجه رسیدم که افرادی که در ایران از دین حضرت موسی پیروی می‌کنند اولاد کسانی هستند که بعدها به آیین مزبور گرویده‌اند و از ذریه ابراهیم نیستند. وانگهی شواهد تاریخی این نظریه را ثابت می‌کند. یهودیان در دوران مغها و حتی سلاطین مسلمان در جنوب ایران بسیار نیرومند بوده‌اند و جمعیت بسیاری از شهرها فقط از یهودیان تشکیل می‌شده است. آنان رؤسای موروئی داشته‌اند که انتصابشان از جانب پادشاه وقت تأیید می‌شده و در پیرامونشان گاردهای نظامی پر زرق و برق و جنجال آفرین داشته‌اند. تاریخ این سلسله‌های کوچک یهودی کاملاً شبیه به سایر شاهزادگان آسیایی و لبریز از قتلها و خیانت‌های خانوادگی است.

دانشمندان یهود در عین غروری که درباره نژادشان دارند، به من اطمینان دادند که از جمله نشانهایی که پادشاهان مزبور به خود می‌آویخته‌اند علامت شیر و خورشید وجود داشته که از ملت یهود به قرض گرفته شده بوده است. اما به عقیده من این ادعا درست نیست، فقط امکان دارد بعضی از رؤسای عبرانی به خود اجازه داده بوده‌اند علامت شیر و خورشید را که ابتدا به ایرانیان و آشوریان تعلق داشته است اقتباس کنند. به هر حال من از یهودیان کازرون سپاسگزارم که با دقت هرچه تمامتر نشانها و سنگ‌نبشته‌هایی را که در اختیار داشتند برایم آوردند و برای اثبات اصالتشان آنها را با گراوترین بهای ممکن

به من فروختند!

آن روز بسیار خوش گذشت. در شهر به گردش پرداختم که مملو از ویرانه است. آن هم قابل درک است، زیرا شهری که از یک پایتخت پنجاه هزار نفری به شهرکی پنج هزار نفری تنزل یافته باشد قطعاً دستخوش ویرانی شده است. تنها ایراد جدی که می توانم از کازرون بگیرم این همه چاههایی است که در وسط کوچه های باریک آن کنده اند و تعجب نمی کنم اگر با این وضع بقیه جمعیت آن پس از چندی پراکنده شود.

وقتی مسئله عزیمت مطرح شد، ایرانیان که همواره شیفته مسافرت در شب هستند این بار ما را وادار کردند که این تجربه را بیازماییم. اما نتیجه آزمایش اسفناک بود. خوشبختانه جای دوری نمی رفتیم و آبیگینه در سه چهار ساعتی کازرون واقع است. شب زیبا و خنکی بود. اما همین که به محل برپاشدن چادرهایمان رسیدیم با وحشت دریافتم که این خنکی دارد مبدل به سرمای شدیدی می شود و کلیه چادرها و بسترهایمان به استثنای یکی عقب مانده اند. در چنین وضع بحرانی چاره ای جز مراجعه به احساسات خوب میرزا علی محمدخان نداشتیم و مشارالیه که واقعاً شایسته این همه اعتماد بود چادر خودش را که تازه رسیده بود در اختیارمان قرار داد و ما دست کم سرپناهی پیدا کردیم. در اینجا پزشک لهستانی - ایرانی نیز با آوردن یک لحاف ابریشمی سپاسگزاری ما را برانگیخت.

اما به رغم این کمکها شب دراز و آزمایش سخت جلوه کرد. صدای زنگوله قاطرها که از راه می رسیدند و فریادهای چاروادارها در تاریکی، در سراسر شب مانع شد خواب به چشممان برود و وقتی چای صبحگاهی را آوردند خدا را شکر کردیم. فرو دادن این نوشیدنی گرم تسکین بزرگی برایمان بود و بیش از هر وقت قیافه و ریش سه پیشخدمت تپانچه به کمرمان رجبعلی، امام رضا و علی اصغر را لبریز از وقار و مهربانی یافتیم. بی درنگ عادات صبحگاهی خود را از سر گرفتیم و به محض اینکه به راه افتادیم متوجه شدیم که جاده ناهمواری در پیش داریم. پس از عبور از یک دشت باتلاقی به دامنه کوهی رسیدیم و در سمت چپ خود تخته سنگ بزرگی دیدیم که روی آن تصویر برجسته یکی از شاهزادگان قاجار به نام تیمور میرزا همراه با قلیانچی و قوشچیش بزرگتر از حد طبیعی، ولی عیناً مانند هخامنشیان حجاری شده بود. در ایران نقاط مختلفی به خصوص در حوالی تهران وجود دارد که این گونه تقلید از آثار باستانی دیده می شود. معلوم می شود بزرگان این قرن به تقلید از اعمال غرورآفرین پیشینیان خود وسوسه شده اند.

انگیزه این کارها قابل ستایش است ولی نباید اجازه بدهند که کاریکاتورهای زشت و ناهنجاری مانند صورت تیمور میرزا از آنان بکشند و من اهالی شیراز را می‌بخشم که در یک روز آشوب به خود اجازه دادند بینی این شاهکار ادعایی حاکم از خود راضی را خرد بکنند.

پس از ترک این یادگاری منحنی، مدتی در دشت مسطح راه می‌پیمودیم که گاهی باتلاقی بود و زمانی سنگلاخ، با درختان پراکنده. سپس به مشهورترین گذرگاه کشور موسوم به کتل دختر رسیدیم که همه مردم ایران از آن به عنوان سهمناک‌ترین و صعب‌العبورترین گردنه‌ها صحبت می‌کنند، ولی به نظر من کتل ملو در این صفات برتری دارد چون در اینجا گرچه خطر سقوطهای وحشتناک وجود دارد، ولی مثل کتل ملوکسی به خط منحنی به قعر دره پرتاب نمی‌شود.

پس از عبور از این گذرگاه که به زحمت و با خستگی زیاد صورت گرفت مجدداً به یک دره بسیار زیبا رسیدیم که خوب کشت شده و مشجر با درختان بلوط سبز و تهرندی بود. بیش از هر چیز می‌توانم این محل را به دره‌های ایالت پیه‌مون^۱ و شروع کوه‌های آپنین^۲ در حوالی چه‌وا^۳ و موندوی^۴ تشبیه بکنم. پس از خروج از این دره به کتل دیگری به نام پیرزن رسیدیم. می‌ترسم قضاوتم درباره این کتل منصفانه نباشد و احساس رنجی را که از صعود به آن متحمل شدیم منعکس نکند، زیرا در اثر یک سوء تفاهم ناگوار مستخدمین من با مشاهده اینکه از اسب پیاده شده و دخترم را بغل کرده‌ام تا قدری رفع خستگی کند، چنین نتیجه گرفتند که من قصد دارم بقیه راه را پیاده طی کنم و لذا اسبم را به جلو فرستادند. بنابراین، این لذت را داشتم که مدت دو ساعت از صخره‌ای به صخره دیگر بپریم و در نیمه راه کتل با خستگی زیاد به زمینی مسطح به مساحت صدپا در زیر صخره‌های خشن رسیدم که پوشیده از علف بود و زیر سایه درختان تنومند قرار داشت و چادرهایمان را در آنجا برافراشته بودند. اینجا یک اردوگاه واقعی راهزنان قطاع‌الطریق بود که نبوغ داستان‌پردازی نویسنده‌ای مانند سالواتور روزا را برمی‌انگیخت.^۵

آنچه در اوضاع طبیعی ایران جلب نظر می‌کند، تنوع فوق العاده منظره‌ها است.

1. Piedmont

2. Apennins

3. Ceva

4. Mondovi

۵. Salvator Rosa نویسنده، شاعر، نقاش و موسیقیدان ایتالیایی (۱۶۷۳-۱۶۱۵).

تنوعی که مانند بیشتر کشورها محدود نیست. گرچه همیشه یکنواخت است، ولی در عین حال از نظر گیاهان، پست و بلندی زمین، آب و هوا دارای تضادهای شدید می باشد. وقتی دره های بزرگ را دنبال می کنیم که عرضشان معمولاً پنج تا پانزده فرسخ یا بیشتر است، می بینیم که در همه جاکوه های مرتفع سر به فلک برافراشته اند و مثل سربالایی های نامحسوس هرچه بیشتر می رویم مرتفع تر به نظر می رسند. در این هنگام چشم انسان به زمین مسطح پهناوری می افتد که به ندرت دهکده ای از دور در آن به نظر می رسد و چون بناهای خشت و گلی دهات نیز به رنگ منظره است، احساس کلی را چندان تغییر نمی دهد. بیشه های درخت که کلبه ها را احاطه کرده مانند نقطه هایی تا بی نهایت ادامه دارد. اما همین که مسیر جاده تغییر می کند، دیگر جهت درختان تنومند بلوط را دنبال نمی کنید و مستقیماً وارد گذرگاهها می شوید. آن وقت مناظر شگفت انگیزی مانند منظره میانه کتل را که برایتان شرح دادم می بینید. در اینجا آب فراوان بود و علفها سرسبز بودند و درخت به حد وفور یافت می شد. نباتات کاملاً شکل اروپایی داشتند، زیرا نخلستانها و نارنجستانها را در کازرون پشت سر گذاشته بودیم و اکنون می بایست سراسر ایران را طی کنیم و تا نواحی کرانه دریای خزر پیش برویم تا دوباره چشمانمان به این گونه محصولات جنوب بیفتد.

در اینجا مثل سویس جویهای پر آب، آبشارهای متعدد، درختان گردو، بلوط و قان پیرامون خانه های روستایی وجود داشت. درختان سیب و گلابی در دهاتی که بر فراز تپه های مرتفع قرار گرفته بودند، به واسطه حالت پژمرده و رنجورشان و کشتزارهای بی رونق جو که آنها را احاطه کرده بود، سخت جان ترین نقاط شمال اروپا را به یاد می آورد. برای شناختن کشور پهناور ایران، عبور از آن کافی نیست، بلکه فقط پس از رخنه کردن در نقاط گوناگون آن می توان به ماهیت واقعی آنکه این چنین متنوع و تغییر پذیر است، پی برد.

پس از خروج از میانه کتل، صعود از کتل پیرزن را از سر گرفتیم و با خوشحالی دریافتیم که ضمن راهپیمایی دیروز دشواریهای عمده را پشت سر نهاده ایم. البته هنوز کمی خستگی و ناراحتی باقی بود، اما به هیچ وجه شباهتی به آنچه بر ما گذشته بود، نداشت. با این همه همین که قدم به دشت وسیعی به نام دشت ارژن گذاشتیم، خوشحالی زیادی به ما دست داد به خصوص که به طور قطع با کتلهای راه شیراز خدا حافظی کرده بودیم.

دشت ارژن یا به لهجه محلی ارجون در ارتفاع نسبتاً زیادی قرار گرفته و پوشیده از

فرشی سبز واقعی نظیر پامپاسهای آمریکا است.^۱ در ماه مارس در سراسر این دشت بجز انواع و اقسام گل‌های رنگارنگ چیزی دیده نمی‌شود. متأسفانه چنین خطه زیبایی در معرض سه آفت قرار دارد: اولاً حملات ممسنی‌ها که تقریباً دایمی است و کشت این زمین‌های مرغوب به دست اهالی و سکونت آنان را دچار اشکال می‌سازد. هنگامی که دهات این دشت را که مانند قلعه‌های نظامی مجهز شده و برج و بارو داشت از دور مشاهده کردیم که با نزدیک شدن ما دروازه‌هایشان را می‌بستند، طرز زندگی آنان برایمان مکشوف شد. مردان روستایی که نمی‌دانستند ما کی هستیم زن و بچه‌هایشان را به درون ده می‌فرستادند و به مجهز کردن حصارها می‌پرداختند.

بعد از ممسنی‌ها و در درجه دوم اهمیت شیرها قرار دارند. کوههایی که دشت ارژن را احاطه کرده‌اند تعداد زیادی از این حیوانات خطرناک را در بر دارند که پی در پی در دشت ظاهر می‌شوند و صدمات زیادی به گله‌ها و انسان‌ها که بی‌اندازه از آنان می‌ترسند وارد می‌کنند. بنابراین کسانی که در وجود شیر در جنوب ایران شک داشته‌اند دچار اشتباه بوده‌اند. اما راستش را بگویم ما از دستشان ناراحت نشدیم، گرچه امکان حمله آنها را در شب به ما گوشزد کرده بودند. بعدها در تهران شیرهایی را دیدم که به آنها «شیرهای شیراز» می‌گفتند و بی‌تردید زاده فارس بودند. قدشان زیاد بلند نیست و یال ندارند و به این جهت تا حدودی شبیه ببر هستند. وانگهی قابل توجه است که شیری که در پرچم ایران و در ابنیه تاریخی دیده می‌شود نیز فاقد یال است و طبعاً از شیرهای شیراز اقتباس شده است.

و بالاخره سومین آفت دشت ارژن مارهای خطرناک می‌باشند. در چراگاههای دشت مزبور که سرسبزشان ناشی از جاری بودن چشمه‌های متعدد است، همیشه تعداد زیادی مار وجود دارد. در جایی که ما چادر زده بودیم چند مار را گرفتند و کشتند و فقط تصادف مانع شد که به بسترهایمان راه یابند. دقیقاً به همین علت و در اثر آشنایی که از طریق پزشک لهستانی - ایرانی با این خزندگان پیدا کردم، می‌توانم به یقین با این عقیده رایج در ایران که مارهای مزبور سمی هستند مخالفت کنم. برعکس، صرف‌نظر از چند مورد استثنایی به‌نظم بی‌اندازه بی‌آزار آمدند. دوست دون بوسکو چند تا از آنها را گرفت تا در شوخی‌ها و آزمایشهای جادوگریش از آنها استفاده کند. وانگهی در سرتاسر ایران مار وجود دارد.

۱. Pampas دشتهای آمریکای جنوبی به‌خصوص آرژانتین که بسیار سرسبز و مرکز پرورش دام است.

چادرهایمان را در محلی دلپذیر در وسط علفها، در کنار جویی از آب زلال و در جوار یک آسیای ویرانه که به دست ممسنیها خراب شده بود برپا کرده بودند. درختان تنومند و زیبا بر آنها سایه می افکند. قاطرهای چاروادارها و اسبهای ما در دشت پهناور رها شده بودند و با لذت هرچه تمامتر از چراگاهی که طبیعت در اختیارشان قرار داده بود استفاده می کردند. به ما هشدار دادند که یک شیر ماده با بچه هایش در ریع فرسخی ما منزل کرده و گاهگاهی برای آب خوردن به سر جوی می آید. با این وصف وقتی روز دمید همه ما سالم بودیم و فقط یک سگ و یک قاطر را مار نیش زده بود و از شایعات اردو فهمیدم که آنها نمرده اند. ایرانیان این خوشبختی را ناشی از آتشیهای متعددی می دانستند که برافروخته بودند و سراسر شب روشن بود و ممسنیها، شیرها و مارها را وادار به مراعات حالمان کرده بود.

از دشت ارژن تا خانه زینان منطقه ای بود بسیار زیبا، خشن، پست و بلند، ناهموار که در بسیاری نقاط آن جویهای آب جاده را قطع می کرد، ولی پوشیده از درختان زیبا و بر روی هم بسیار جالب و شبیه تابلوهای نقاشی بود. جایی که شب بعد مستقر شدیم چندان بد نبود، هر چند که در حول و حوش آن دهی وجود نداشت. فقط یک خانواده روستایی در یک سیاه چادر محصور با بوته های خار می زیستند و گله شان مرکب از یک رأس اسب و چند رأس گوسفند بود و در آن حوالی چند مزرعه گندم را کشت می کردند. دو کاروانسرای مخروبه که یکی جدیدتر و دیگری قدیمی تر بود، به نظر چاروادارها که در این گونه موارد فیلسوف می شوند برای اقامت مناسب آمد. در این ساختمانها عده ای از اهالی منطقه سکونت داشتند. مردان تفنگ به دوش یا تفنگ به دست مثل اشخاصی که هر روز با دزدان و راهزنان سروکار دارند از کاروانسراها بیرون آمدند. آنان خوش قیافه و سرحال بودند و قیافه اروپایی شبیه به اهالی بعضی ایالات اسپانیا داشتند. این نظریه مخصوصاً درباره زنانشان صدق می کرد که بینیهای استخوانی، دندانهای زیبا و کمی دراز و چشمان سیاه بادامی داشتند. صورتهايشان عموماً بیضی شکل بود که بین زنان ایرانی معمول نیست و رنگ چهره هایشان بسیار سفید بود. به نظر می رسید همه این اشخاص نیرومند و سالم و تندرست زندگی آشفته ای را که خداوند برایشان مقدر کرده است با خونسردی و حوصله پذیرفته اند. وانگهی گرچه بیشتر اوقات درگیر زد و خورد هستند، ولی هنوز به مرحله ای نرسیده اند که چند سال پیش ساکنان ولایات کرانه دریای خزر رسیدند. در آن زمان دو نفر در یکی از کوچه های استرآباد به هم رسیدند و یکی از دیگری پرسید: «تازه چه خبر؟» دومی پاسخ داد: «از دو ساعت پیش که ترکمنها برای

صرف ناهار رفته اند هیچ.» و دو هم صحبت از اینکه چنین فکر بکری به مغز ترکمنها خطور کرده ابراز شادمانی کردند، چون در فاصله دو وعده غذا ترکمنها وارد استرآباد می شدند، خانه ها را غارت می کردند و افراد را برای فروش در بازار خیوه می ربودند. ممسنی ها چنان قدرتی ندارند.

روز بعد پس از سه ساعت راهپیمایی در کشتن اتراق کردیم. بیش از یک ساعت ونیم با شیراز فاصله نداشتیم و به راحتی می توانستیم همان روز وارد شهر بشویم، ولی می بایست به شاهزاده والی فارس فرصت تدارک مراسم استقبال از وزیرمختار را بدهیم. گرچه آن روز می بایست در پایتخت فارس مشغول تدارک مراسم رسمی فردا باشند، ولی پیش درآمد احتراماتی را که قرار بود به هیئت سیاسی فرانسه معمول گردد مشاهده نمودیم. چون در عرض راه به یک شاهزاده هندی برخوردیم که حقوق بگیر شرکت هند بود و در شیراز زندگی می کرد و به اتفاق همسر و دو پسرش وعده زیادی همراه برای عرض تهنیت به وزیرمختار آمده بود. این شخص به محض ورود به اردو ما را به چادری هدایت کرد که کف آن را با برگ گل سرخ فرش کرده بودند. سینه های بزرگ مملو از میوه ها و شیرینی هایی بود که هرگز ندیده بودم. اما می بایست احتیاط کرد و از دست زدن به آنان اجتناب ورزید چون همه آنها بدمزه و نفرت انگیز بودند. این واقعه اثر بدی در ما گذاشت و نظر نامساعدی نسبت به شیراز در ما ایجاد کرد که هر لحظه آن روز آن را تشدید می کرد.

از وقتی بوشهر را ترک کرده بودیم. هرگز محل برپا کردن چادرها این قدر بد انتخاب نشده بود. ما را در وسط زمینهای شخم زده و در کنار یک ده ویرانه جا داده بودند که به قدری محقر و مفلوک بود که انسان را به یاد نقاشیهای اسپانیایی می انداخت. زنان کثیفی که گویی از تنور جادوگران بیرون آمده اند از فراز ایوانها، یعنی در ارتفاع پنج شش پایی ما را تماشا می کردند. مردان چنان قیافه های رنجوری داشتند که تا آن وقت هرگز نظیر آن را ندیده بودم. کودکان نیمه برهنه با شکمهای باد کرده و چهره های رنگ پریده، حالت تب دار داشتند. گذراندن یک روز تمام در چنین محیطی بسیار سخت بود. اما متأسفانه کار به همین جا خاتمه نمی یافت، گرد و غبار دیدگانمان را کور می کرد. باد بسیار شدیدی گردباد ایجاد می کرد و مانع از نفس کشیدن می شد. منظره عمومی صحرا این دورنمای زشت را تکمیل می کرد. اینجا یکی از دره های وسیعی بود که کوههای پیرامون آن مانند حلقه های درشت زنجیر دشتهای ایران را از هم جدا می سازند و همیشه در جهت شمال شرقی رو به ارتفاع می روند و هر چند همه با یکدیگر شباهت فراوان دارند،

ولی ترتیب قله‌ها و تیغه کوه‌ها کم‌وبیش به آنان زیبایی می‌بخشد. اما دره شیراز اسفانگیز بود. کوه‌های عاری از شکوه بودند و دشت دلگیر و یکنواخت بود و باغها منظره ناخوشایندی داشتند. ممکن نیست چشم‌اندازی ملال‌آورتر از حومه کشن بتوان یافت و ما در دل آرزو می‌کردیم که همان روز فاصله کوتاه تا شیراز را طی کنیم. اما چنین کاری را نمی‌شد کرد. می‌بایست تا فردا منتظر بمانیم که طبق وصایای تسلی‌بخش عقلای قدیم و جدید به هر حال فرا می‌رسید.

از صبح بسیار زود خدمتکاران ما و به‌خصوص پیش‌خدمتهای میرزا علی محمدخان که از فکر بازگشت به خانه هایشان به هیجان آمده بودند بیدار شدند و نگذاشتند فکری را که از شب گذشته در سر می‌پروراندیم و می‌خواستیم برای نخستین بار از هنگام عزیمت از بوشهر دیر از بستر برخیزیم، به مرحله عمل درآوریم. آن‌قدر سرو صدا کردند و چنان شور و حرارتی از خود نشان دادند که با سماجت چای صبحگاهی را زودتر از هر روز برایمان آوردند و چنان مصمم به برچیدن چادرها بودند که خواه ناخواه به خواسته آنان تن در دادیم. با کمال تأسف منظره‌ای که برایتان شرح دادم تا حوالی ظهر در جلو چشمانمان بود و انتظار بی‌پایان برای شنیدن علامت حرکت به سر نمی‌رسید. سرانجام در نیمروز توانستیم به راه بیفتیم.

مسیری که می‌پیمودم به اندازه حالتی که از دیدن این منطقه به ما دست داده بود، ملال‌انگیز بود و به همین جهت وقتی از دور گروهی اسب سوار را دیدیم که نوید شروع مراسم استقبال را می‌دادند از دو جهت خوشحال شدیم. یکی از برادران شاهزاده حاکم شیراز پیشاپیش سایر کارمندان راه می‌پیمود و از جانب حضرت والا شاهزاده به وزیرمختار خیرمقدم گفت. کمی بعد از دور صفهای بزرگی از سوار نظام غیرمنظم را دیدیم که به زودی به ما پیوستند. در عرض چند دقیقه خودمان را وسط جمعیت انبوهی یافتیم و تازه فهمیدیم که معنی استقبال ایرانی چیست. یعنی سخت‌ترین لحظات مسافرت در آسیا. همه تلاش می‌کردند تا حد ممکن به وزیرمختار نزدیک بشوند، زیرا هر قدر شخص به کسی که مورد استقبال قرار گرفته نزدیکتر بشود، برایش بهتر است و غرورش بیشتر ارضاء می‌شود. عده زیادی از سرتیپها، سرهنگها، افسران ارشد، قضات شرع، پیشخدمتها و حتی غلامان بدون رعایت سلسله مراتب یکدیگر را هل می‌دادند و از سر و کول هم بالا می‌رفتند. قبلاً گفتم که اسبهای ایرانی استعداد ستیزه‌جویی دارند. در این هنگامه و ازدحامی که برپا شده بود، اسبها نیز هم‌دیگر را گاز می‌گرفتند، لگد می‌پراندند و روی دو پا می‌ایستادند و طبعاً پاهای سواران در معرض خطرات بی‌شماری

بود. من با شتاب از یکی از همراهانم که با چنین موقعیتهایی آشنا بود تقلید کردم که تدبیر بسیار ماهرانه‌ای برای نجات از این معرکه بدون سانحه پیدا کرد و آن تدبیر این بود که اسبش را وادار کرد در هر قدم جفتک بپراند. بدین سان پیرامون ما دایره‌ای به وجود آمد که به ما اجازه داد سالم به اقامتگاهی که برایمان در نظر گرفته بودند برسیم.

وقتی وارد شیراز شدیم به ما هشدار دادند که بسیار ضروری بود، زیرا این شهر بسیار معروف جای جالبی نیست. در نتیجه زمین لرزه‌ای که چند سال پیش روی داده از شیراز فقط نامی باقی مانده است. تقریباً تمامی ساختمانها و خانه‌ها فرو ریخته و همه دیوارها هم سطح زمین شده‌اند و برای عبور از کوچه‌ها باید از روی تله‌های خاک قدم برداشت و از فراز آنها به درون خانه‌ها پرید. دیدن این مناظر زشت و غبار آلود به شدت ملال‌آور بود. اهالی شیراز هم مثل شهرشان هستند. در ایران شهرت دارد که شیرازها شریرترین مردم کشور می‌باشند. همه چیز دلالت بر صحت این گفتار می‌کرد. آنان از لاتهای پاریس وقاحت و عشق به آزاررسانی را آموخته‌اند. می‌گویند شیرازها اشخاص با ذوقی هستند، ولی ذوق و استعدادشان در بازی با الفاظ و گستاخی است. ایرانیان همیشه دوست دارند از شیرازها بدگویی بکنند، ولی من به واسطه آنچه اطلاع یافتم و آنچه به چشم خود دیدم با کمال میل با آنان هم صدا می‌شوم. شیراز تنها نقطه‌ای از ایران است که من کم‌ترین رغبتی به بازگشت به آن ندارم.

از شیراز تا اصفهان

ما را به کاخ زیبایی هدایت کردند که تضاد شگفت‌انگیزی با آنچه تا به حال دیده بودیم داشت. پس از عبور از در، وارد باغ وسیعی مملو از چنارهای تنومند، بوته‌های گل یاسمن و درختان انار شدیم. در وسط باغ در آب‌نمایی که کف آن با کاشی آبی فرش شده بود، نهر عرضی جاری بود و در دو سوی آن دو باغچه گل‌کاری و دو جاده اصلی قرار داشت که جاده‌های فرعی باریک‌تر آن را قطع می‌کردند. این منظره به نوعی تئاتر بزرگ ختم می‌شد که بر پایه دو ستون بلند رنگین و زرین قرار گرفته بود و برای جلوگیری از نور آفتاب چادر پارچه‌ای سفیدی با نقوش سیاه جلو آن آویخته بودند. درون تالار بزرگ کاخ را حوض مرمرینی که به طرز عجیبی تراشیده بودند تزیین می‌داد. دیوارها پوشیده از نقاشیهای بزرگ یعنی تصاویر تمام قد کلیه شاهزادگان خانواده فتحعلی‌شاه جد بزرگ شاه فعلی بود که پیرامون هریک نوشته‌هایی با خط عربی داشت و مجموع آنها شکوه و درخشندگی زیادی داشت. عقب این تالار که سقف بلندی داشت، یک باغ کوچک‌تر به نظر می‌رسید که در انتهای آن عمارت اندرونی قرار گرفته بود که آن هم مثل تالار بزرگ با نقاشیهای دیواری تزیین شده بود. در سقف آن نیز علائم ماههای دوازده‌گانه سال را کشیده بودند. این نوع معماری که سبک ایرانی است، به تدریج که به سوی مرکز ایران پیش می‌رفتیم در همه جا دیده می‌شد که اصولاً بسیار شاد، بسیار عالی و بسیار مناسب آب و هوای کشور است. یقیناً عناصر تشکیل دهنده آن متعلق به ادوار باستانی است، ولی در تزیینات و جزئیات آن مختصاتی وجود دارد که به دوران ما نزدیکتر است. بدین‌سان به‌خوبی می‌توان پذیرفت که این تالار بزرگ که بر دو ستون عظیم قرار گرفته که پایه‌های هریک پنج تا شش پا ارتفاع دارد و درهای آن به باغ وسیع و خوش‌منظره‌ای باز

می‌شود، در زمانهای گذشته محل ضیافت‌های پادشاهان ماد و جانشینان کورش بوده است. ولی در چفت و بستهای پنجره‌های کوچک دو طرف تالار، در ابعاد تنگ درها، در بسیاری از کارهای نجاری و حکاکی و بالاخره در نقاشیها، بدون هیچ دشواری می‌توان نفوذ سلیقهٔ چینی را که مغولان به همراه آورده‌اند، تشخیص داد. این یک اظهارنظر مفید است که به هیچ‌وجه کسانی را که دربارهٔ نحوهٔ تاریخ‌نویسی می‌اندیشند به شگفتی وانخواهدداشت:

مغولان که همیشه به شکل سوارانی زشت‌رو، کریه و وحشی معرفی می‌شوند که هنری جز سربریدن و آتش‌زدن شهرها در کوتاهترین مدت نداشته‌اند، دست‌کم رؤسایشان مردانی بلندقامت، دارای پوست باطراوت و گل‌گون، موبور و خوش‌خلق بوده‌اند و خدمتی که در احداث ساختمانهای زیبا و مساجد و کاخهای متعدد در سراسر ایران و تشویق دانشمندان به نوشتن کتابها و حکاکی سنگهای قیمتی کرده‌اند، به‌شمار نمی‌آید. مغولان در هند نیز عیناً همین آثار را از خود باقی گذاشته‌اند. ولی اکنون تاریخ ورق خورده و هرگونه اعتراضی بی‌فایده است و مغولان مانند واندالها^۱ با بی‌انصافی هرچه تمامتر غولهای خونخواری معرفی شده‌اند که هر نویسندهٔ حساسی وظیفهٔ خود می‌داند چند جمله‌ای در مذمت آنان بنویسد و در آینده نیز خواهد نوشت.

اکنون ما در اقامتگاهمان به سر می‌بردیم که شیراز را از یادمان می‌برد و درواقع کم‌ترین میلی به دیدن بیش از آنچه قبلاً در این شهر دیده بودیم، نداشتیم. با این‌همه می‌بایست برای ادای احترام نزد شاهزاده طهماسب میرزا والی فارس برویم و این کار را روز بعد از ورودمان انجام دادیم.^۲ خط سیر ما از باغ اقامتگاه تا کاخ شاهزاده موجب تغییر نظر اولیه‌مان دربارهٔ اهالی شیراز نشد. جمعیتی که به‌سوی ما هجوم می‌آورد همان حالت وقیح و جنجالی دیروز را داشت، هر چند هیچ‌کدام از افراد ما به آتش دامن نمی‌زد. ولی همان‌طور که قبلاً گفتم، اهالی شیراز در سراسر آسیا شهرت دارند. فراشان ما برای گشودن راه دشنام می‌دادند و ناسزا می‌شنیدند و آزادانه چماق‌هایشان را به‌کار می‌بردند، ولی با قهقهه کسانی که چماق نخورده بودند روبه‌رو می‌شدند. فراشها که خودشان نیز شیرازی بودند از این بازی که داشت از حد اعتدال خارج می‌شد لذت

۱. Vandales یکی از اقوام ژرمنی که فرانسه و اسپانیا و آفریقای شمالی را در قرن پنجم میلادی با خاک یکسان کردند.

۲. طهماسب میرزا مؤیدالدوله والی فارس پسر محمدعلی میرزا دولتشاه و نوهٔ فتحعلی شاه بوده است.

می بردند. ولی از آنچه گروههای زنان که مانند دسته های گنجشک در ایوانها نشسته و با داد و فریاد و خنده درباره ما اظهار نظر می کردند می گفتند رنجیده خاطر شدند و مبادرت به کاری کردند که بعدها هرگز در ایران ندیدم. یعنی قلوه سنگهایی از کف کوچه برداشتند و به این زنهای چادرنمازی پرتاب کردند. اما زنها خود را به هر نحوی بود حفظ می کردند و پا به فرار می گذاشتند و دوباره برمی گشتند.

کاخ شاهزاده نسبت به بقیه شهر زیبا بود، یعنی تقریباً یا دست کم بخشی که ما دیدیم بر سر پا بود. در مورد سایر بخشها چیزی نمی دانم. از باغی گذشتیم و ما را به یک تالار آینه کاری هدایت کردند که به خاطر ما چند عدد صندلی در آن گذاشته بودند و برای زینت نیز در کنار ستونهای تالار تعداد زیادی گلدان نهاده بودند که مجموعاً ظریف و زیبا بودند. شاهزاده هم زمان با ما وارد تالار شد و وقتی همه نشستند قلیان و شربت و قهوه شروع شد. سپس گفتگو با تعارفات آغاز شد و به سئوالات شاهزاده درباره اروپا متتهی گردید. از علوم ما آنچه بیشتر مورد علاقه اش بود، جغرافی بود. بنابراین با کمال میل درباره این رشته به صحبت پرداخت که البته در مقابل ما که این گونه چیزها را بلد بودیم خالی از اشتباه نبود. مثلاً طهماسب میرزا درباره نام دریایی که فرانسه را از اسپانیا جدا می سازد زیاد مطمئن نبود و در مورد ساختمان راه آهن بین ماری و الجزایر اظهار علاقه می کرد. ولی اگر به تعداد بسیار معدود دانشمندان اروپایی که موقعیت دقیق مشهد یا کر بلا را می شناسد - یعنی مطالبی که حتی گدایان ایرانی به خوبی بلدند - آن وقت می فهمیم که چرا یک شخص فهمیده آسیایی آن قدر درباره مسائل مربوط به ما بی اطلاع است.

پس از جغرافی، موضوع ناپلئون اول قهرمان محبوب آسیاییها مطرح شد، قهرمانی که آن قدر مورد ستایش است که در میان مدیترانه و دریای چین شاهزاده ای را نمی توان یافت که او را الگوی خویش قرار نداده باشد. با این همه آنچه درباره تاریخ ناپلئون و فرانسه می دانند بسیار محدود است. با شور و علاقه در جست و جوی تصویر این کشورگشای نامدار هستند و در بیشتر خانه های اعیان چند تصویر ناپلئون یا دست کم یکی از تابلوهایی که مناظر جنگهای او را با رنگ های تند نشان می دهد و دکانهای کوچه سن ژاک پاریس آنها را در سراسر جهان پخش می کنند، می توان یافت. و اما در مورد تاریخ به معنای واقعی، انگلیسیها یکی از آثار سروالتر اسکات را به زبان فارسی ترجمه کرده اند. البته بهتر از آن هم می شد انتخاب کرد، ولی ایرانیان با روحیه کنجکاو و بدگمانی ذاتی خود متوجه شدند که کتابی که به آنان عرضه شده است به همه سئوالات شان در

مورد قهرمانی که در ذهنشان ساخته‌اند پاسخ نمی‌دهد. از این‌رو به این فکر افتادند که شاید کتاب انگلیسی رعایت بیطرفی را نکرده است. و به شدت آرزوی داشتن کتاب دیگری را در این موضوع داشتند. شنیدم در حال حاضر مشغول ترجمه کتاب آقای دونورون^۱ هستند، ولی گمان نمی‌کنم که به آن بسنده کنند و تا چند سال دیگر نظراتشان را خلاصه و وقایع را به میل خودشان منظم خواهند کرد و آن وقت یکی از جزوه‌های کوچکی که سراسر ایران را پوشانده است انتشار خواهند داد که در آن شخصیت ناپلئون از نظر عظمت، قدرت، نبوغ فوق انسانی به نحو مبالغه‌آمیزی تشریح خواهد شد. سراسر گفتگوی آن روز طهماسب میرزا پیرامون اثبات این واقعیت دور می‌زد.

روز بعد شاهزاده برای وزیرمختار مقداری میوه فرستاد و از وی خواهش کرد در ساعتی که تعیین می‌کند به صرف آنها پردازد چون در همان ساعت خود او هم به میوه خوردن خواهد پرداخت. هرگز حرکتی دوستانه‌تر از این نمی‌شد تصور کرد. در همان حال شاهزاده از همه ما دعوت کرد که فردای آن روز برای صرف عصرانه به باغش که در فاصله ربع فرسنگی اقامتگاه ما بود، برویم. می‌بایست این مسافت کوتاه را طبق رسوم با اسب و همراه اسکورت و خدمتکاران متعدد طی کنیم. ولی شاهزاده محبت کرد و به من اطلاع داد که اعضای خانواده من می‌توانند از کوچه‌ای که عبور و مرور در آن از فلان ساعت تا فلان ساعت ممنوع و برای متخلفین مجازات شدید وضع شده است، بگذرند و به کاخ شاهزاده بروند. ما به این نتیجه رسیدیم که شاهزاده خانم چین نیز به همین نحو در کوچه‌های پایتخت پدرش گردش می‌کرده است. اما هر قدمی که در آسیا برمی‌داشتیم، بیشتر معتقد می‌شدیم که واقعی‌ترین، دقیق‌ترین و کامل‌ترین کتاب درباره کشورهای این بخش از دنیا هزارو یکشب است که هرگز کتابی نظیر آن نوشته نخواهد شد.

درست در ساعتی که تعیین شده بود به کاخ شاهزاده رسیدیم و مشاهده کردیم که در پایین باغ قالی بزرگی زیر درختان گسترده و تعداد زیادی صندلی روی آن نهاده‌اند. گلدانهای بیشماری که با سلیقه تزئین شده بود. منظره را فرحناکتر می‌ساخت. این محل شبیه به باغهای میوه ایتالیا بود که در آنها سنگ بیشتر از گل و ساختمان بیشتر از درخت دیده می‌شود. باغ طبقه طبقه بود و یکرشته محوطه‌های مسطح یکی روی دیگری از سطح زمین تا پای کاخ احداث شده بود که کاخ دوطبقه بر آنها تسلط داشت. هر یک از

این محوطه‌ها به باغچه‌پرگلی ختم می‌شد که بر فراز هر کدام فواره‌هایی قرار داشت که تا قاعدهٔ هرم آبشارهای کوچکی به وجود می‌آوردند. متأسفانه آب فراوان نبود، اما در میان تنظیم‌کنندگان این مهمانی اشخاص باهوشی بودند که چارهٔ این کار را یافته و برای سرگرمی ما برنامه‌ای به این نحو ترتیب داده بودند:

همین‌که اعضای هیئت روی صندلیهایشان قرار گرفتند، فواره‌ای شروع به جستن کرد و وظیفه‌اش را به مدت دو سه ثانیه انجام داد. در همین حال مردی که متصدی این کار بود با شتاب یک توپی در آن فرو کرد. بلافاصله فوارهٔ پهلویی شروع به کار کرد، اما همین‌که آب آن تمام شد یک مستخدم دیگر دهانه‌اش را با توپی مسدود کرد و این بار نوبت فوارهٔ سوم بود که به رقص درآمد. به تدریج صحنه‌ای پرهیجان به وجود آمد و چون در حدود یکصد فواره در میان محوطه‌های مسطح پخش شده بود، بیست مستخدم را می‌دیدیم که مانند دیوانگان از یکی به سوی دیگری می‌دویدند، مثل عقاب فریاد می‌کشیدند، و توپها را برمی‌داشتند یا می‌گذاشتند و آب به بهترین طرز ممکن و با صرفه‌جویی زیاد در هوا پخش می‌شد.

از دیدن این صحنه که هیچ انتظارش را نداشتیم و حتی بیش از اثرات یک دستگاه مکانیکی جالب بود، به شدت محظوظ شدیم. حضرت والا شاهزاده از رضایت ما خوشحال بود و اگر وزیرمختار تشخیص نداده بود که این اشخاص دلیر که بالای سرمان تلاش می‌کردند و عرق می‌ریختند نیاز به استراحت دارند، می‌خواست نمایش را ادامه بدهد. در نتیجه اعلام کرد که حال به سرگرمیهای دیگری خواهیم پرداخت و از ما خواست به کاخ برویم. از محوطه‌های متعدد بالا رفتیم و خود را در سالن زیبایی یافتیم که از آن شهر شیراز و نواحی اطراف آن به خوبی دیده می‌شد. میزی مملو از شیرینی و میوه و آجیل و تنقلات در وسط سالن قرار داشت که شاهزاده با ادب و ظرافت ما را برسر آن دعوت کرد. بی‌شک برای ایجاد هماهنگی بین سرگرمیهای آن روز در وسط یک کاهو فوارهٔ کوچکی تعبیه کرده بودند که به ارتفاع چند انگشت آب به اطراف می‌پاشید. سپس به صرف عصرانه که به نشانهٔ احترام به ما بسیار سنگین و مجلل بود پرداختیم. متأسفانه کسی جز اعضای هیئت ما لب به خوراکی نمی‌زد؛ چون ماه رمضان بود و طهماسب میرزا که شاهزاده‌ای سخت مذهبی بود، از خوردن و آشامیدن تا غروب آفتاب خودداری می‌کرد و طبعاً برادر و پسر و همراهان او نیز همین کار را می‌کردند. او با ادب از این پرهیز اجباری عذرخواهی کرد و چند بار قرص خورشید را که باشکوه تمام می‌درخشید و هنوز فاصلهٔ زیادی از افق داشت نگریست و با لحن شکایت‌آمیزی از

اطرافیانش پرسید: «آیا هنوز آفتاب غروب نکرده است؟» و درباریان هم صدا و با اعتقاد کامل جواب می‌دادند: «بله، بله، البته غروب کرده است!»

با این همه طهماسب میرزا زیر بار نمی‌رفت و از خوردن و آشامیدن خودداری می‌کرد و برای جبران این عمل خود سئوالاتش را دربارهٔ اروپا و به‌خصوص شهر پاریس از سرگرفت. اما معلومات او در جغرافی نیز مانند سیاست چندان زیاد نبود. اعتراف کرد که دربارهٔ کشور ما چیزهایی شنیده که به‌نظرش چنان شگفت‌انگیز و خارق‌العاده آمده که نتوانسته است باور کند. می‌گفت: مثلاً آیا حقیقت دارد در کشور شما ککها را به ارابه می‌بندند و آنها ارابه را به راه می‌برند؟ وقتی تصدیق کردم اظهار داشت به یقین اروپاییان نژادی با هوش هستند و کلیهٔ حاضرین این گفته را تصدیق کردند.

به رغم مهمان‌نوازی شاهزاده و زیبایی اقامتگاهمان، میل زیادی به عزیمت داشتیم. گفتم که شیراز در نظر اول چه قدر جاذبهٔ کمی داشت. تماس بیشتر نظرمان را تغییر نداد. به تدریج که کوچه‌ها و بناهایش را می‌دیدیم به کثرت فوق‌العاده ویرانه‌ها پی می‌بردیم. فقط بازار شیراز به‌نظرمان زشت و محقر جلوه نکرد. بازار مزبور در قرن گذشته و به‌دست یک فرمانروای بزرگ ساخته شده و بدین جهت هنوز نام بازار وکیل را دارد. کریم‌خان بنیان‌گذار آن از ایل زند بود و بدبختانه در یک دوران هرج و مرج وحشتناک ظهور کرد که نیروهایش برای خاتمه‌دادن به آن کافی نبود. اما دست‌کم هر کاری که از دستش برمی‌آمد کرد و حتی تا مرز غیرممکن پیش رفت. کریم‌خان به‌عنوان وکیل یا اداره‌کنندهٔ امپراتوری - زیرا نتوانست موقعیتش را چنان محکم کند که عنوان شاه بر خود بگذارد - زمانی مالک‌الرقاب ایران بود و از این وضع برای بازسازی این کشور تیره بخت استفاده کرد. ابنیهٔ مفید ساخت و تجارت و صنعت را رونق بخشید. هنگامی که رقیب وی آقامحمد خان خواجه قاجار، مؤسس سلسله کنونی، جانشین وی را گرفت و همراه با کلیهٔ اعضای خانواده‌اش به قتل رسانید، آن وقت مزایای خاندان زند در سراسر کشور معلوم و شناخته شد؛ چنان‌که فاتح قاجار نیز نتوانست انکار کند و برادرزاده‌اش را که بعدها فتح‌علی شاه شد و در آن هنگام در سنین کودکی بود، به سردارانش نشان داد و این کلمات را به زبان آورد که در نوع خود زیباترین مرثیه به‌شمار می‌رود: «چه قدر باید خونریزی کنم تا روزی این کودک به سلطنت برسد!»

در کنار بازار وکیل خانه‌ای را به ما نشان دادند که ساکنانش مثل بازار جالب بودند. آنان یک خانوادهٔ اروپایی و تنها خانوادهٔ اروپایی مقیم شیراز بودند. رئیس خانواده یک طبیب سوئدی به‌نام آقای ف... بود که پیاده از استکهلم از راه اروپا و ترکیه عثمانی

به ایران آمده بود.^۱ دولت ایران به او پیشنهاد کرده بود به عنوان رئیس الاطباء ایالت فارس به شیراز برود. با وجود اینکه حقایق را به او گوشزد و تأکید کردند که شیراز جای مطلوبی برای زندگی نیست و حتی در مواردی خطرناک است. او شغلی را که پیشنهاد کرده بودند پذیرفت. اما مقام رسمی اش او را از رویارویی با مشکلات زندگی مصون نمی داشت. مثلاً یک شب که در ایوان خانه اش خوابیده بود، صدای مهبی شنید و وقتی از جا برخاست مشاهده کرد که از خانه همسایه به او قلوله سنگهای بزرگ پرتاب می کنند. طبیب سوئدی به مقامات مافوق شکایت کرد که به او قول دادند بی درنگ تحقیقات به عمل آورند. چند روز بعد نتیجه را به او اعلام کردند: پس از معاینه محل و استنتاج از همسایگان به این نتیجه رسیده بودند که عامل این سنگ پرانی شخص شیطان بوده است. در نتیجه تردیدی نبود که آقای ف... به خاطر عقل و درایت و انصافش شکایت خود را پس خواهد گرفت؛ چون حاکم شیراز گرچه شاهزاده ای اصیل و پسر عموی شاه بود، آنچنان قدرتی نداشت که به جنگ شیطان برود. آقای ف... به ظاهر اذعان کرد که مجرمی به این اهمیت را نمی شود مجازات کرد، ولی در باطن شک در او باقی بود و تصمیم گرفت اگر باز هم به او سنگ پرانی کنند، خودش درصدد جلوگیری از آن برآید چون کاسه صبرش داشت لبریز می شد.

دیری نپایید که فرصت نشان دادن استعداد جن گیری آقای ف... دست داد. زیرا شب همان روزی که این حکم صادر شده بود، باران سنگ به ایوان خانه اش بارید. طبیب سوئدی در گوشه ای مخفی شده بود و ناگهان جست و یقه مهاجم را گرفت که شیطان نبود، بلکه ملایی بود که نقش این شخصیت را بازی می کرد.

به رغم داد و فریادها و تهدیدهای ملا، آقای ف... او را در زیر زمین خانه زندانی کرد و همین که آفتاب طلوع کرد تفنگ در یک دست و اسیر در دستی دیگر نزد عالی ترین مقام شهر رفت، بی آنکه از ابراز شگفتی و داد و فریادهای مردم در سر راهش ناراحت شود که در واقع از ترس تفنگ به او حمله نمی کردند. بدین سان معلوم شد شیطان دشمنی خاصی نسبت به دکتر ف... نداشته است و پس از آنکه ملا قول داد شیوه ملایمتری برای وادار ساختن این شخص کافر به تغییر مذهبش بیابد، او را آزاد کردند و دکتر به خانه اش برگشت. ماجراهای دیگری نیز بر سر او آمده که از حکایت کردن آنها تفریح می کند؛ چون شیراز را دوست دارد و به میل خود در آنجا مانده است،

۱. نام این پزشک سوئدی فاگر گرین Fager Green بوده است.

دشواریهایی که خلق و خوی شیرازها برایش فراهم می‌کند او را شگفت‌زده نمی‌سازد و هیجان در وی ایجاد نمی‌کند، زیرا در هر لشکرکشی و جنگ و زدو خوردی که در حوزه سپاه فارس روی می‌دهد شرکت می‌کند. مثلاً در فتح بندرعباسی نه فقط به‌عنوان افسر سواره‌نظام سبک اسلحه بلکه به‌عنوان طراح نقشه جنگ و حتی مهندس شرکت کرده و افتخاراتی هم کسب کرده است. خلاصه اینکه در هر موقعیت نظامی وجود دکتر ف... در جنوب ایران ضروری است، چه در شورای جنگ، چه در میدان نبرد. مضافاً که او مردی است خوش‌قلب، محترم و بی‌غرض. بنابراین، اگر بلافاصله بعد از این دکتر از یکی دیگر از بزرگان شیراز که خصوصیات به کلی متفاوتی دارد سخن به میان آورم از افراط به تفریط گراییده‌ام. شخص اخیر الذکر یک نفر ایرانی است.

حاجی قوام در سراسر کشور از شهرت زیادی برخوردار است و همه متفق القول او را معروف‌ترین دزد سرگردنه سرزمین قلمرو شاه می‌شناسند. او رهبر رسمی لات‌ها و رجاله‌های شیرازی است و هیچ سرقتی واقع نمی‌شود که او سهمی از آن دریافت نکند. هیچ واقعه‌ای روی نمی‌دهد، حتی بی‌اهمیت‌ترین وقایع، که با او مشورت نشده باشد. گرچه دستهایش به چندین قتل و جنایت آلوده است، ولی در مجموع شخص خونخواری نیست و اگر به میل خودش باشد، شیوه‌های ملایم‌تر را ترجیح می‌دهد. مثلاً او صاحب مجموعه‌ای کمیاب و عجیب است و آن مهر کلیه شخصیت‌هایی است که در فارس دارای مقام و ثروت می‌باشند. وقتی حاجی قوام نیاز به پول دارد و می‌خواهد کسی را خواه برای انتقام‌جویی و خواه برای مطیع ساختن در فشار بگذارد، حواله، برات، مدارک سیاسی، اسناد فروش و خلاصه هر کاغذی که لازم داشته باشد، جعل می‌کند و مهر کسی را که می‌خواهد مسئول قلمداد کند پای آن می‌نهد. از آنجایی که هر گونه اقدام قضایی علیه حاجی قوام لزوماً به‌دست قضاتی حل و فصل می‌شود که حامی منافع او هستند، کسی در بند آن نیست که دشمنی او را برانگیزد و به جای بحث درباره اصالت سند ترجیح می‌دهند با او وارد معامله بشوند. روبه‌مرفته حاجی قوام یک غول و هیولا نیست، بلکه مهربان، حاضر به خدمت و حتی شوخ و خوش‌مشراب است و گاهی اتفاق می‌افتد که پس از مدتی بحث و گفتگو سند بدهی صد تومانی شما را در ازای پنجاه تومان پس می‌دهد و یا کاغذی را که شما بایستی احتیاطی ارزش آن را فاش کرده‌اید در ازای مبلغی که ورشکستان نمی‌کند در اختیارتان می‌گذارد. انصاف نیست اگر از یاد ببریم که این شخصیت با تقوی را همسرش حاجیه بی‌بی در کارهایش مساعدت می‌کند که شهرتش کمتر از خود او نیست.

آنچه مایه شگفتی است این است که حاجی قوام به واسطه طرز رفتار، آداب دانی، تعارفات دلپذیر، خوش رویی و میلی که به جلب محبت دیگران دارد، دارای دوستان زیادی است. او به دفعات مورد سوء ظن دولت قرار گرفته که چندان بی پایه هم نبوده است، ولی دستگاه حکومتی شیراز را با تشکیلات منظم و قوی که به لات های شهر داده و قدرت فائقه ای که بر آنان دارد، تقریباً عاجز کرده است. حاجی قوام طی سالیان دراز خطرهای بزرگی را از سر گذرانده، ولی سرانجام از همه بحرانها عبور کرده و به سنین سال خوردگی رسیده بی آنکه حتی یکی از عاداتش را ترک کرده باشد. یکی از کارهای جالب او ضرب سکه های تقلبی به مقدار زیاد و پخش آنها بین ایلات چادر نشین اطراف شیراز است. در نتیجه در سراسر ایالت فارس هر سکه طلا و نقره ای مشکوک به نظر می رسد. بدین سان حاجی قوام را می توان یکی از نوابغ پرشور و شور دانست که نفوذ زیادی بر سرنوشت همشهریانش دارد.

ما سه روز در شیراز ماندیم و دائماً مثل اشخاصی که می خواهند از درون غاری بیرون بیایند در رفتن عجله داشتیم. اما این کار بس دشوار بود. دلایل یا بهانه های متعددی اقامتمان را طولانی می کرد. گمان می کنم یکی از جدی ترین دلایل پولی بود که ما خرج می کردیم یا دولت ایران برایمان خرج می کرد. پیرامون ما اشخاصی بودند که از گرفتن پول از هر دو طرف تا حد ممکن ابایی نداشتند. اما وزیر مختار که در رسیدن به تهران عجله داشت، به قدری اصرار ورزید که سرانجام موافقت شد روز بعد حرکت کنیم. می بایست شب را در یک ساعتی شهر بگذرانیم. از سپیده صبح اسبهایمان آماده بودند، ولی تا ساعت سه بعد از ظهر منتظر قاطرها، چادرها و اثاثه ماندیم. در آن هنگام تصمیم گرفتیم عزیمتمان را به نیم فرسنگی شهر محدود کنیم و سرانجام شب را در گوشه باغ خودمان ولی در هوای آزاد گذرانیم و این خودش کار مهمی بود. این تأخیر به من فرصت داد که افتخار آشنایی با نهر مشهور رکن آباد را که در اشعار حافظ و شعرای شیراز ستایش شده است پیدا کنم، ولی این جو بار شاعرانه جز یک حفره پر لجن چیزی به نظر من نرسید.

فرمای آن روز خوشبختانه به طور قطع حرکت کردیم و شب را در زرقان یا به لهجه محلی زرقون به سر بردیم. شاید هنوز تحت تأثیر ناراحتیهایی که شیراز برایمان ایجاد کرده بود بودیم، چون مشاهده جاده چیزی مطبوع تر از فکر دور شدن از این شهر به ما عرضه نمی داشت. تنها رویداد مهم آن روز ورود دیررس یک سرهنگ ایرانی با شب کلاه و لباس منزل بود که نهایت ادب را به خرج داده و چون در ساعات دیر وقت شب یا صبح

زود از عزیمت ما مطلع شده بود، وقت تعویض لباس را نیافته و با همان شکل و قیافه بر پشت اسب پریده و آمده بود با ما خداحافظی کند. او با عذرخواهی از نامرتب بودن لباسش متذکر شد که سر دوشیهایش را همراه آورده است و درواقع خدمتکارش آنها را در جعبه‌ای در هوا نگه داشته بود و ما با دیدن آنها ابراز رضایت کردیم!

صخره‌ها، زمین‌های برهوت و بدون علایم مشخصه و چند گذرگاه صعب‌العبور سرگرمی آن روز ما را تشکیل می‌داد. غلامان مهماندار جدیدمان ترکهای همدانی بودند که زیبایی و قد و هیکل سواران ممسنی و خراسانی را که از بوشهر تا شیراز ما را همراهی کرده بودند، نداشتند. آنان قدکوتاه، وحشی، ژنده‌پوش و دارای رفتار بسیار عامیانه بودند. اردوی ما نیز که در قسمت خروجی ده و در کنار یک گندم‌زار قرار گرفته بود، جالب‌تر از آنان نبود. جز پرواز یک دسته کلنگ سفید که از فراز سرمان گذشتند چیز قابل ملاحظه‌ای ندیدم.

اما آن روز پیش‌درآمد خوبی برای روز بعد بود که یکی از زیباترین و جالبترین روزهایی به‌شمار می‌رفت که در زندگی یک مسافر وجود دارد: می‌بایست در تخت جمشید توقف کنیم. به محض اینکه زرقان را ترک نمودیم چشم‌انداز بیابان حالتی درخور هدفی که می‌خواستیم برسیم به خود گرفت. پس از عبور از یک دشت زیبا به رودخانه‌ای رسیدیم که در حاشیه آن بوته‌های خار و نی رویده بود، ولی یک رودخانه واقعی و نسبتاً عریض بود که آب به ملایمت در آن جریان داشت، نه مثل سیلابهایی که ساعتی بعد متوقف می‌شوند. از روی پلی به شکل خرپشته گذشتیم که تا حدودی شبیه به یک کتل کوچک و بسیار مناسب برای شکستن دست و پای چهارپایان بود. پل مزبور مثل همه پلهای آسیا زیبا بود. طاق میانی این پلهای باریک و دراز مانند در ورودی کلیساهای جامع سربرافراشته و کف آن گویی از وسط به دو نیم شده است. در آن سوی پل، خودمان را در جلگه مرو دشت یافتیم که در گذشته و حال از نظر حاصلخیزی مشهور بوده است. دشت مزبور از دور پوشیده از کشتزارهای سرسبز و گسترده از هر طرف بود. همه‌جای آن را دهات، مزارع، گندمهای در شرف رسیدن، نهرهای متعدد آبیاری فراگرفته بود که متأسفانه تعدادی از آنها امروزه خراب و پر شده است. پیرامون این صحنه زیبا را کوه‌های باشکوهی با قله‌های شیب‌دار پوشانده بود، نظیر کوههایی که پوسن^۱ در تابلوهایش شبیه به هیولاهای خفته می‌کشد. اینجا و آنجا چند دسته سیاه

۱. Nicolas Poussin (۱۶۶۵-۱۵۹۴) که بخش بزرگی از عمرش را در رم گذرانید و تابلوی چهارفصل او شهرت جهانی دارد.

چادر متعلق به ایلات کوچ نشین دیده می شد.

هرچه به تخت جمشید نزدیکتر می شدیم هیجانم افزایش می یافت و وقتی از دور کوههایی که می دانستم خرابه ها پشت سرشان قرار دارند پدیدار شدند، سعی کردم آنها را شناسایی کنم. اما از میان جاده این کار غیر ممکن بود، به واسطه پیچ و خمهایی که می بایست برای عبور از نهرها بزنیم، کاخ هخامنشیان را در نیم ساعتی یا بیست دقیقه ای رسیدن به آن مشاهده کردیم. و بالاخره آن را دیدیم.

چادرها را در جلگه، در فاصله دو دقیقه ای پلکان بزرگ برپا کرده بودند که ستونهای مرتفع و باشکوه کاخ که امروزه به آن چهل منار می گویند بر آنها مسلط بود. در وهله اول انسان از دیدن حالت جوان و تروتازه ایوان وسیع که کف آن با تخته سنگهای نامنظم، ولی به خط عمودی فرش شده و با چنان دقت و صافی به هم وصل شده اند که گذشت قرنها کوچک ترین صدمه ای به آنها نزده است، تکان می خورد. نه تنها گذشت قرون و اعصار، نه تنها ویرانی بخش عمده بنایی که مشرف به این بوده و ریزش آن یک دستی شگفت انگیز آن را به هم نزده است، بلکه زمین لرزه های متعدد نیز در برابر عظمت آن قدرت شان را از دست داده اند و می توان به جرأت قسم خورد که ساختمان آن دیروز به پایان رسیده است.

عرض پلکان اصلی برای اینکه در برابر این دشت وسیع، این کوههای عظیم و آسمان نامتناهی حقیر جلوه نکند، مناسب است و به دو بخش تقسیم می شود که در میدانگاه مقابل تالار بزرگ به هم می پیوندند. سراسیمی آن به نحوی است که به آسانی با اسب می توان از آن بالا رفت. همین که به سطح کاخ می رسیم ابتدا چشممان به محوطه وسیعی می افتد که ستونهای برافراشته دارد و بی شک تالار بزرگی بوده است که شاهنشاهان بزرگ در آن جلوس می کرده و احترامات شاهان، شاهزادگان، روساء، رعایا و ملتهای خراج گزار خود را می پذیرفته و پیشکشهای آنان را دریافت می نموده اند. پشت این تالار محلی است که دورتادور آن اتاقهایی بوده که اکنون کم و بیش خراب شده، ولی هنوز مملو از مجسمه ها، نقوش برجسته، سنگ نبشته ها و تزئیناتی است که وضع این کاخ را که در گذشته دارای شکوه بی نظیری بوده است، نشان می دهد.

توصیف تخت جمشید را دیگران به کرات کرده اند و من نمی خواهم در اینجا تکرار کنم. فقط در دو نکته توقف می کنم که به نظرم جهانگردان درست توضیح نداده اند. اولی مربوط به دخمه هایی است که در بدنه کوههای مجاور تعبیه شده و مهم ترین آنها مزین به ستونهای نیم برجسته و نیم رخ بعضی شخصیتها است. ادعا شده است که دخمه های

مزبور آرامگاه بوده و پیکرهای جانشینان داریوش را پس از مرگشان در آنها می نهاده‌اند. ممکن نیست بتوان چنین فرضیه‌ای را پذیرفت. دین زرتشتی به خاک سپردن اجساد مردگان را مجاز نمی‌داند و قرارداد آن‌ها را در این دخمه، بی‌حرمتی به مقدسات تلقی می‌کند. باید اجساد را در هوای آزاد بگذارند و به‌همین دلایل مذهبی هرگز آرامگاه پادشاهان را در چنین فاصله‌ی نزدیکی با اقامتگاه زندگان نمی‌ساخته‌اند که آنان را در معرض آلودگی قرار بدهد و بالاخره یک آزمایش سطحی کافی است که منظور واقعی از احداث دخمه‌های مزبور را تشخیص داد، به‌خصوص یکی از آنها را که به‌خاطر تزئیناتش از سایرین مشخص است؛ دخمه‌های مزبور سرچشمه بوده‌اند.

امروزه گل ولای و رسوبات چنان به این چشمه‌ها حمله‌ور شده‌اند که جز با چهار دست و پا نمی‌توان وارد غارهای مزبور شد و همین‌که داخل شدید نمی‌شود برپاخاست. خودتان را در محوطه‌ای به طول هفت یا هشت پا و عرض در همین حدود می‌یابید که تخته سنگی که سقف را تشکیل می‌دهد، در انتهای غار به زمین وصل می‌شود و هیچ نشانه‌ای از حجاری و کنده‌کاری آرامگاههای قدیمی ندارد. آب، قطره‌قطره از لابلاي خاک رس که طی قرن‌ها متراکم شده تراوش می‌کند، ولی اهالی محل به من اطمینان دادند که در زمستان‌ها آب بیشتری از این چشمه بیرون می‌زند. دلیل صحت این مدعا این است که درست قبل از ورود به غار یک دسته درختان تنومند انار گل داده بودند و حول و حوش آنها علفهای بلندی رویده بود که در این سرایشی برهوت کاملاً غیر عادی به‌نظر می‌رسید. وقتی از بالای درختان انار و حاشیه‌ایوانی که برای رسیدن به این محل باید بالا رفت می‌گذریم، در وسط سنگ‌ها یک جدول بزرگ احداث شده که برای عبور نهری عریض مناسب است. وقتی بستر نهر را دنبال می‌کنیم، می‌بینیم که به‌سوی شرق می‌پیچد و تا آبراهه‌ای که با دقت فوق‌العاده در وسط تخته‌سنگ‌ها تعبیه شده ادامه می‌یابد. تا اینکه به یک مخزن چهارگوش می‌رسیم که ابعاد وسیعی دارد و تقریباً دست نخورده باقی مانده است. از آنجا باز در کنار آبراهه به طرف جنوب می‌رویم و به مجموعه ویرانه‌هایی می‌رسیم که به آن کاخ کوچک می‌گویند. در اینجا بقایای چاهک‌هایی وجود دارد که رویشان را با تخته‌سنگ‌های بزرگ پوشانده‌اند. بنابراین غیرممکن است درباره‌ی منظور واقعی غارهای واقع در کوه دچار اشتباه شد. وانگهی این فرضیه ثابت می‌کند که در تخت جمشید هیچ چیزی که مغایر دستورهای مغان باشد وجود نداشته است و می‌دانیم که آرامگاه پادشاهان هخامنشی در نقش رستم قرار دارد. در فاصله‌ی کمتر از یک ساعت از تخت جمشید، در وسط کوه‌هایی دیگر، در بدنه‌ی یک دیواره سنگی، در ارتفاع نسبتاً زیاد

غارهایی طبق رسوم زمان تعبیه کرده‌اند که حاوی آرامگاههای سرگشاده می‌باشد که در خلال روز نور آفتاب و پرندگان به راحتی می‌تواند داخل آنها شود. در اینجا تابوتها را می‌نهادند به نحوی که زمین از تماس با مردگان آلوده نشود.

موضوع دیگری که می‌خواهم چند کلمه درباره آن بگویم این است که عموماً ویرانی تخت جمشید را به اسکندر نسبت می‌دهند. در هیچ جای این بنای معظم آثار آتش سوزی دیده نمی‌شود و بنابراین مشکل بتوان پذیرفت که این کاخ طبق گفته بعضیها در اثر شعله‌هایی که پادشاه مقدونی به دست خودش افروخته است یا به گفته برخی دیگر برای خوشایند یک زن هرجایی یا به منظور انتقام جویی و تلافی سوزاندن معابد خدایان کهن یونانی به دست خشایارشا سوزانده شده است. علاوه بر اینکه هیچ نشانه‌ای از آتش سوزی در تخت جمشید دیده نمی‌شود، به طور قطع می‌دانیم که مدتها پس از اسکندر، مدتها پس از سلوکیها و حتی بعد از پارتها تخت جمشید در دوران پادشاهان ساسانی وجود داشته است. خودم در محل یک قطعه سنگ حکاکی شده خریدم که تازه کشف شده و متعلق به سلسله اخیر بود. وانگهی مسلم شده که در دوران نخستین پادشاهان مسلمان هنوز کاخ تخت جمشید بر سر پا بوده است. به طور کلی باید از این گونه ویرانیهایی که در ظرف چند ساعت به دست شخصیت‌های مشهور صورت می‌گیرد احتراز کرد. امروزه هیچ کس باور نمی‌کند که عُمَر کتابخانه اسکندریه را آتش زده باشد. البته گرایش مردان بزرگ یا کوچک به ویرانگری و آزاررسانی کم نیست، ولی خوشبختانه قدرتشان آنقدرها هم که گمان می‌رود مطلق نیست و موقعیت‌هایی که با گذشت زمان به درستی نمی‌توان پی برد، دست به دست هم می‌دهند که این قدرت را فلج سازند و در نتیجه فقدان نیروی مادی، دیوارهای مستحکم کتابهای گران بها را که شهرت جهانی دارند حفظ می‌کنند.

ما بیش از دو روز در تخت جمشید نماندیم. می‌توانستیم پانزده روز حتی بیشتر بی‌آنکه حوصله‌مان سر برود در آنجا به سر ببریم و به تماشای آن پردازیم. ولی اگر می‌خواستیم به اکتشافاتی که شروع کرده بودیم، ادامه بدهیم، می‌بایست مدت نامحدودی در آنجا اقامت کنیم. مضافاً که حول و حوش تخت جمشید پر از خرابه‌های جالب و قابل مطالعه و دشت پیرامون آن مملو از تله‌های خاکی است که می‌توان اکتشافات ذیقیمتی کرد. درست بگویم تخت جمشید اقامتگاه دورافتاده پادشاهان بزرگ هخامنشی نبوده، بلکه یکی از پایتخت‌های متعددشان بوده که خانه‌های بی‌شمار شهری بسیار وسیع در اطراف آن گسترده بوده است. تردید ندارم که در این محل گنجینه‌هایی که به دانش

بشر کمک می‌کند یافت خواهد شد. فقط وقت زیاد و پول زیاد لازم دارد.

ایرانیان سنت واقعاً خاصی را دربارهٔ تخت جمشید حفظ کرده‌اند. می‌گویند شیراز چیزی جز آشپزخانه کاخ نبوده است. وقتی اعتراض می‌کنیم که در این صورت می‌بایست شاهنشاهان غذای سرد و یخ کرده‌ای که از شیراز می‌آورده‌اند بخورند، جواب می‌دهند که اینطور نیست و عظمت پادشاهان از همین جا معلوم می‌شود چون تعداد پیشخدمتها به قدری زیاد بوده که یک خط زنجیر از آشپزخانه تا تالار پذیرایی تشکیل می‌داده و غذاها را دست به دست در یک چشم به هم زدن به نحوی می‌رسانده‌اند که هنوز گرم بوده است.

غلامان ما که توجهی به تخت جمشید نداشتند، به سهم خود لذت زیادی از تماشای گله‌هایی که در اطراف می‌چریدند می‌بردند و از تماشا تا میل به تصاحب دست‌کم یکی از این گوسفندهای زیبا فاصله زیادی نبود. یک روستایی شکایت کرد که این فاصله طی شده و یکی از گوسفندهایش در اردوی ما است. وزیرمختار موضوع را به مهماندار اطلاع داد که فوراً شاکی و متهم را به حضورش آوردند و پس از یک بازپرسی سریع حقیقت را کشف کرد و دستور داد گوسفند را به صاحبش مسترد و دزد را تنبیه کنند. اهالی محل که مشاهده کردند علی‌خان چنین قاضی بزرگی است با شتاب به او خبر دادند که سرقت گوسفند در مقایسه با آنچه یکی دیگر از افرادش مرتکب شده است ناچیز به شمار می‌رود. چون این شخص باغروور وارد خانه یکی از روستاییان شده و یک تخته قالی را با خودش برده و چند ضربه مشت هم به صاحبخانه و خانواده‌اش که فریاد می‌زده‌اند، نواخته است.

علی‌خان این دزد جدید را مورد بازپرسی قرار داد. وی با زبان بازی کوشید از خودش رفع مسئولیت کند، ولی مهماندار ناگهان سخنش را قطع کرد و دستور داد او را به فلکه ببندند. فلکه یک چوب نسبتاً کلفت است که پاهای محکوم را به آن می‌بندند و سپس وی را به پشت می‌خوابانند و فراشان با ترکه‌هایشان تعداد ضربه‌هایی را که قاضی دستور داده به کف پایش می‌زنند. نظر به اینکه علی‌خان می‌خواست فراشانی که مأمور اجرای مجازات شده بودند، رعایت حال دوستشان را نکنند و ضربه‌هایشان را به چوب فلکه نزنند - این کار معمولاً وقتی صورت می‌گیرد که محکوم انعام خوبی به مأمورین داده باشد - خودش با لباس خواب و شب‌کلاه در موقع اجرای حکم حاضر شد و علامت داد. یکی دو ضربه زدند که رضایتش را جلب نکرد. لذا چنان سیلی محکمی به صورت یکی از دو مأمور نادرست زد که خودش نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد. از آن

لحظه مراسم طبق رضایت او انجام گرفت. محکوم که فریادهای گوش خراشی می کشید همین که کار تمام شد دست اربابش را بوسید، معمولاً از کسی که دستور مجازات داده تشکر می کنند و آن را نشانه ابراز محبت می دانند. یکی از فرّاشان غلام را به دوش گرفت و برد. اما چند لحظه بعد او را دیدم که با هم قطارانش در نهایت آرامی مشغول صحبت بود. روز بعد نیز مانند دیگران سوار اسب شد و هیچ اثر خارجی از واقعه دیروز در او به نظر نمی رسید. با این همه درس مفیدی بود و از آن روز به بعد درباره دزدی چیزی نشنیدم. افراد ما یکباره تغییر رویه دادند و روستاییان سر راه توانستند آسوده بخوابند.

در اطراف تخت جمشید چادرنشینی از نژاد ترک مشاهده کردیم. روستاییان بعضی از دهات از قبیل شمس آباد هنوز قیافه های زیبای هخامنشیان را داشتند. وانگهی اشتباه محض است اگر گمان کنیم که نقوش برجسته تخت جمشید فقط این گونه اشخاص را نشان می دهد. برعکس، نقوش مزبور قیافه های متنوعی را نشان می دهند و کلیه شواهد حاکی از این است که از همان دوران پارسها یعنی ساکنان ایالت فارس کنونی به هیچ وجه یکدست نبوده اند. آنچه که من تیپ هخامنشی می نامم و خطوط آن مخصوصاً در سرهای پادشاهان و مغان به وضوح دیده می شود بسیار نزدیک به تیپ آشوری است و ظاهراً ناشی از یک نژاد دورگه به شدت سامی شده می باشد.

پس از شش ساعت راه پیمایی از تخت جمشید به قوام آباد رسیدیم. جاده نسبتاً خوب بود و تقریباً همه راه را روی زمین چمنی در دره های پی درپی با مناظر خوب پیمودیم، هر چند که به کلی فاقد درخت بود. بعضی آثار زیبای ساسانی را تماشا کردیم. از نقش رستم فاصله ای نداشتیم، ولی من نتوانستم به بازدید آن پردازم؛ زیرا یک کاروان رسمی مانند جهانگردان عادی از آزادی برخوردار نیست. در قوام آباد چادرهایمان را در کنار یک گندمزار و در وسط مرغزاری زیبا در برابر یک ده فقیر برپا کرده بودند. درست بگویم کلبه ها به قدری مفلوک بودند که انسان خودش را در جوار یکی از دهات ایرلند یا ایالت من^۱ فرانسه تصور می کرد. با این همه سکنة قوام آباد به واسطه تندرستی و خوش رویی با اهالی این دو ناحیه تفاوت داشتند. من هرگز از ستایش ایرانیان خسته نمی شوم. ممکن نیست با مشاهده این اشخاص بتوان باور کرد که بدبخت یا بدجنس باشند و درواقع آنان نه بدبخت هستند و نه بدجنس، از دور چند پیرزن موقر ولی ژنده پوش را دیدم که به سوی می آمدند و با نهایت خوشحالی با چند نفرشان به گفتگو پرداختم. اقرار کردند

که به نظرشان اروپاییان شاهکار خلقت هستند اما لباسهای ما به نظرشان بی اندازه مضحک و شگفت انگیز جلوه کرد.

از قوام آباد تا مرغاب سه ساعت راه است که ما آن را با چالاکی پیمودیم، زیرا جاده بسیار جالب بود. کوههای زیبا، جویهایی که در کنارشان درختان بید روئیده بود، چشم اندازی با عظمت و غیر قابل توصیف و سپس دشت بازارگاد، آرامگاه کورش یا به قول ایرانیان مقبره مادر سلیمان، ویرانه های زیبایی که در دشت پراکنده بود، دیواری باشکوه که در سینه اش خطوطی به زبان میخی که گویی دیروز حک شده بود و همه اینها زیر آسمانی که جز در آسیای میانه و شاید آسیای علیا در جای دیگر نمی توان نظیرش را دید، شگفتیهایی بود که آن روز ما را سرگرم می کرد. آن روز همان طور که خوب شروع شده بود، خوب به پایان رسید و مشاهده کردیم چادرهایمان را روی چمن سبز و لطیفی برافراشته اند که شباهت به پارکهای انگلستان داشت. در جوار ما یک ده قلعه مانند و کمی دورتر یک ده دیگر و پیرامون آن تعدادی سیاه چادر بود. در انتهای مرغزار آبشارهای کوچکی جاری بود که با زمزمه دلپذیر مرغان و تعداد زیادی جوی آب زلال، منظره زیبایی به وجود می آورد.

روز بعد نه ساعت راهپیمایی داشتیم و ناهار را ضمن آن صرف کردیم. مهماندار دستور داده بود چادر کوچکی در کنار نهر نسبتاً عریضی برافرازند که آب تلخ مزه آن از وسط نی زارها و درختان کوچک و محقر می گذشت. توقف در این محل وحشی تماشایی بود و شاید سودای این بیابان به رغم صداهایی که در آن می پیچید و ناگهان به سرعت متوقف می شد، منظره آن را گیراتر می ساخت. وقتی چشمانم را به هم می گذارم این منظره را به خوبی می بینیم: چادری که در درون آن با عجله فرشی گسترده بودند و روی آن نشسته بودیم، آتشی که روی شنهای بیابان افروخته بودند و قطعات گوشت گوسفند که به سنبه تفنگها زده بودند و روی آن کباب می کردند، پیشخدمتهای ایرانی که دور و برمان می چرخیدند و با هیجان به خدمت مشغول بودند، انبوه غلامان پیاده و سواره که اسبهایشان را آب می دادند یا چمباتمه زده قلیان می کشیدند، چند نفرشان خوابیده و چند نفر دیگر به سوی مکه نماز می گزاردند و بالاخره عده ای با صدای بلند و چند نفر با هم صحبت می کردند، درحالی که بی احتیاط ترینشان تا ساق پاهایشان در رودخانه رفته و سروصورت و دستهایشان را می شستند تا قدری در برابر گرمای وحشتناک و خفقان آور تسکین یابند.

روز پیش اردوگاهمان دلپذیر بود و امروز با تلخی حسرت آن را می خوردم چون در

یک ناحیه غم‌انگیز بودیم که فاقد همه چیز بود. از دور چند ده مفلوک را می‌دیدیم که ساکنانش روستاییان ترک بودند. سربازی که از شیراز آمده بود را در محلی نسبتاً نزدیک به ما جا داده بودند. او برای جمع‌آوری مالیات آمده بود. اما مؤدیان چندان در بند پرداخت نبودند و فیلسوفانه می‌گفتند: وقتی نتوانیم مالیات پردازیم به کوه می‌زنیم. اگر می‌توانند ببینند در آنجا ما را پیدا کنند. آنان از سه نسل پیش در این حدود سکونت گزیده بودند و به اندازه ما از آنجا بدشان نمی‌آمد و از هوای خوب آن تعریف می‌کردند. اما در حقیقت پس از آنکه در سراسر روز از گرما می‌سوختیم، همین‌که خورشید غروب کرد، سرمای شدید شب آزارمان می‌داد. چند تن از افرادمان بیمار شدند و خستگی واداران کرد که یک روز بیشتر در این منطقه بمانیم و عاقبت توانستیم پس فردای ورودمان حرکت کنیم.

راهپیمایی آن روز هفت ساعت به طول انجامید و همه جاده سربالایی بود. در گردنه‌هایی که ظاهری باشکوه ولی ترسناک داشت، می‌چرخیدیم. صخره‌های عظیم سنگ مرمر به رنگهای مختلف و به‌خصوص سرخ و سیاه و خاکستری از هر طرف سربرافراشته بود. توده‌های سنگ خارا و سماق در کنار جاده به‌نظر می‌رسید. در این ارتفاعات عقیق سرخ یافت می‌شود. سرانجام به جایی رسیدیم که برف زمین را پوشانده بود و اسبان با لذت آن را لگد می‌کردند. طبق معمول با هیچ انسان زنده‌ای رویه‌رو نشدیم و جز یک گله آهو که با نزدیک شدن ما فرار کردند و مارمولکهای بزرگ و کوچک به‌اشکال مختلف چشمان به جان‌داری نیفتاد. مشاهده اردو خستگی روز را از بدنمان بیرون کرد. در وسط دهی به‌نام اقلید مستقر شده بودیم. چادرها را روی یک محوطه سنگ و گلی برافراشته بودند که به آن سکو می‌گویند. جویهای آب تازه و زلال از کنارمان می‌گذشت و در حوضچه‌های زیبایی که اطرافشان با سلیقه گلکاری شده بود می‌ریخت. درختان تنومند به‌خصوص بلوط رویمان سایه می‌افکندند و انبوهی زردآلو و خیار که مورد علاقه ایرانیان است، برایمان آورده بودند. طبیعی است از اینکه سرنوشت واداران کرده بود که روز گذشته در چنان سوراخی توقف کنیم و یک‌سره ما را به چنین محل زیبایی نیاورده بودند، متأسف بودیم. با این‌همه به خود جرأت دادیم که از جا بکنیم و ساعت سه و نیم بامداد فردا مجدداً سوار بر اسب شدیم و به‌سوی آباده راه می‌پیمودیم که ساعت ده و سه ربع به آنجا رسیدیم.

جاده تقریباً تکرار همان بود که دیروز دیده بودیم، جز اینکه برف دیگر به چشمان نخرود. دیگر هیچ انسانی را ندیدیم، ولی همچنان توده سنگهای مرمر، خارا و سماق را

می دیدیم که هزاران مارمولک، پسرعموهای مارمولکهای دیروزی و چند لاک پشت از آنها بالا می رفتند. دو ساعت و نیم قبل از آنکه به چادرهایمان برسیم از دور آنها را مشاهده کردیم که گویی تا پنج دقیقه دیگر واردشان خواهیم شد. این وضع که چندین بار تکرار شد این سؤال را مطرح کرد: آیا مشاهده منزلگاه از دور و نرسیدن به آن خسته کننده تر است یا رسیدن به آن بدون آنکه از دور دیده شود با احساس یأس به نرسیدن؟ مسئله ظریفی است که هر مسافری موافق یا مخالف با آن در چنین موقعیتهایی دائماً درباره آن بحث خواهد کرد بدون آنکه راه حلی بیابد.

آبادیه زیبا و بزرگی است که باغهای وسیع پر از انواع درختان میوه دارد. اهالی آن به صنعتی اشتغال دارند که در سراسر ایران مشهورشان ساخته است و آن قاشق چوبی است که با آن شربت می خورند. آنها در ساختن قاشقهایی که مردم عادی مصرف می کنند تا قاشقهایی که مورد استفاده اعیان و اربابان بزرگ است، رقیب ندارند. این قاشقها معمولاً بزرگ هستند و درازای بعضی تا دو پا می رسد و آنها را با کنده کاری و بریدگیهای مشبک می آریند که به شکل توری واقعی از چوب درمی آید که نظیر آن را با این ظرافت در سوئیس و آلمان هم که در ساختن این گونه اشیاء مهارت دارند، نمی توان یافت. در آبادیه، صندوقچه هایی هم می سازند که رویشان صحنه های مختلف شکار، عروسی و جنگ کنده کاری شده و دورتادور آن را با خطوط عربی و شاخ و برگ و میوه تزئین کرده اند که کار استادانهای است.

از آبادیه تا شورجه شش ساعت در راه بودیم. در ناحیه ای گرم فرود آمدیم که زمین آن در بسیاری نقاط شنزار بود و بوته های علف که پس از بارانهای زمستانی جسورانه رویده بودند اکنون آفتاب سوخته و زرد شده بودند. اینجا و آنجا صفحات نمک در نور خورشید می درخشید. تعداد مارمولکها بیش از پیش بود و مثل مالکان خوشحال این سرزمین جست و خیز می کردند و می دویدند. در سرتاسر صحرا حتی یک کشتزار، مزرعه، درخت و انسان دیده نمی شد. دو سواری که مهماندار، صبح آن روز در جستجوی یخ به کوهها فرستاده بود، دست خالی برگشتند. ولی در عوض هر دوی آنان فقط زیر شلواری به پا داشتند؛ چون از بخت بد در صحرا با چند بختیاری روبه رو شده بودند. این دو سوار در عرض راه به ما پیوستند و ماجرای اسف انگیزشان را تعریف کردند. بنابراین آن روز ما از یخ صرف نظر کردیم و مقدر بود که باز هم شاهد جنبه غم انگیز سفرمان باشیم، زیرا هنوز از شنیدن ماجرای دو غلام خلاص نشده بودیم که بدتر از آن را دیدیم.

ساعتی پیش از کنار سیاه چادرهایی که بخشی از ایل ترک در آنها سکونت داشتند، گذشته بودیم، چند دقیقه‌ای توقف کرده و از آنها شیر طلیده بودیم. زنان بی نهایت ژنده پوش که انبوهی کودکان بسیار زیبا، ولی مثل مادران شان وحشی دوروبرشان را گرفته بودند، شیر را در لاوک های چوبی برایمان آوردند. به بهترین نحوی با هم صحبت کرده، خندیده و سپس از هم جدا شده بودیم. اما همین که به منزلگاه بعدی رسیدیم ناگهان در وسط جاده تخت روان بدشکلی را دیدیم که به وسیله یک اسب و یک قاطر حمل می شد و سه مرد پیاده آن را دنبال می کردند. پشت پرده کتان آبی که درون تخت روان رابه زحمت می پوشاند، مرد رنگ پریده ای دراز کشیده بود که گویا رنج زیادی می کشید. چون یک رانش را گلوله خرد کرده بود و زخم مهلکی نیز در سر داشت. این مرد بیچاره یک تاجر اصفهانی بود که با پسر و دو خدمتکارش سفر می کرد و با خودش مقداری پول داشت. او از کنار همان سیاه چادرها که تعریفشان را کردم گذشته بود و افراد ایل او را به این وضع رقت انگیز درآورده بودند.^۱ او به چارواکارهای ما پیوست و دیگر چیزی درباره اش ننشیدم. فقط تا اصفهان گاهی از دور او را می دیدیم و در آنجا به ما گفتند که در گذشته است.

شورجه محلی تماشایی ولی ویرانه است با نوعی حصار کوتاه خشت و گلی در وضع بسیار بد ولی ظاهری دلپذیر. وانگهی همه دهات ایران به خاطر داشتن درخت که در ایران بسیار کمیاب است، شاد و مفرح به نظر می رسند و دیدنشان دلپذیر است. این ده یک امامزاده با گنبد کاشی سبز و دیوارهای گلی زرد دارد که طبق معمول درون آن با بشقابهای رنگی ساخت انگلستان تزئین شده که تأثیر زیبایی دارد. آن روز گرم و سوزان بود، ولی در حوالی غروب کمی باران بارید و هوا سرد شد.

روز بعد که به سوی یزد خواست روانه شدیم، مانند روز قبل خود را در دشتی شنزار و غم انگیز یافتیم. اما در عوض در سمت چپ ما و در فاصله ای کم گفتند شانزده تا هجده فرسخ می باشد، سلسله جبال مرتفع و طولانی دیدیم که قله هایش پوشیده از برف بود. امکان ندارد بتوان چیزی زیباتر از این قله های درخشان زیر آسمان آبی و شفاف در مقابل این دشتهای سوزان که نقاط مختلف آن را صفحه های نمک پوشانده است، مشاهده کرد. برخلاف معمول بدون آنکه منزلگاه بعدی را از دور ببینیم و پس از شش ساعت که از رسیدن به آن مأیوس شده بودیم ناگهان خود را در کنار یک گودال واقعی

۱. منظور ایل قشقای است.

یافتیم. به ما توضیح دادند که زمین در دایره‌ای به شعاع نیم فرسخ ناگهان فرونشسته و این گودال عمیق را با دیوارهای عمودی در وسط دشت به وجود آورده است. یک جاده پرپیچ و خم و باریک ما را به قعر این گودال عجیب رساند. در آنجا ابتدا یک جوی بزرگ گل‌آلود، سپس چند مزرعه کشت شده و یک کاروانسرای خوش‌ظاهر ولی مخروبه، یک چاپارخانه در آن سوی گودال شهر یزدخواست بر فراز یک دیوار طبیعی سر برافراشته بود. چادرهایمان را روبه‌روی شهر در قعر گودالی که گویا خندق شهر بود برافراشته و قالیها را روی علفهای سبز گسترده بودند که مثل همیشه حالت زیبایی به وجود آورده بود.

هرگز جایی را شگفت‌انگیزتر از یزدخواست در ذهنم مجسم نکرده بودم. شهری است که به کندوی زنبور عسل شباهت دارد. هر چهار طرف آن دیوارهایی دارد که تا ارتفاع نسبتاً زیاد چیزی جز صخره نیست. در پای صخره‌ها غارهایی وجود دارد و در بالای غارها تا فراز دیوارها سوراخهایی حفر شده که درواقع پنجره خانه‌ها است. این خانه‌های هوایی را با احداث سکوهایی که گاهی ایوان و گاهی حیاط نامیده می‌شود با هم مربوط ساخته‌اند. همه اینها روی هم‌دیگر انباشته و مانند یک کلیسای بزرگ زیر آسمان آبی سر برافراشته و مثل یک شبه‌جزیره پیش‌آمدگی دارد. تمام شهر یکپارچه از صخره و خاک است و یک راه ورودی بیشتر ندارد. به بازدید این شهر عجیب پرداختیم که شاید درون آن شگفت‌انگیزتر از بیرونش بود. از یک پل معلق که تنها راه ورودی شهر به‌شمار می‌رفت گذشتیم و خود را در برابر یک دروازه بزرگ دیدیم که به تنها کوچه شهر راه داشت. اما این کوچه سنگفرش که پنجره صدها خانه به آن باز می‌شد به قدری باریک بود و چنان زیر سر در خانه‌ها پنهان شده بود که نور آفتاب به سختی به آن می‌رسید و بیشتر یک دالان بود تا کوچه. و بالاخره مجموع اینها به طبقه فوقانی یک خانه بسیار بزرگ شباهت داشت، ولی مانع نمی‌شد که گاوها، گوسفندها، بزها، سگها و گربه‌ها به راحتی و آزادی در آن رفت و آمد کنند. یکی از روستاییان که گردش ما را تماشا می‌کرد با ادب کلاهش را برداشت و سلام کرد. چون این کار به کلی با رسوم کشور مغایرت داشت، از او پرسیدم که آیا تصادفاً مسیحی است؟ پاسخ منفی داد و افزود اگر مرتکب اشتباهی شده متأسف است و ضمن عذرخواهی اظهار داشت که شنیده است این طرز سلام دادن مخصوص اروپاییان است. پس از آنکه به وی اطمینان دادیم مرتکب اشتباه نشده است با خوشحالی از آداب دانی و معلوماتش ما را ترک نمود.

طبق معمول زیر چادرهایمان اقامت کردیم، ولی مهماندار تشخیص داده بود که در

کاروانسرا راحت تر خواهیم بود. برای بازدید به درون این ساختمان رفتم که به نظر کمتری از معمول مخروبه آمد. در ورودی آن بسیار زیبا و دارای ابعاد بزرگ و ظریف و مزین به نوشته‌های واقعاً تحسین آفرین میناکاری بود. علاوه بر مهماندار که با افرادش در آنجا منزل کرده بود، شخص دیگری که برای دیدار ما از اصفهان آمده بود نیز حضور داشت. او یک کشیش کاتولیک بود که از جانب اسقف اصفهان به پیشواز وزیرمختار اعزام شده بود. ولی جز به زبانهای ارمنی و ترکی به زبان دیگری آشنایی نداشت و برای خیر مقدم چند بطری شراب از خمخانه‌ای که سابقاً به دست یسوعیون تأسیس شده بود، همراه آورده بود. امیدوارم محصولاتش در آن زمان بهتر از این بوده باشد. و نیز از دیدن چاپاری که از تهران آمده و نامه‌های دکتر کلوک^۱ طبیب مخصوص شاه را آورده بود، خرسند شدیم. متأسفانه این پزشک عالی قدر ضمن اقامت ما در تهران درگذشت.

از یزدخواست به ماهی‌باغ که پنج ساعت و نیم فاصله دارد رفتیم. جاده به دیروز شباهت داشت، ولی تا آن اندازه غم‌انگیز نبود. آسمان در کشور ایران چنان زیبا است و کوهها با رنگهای گوناگون چنان قابل تحسین هستند که همین چند تا درخت و یک ده کوچک که در عرض راه پدیدار می‌شوند برای مسحور ساختن انسان کافی است. زمین چنان مسطح بود که از فاصله دور همه چیز را می‌شد دید و مدتی پیش از آنکه به چادرهایمان برسیم نه تنها آنها را مشاهده کردیم، بلکه شهری را که روز بعد می‌بایست در آن توقف کنیم و قمشه نام دارد، از دور دیدیم. نوآوری آن روز این بود که سرانجام ایالت فارس را ترک می‌کردیم و وارد خاک اصفهان می‌شدیم. در فواصل معین قلعه‌های ویرانه دیده می‌شد که نوعی دژهای زمخت خشت و گلی مدور بود که دوران غم‌انگیز چهارده ساله سلطه افغان را دیده و به این روز درآمده بودند. یقین دارم روزی آنها به صورت تلهای خاک در خواهند آمد و مسافران خوش‌باور آنها را بناهای باستانی خواهند پنداشت.

هم‌چنین با نخستین کبوترخانه آشنا شدیم. کبوترخانه یکی از بناهای جالب اطراف اصفهان است. آنها را کم‌وبیش به اندازه برج بزرگ یک قلعه می‌سازند. قسمت تحتانی آن دارای خطوط متقاطع و پیچ در پیچ تزئینی است که یک کار زرگری واقعی به شمار می‌رود که در خشت و گل به عمل آمده است. روی آن چینه‌های آجری قرار دارد که بنابر سلیقه صاحبانش با بوالهوسی ترتیب یافته و بالاخره در قسمت فوقانی آن هرمی دارد با

سوراخهای متعدد قرینه هم‌دیگر که لانه کبوتران است. کشاورز ایرانی اهمیت زیادی به کودهایی که طی سالیان دراز در این محل جمع می‌شود می‌دهد و از آن استفاده خوبی برای کشت سبزیجات می‌کند.

با ورود به ماهی‌باغ نخستین نمونه آداب‌دانی چراغعلی خان حاکم اصفهان را دیدیم: یک دسته غلام را که او نیفورم سفید پوشیده و خوش لباس‌ترین سوارانی بودند که تاکنون دیده بودیم به پیشواز وزیرمختار فرستاده بود. علاوه بر آن یک گروهان پیاده نظام در برابر چادرها صف کشیده بودند که سرووضعشان به مراتب بهتر از نظامیان شیراز بود. کلیه چادرها به طرزی بسیار شادی آفرین در مدخل شهر برپا شده بود. آن روز زیاد گرم نبود و توانستیم با خوشحالی از فکر اینکه به زودی به اصفهان خواهیم رسید به گردش بپردازیم. راستش را بگویم وقت آن رسیده بود. اسبها از فرط خستگی از پا درآمده بودند و تعداد کسانی که صدمه ندیده بودند، انگشت شمار بود.

راه ماهی‌باغ به قمشه که پنج ساعت و نیم بود، به نظرمان نمایش جدیدی جلوه کرد و ضمناً درباره حاکم اصفهان عقیده خوبی به ما داد. درواقع منظره عبارت از یک رشته دهات و کشتزارهای پی درپی بود که تا پای کوه‌های سمت راست که نسبتاً نزدیک ما بود ادامه داشت. اما طبیعت و زمین همچنان پهناور و لایتناهی بود. جزئیات فراموش می‌شوند و جز موارد کلی چیزی به یاد انسان نمی‌ماند. حتی دهات در مقایسه با عظمت دره‌ها مثل تپه‌های خاکی کوچکی که کرمها در وسط باغهای مشجر به وجود می‌آورند، از نظر محو می‌شوند. اما به یقین اینجا سرزمین سوارکاران است. فاصله زیاد است و پیاده‌ها به گمشده‌ها می‌مانند. تقریباً همه اهالی قمشه به پیشواز هیئت آمده بودند. کارمندان دستور دولت را اجرا کرده بودند و مردم عادی می‌خواستند اعضای این هیئت اروپایی را با لباسهای رسمی شان تحسین کنند. دو ساعت پیش از ورود به شهر با گروهی که گردش‌کنان به پیشوازمان آمده بودند روبه‌رو شدیم که تعدادشان هرچه به شهر نزدیکتر می‌شدیم افزایش می‌یافت. آنان طبق معمول بهترین و مؤدبانه‌ترین مراسم استقبال را از ما به عمل آوردند.

از بخشی از استحکامات شهر گذشتیم. قمشه شهری است کوچک و کشاورزی که همیشه اشخاص خوش مشرب و دانشمند عرضه کرده است. بعدها در تهران مطالب خوبی درباره اهالی قمشه شنیدم. ما را از حصار شهر گذراندند و در فاصله ربع فرسخی در مدخل یک باغ بزرگ که مثل همیشه با دیوار محصور بود قدم به زمین نهادیم و مشاهده کردیم که چادرهای مان را در کنار یک جوی زیبا در دو قدمی یک کوشک مزین

به حوض و فواره برافراشته‌اند. در هر سو جنگلهای کوچکی از درختان چنار، زردآلو و آلوگسترده بود که با درختان مو در هم آمیخته و منظرة بدیعی ایجاد کرده بود. در گوشه‌ای از باغ یک کبوترخانه بزرگ سر برافراشته بود.

روز بعد چهار ساعت ونیم راه پیمودیم تا به مهیار رسیدیم. مهیار در گذشته قصبه بزرگی بوده است، ولی اکنون چیزی جز یک ده و باغهای وسیع که بیشترشان متروک هستند از آن باقی نمانده است. این امر مختص باغهای ایرانی است که به همان سهولتی که به وجود می‌آیند، از بین می‌روند. کشاورز، محلی را در بیابان انتخاب می‌کند، دور آن را دیوار می‌کشد، جوی آبی در آن جاری می‌سازد و در ظرف چهار سال زمین بایر تبدیل به یک باغ زیبا می‌شود. اما فقط چند ماه کافی است که آن را آبیاری نکند و همه چیز نابود می‌شود و بیابان مایملک خود را مجدداً تصرف می‌کند.

جاده بهتر از دیروز نبود. با این همه کم جمعیتی مطلق و بی آب و علفی فارس را نداشت. در مهیار یک کاروانسرای قدیمی را دیدیم که ابعاد باشکوهی داشت. در وسط یک حیاط بزرگ صفه چهارگوشی که لازمه این گونه ابنیه است و چاروادارها در آن اتراق می‌کنند، سربرافراشته بود. معمولاً این صفه‌ها خشتی و آجری است، ولی در مهیار از سنگ خارا بود.

مهماندارمان هشدار داد که در اینجا یک چیز قابل تحسین وجود دارد و آن مهارت اهالی ده در به کار بردن تفنگ است. درواقع آنان مهارت زیادی در این کار داشتند؛ چند نفرشان را دیدیم که طاق‌باز خوابیده بودند و سرشان را به اطراف می‌چرخاندند و هر هدفی را هر قدر کوچک بود، نشانه‌گیری می‌کردند و تیرشان به خطا نمی‌رفت. این اشخاص از شهرت و کارهای برجسته خود سخت مغرور بودند و ما با تعارفات خود از آنان تجلیل فراوان به عمل آوردیم.

پس از چهار ساعت ونیم به قهجه رسیدیم. ابتدا جاده‌ای را که شبیه به روزهای قبل و عریض و ناهموار بود پیمودیم که به زودی به طرز محسوسی باریک شد و به یک سربالایی رسیدیم که به یک کتل منتهی می‌شد. از این گذرگاه خطرناک گذشتیم و خود را در دره دیگری یافتیم که همچنان باشکوه بود. باغهای زیبا به تعداد زیاد تا افق ادامه داشت. بیش از سه ساعت با اصفهان فاصله نداشتیم و این پایتخت قدیمی خودش را خوب معرفی می‌کرد. عده زیادی در چادرها منتظرمان بودند: اسقف ارامنه کاتولیک، کشیش پروتستان، بازرگانان عرب بغدادی و در رأس آنان کنسول عثمانی همراه با یک ارمنی و بالاخره کارگزار انگلیس با لباس اروپایی.

از دیدار اسقف اصفهان که شخصیتی قابل احترام بود، خوشحال شدیم. متأسفانه او هم مانند نماینده‌ای که به یزدخواست فرستاده بود جز ترکی و ارمنی زبان دیگری نمی‌دانست. عالی‌جناب تیلکیان^۱ مردی است مهربان، باتقوی و با قدر و منزلت که مورد احترام کلیه اهالی اصفهان می‌باشد. به‌خاطر شهرت و شخصیت و مقام مقدسی که داشت ما باکمال میل آماده پذیرفتن او بودیم.

فردای آن‌روز می‌بایست روز بزرگی باشد که با بی‌صبری در انتظارش بودیم. تشریفات ورودمان به اصفهان به مراتب بهتر از شیراز ترتیب داده شده بود. حاکم اصفهان از زمانی که وارد قلمرو حکومتش شده بودیم توجه و مراقبت هوشیارانه‌ای نشان داده و یک دسته فراش و گروهی غلام را مخصوصاً برای همراهی خانواده من فرستاده بود که به اتفاق چند خدمتکار اروپایی و کلیه مستخدمین ایرانی جلوتر از ما عازم شهر شدند. ده دقیقه بعد با همان نظم معمول به راه افتادیم. لازم نیست بگویم که سربازان و مستخدمین و غلامان ما راست‌تر از همیشه روی زینهایشان قرار گرفته بودند و بیش از هر وقت حالت پرابهت و با اهمیت داشتند. تنها چیزی که این منظره را ضایع می‌کرد وضع مفلوک اسبها بود.

در یک ساعتی چراغعلی خان حاکم اصفهان را که سوار بر اسب ترکمنی سفیدی با زین و برگ مجلل بود، از دور مشاهده کردیم؛ جبه کشمیری و خنجر مرصعی به کمر بسته بود. ابتدا برای ادای احترام به خانها توقف کرد که به نظرمان بسیار متمدن آمد و با ظرافت و مهربانی احوالشان را پرسید. سپس به راهش ادامه داد و به ما رسید. در وهله اول با تجربه‌ای که در شیراز داشتیم، متوجه نظم و ترتیبی که در مراسم استقبال وجود داشت شدیم. در اینجا تعداد مستقبلین بسیار زیادتر از پایتخت فارس بود. گروه انبوهی از کارمندان لشکری و کشوری، تعداد زیادی توپچی و غلام تا چشم کار می‌کرد در دو یا سه ردیف صف تشکیل داده بودند و در یک‌نظر انواع ثروت‌هایشان را با بی‌نظمی در معرض نمایش گذاشته بودند و ما به حق امیدوار بودیم که در آن روز دست و پای کسی نشکند و نیازی به وسیله‌ای که در شیراز متوسل شده بودیم پیش نیاید. چراغعلی خان مردی است بسیار خوش‌قیافه که چهره‌ای با هوش و شریف دارد و از آداب دانی فراوانی برخوردار است. پس از ادای احترام به وزیرمختار با راحتی و روانی شروع به صحبت کرد. بی‌آنکه در سراسر راه لحظه‌ای از آنچه دوروبرش می‌گذشت غافل بماند و گهگاه

دستوراتی صادر کند که بی درنگ و بدون سروصدا و ناراحتی اجرا می‌شد. درحالی‌که با نظم و ترتیب کامل راه می‌پیمودیم از کوه خارج شدیم و از دور شهر را در انتهای یک آمفی تئاتر بزرگ که از شمال و شرق باز ولی از غرب و جنوب به کوه‌های مرتفعی محصور بود، مشاهده کردیم. این چشم‌انداز نخستین بسیار زیبا بود. پیرامون اصفهان را باغهایی فراگرفته که پر از بیشه‌های درخت می‌باشد و گنبد‌های تعدادی از ابنیه تاریخی و مساجد بر آنها مسلط است. ولی به جای اینکه به آسمان و نقاط دوردست نگاه کنیم به زودی مجبور شدیم به زیر پاهایمان بنگریم، چون جمعیت رفته‌رفته زیاد می‌شد و گویی همه اهالی شهر برای استقبال ما آمده بودند. رنگ و روی مردم بهتر از جنوبیها بود و کمتر از اهالی شیراز حالت ستیزه‌جویی و اندوهگین داشتند. در جاده‌ای بسیار بد راه می‌پیمودیم که درواقع مجموعه‌ای از راههای باریک بود که یکی روی دیگری قرار گرفته و همه خراب و پر از حفره و پستی و بلندی بود. در این هنگام، خرگوشی از میان پاهای اسبانمان گذشت و باعث خوشحالی مردم و غلامان شد که به رغم اهمیت موقعیت، در برابر وسوسه گرفتن آن نتوانستند مقاومت کنند و به دنبالش دویدند.

آنگاه از دروازه شهر گذشتیم و خودمان را در وسط مزارع کشت‌کاری یافتیم؛ زیرا دروازه مزبور به محله‌ای باز می‌شد که جز ویرانه‌ای از آن باقی نمانده و اکنون در آن سبزی و میوه می‌کارند. به زاینده رود رسیدیم که رودخانه مشهوری است که گمان می‌کنم تابستانها آب آن قدری بیشتر از مانزانارس^۱ باشد. فقط در زمستان گاهی طغیان می‌کند و خرابیهای زیادی به بار می‌آورد. از روی پلی که معماری عجیبی داشت ولی در وضع بدی نبود، گذشتیم و وارد خیابان طولی که در دو سوی آن چند ردیف درختان چنار دارد شدیم؟ خیابان مشهوری که به چهارباغ شهرت دارد. در وسط مجموعه‌ای از کاخها از اسب فرود آمدیم و در یکی از زیباترین و راحت‌ترین بناها موسوم به عمارت صدر منزل کردیم.

۱. Manzenarés رودی است در اسپانیا که از شهر مادرید می‌گذرد.

اصفهان

پیش از آنکه چند کلمه‌ای درباره شهر بگویم، باید باز هم درباره حاکم آن گفتگو کنم، زیرا یکی از اشخاص جالبی است که در ایران شناخته‌ام. چراغعلی خان به یکی از ایلات چادر نشین حوالی کرمانشاه تعلق دارد و چون این ایل قدیمی است، او دارای اصل و نسب به شمار می‌رود.^۱ اما در ابتدای کارش از ثروت بی بهره بوده، به نحوی که ناچار شده است با هوش و جاه طلبی زیاد، ولی بدون یک شاهی پول وارد عرصه زندگی بشود. او همان کاری را کرد که بیشتر هم وطنانش در چنین وضع نابسامانی می‌کنند، یعنی زادگاهش را ترک کرد و به مسافرت و نوکری دیگران پرداخت. بخت با او یاری کرد و به خدمت میرزاتقی خان که در آن زمان عضو کمیسیون تعیین حدود ایران و عثمانی بود درآمد. چراغعلی خان در خدمت این شخصیت وظایفی را که به عهده اش واگذار شده بود و اصولاً چاق کردن قلیان بود، انجام می‌داد، ولی فرصت یافت که نشان بدهد قادر به انجام کارهای باارزش تری است و خدماتی کرد که توجه اربابش را جلب نمود. وقتی میرزاتقی خان به هنگام جلوس پادشاه فعلی به مقام صدارت عظمی رسید، چراغعلی خان به یک مقام دولتی ارتقاء یافت که آن را با لیاقت فراوان انجام داد. پس از سقوط حامیش در خدمت شاه باقی ماند و ما او را در سمت حاکم اصفهان، یعنی در رأس یکی از بزرگ‌ترین ایالات کشور یافتیم. اما در واقع او این سمت را به طور موقت به عهده داشت تا طبق مرسوم یکی از شاهزادگان را تعیین بکنند. با این همه چراغعلی خان رضایت عموم را فراهم کرده بود. در طول اقامت در اصفهان نتوانستیم از

۱. منظور ایل کلهر است.

سادگی رفتار و وقار این شخصیت بلندپایه که هیچ چیزش نشان نمی داد شخصی تازه به دوران رسیده است و حتی ترتیبی نداده بود که سرآغاز زندگیش به فراموشی سپرده شود، ابراز شگفتی نکنیم چون در میان همراهان ما شخصی بود که قبلاً او را در ارزش و دیده بود ولی تردید داشت اظهار آشنایی بکند. چراغعلی خان از وی گله دوستانه کرد و با لبخندی یادآوری نمود که در سابق به او قلیان تعارف کرده بوده است. اما این ویژگی اختصاص به حاکم ما نداشت و ما نظیر آن را به دفعات در آسیای مسلمان که صعود و سقوط اشخاص ناگهانی، سریع و خارق العاده است، مشاهده کردیم. با این همه یک ایرانی که پستی موقعیت اجتماعی اولیه اش را فراموش نکند، شخص با فهم و شعوری به شمار می رود زیرا در ایران مانند ترکیه، گذشته اشخاص به زحمت فراموش می شود و معمول نیست که نوکران دیروز تبدیل به اربابان فردا بشوند.

اصفهان، بی شک تا حدود زیادی ویران شده است. از ششصد تا هفتصد هزار سکنه ای که می گویند در قرن هفدهم داشته، اکنون بیش از پنجاه شصت هزار نفر باقی نمانده است. بنابراین خرابه در این شهر فراوان است و از محلات کامل جز خانه ها و بازارهای فرو ریخته که چند سنگ و لگرد در آن گردش می کنند، اثری باقی نمانده است. از وقتی دوران شکوه و عظمت این شهر به پایان رسیده، همه چیز آن را درهم کوبیده است. تسخیر اصفهان به دست سپاه افغان یقیناً مصیبت بزرگی بوده و گذار از مراحل هرج و مرج و جنگ داخلی موجب گردیده که هیچ چیز در آن شهر مرمت و بازسازی نشود. به رغم این سرنوشت غم انگیز، هنوز اصفهان شگفت آور است. این مجموعه کاخهایی که به آن چهارباغ نام داده اند و ما در آن اقامت گزیده بودیم، شاید جای منحصر به فردی در جهان باشد و تنها در چین، کاخهای امپراتوری با باغهای وسیع و ابنیه متعدد به آن شباهت داشته باشد. این تشبیه را بدون قصد و فکر نمی کنم؛ زیرا سبک ساختمان قدیمی ترین ابنیه اصفهان، تزئینات و نقاشیهای آن آشکارا متأثر از سلیقه چینی و یادآور مناسبات نزدیکی است که حمله مغول و سپس ایجاد روابط بازرگانی بین دو امپراتوری به وجود آورده بوده است. خیابانهای طولانی مشجر به درختان چنار که شاردن شرح داده است، به یقین صدمات زیادی خورده ولی آنچه باقی مانده، گواه بر کمال زیبایی آنچه نابود شده است می باشد. هنوز چهارباغ ردیفهای درختان زیبا را دارد که همانند یک بولوار باشکوه در دو سوی آن بناهایی درخور این درختان زیبا قرار گرفته و در فواصل معین استخرهای بزرگی آنها را قطع می کند و تشکیل میدانهای مدوری را می دهد. وسط خیابانها سنگفرش است و طبق معمول باغهای ایرانی تقریباً یک قدم

مرتفع‌تر از زمین پوشیده از چمنهای بلند و گل‌های تک تک می‌باشد. به خوبی دیده می‌شود که این همه جلال و شکوه، سایه‌ای از گذشته بیش نیست. اولاً سکنه فعلی شهر در خلوت عمیق این خیابانها پراکنده شده و برای پرکردن آنها کافی نیستند. ثانیاً آب استخرها که در گذشته جاری و تازه بوده اکنون راکد است. ثالثاً به جای باغچه‌هایی که در دو طرف خیابان اصلی قرار داشته و آن را از دو خیابان کوچک واقع در کنار ساختمانها جدا می‌ساخته است اکنون تقریباً جز علفهایی که به‌طور نامنظم رویده و در میانشان بوته‌های پژمرده و نیم‌مرده سربرافراشته‌اند، چیزی باقی نمانده است و بالاخره بخش مهمی از سنگفرش خیابانها شکسته و خرد شده یا ناپدید شده است. به رغم این ویرانی، هنوز عظمت و زیبایی در باقی‌مانده چهارباغ وجود دارد.

اما بسیاری از ابنیه‌ای که در دوسوی این بولوار قرار دارند، در وضع خوبی هستند. ابنیه مزبور از ویرانی جان سالم به در برده و هنوز در کمال طراوت و جوانی می‌باشند. یکی از آنها مدرسه مادرشاه است که به دستور یکی از شاهزاده خانمهای صفوی احداث شده است. این بنای عالی حتی در ورودیش را که پوشیده از ورقه‌های نقره کنده کاری است، حفظ کرده که معجزه‌ای به‌شمار می‌رود. تا جایی که به یاد دارم کسی که این اثر هنری زیبا را ساخته و نامش را در گوشه‌ای از در حک کرده اهل تبریز بوده است. انسان از دیدن و تحسین کردن این نقره کاری با عظمت سیر نمی‌شود. طرح آن مرکب از برگهای درهم پیچیده و حروفی به سبک عربی است، به نحوی که انگیزه اصلی از تزئین را به خوبی بیان می‌کند. متأسفم که نام سازنده این شاهکار باذوق و بااستعداد را به‌خاطر ندارم و نیز باید گفت که هنرمند برای کسی کار می‌کرده که مایل بوده است احترام خود را به جهان علم به مقدار زیادی نشان بدهد.

شاهزاده خانمی که دستور ساختن این در و مدرسه‌ای را که وارد آن می‌شدیم داده است، مایل بوده محل ساکتی برای مطالعه و اندیشیدن ایجاد کند که هیچ عاملی نتواند آرامش آن را برهم بزند. او می‌خواسته که دیدگان سیر شده از دنیا، آزادی کاملی برای روح قائل شوند و هوش و ذکاوت خود را زنده و شاد نگه دارند. عظمت دری که ما را به این مکان مقدس هدایت می‌کرد، از ابتدا نشان می‌داد که مدرسه‌اش باید چه جای زیبایی باشد.

در حقیقت در ورودی نوید بیهوده نمی‌داد. وقتی از آن گذشتیم خود را در یک حیاط کوچک سنگفرش یافتیم که فروشندگان میوه و قلیان همیشه در اختیار مدرسین و طلاب قرار دارند. درختان تنومند سایه خود را بر طاق در ورودی و توده‌های هلو، زردآلو،

خریزه و هندوانه و قطعات یخ که این دهلیز روباز را پر کرده بود می افکندند. از آنجا وارد باغ وسیع چهارگوشی شدیم که وسط آن را چهار بیشه انبوه از چنارهای بلند که پیرامونشان را بوته های گل رز و یاسمن فرا گرفته بود، پر می کرد. بوته های مزبور در نوع خود کوچک تر از درختان چنار نبودند. در انتهای خیابانهای مشجر سه در عظیم دیده می شد که به تالار وسیع گنبدداری راه داشت. در کنار هریک از درها دو مناره کوچک بود که هر کدام به گلدسته کوچکی ختم می شد. بدنه گلدسته ها پوشیده از کاشیهای آبی است که در حاشیه آنها خطوط کوفی و عربی به رنگهای سیاه و زرد نقش شده است. برای اینکه تصور ذهنی درستی از این سه در داشته باشیم باید متذکر شوم که ارتفاع آنها به اندازه بزرگ ترین سر درهای کشور خودمان است. چهار ضلعی که درهای مزبور را به هم مربوط می سازد، قسمت اصلی بنا را تشکیل می دهد که رونمای آن نیز پوشیده از کاشیکاری است، ولی بسیار کوتاه تر از درها می باشد و مثل لانه زنبور سوراخ هایی در آن دیده می شود که درواقع حجره طلاب بوده است. در این حجره ها طلبه هایی که از همه نقاط جهان اسلام برای استفاده از دروس علمای دینی می آمده اند، بدون هیچ امتیازی سکونت داده می شدند و هفته ای یک بار بانوی بنیان گذار مدرسه همراه گروهی از زنان می آمده و لباسهای چرک ساکنان مدرسه را جمع آوری می کرده و به جای آنها لباس تمیز می آورده است. او در ارضای کلیه احتیاجات مهمانانش مراقبت خاص مبذول می داشته و آشکارا مایل بوده است که هیچ گونه نگرانی و ناراحتی آنان را از هدفی که برای زندگی خود برگزیده اند، باز ندارد و خود را مکلف کرده بوده که تا جایی که بتواند وسایل ادامه تحصیلاتشان را فراهم سازد.

بدون آنکه کسی مدرسه مادرشاه را ببیند، نمی تواند تصور کند که چه جواهری است، یک ظرف میناکاری است، قطعه جواهری در میان گلهای است. من به خوبی درک می کنم که چگونه در چنین جایی با شور و علاقه می توان به زندگی روحانی پرداخت، ولی در عین حال بدترین جایی است که بتوان خود را متقاعد کرد که مال دنیا ارزشی ندارد؛ چون گویی این مدرسه برای اثبات خلاف آن ساخته شده است. به هر صورت دانشمندانی که در گذشته و حال عمرشان را در چنین محل زیبایی گذرانده اند، اشخاص خوشبختی بوده و هستند. همان طور که در ابتدا گفتم این مدرسه در نهایت کمال است و حتی یک آجر آن هم کسر نشده است و وقتی می اندیشم که همه ابنیه تاریخی اصفهان روزی چنین وضع بی عیب و نقصی داشته اند، منقلب می شوم.

با این همه نباید پنداشت که این پایتخت بزرگ هرگز ویرانی در بر نداشته است. چنین

چیزی در آسیا غیر ممکن است. در حکایاتی که از بغداد در دوران خلفای عباسی گفتگو می‌کنند، حتی در زمان هارون الرشید، صحبت از محله‌های ویرانه پیرامون شهری می‌شود که در آن هنگام به استثنای قسطنطنیه و اسکندریه نه در جهان اسلام و نه در جهان مسیحیت نظیر نداشته است. علت آن را در جای دیگر شرح داده‌ام و شخص شاه عباس کبیر که بسیار مراقب زیبایی شهرهای بزرگی بود که انباشته از ابنیه زیبا می‌کرد و سازنده‌ای خستگی‌ناپذیر در احداث کاخها، کاروانسراها، مساجد و مدارس بود چندان توجهی به مرمت ساختمانهای پیشینیان نمی‌کرد. فقط روشن است که در دوره او تعداد بناهای آباد بیش از ساختمانهای ویرانه بوده و خانه‌های در دست ساختمان یا نوساز بر خانه‌های در شرف خرابی برتری داشته است. زیاد هم نباید با تلخی درباره ویرانه‌ها اظهار تأسف کرد، چون در محدوده معینی محصور شده‌اند و وجودشان بخشی ضروری از قیافه عمومی یک شهر ایرانی را تشکیل می‌دهد. من شخصاً از نظر سلیقه طرفدار پر و پا قرص تناسب صحیح، قرینه‌سازی، رعایت نظم، خط‌کشیهای دقیق، پیاده‌روهای متصل به یکدیگر و کوچه‌های مستقیم با زوایای بی‌نقص نیستم که وقتی در این میان چشمم به چند بنای ویرانه بیفتد به خود حق بدهم که آه‌های سوزناک از دل برآورم. در هر دورانی نظریات در این باره فرق می‌کند. یونانیان هرگز عقیده نداشتند که اگر تمثالی به‌طور مورب روی یک قطعه فلز که دایره کامل نداشته باشد ضرب شود، زیبایی خود را از دست می‌دهد. حتی صاحب‌نظران ادعا می‌کنند که عدم رعایت خطوط مستقیم زیبایی خاصی به مسکوکات باستانی بخشیده که من هم با نظرشان موافقم. نخستین احمقی که پیدا شد کسی بود که یک حاشیه زنجیره‌ای ممتد دور سکه‌های پول کشید. اما این کار را نتوانست به آسانی در مورد مسکوکات سیراکوزی که روی آن ارابه چهار اسبه‌ای نقش شده و مرد جوانی روی توده‌ای از سکه‌های سلوکی نشسته است انجام بدهد. در ساختمانهای آتن متعلق به زیباترین اعصار، همین‌گونه چشم‌پوشیها و سهل‌انگاریها دیده می‌شود و من تعجب نمی‌کنم اگر دکه‌های محقر چوبی حق همسایگی با معظم‌ترین معابد آتن را داشته‌اند، همان‌طور که در جوار زیباترین کلیساهای جامع متعلق به قرون وسطی دکانهای چوبی وجود داشته است. در مورد خرابه‌های ایران نیز وضع به همین منوال است و حالت چهره یک نفر را در یک تابلوی دسته جمعی دارد و همانند قسمت پررنگ جلو تابلو برای برجسته نشان دادن اشیایی که در عقب آن قرار دارد به کار می‌رود. این خرابه‌ها ثابت می‌کند که بد نیست یک شیء محقر را در کنار یک اثر زیبا باقی گذاشت. به هر صورت باز هم اقرار می‌کنم که از دیدن یک ویرانه خشت و

گلی و غبارآلود که در آن سگهای ولگرد با توله‌هایشان به‌طور درهم و برهم خوابیده‌اند، در جوار یک بنای زیبای کاشیکاری و درخشان که شکوه و جلال خود را با طنازی ارائه می‌دهد، به هیچ‌وجه ناراحت نمی‌شوم.

مسجد شاه عظیم و باشکوه است. گنبد کاشی‌کاری آبی آن با نقشهای اسلیمی زرد زیبایی کم‌نظیری دارد. با این وصف مجاورت این مسجد با میدان به آن لطمه زده است. این میدان مربع مستطیل به قدری پهناور است که کلیهٔ ابنیهٔ تاریخی از جمله مسجد شاه که پیرامونش قرار گرفته‌اند، کوچک به‌نظر می‌رسند. در اینجا بوده که در دوران صفویه جشنهای عمومی برگزار می‌شده و امروزه نیز باشکوه بسیار کمتری برگزار می‌شود. پادشاهانی از قبیل شاه‌عباس از فراز بنای مرتفعی که عالی‌قابو نامیده می‌شود مراسم رسمی را تماشا می‌کرده‌اند. عالی‌قابو یک کلاه فرنگی با ابعاد بزرگ است که می‌توانسته کلیهٔ درباریان، افسران ارشد، روحانیون بزرگ، سفرای بیگانه و رؤسای عشایر را در خود جای دهد.

از ایوان وسیع عالی‌قابو نه‌تنها سراسر شهر، بلکه بیلاقات حومهٔ اصفهان را می‌توان دید، منظره‌ای با عظمت. در تابلوی رنگارنگ و متنوعی که زیر پایم گسترده بود و از هیچ چیز بیش از داربستهایی که دور گنبد مسجد شاه برافراشته بودند، شگفت زده نشدم. توضیحاتی که در این باره دادند بیشتر ذهنم را مغشوش کرد. می‌گفتند چند سال پیش شاه دستور داده است مسجد شاه را مرمت کنند و شکوه اولیه را به آن بازگردانند. این نخستین باری بود که صحبت از مرمت ابنیهٔ تاریخی به گوشم می‌خورد. از آنجایی که این فکر در ایران به کلی تازگی دارد، باعث افتخار شاه می‌باشد. اما متأسفانه اجرای آن تا حدود زیادی به عادات ملی ایرانیان برگشت، زیرا مجریان دستور شاهانه داربستها را برافراشته بودند، اما کاری صورت نمی‌دادند؛ فقط اعتباری را که برای این کار تخصیص داده شده بود به‌طور منظم خرج می‌کردند. شاید هنوز هم این پول را خرج می‌کنند و تا مدتها پس از اینکه مسجد دیگر وجود ندارد به این کار ادامه خواهند داد.

وصف کاخهای اصفهان آن‌قدر تکرار شده که من دیگر به آن نمی‌پردازم. فقط متذکر می‌شوم که چهل‌ستون یکی از قدیمی‌ترین و تابناکترین کاخها از دو جهت جالب است: یکی اینکه نمونه‌های چشمگیری از آمیزش سلیقهٔ چینی را با تزئین ایرانی عرضه می‌کند. دیگر اینکه حاوی جالبترین نقاشیهایی است که در ایران می‌توان دید. در مورد نکتهٔ اول، مطالعهٔ آن از لحاظ تاریخ هنر بسیار مفید است که چگونه هنرمندان دورهٔ صفوی موضوع آثار معماری و سبک خاص اسلیمی را که از کاخهای نانکن قرض شده

بود، با آنچه به طور سنتی دوران باستان از موضوعهای آشوری و ایرانی برایشان باقی گذاشته بود درهم آمیخته‌اند. نتیجه‌ای که به دست آمده بسیار بارور و کامیاب بوده است. در اینجا با مشاهده این تنوع زیاد، بیش از هر جای دیگر می‌توان یقین حاصل کرد که ایرانیان در هیچ زمانی در زمینه هنری چیزی را ابداع و اختراع نکرده، بلکه توانسته‌اند از دیگران اخذ و اقتباس کنند؛ کوچکترین جزئیات آن را از یاد نبرند و دستاوردهای خود را در مجموعه‌ای چنان به هم پیوسته بیامیزند که گویی خودشان مبتکر آن بوده‌اند، به طوری که اگر تجزیه و تحلیل خلاف آن را ثابت نمی‌کرد، می‌شد درباره اصالت آن سوگند خورد.

آنچه ایرانیان در درجه عالی دارند روحیه تفاهم، قدرت مقایسه و نوعی انتقاد است که به آنان اجازه داده عناصری را که با هم بیگانه‌اند به نحو احسن درهم بیامیزند. یقین دارم با مطالعه سبک هنر ایرانی می‌توان به فهم بسیاری مسائل که امروزه در این زمینه به کلی ناشناس هستند دست یافت. اگر کسی مطالعه در این رشته را ادامه بدهد احتمالاً می‌تواند به اسرار ریشه‌های هنر بیزانس و عرب نیز پی ببرد. ایران مانند کوره‌ای است که افکار و اختراعات کشورهای دور و نزدیک را می‌گیرد و درهم می‌آمیزد و از مجموع آنها شاهکارهایی به وجود می‌آورد. به نظر من عمارت چهلستون به تنهایی برای اثبات بسیاری از این حقایق کافی است.

اما در مورد نقاشیهای بزرگ دیواری چهلستون که بیشترشان صحنه‌های جنگ را مجسم کرده‌اند، از لحاظ رنگ آمیزی دارای زیبایی بی‌چون و چرایی هستند. از نظر طرح و ترتیب پیکرها تقریباً مکمل سبک فرشینه‌های قدیمی است یا درست‌تر بگویم فرشینه‌های گوبلن ما از آنها تقلید شده است که من ریشه آنها را در اوایل عهد ساسانیان می‌دانم. آن عهد بر این هنر امروزی حق پدري دارد، اما متأسفانه حق پدري بسیار دور، چون از قرن سوم میلادی به بعد دیگر هرگز در آسیای میانه کارهای با عظمت و زیبایی که سلطنت نخستین جانشینان اردشیر را پرافتخار و مشهور ساخته بود، دیده نشده است. با این همه نقاشیهای چهلستون به صورت فعلی ناچیز نیستند و وقتی این مطلب را خوب درمی‌یابیم تازه متوجه می‌شویم دانستن تاریخ هنر آسیایی قدیم و جدید چه قدر برای درک تاریخ هنر اروپایی مفید و ضروری است.

باز از نظر انتقادی از یکی از کاخهای کوچک اصفهان بازدید کردم که به خاطر تاریخ، ساختمانش بسیار جالب است. درواقع کاخ مزبور جدید است و در حدود پانزده سال پیش در چهارباغ بنا شده و یک جواهر واقعی است. یک تالار چهارگوش دارد که ایوانی

مدور بر پایه ستونهای آینه کاری لوزی شکل بر فراز آن قرار گرفته و نور آن را تأمین می‌کند. در وسط تالار یک حوض مرمر به سبک شرقی با تعدادی فواره دارد که آب را با رشته‌های باریک به اطراف می‌پاشند. دیوارهای تالار مزین به نقاشیها، پیکره‌های چوبی و کاشیکاریهای بسیار زیبا است. از لحاظ طرح و نقشه این بنا بی‌نقص است و از بهترین نمونه‌های قرن شانزدهم و هفدهم که سرمشق هنر ملی ایران می‌باشد تقلید شده است. فقط در اجرای جزئیات در همه جا احساس می‌شود که سازندگان کاخ نه کارگران ماهر در اختیار داشته‌اند و نه هنرمندان واقعی. تقصیر از فقر کنونی کشور است که اجازه چنین کارهایی را نمی‌دهد. در نتیجه کارگران ماهر به واسطه نبودن موقعیت و محیط مناسب تربیت نمی‌شوند. اما همین‌که در این دوران به فکر احداث چنین اقامتگاه زیبایی افتاده‌اند به خوبی ثابت می‌کند که ذوق و استعداد ایرانیان نمرده است و اگر فرصت مناسب پیش بیاید و بخت و اقبال یاری کند، در ظرف پنجاه سال دوباره هنرمندان خوب پیدا خواهند شد؛ مشروط بر اینکه بیماری تقلید از اروپاییان و داشتن خانه‌های به اصطلاح سبک اروپایی همه چیز را درهم نریزد و خراب نکند که در این باره نمی‌توانم قسم بخورم.

آن قدر شیفته ستایش چهار باغ نشدیم که فرصت بازدید از جلفا را نداشته باشیم. دلایل مهمی برای بازدید از این محله واقع در حومه شهر که شاه عباس کبیر آرامنه‌ای را که به ایران جلب کرده و با امتیازات مهم در آن اسکان داده بود، داشتیم. می‌بایست برای ادای احترام به عالی جناب تیلکیان و نیز نماینده اسقف پروتستان به جلفا برویم. بنابراین از پل رودخانه زاینده رود که هنگام ورودمان قبلاً با آن آشنایی پیدا کرده بودیم گذشتیم و به صومعه قدیمی یسوعیان فرانسوی رفتیم. دولت صفوی نسبت به این مبلغین مذهبی بسیار سخاوتمند بود. خانه‌ها و باغهایی به آنان بخشید که کشیشان مزبور با هوش متعارفشان شیوه‌های بسیار خوبی در کشت به کار بردند. هنگامی که مصیبت‌هایی که در قرن گذشته گریبانگیر ایران شد به اصفهان سرایت کرد، طبعاً مبلغین مذهبی نیز از آن بی‌نصیب نماندند و نفوذشان را از دست دادند.

هرج و مرج و بی‌نظمیهای آن دوره وضع‌شان را دشوار ساخته بود. از این رو دست از تبلیغ برداشتند. از سوی دیگر اهالی مسیحی شهر که پیرامونشان گرد آمده بودند و عموماً از آرامنه تشکیل می‌شدند، پراکنده شدند. همه چیز نابود شد و مؤسسه‌ای که با آن همه زحمت و مرارت ایجاد شده بود منهدم گردید. اما انصاف حکم می‌کند بگویم که در این هرج و مرج وحشتناک مسلمانان نیز کمتر از مسیحیان آسیب ندیدند و اگر جلفا

مورد حمله و تجاوز قرار گرفت وضع اصفهان نیز بهتر نبود. سرانجام سلسله کنونی صلح را دوباره برقرار کرد و به دنبال صلح مبلغین مذهبی مراجعت کردند. آنان اموال یسوعیون را تصرف کردند و مقامات ایرانی مخالفتی با این کار ننمودند. گله بسیار کوچکی از مؤمنان پیرامون این شبانان تشکیل شد که امروزه در فقر و فاقه، ولی در کمال آزادی به سر می‌برند. اینها همان‌طور که گفتم ارامنه کاتولیک هستند که به هیچ زبان اروپایی آشنایی ندارند. حتی فارسی هم نمی‌دانند و با مقامات محلی به زبان ترکی صحبت می‌کنند.

کتابخانه قدیمی کشیشان یسوعی را در اختیار آنان دیدم که به‌نظرم جالب آمد و از اینکه فرصت نداشتیم جزئیات آن را بررسی کنم متأسف شدم. با شرمساری باید اعتراف کنم که راهنمایان محترم من نیز از این کار چندان خشنود به‌نظر نمی‌رسیدند و میل داشتند توقم را در این عبادتگاه مرموز هرچه بیشتر کوتاه کنم. آنان از محتوای کتابهایی که از سالها پیش روی طاقچه‌ها و رفها انباشته شده بود بی‌آنکه کسی لای آنها را باز کند، بی‌اطلاع بودند، ولی خود را مسئول نگهداری آنها می‌دانستند و دوست نداشتند کسی به آنها دست بزند.

در این کتابخانه نوشته‌ای دیدم که بسیار برایم غیرمنتظره بود. روی چارچوب یکی از درها با مداد نوشته شده بود: «دارگو»، دوست بنی نوع بشر، زنده باد جمهوری! این تنها یادگاری است که از این شخص عجیب که بارها مطالبی درباره‌اش در آسیا شنیده‌ام باقی مانده و شایسته است در اینجا دست‌کم چند سطری درباره‌اش بنویسم:

آقای دارگو خودش را افسر فرانسوی معرفی می‌کرد. شاید چنین بوده و شاید هم ناشی از قوه تخیلش بوده است. او دو یا سه بار از راه زمینی از قسطنطنیه به هند سفر کرده و از همان راه برگشته است. هیچ شغلی نداشته و جالب اینکه معمولاً هیچ اثاثه‌ای هم همراه نداشته و کلیه مایملک او منحصر به یک قبضه شمشیر و یک نی‌لبک بوده است. همه کنسولگریها او را به‌خوبی می‌شناخته‌اند و باعث وحشتشان بوده است. به‌محض اینکه وارد شهری می‌شده بدون رودریاستی در خانه اروپاییان اقامت می‌کرده بی‌آنکه هیچ امتیازی بدهد که بتوان او را متهم به چاپلوسی کرد. بلکه برعکس با صراحت لهجه به پادشاهان و دولتهایی که خودش را به آنها تحمیل می‌کرده نیش می‌زده و بدون کوچکترین ملاحظه‌ای بوالهوسیهای گوناگون می‌کرده است. برای کوچکترین

مسئله‌ای ادعا می‌کرده به او توهین شده و شمشیرش را از غلاف بیرون می‌کشیده است. وقتی میلش می‌کشیده چند لحظه‌ای خانه را ترک کند، در کوچه و بازار به گردش می‌پرداخته و مردم را با نگاه‌های عمیقاً تحقیرآمیز می‌نگریسته است. گاهی به سرش می‌زده و به یک زن بومی نزدیک می‌شده و چادر را از سرش برمی‌داشته و به رغم فریادهای وحشت زن، پس از آنکه او را کاملاً ورنانداز می‌کرده، درحالی‌که دستش را به پشتش می‌نهاد بی‌اعتنا به داد و فریادهای مردم، گویی چیزی نمی‌شنود به راهش ادامه می‌داده است. او یک کلمه ترکی، عربی و فارسی نمی‌دانسته و جز به زبان فرانسه آن هم به لهجه لاتهای کوچۀ فیورسنت^۱ آتوان^۱ به زبانی تکلم نمی‌کرده است.

اهالی شهر برای خلاص شدن هرچه زودتر از دست چنین میهمان ناخوانده‌ای شروع به جمع آوری پول می‌کرده‌اند که دارگو با آن بتواند شرش را کم کند. اما این وسیله همیشه کارگر نمی‌شده است. یک بار در قسطنطنیه پس از آنکه اعانه دهندگان با وی خداحافظی شتابزده‌ای کردند و دارگو از احساساتی که به وی ابراز می‌کردند متقلب شد، اصرار کرد که به عنوان سپاسگزاری همه را به شام دعوت کند. لذا روز بعد مهمانان به رستورانی که تعیین کرده بود رفتند و میزبان را دیدند که با لباس رسمی در انتظارشان است. اونیفورم مليله دوزی، کلاه یسراق‌دار، سردوشی ژنرال پوشیده و شمشیر جدانشدنی‌اش را به طرز باشکوهی به کمر آویخته بود.

همین‌که نخستین ظرف خوراک صرف شد، چنان حالت هیجانی به دارگو دست داد که خطرناک شد. مهمانان در وسط غذا خواستند یواشکی به چاک بزنند. ولی دارگو برای جلوگیری از رفتنشان شمشیر از غلاف کشید. مهمانان به سوی در خروجی هجوم بردند. مهمانخانه‌چی و پیش خدمتها از شنیدن سر و صدا با شتاب دویدند و قهرمان ما به گمان اینکه قصد حمله به او دارند و در محاصره قرار گرفته است افتخارات فرانسه را به رخ کشید، سرود مارسیز را خواند و با کمک میزها و صندلیها در گوشه‌ای سنگربندی کرد. وقتی مشاهده کرد که کسی به او حمله نکرد و او تنها فرمانروای میدان جنگ باقی مانده است، اونیفورم و کلاه و سردوشیهایش را کند و روی هم انباشت و آتش زد و از پنجره آن را هدیه‌ای به مام وطن اعلام داشت.

فردای آن روز دارگو به آرامی راهش را گرفت و تا چند سال بعد دیده نشد. بدین سان با این خلق خوش و دست خالی از شرق ایران، افغانستان، پنجاب و مغولستان عبور کرد

و هیچ کس نمی‌داند و هرگز نخواهد دانست که او در این مدت در کشورهای بی‌حاشی که حتی یک اروپایی وجود نداشته و کسی زبانش را نمی‌فهمیده، چگونه امرار معاش می‌کرده است. چون خودش هیچ توضیحی در این باره نداده است. شاید متوجه راهی که دنبال می‌کرده و حتی مردمانی که در میانشان می‌زیسته نبوده است.

قسمت جالب این داستان این است که عادت می‌کرد که دارگو پیدا کرده بوده که خود را دستخوش بوالهوسیه‌های خطرناک از قبیل چادر برداشتن از سر آن زن بکند، به بهای جاننش تمام نشده است. احتمال می‌رود درگیریهای خطرناکی داشته و هر بار به طرز معجزه‌آسایی خودش را نجات داده باشد. اما هرگز درباره ماجراهای گذشته‌اش کلمه‌ای به زبان نمی‌آورده و صحبتش همیشه درباره ماجراهای حماسی و علاقه‌اش فقط به مشروب و جنگ و زد و خورد بوده است.

تردید نیست که این جهانگرد عجیب نیمه دیوانه بوده و شاید به همین دلیل در بسیاری موارد که رفتار بی‌قید و بندش نفرت در مردم بومی برمی‌انگیخته، نجات می‌یافته است. اما چون در این مبحث هستیم، می‌خواهم درباره چند تن دیگر که مدتها در آسیای مرکزی به همین طرز غیرعادی سیر و سیاحت می‌کرده‌اند صحبت کنم. یکی از آنان فرانسوی و شغل اصلی‌اش داروسازی بود، ولی برعکس دارگوی شجاع بسیار ترسو بود. این شخص عقلی سالم ولی مزاجی ضعیف داشت و همیشه بیمار بود و ناله و شکایت می‌کرد. ضمناً بسیار دزد و طماع بود. یک روز در تهران سر و کله این شخص پیدا شد که از راه کرمان و یزد از کوئته آمده بود و حال آنکه کوئته محلی است نزدیک ایالت سند، یعنی جایی که یک اروپایی جان سالم به در نبرده یا اینکه به زحمات زیادی دچار شده است. معلوم نیست یک شاگرد داروساز فرانسوی به دنبال چه ماجراهای خارق‌العاده توانسته بوده تا کوئته برود. او درباره زندگی گذشته‌اش بسیار تودار بود و در تهران مدت زیادی اقامت نکرد چون می‌خواست به قسطنطنیه برود و در عرض راه درگذشت.

دیگری زنی بود که در ایالت استیری^۱ اتریش به دنیا آمده بود و آشپز، قابله و به‌خصوص تاجر بود و تا اندازه‌ای رباخواری هم می‌کرد. این زن چهار پنج بار به تنهایی راه قسطنطنیه به تهران را پیموده، با چارواکارها هم منزل شده، در کاروانسراها روی زمین برهنه خوابیده و در بحبوحه سرمایه سخت زمستان و گرمای طاقت‌فرسای تابستان

به راحتی به سیر و سیاحت می پرداخت. او هرگز قیافه‌ای بهتر از جادوگران مکبث را به نحو احسن مجسم نمی کرد. گرد و غبار کثیف ترین خانه های آسیایی روی پوست بدنش کبره بسته بود و یقیناً روی دامن زمختش هنوز لکه های گل و چرک و کثافت ده سال پیش باقی بود. او فرانسه صحبت می کرد. در سودجویی بسیار حریص ولی بیش از هر چیز عاشق زندگی ماجراجویانه بود. من او را در تهران با سه لنگه بار محتوی خرت و پرت های اروپایی از قبیل چاقوهای کوچک، قوطیهای ساردین، روغن زیتون، پارچه های ارزان قیمت دیدم که به بهای خوبی می فروخت. خواست یک جلد از کتابی را که اخیراً در تریست به چاپ رسیده و حاوی شرح زندگانش بود به من هدیه کند. اما همان طور که در این گونه موارد معمول است این کتاب انتظاری را که از آن می رفت نداشت و چندان جالب نبود. زن اتریشی شجاع جنبه واقعا شگفت انگیز زندگیش را درست نفهمیده بود. تنها منظور او از نوشتن این کتاب که به سبکی پرمدها نوشته بود، این بود که به دنیا ثابت کند که همیشه با اخلاص و پارسایی در راه خدا خدمت کرده و در میان هزاران خطر ناموسش را حفظ کرده است.

اگر این اشخاص بی مغز یا مخبط که اروپا را برای درنوردیدن آسیا ترک می گویند نویسندگی بلد بودند و می توانستند منظورشان را بفهمانند، چه خاطرات جالبی در مورد ماجراهای شگفتشان از خود باقی می گذاشتند. اما آنها می خواهند هم قهرمان باشند و هم نویسنده که در هر دو کار با دشواری روبه رو می شوند. من سه تن از این شخصیتها را نام بردم، ولی باز هم اشخاص دیگری هستند. در جای دیگر درباره سربازان فرانسوی صحبت کردم که با سادگی احمقانه ای برای انجام مناسک حج به مکه می روند، یعنی یکی از خطرناکترین سفرهایی که یک اروپایی می تواند دست بزند. ده ها ماجراجو از این نوع به همه جا رخنه کرده اند و چیزهایی می بینند که هرگز کسی نخواهد دید، ولی کلمه ای از آنها را بازگو نمی کنند و بیشتر اوقات چیزی از آنچه دیده اند درک نمی کنند. با این همه بعضی از آنان مافوق مردم عادی هستند. نظیر شخصی که در اواخر قرن گذشته به بمبئی رفت و خود را به رئیس دفتر فرماندار کل هند معرفی کرد. رئیس دفتر او را با نزاکت معمول در مستعمرات و احتراماتی که معمولاً درباره اشخاص بلندپایه به عمل می آید پذیرفت. این شخص انگلیسی را به روانی و فرانسه و ایتالیایی را بهتر تکلم می کرد. ضمن صحبت از دهانش در رفت و گفت که از راه زمینی از قسطنطنیه آمده است. همه حضار دچار شگفتی شدند و از او خواستند که مطلب را تکرار کند و اعتراف کردند که چنین کاری غیرممکن است. او پاسخ داد: «البته ضمن مسافرت لباس اروپایی

نمی‌پوشیدیم و تغییر شکل داده بودم.» حضار با تعجب فریاد زدند: «تغییر شکل داده بودید؟ ولی چگونه ممکن است یک اروپایی بتواند خودش را به شکل بومی درآورد؟» مسافر در برابر ناباوری عمومی سکوت کرد و همین‌که ملاقات به پایان رسید، مجلس را ترک نمود.

هنوز ساعتی از عزیمت او نگذشته بود که صدای مهیبی از در کوچه به گوش رسید. فریادهای جگرخراش و رقت‌انگیز از میان هیاهوی سپاهیها و پیش‌خدمتها به هوا برمی‌خاست. سرانجام آشوب بالا گرفت. فرماندار پرسید چه خبر شده است. پیش‌خدمتها گفتند یک جوکی می‌خواهد به زور وارد شود و می‌گوید نیاز به گفتگو با جناب‌عالی دارد، ولی طبق وظیفه‌ای که دارند مانع از ورودش می‌شوند. فرماندار که حوصله‌اش سر رفته بود برای خاتمه دادن به ماجرا دستور داد این شخص جنجال آفرین را به حضورش ببرند. مردی نیمه برهنه را دید که به طرز وحشتناکی لاغر بود، چشمانی آتشین و موهایی براق داشت، فریاد می‌زد، جیغ می‌کشید، روی زمین می‌غلطید، به سرعت ادعیه و اوراد مخصوص مرتاضان هندی را می‌خواند. فرماندار به وی دستور داد ساکت شود و پس از آنکه با زحمت زیاد توانست او را آرام کند از وی پرسید چه می‌خواهد. جوکی هندی پاسخ داد: «می‌خواستم وقتی که ادعا کردم از قسطنطنیه تا اینجا با تغییر شکل آمده‌ام به من اطمینان داشته باشید و حرفم را باور کنید.»

این شخص عجیب خاطرات زیادی از خود در آسیا باقی گذاشته است. به همه زبانهایی که بین هند و مدیترانه تکلم می‌شود، چنان به روانی صحبت می‌کرده که ممکن نبوده کسی او را بیگانه تصور کند. هرگز کسی ندانست وطن واقعی او کجا بوده است. گاهی میلش می‌کشیده که خودش را فرانسوی بداند، ولی می‌گویند یونانی یا لهستانی بوده است. به نظر نمی‌رسد هرگز از استعدادهای خوبی که طبیعت به او داده بود استفاده کرده باشد. او یک سطر هم درباره سفرهایش ننوشته و معلوم نیست کی و کجا مرده است.

بالاخره در پایان این مبحث اضافه کنم که هنگام لشگرکشی ژنرال ویلیامز به سوزیان (شوش) یک شب که چادرها را جمع کرده و کلبه‌های حصیری را که چند روز افراد وی در آن به سر برده بودند آتش می‌زدند، یکی از همراهان ژنرال در تاریکی مشاهده کرد که دو مرد ژنده‌پوش ملبس به لباس اروپایی به او نزدیک می‌شوند و هریک به عنوان اسلحه چماقی با سر قیراندود در دست دارند که در آن سرزمین گرز نامیده می‌شود. یکی از آن دو به زبان فرانسه فصیح اظهار داشت: «آقا، اجازه می‌فرمایید از شما تقاضای مهمان

نوازی بکنم؟»

مخاطبش که از این دیدار شگفت زده شده بود از یک سو قاطرهای بار شده را که در تاریکی دور می شدند و چادرها و اثاث را می بردند و از سوی دیگر کلبه های حصیری را که در حال سوختن بود نشان داد. مسافر فیلسوفانه گفت: «حیف شد.» از او پرسیدند از کجا می آید و چگونه از این سرزمین عبور کرده است، او پاسخ داد از سواحل دجله می آید و به زبانهای محلی آشنا نیست و درحالی که همراهش را نشان می داد افزود: «ولی این آقا که دوست من است بلد است.»

پس از این مکالمه از هم جدا شدند و هر کدام راهشان را در پیش گرفتند. این مسافران که بودند؟ در این منطقه که معمولاً اروپاییان قدم نمی گذارند چه می کردند؟ کجا می رفتند؟ پاسخ این سؤالات هرگز معلوم نشد. آن دو مانند دو شبیح در تاریکی شب پدیدار و سپس به همان ترتیب ناپدید شدند.

دیگر بحث درباره این موضوع هرچند مرا دل بسته و علاقه مند کرده کافی است. در این سرزمین اسرارآمیز، دیدن اروپاییان به قدری عجیب و پوشیده در پرده ای از اسرار به نظر جلوه کرد که نتوانستم چند کلمه ای درباره آنان نگویم.

چراغعلی خان و مهماندارمان اطلاع دادند که قصد دارند ضیافت شامی به افتخار ما بدهند و برای اینکه ما را از ناراحتیهای آداب و رسوم ایرانی که برایمان تازگی داشت نجات بدهند، می خواهند مهمانی را به سبک اروپایی برگزار کنند. باین ترتیب توافق شد و میز بزرگی را در وسط تالار اقامتگاهمان نهادند. گرچه قرار بود تعداد مهمانان در حدود بیست نفر باشد، ولی میز طویل زیر رومیزی گم شد. طبق معمول قسمت جلو تالار که دوسویش را دو ستون بلند با رنگهای تند می آراست به طرف باغ باز بود و چادر سفید بزرگی با نقش و نگار سیاه مانند سایبان به آن آویخته بودند. استخر بزرگ با آب جاری و درختان تنومند چنار در برابر دیدگانمان قرار داشت. تعداد زیادی پیشخدمت با لباسهای رنگارنگ که هریک به میل خودش اسلحه ای به کمر آویخته بود و بعضی یک جبه خانه کامل را با خودشان حمل می کردند، دسته دسته در ته ایوان ایستاده یا با سینیهای چای و قلیان در تالار رفت و آمد و خدمت می کردند.

میز با کمک مستخدمین اروپایی قدری به سبک فرنگی و بیشتر به سبک ایرانی چیده شد. در وسط میز یک ردیف کاسه و قح و گلدانهای کریستال آبی و سفید و زرد و سرخ مملو از گل چیده بودند. همه جا را با گل، آن هم به مقدار زیاد آراسته بودند. تراکم رنگهای مختلف و غیرمنظم برای ما تازگی داشت، ولی خالی از ظرافت نبود. اما آنچه

برای میزبانان ما تازگی داشت قاشق و چنگالهایی بود که سر میز انتظارشان را می کشید و می بایست امتحان بکنند. این ضیافت شام بسیار سرگرم کننده و بامزه بود. در دو طرف من دو ایرانی نشسته بودند: یکی برادر علی خان و دیگری یک اصفهانی که هر دو تلاش می کردند با ابزارهای ناشناسی که به دستشان داده بودند، غذا در بشقابهایشان بگذارند و وقتی موفق می شدند لقمه ای را بدون آنکه لبشان را زخمی کنند به دهان بگذارند، به هم تبریک می گفتند.

همان طور که ادب اقتضا می کند آن دو با صدای بلند از طرز غذا خوردن ما و مزیت آن بر طرز غذا خوردن خودشان تحسین می کردند. بعضی از غذاها به نظرشان عالی می آمد و از میان آنها توجهشان به خردل جلب شد. یکی از آن دو بشقابش را پر از خردل کرد و اظهار نمود هرگز تاکنون غذایی به این خوشمزگی نخورده است. ولی از آنجایی که غذا خوردن این دو نفر شبیه به نوعی ژیمناستیک بود و درواقع سیرشان نمی کرد من به آهستگی به آنان گفتم نباید نزاکت را از حد گذراند و بهتر است برای اینکه گرسنه از سر میز برنخیزند به طرز معمول خودشان غذا بخورند. ابتدا خیلی تعارف کردند، ولی سرانجام راه میانه ای را برگزیدند. بدین معنی که چنگال را در دست چپشان در هوا نگه داشتند و لقمه ها را با دست راستشان برمی داشتند و در دهان می گذاشتند و بدین سان نشان دادند که همان طور که فرانسه و ایران دوستی فیما بین را جز از راه اتحاد نمی توانند به دست آورند، همان طور هم با مخلوط کردن دو طرز غذا خوردن می توان به سر حد تکامل رسید؛ آنچه مسلم است آنها به این ترتیب شام صرف کردند.

در وسط غذا صدای به هم خوردن قطعات نقره مانند صدای زنگوله های کوچک به گوشمان خورد و چهار پسر جوان که لباس زنانه پوشیده بودند با پیراهنهای صورتی و آبی پر زرق و برق وارد تالار شدند. آنان رقااص بودند، موهای بلندی داشتند که روی شانه هایشان ریخته بود و شب کلاه های زرین کوچکی بر سرشان نهاده بودند که عرقچین نامیده می شود و در همه نقاشیها بر سر زنان ایرانی می توان دید.

رقااصان مزبور بدون شک مهارت زیادی نداشتند، ولی چون معیاری برای مقایسه نداشتیم نمایششان به نظرمان جالب آمد. می توان گفت که آسیاییه عموماً در حرکات بدن با نمک و ظریف هستند. این امر در مورد ایرانیان و به خصوص کودکان صدق می کند. یکی از رقصهایی که اجرا کردند هراتی نام داشت و با آهنگی به همین نام همراهی می شد که بسیار لذتبخش بود. نوازندگان طبق معمول در گوشه ای روی زمین نشسته بودند. یکی از آنان نوعی ماندولین می نواخت که تار نامیده می شود. دیگری

تنبک و سومی سنتور می‌زد که آلتی است مرکب از چند رشته سیم که روی بدنه‌ای استوار است و با دو مضراب چوبی که روی سیمها می‌زنند صدایی شبیه به چنگ از آن خارج می‌شود.

پس از رقص هراتی بهترین برنامه‌ای که دیدیم نوعی نمایش پانتومیم بسیار موزون بود که می‌توان عنوان آن را «روز یک زن زیبا» گذاشت. ابتدا زن جوان با شوهرش دعوا می‌کند، سپس خوش خلق می‌شود، بعد قهر می‌کند و آنگاه لباس می‌پوشد که از خانه خارج شود و برای دیدار یکی از دوستانش به خانه او می‌رود. می‌توان حدس زد که چنین موضوعی باید چه قدر طنازی و عشوه‌گری زنانه را نشان بدهد. رقص جوانی که این نقش را به عهده داشت چندان بد آن را اجرا نکرد.

پس از رقصان نوبت نمایش کمدی رسید. دسته‌ای بازیگر، یک صحنه از زندگی مردم را با لهجه اصفهانی بازی می‌کردند. گویا مجبور شده بودند قسمتهایی از این نمایش را دستکاری یا کوتاه کنند، زیرا این‌گونه نمایشهای کمدی معمولاً ریاکاری ملایان، رشوه‌خواری قضات، بی‌وفایی زنان، نامردی تجار و پرخاشگری لاتها را نشان می‌دهند و با چنان ذوق و سلیقه‌ای تنظیم می‌شوند که ملاحظه هیچ‌کس را نمی‌کنند، هیچ‌کس جلودارشان نیست و هرچه بخواهند می‌گویند. تردید دارم که بازیگران تئاتر تابارن^۱ پاریس از چنین آزادی برخوردار باشند. نیش‌دارترین قسمتهای آثار رابله^۲ در مقایسه با متلکهای اصفهانی نوازش به‌شمار می‌رفت. این بار چراغعلی خان اجازه نداد دور بردارند و هر وقت می‌دید که آنان به هیجان آمده و تحریک شده‌اند دخالت می‌کرد و آنان را وادار می‌کرد که از حدود ادب خارج نشوند. روپهم‌رفته شب خوشی گذشت و همه ما از شام و سرگرمیهای ایرانی بسیار راضی بودیم.

اهالی اصفهان بی‌آنکه مثل شیرازها بدنام باشند، شهرت زیاد خوبی هم ندارند. می‌گویند طبقه پایین اهالی این شهر بدترین افراد کشور می‌باشند. اصفهان حقّه‌بازترین و دزدترین دلالتها را به سایر شهرهای ایران صادر می‌کند. ایرانیان برای ابراز عقیده در این باره متوسل به یک حدیث می‌شوند که البته صحت آن مورد تردید است. می‌گویند حضرت محمد (صل‌الله‌علیه و آله و سلم) یک روز اظهار داشت: «ای پروردگار عالم، کاری بکن که بحرین ویران و اصفهان آباد شود.» منظور پیامبر این بود که بحرین که

مردمانی خوب و با تقوی دارد ویران شود تا اهالی آن در سایر نقاط جهان پخش شوند و مزایای اخلاقی خود را در همه جا رواج بدهند. اما برعکس اصفهان که اهالی آن فاقد خصایل نیکو هستند بهتر است آباد شود و اهالی آن از آبادی و رونق شهرشان راضی باشند و در همانجا بمانند و دنیا را راحت بگذارند.

در این داستان مثل همه نقل قولها باید مقدار زیادی تخیل به کار برده شده باشد. من آن را نقل کردم تا نشان بدهم که اگر در بعضی موقعیتهای سیاسی از قبیل درگذشت فتحعلی شاه، اصفهانیها قدری سر و صدا به پا کردند، عقیده هموطنانشان در این خصوص بی ربط نبوده است. برای اینکه انصاف را رعایت کرده باشیم باید بیفزایم که در چنین موقعیتهایی بخش عمده مردم در جنجال و آشوب سهمی ندارند و از آن صدمه زیادی می بینند. در اصفهان اشخاص دانشمند در هر رشته، بازرگانان ثروتمند و مرفه، مالکانی که از درآمد سالانه خود زیست می کنند و هیچ شغلی را به عهده نمی گیرند، و بالاخره توده مردم که زندگی ساکت و آرام و شرافتمندانه ای دارند، سکونت دارند که بازتاب عظمت دیرینه پایتخت صفویه به شمار می روند. به عقیده من اصفهان از بسیاری جهات، ولی در ابعاد بسیار بزرگتر قابل مقایسه با ورسای می باشد. من از این شهر انحطاط یافته خاطره خوبی دارم. اصفهان به زیبایی قاهره نیست، ولی مثل یک رویای شیرین لذتبخش است و اگر وقار و شکوه شهری را که با سنگهای تراشیده ساخته شده باشد ندارد، ولی باید اذعان کرد که ابنیه منظم رنگین، زراندود و پوشیده از کاشی کاریهای آبی با نقشهای اسلیمی که پرتو خورشید در آنها انعکاس می یابد، بازارهای بزرگ، باغهای وسیع، درختان چنار، گلهای رز آن را به صورت پیروزی ظرافت و الگوی زیبایی درآورده است. ورسای که در فوق نام بردم، شاید بنای کاخش تقلیدی از باغهای آرمید^۱ بوده و اشعار پرگرافه لوتاس^۲ بر قوه تخیل بنیان گزارش تأثیر بخشیده بوده است. اما اصفهان به دست پادشاهان و معمارانی طراحی و بنا شده که شب و روزشان را به شنیدن قصه های شگفت انگیز جن و پری می گذرانده اند.

۱. Armide زنی بسیار زیبا و قهرمان داستان «اورشلیم آزاد شده» اثر لوتاس شاعر ایتالیایی قرن شانزدهم که یکی از شوالیه های مسیحی به نام رنو را عاشق خود می کند و در باغهای سحرآمیزش زندانی می سازد.

۲. Le Tasse شاعر ایتالیایی (۱۵۹۵-۱۵۴۴)

از اصفهان تا تهران

هیچ وقت ترک کردن جایی که به انسان خوش گذشته باشد، خوشایند نیست به خصوص که از آنجا به جای بدتری نقل مکان شود. هنگام ترک اصفهان فاصله‌ای را که ابنیه دوران عظمت را از ویرانه‌های دوران انحطاط جدا می‌سازد به رأی‌العین مشاهده کردیم.

روز عزیمت، بنابراین اصل تغییرناپذیر که در مرحله سفر نباید زیاد از مبدأ دور شد، بیش از سه ساعت راه نپیمودیم. از این‌رو از ویرانه‌ها خارج نشدیم، ابتدا ویرانه‌های وسیع و متروک داخل شهر، سپس ویرانه‌های اطراف شهر و خندق و بالاخره ویرانه‌های حومه. نمی‌توانستیم از این نمایش انحطاط عظمت گذشته اصفهان چشم پوشیم، ولی خواه‌ناخواه مجبور بودیم نیروی زیادی به کار ببریم. روزهای قبل قدری باران باریده بود و سپس جای خود را به باد بسیار شدید و خسته کننده‌ای داده بود. خلق خوشی نداشتیم و از اینکه عمارت صدر را ترک گفته بودیم، متأسف بودیم. منظره اردوگاهمان نیز به ما تسکین نبخشید. چادرهایمان را با شتاب روی زمین خاک رس خرابه‌ها برپا کرده بودند. این محل غمناک گز نام داشت. بیشتر خدمتکاران محلی ما در اصفهان معطل شده و هنوز نرسیده بودند و پاسی از شب گذشته به ما ملحق شدند. بدین جهت مدتی منتظر شام ماندیم و سرانجام ناچار شدیم هرچه به دستمان رسید، یعنی درواقع شام محقری صرف کنیم. در برابر این همه ناملایمات پی درپی، روحیه‌ها تهییج شد و با فراموش کردن خوشیهای گذشته، قهرمانانه خود را آماده رویارویی با ناملایمات بیشتری کردیم.

اما تقویت روحیه در سرنوشت ما تأثیری نداشت. راهپیمایی روز بعد نیز همانند روز پیش چیز جالبی دربرنداشت. هرگز بیابانی به این زشتی ندیده بودم. آسمان گرفته بود و

باد جنوب شرقی که ما را دنبال می‌کرد، به ما نه اجازه صحبت می‌داد و نه اجازه شنیدن. بدین سان پنج ساعت ناگوار را در راه بودیم. آن شب نیز وضع مان بهتر نبود. برفراز تپه‌هایی توقف کردیم که هوا چنان سرد بود که مجبور شدیم خودمان را در پتوهای پشمی و لباسهای ضخیم بپیچیم. از سرما می‌لرزیدیم و بدتر از همه باد چنان با شدت می‌وزید که هر لحظه بیم داشتیم چادرهایمان را از جا بکند. حادثه‌ای برای ما روی نداد اما برای قواسهای عربمان رخ داد. حوالی سپیده دم سرپناه روی سرشان افتاد و به زحمت توانستیم آنها را از میان توده چادرها که نزدیک بود خفه‌شان کند بیرون بکشیم. برای لباس پوشیدن ناچار شدیم به جستجوی البسه‌ای که باد در بیابان پراکنده ساخته بود، برآیم. سماجت یکی از فراشان در دیدن به دنبال یک فکل که تند باد با خود می‌برد و گرفتن آن رضایت عمومی را جلب کرد.

به راستی که هوا در روز هم سرد بود. ناگهان به آب و هوای شمال ایران نقل مکان کرده بودیم. ولی جای شکایت نبود. اسبها به خوبی راه می‌رفتند و پس از شش ساعت به‌دهی به نام سوه رسیدیم و مشاهده کردیم که منبع ناملايماتان تا مدتی خشک شده است. سوه شهرک دل‌فریبی است با بناهای چند طبقه و یک کاروانسرای زیبا. دشتهای پیرامون آن بسیار خوب کشت شده و پر درخت است. از تپه‌ای پوشیده از درخت و بوته‌های کوچک بالا رفتیم که قدری مرا به یاد ویسبادن انداخت. برفراز تپه امامزاده‌ای دیده می‌شد که گنبد کاشی آبی داشت و در کنار آن جوی عریض زیبایی جاری بود که انبوهی ماهیهای درشت در آن می‌لولیدند و وقتی کنار جوی توقف کردم بدون ترس و وا همه به دور هم جمع شدند.

به زودی از مزرعه‌ای که کنار امامزاده قرار داشت، مرد جوان و پیرزنی خارج شدند. با ادب سلام کردند و از من دعوت نمودند که به منزلشان بروم و در آنجا به من شیر و نان و میوه تعارف کردند. برایم تعریف کردند که این ماهیهای اهلی و خوش‌خلق متعلق به حضرت هستند و هرگز کسی به آنها دست نمی‌زند. مرد جوان متولی امامزاده و از جمله وظایفش غذا دادن به ماهیها بود. بی شک این وظیفه را با وجدان انجام می‌داد، زیرا مشتریانش بهترین شکل و قیافه را داشتند. به‌نظرم این محل به قدری دلفریب و این اشخاص به قدری دوست‌داشتنی جلوه کردند که به اردو برگشتم و برایشان مهمان آوردم. روی علف نشستیم و گوشه‌گیران خوش‌قلب ما هرچه در بساط داشتند، برایمان آوردند و انبوهی سؤال درباره آداب، رسوم، طرز رفتار حیواناتی از نوع ما مطرح کردند. در این میان چند روستایی دیگر به ما نزدیک شدند و با خویشتن‌داری توأم با

خوش رویی و احترامی که در همه طبقات اجتماعی ایران دیده می شود، در گفتگوی ما شرکت نمودند. یک درویش جوان که کمربندی چرمی به شکل مار درهم پیچیده به کمرش بسته بود نزدیک شد و دسته گلی به همسرم تقدیم کرد و ضمن آن تعارفاتی به زبان آورد. خلاصه، یک ساعت بسیار خوش در آنجا گذرانیدیم و وقتی این اجتماع دوستانه را ترک می کردیم هر کدام شان اصرار می ورزیدند که مجدداً برگردیم که کاری بود بس دشوار.

وقتی به اردوگاه برگشتیم مشاهده کردیم که فراشان در ستایش مبالغه آمیز خنکی هوا، چادرهایمان را در وسط یک زمین باتلاقی برافراشته اند به نحوی که هنگام قدم زدن در اطراف فرشها آب تا مچ پا می رسید و به نظر آنان منتهای خوشی و راحتی بود. ما این وضع را بسیار خوب و مساعد برای تب نوبه یافتیم و خواهش کردیم محل دیگری را انتخاب کنند. فراشان جایی جز قبرستان ده نیافتند و تختخواب هایمان را روی قبرها نهادند. جای بحث و چون و چرا نبود، چون وقتی این نقل و انتقال انجام شد، روز به پایان رسیده بود و تکرار این کار دیگر امکان نداشت. فقط از خودمان می پرسیدیم علت اینکه با وجود این دشت وسیع ما را این قدر نزدیک به ده جا داده اند چیست؟ شگفتی ما وقتی بیشتر شد که دیدیم پیرامون چادرهایمان حصارهای از روستاییان مأمور حفاظت تشکیل شده است. درواقع هر شب چنین قراولهایی داشتیم و این کار به خودی خود بسیار مفید و لازم بود. درعرض راه به هر محلی می رسیدیم مهماندار از کدخدایان دهات می خواست که تعداد کافی افراد برای حراست مسافران و ائانه ما بگمارند. اگر صدمه ای به یکی از مسافران می رسید یا شینی مفقود می شد، کدخدا مسئول آن بود. بنابراین همیشه روستاییانی برای حفاظت خود داشتیم، اما ده دوازده نفر کافی بود: چهار نفر برای بار و بنه، چهار نفر برای اسبها و چهار نفر برای حفاظت چادرها و هرگز بیش از این عده نداشتیم. اما این یک بار لشکر کامل بسیج شده بود و همه طبق مرسوم دو به دو مستقر شده بودند، یعنی گودالی در شنها حفر کرده و در پناه باد در آنها چمباتمه زده بودند. بدین سان در هر سه قدم خودمان را مواجه با گودالی که نگهبانان در آن قرار گرفته بودند می دیدیم. البته چیزی نگفتیم، و ضمناً منظور از این خوش خدمتی مبالغه آمیز را هم نفهمیدیم.

روز بعد به عزم قهرود به راه افتادیم و به زودی مشاهده کردیم که علی خان استعداد استراتژیکی زیادی از خود نشان داده است. تپه های کوچک سمت راست کاروان ما مملو از نگهبان بود و دیدیم که غلامان ما چهار نعل و تفنگ در دست از تپه ها بالا و پایین

می‌روند، می‌ایستند، به افق می‌نگرند و به سرعت برمی‌گردند و کلیه علایم جنگ‌جویانی را از خود نشان می‌دهند که نمی‌خواهند غافلگیر شوند.

تقریباً به محض خروج از سوه با کاروان بزرگی که از اصفهان به تهران می‌رفت برخورد کردیم که روال عادی را تغییر داد و با تأنی عاقلانه‌ای به دنبال ما به راه افتاد و دیگر ما را ترک نکرد. این کار به نظرمان غیرعادی رسید و نیاز به توضیح داشت. واقعیت قضیه چنین بود:

چراغ علی خان حاکم اصفهان حکم احضارش را دریافت کرده بود و می‌خواست شهر را ترک کند، ائانه‌اش را با این کاروان به تهران فرستاده بود. اما هنوز به گز نرسیده بودند که خبر رسیده بود که دوستان سوار بختیاری در کوهها جمع شده‌اند تا این غنیمتی را که آسمان برایشان فرستاده تصرف کنند. از یک سوی یک سفیر اروپایی که هدایایی برای شاه می‌برد و طبعاً قوه تخیلشان ارزش این هدایا را به عرش می‌رساند و از سوی دیگر محصول تاراج حاکم اصفهان، بدون احتساب کالاهای متعلق به تجار همراه کاروان. خوشبختانه مهماندار ما خبردار شده بود و علت این تدارکات جنگی همین بود. در سوه بیم آن می‌رفت که بختیارها به کاروان شیخون بزنند و به همین جهت آن همه نگهبان اطراف چادرها گماشته بود و آن روز نیز احتمال حمله می‌رفت. سرانجام بی‌آنکه چشمان به دشمن بیفتد، به قهرود رسیدیم. بختیارها که از تدابیر نظامی و مراقبت افراد ما باخبر شده بودند، تشخیص دادند که حمله می‌تواند بیش از آنکه سودی عایدشان کنند، ممکن است برایشان گران تمام شود و لذا به محل‌های شان بازگشتند. همین‌که به قهرود رسیدیم دیگر خطری متوجه ما نبود و از شعاع عمل آنها خارج شده بودیم.

سرزمینی که عبور کردیم، واقعاً برای لشکرکشی از نوع همانهایی که ما را تهدید می‌کرد، آفریده شده بود. جز گردنه، سرایشی، سربالایی، گذرگاههای سخت و باریک چیزی نبود. چندین بار با افراد کاروان مخلوط شدیم که گمان می‌کردند اگر در کنار ما باشند بهتر است. در میان آنان، ملایان خر سوار، زنان چادری سوار کجاوه، تجار و انواع و اقسام مردم سوار بر اسب دیده می‌شدند. در این اثناء با وجود وخامت وضع، علی خان با قوشهایش به شکار می‌پرداخت که آن هم طریقه‌ای برای بررسی نواحی حول و حوش بود. چند کبک شکار کرد و سپس همگی از اسب پیاده شدیم و بخشی از راه را پیاده پیمودیم و ضمناً در وسط صخره‌های کنار جاده انواع سبزیها و گیاهان خوشبو را دیدیم و چیدیم. در میان کاروانیان یک بچه عرب تقریباً ده ساله به نام عذوب بود که بسیار خوش سر و زبان، زیبا، با تربیت و فرزندی یکی از تجار بغداد بود. او دست دخترم را گرفته بود و

ضمن اینکه در راه رفتن به او کمک می‌کرد می‌کوشید با او صحبت بکند. کلمات فرانسه در میان جملات عربی توأم با خنده‌هایی مانند چهچهه پرنده‌گان که مخصوص کودکان همه کشورها است، از آنان به گوش می‌رسید. بدین ترتیب به قهرود رسیدیم.

سراسر این روز بسیار خنک بود و مشکل می‌توانستیم خود را در اواخر ماه ژوئن در ایران تصور بکنیم. منطقه بسیار پردرخت، دارای چمنهای سبز، علفهای بلند، چراگاهها و جاده‌های باریک بود که بین دیوارهای سنگی طبیعی و درختان شاه‌بلوط و گردوی مرتفع گم می‌شد. این منظره هیچ شباهتی به آسیا نداشت. یک شاعر غربی به خوبی می‌توانست آن را صحنه یک داستان عشقی قرار بدهد. ایرانیان با علاقه مفروطی که به سرما دارند، خوشحال به نظر می‌رسیدند و درباره قهرود مدح و ستایش می‌کردند. بدون آنکه با عقیده‌شان مخالفت کنیم درباره آسایش شب آینده خود تردیدهایی داشتیم و متأسفانه حق با ما بود؛ زیرا همه پیش‌بینیهای ضروری در برابر سردی هوا ناتوان و بی‌فایده درآمد. به همین جهت علامت حرکت را با شوق استقبال کردیم و درحالی‌که از سرما می‌لرزیدیم سوار اسب شدیم و این منطقه یخبندان را ترک نمودیم.

اما چه قدر جلب رضایت انسانها دشوار است، یا اینکه چه قدر طبیعت در جلب رضایت انسانها بی‌توجه است. پس از سه ساعت راه‌پیمایی که صرف چرخیدن در نوعی سراسیمگی پیچ در پیچ شد، از کوه خارج شدیم و از دشت بی‌انتهایی سردرآوردیم که درواقع بیابان وسیعی پوشیده از قلوه‌سنگ بود و یکباره زیر آفتاب سوزان مناطق حاره قرار گرفتیم. درواقع هوا بسیار گرم بود. فضا مثل شمعهایی که در اواخر یک مهمانی روبه خاموشی می‌روند در برابر چشمانمان موج می‌زد. اما جای شکایت نبود چون همه چیز طبق برنامه پیش می‌رفت. ما در دشت کاشان بودیم که یکی از سوخته‌ترین و سوزان‌ترین مناطق آسیا است. برای سرگرمی با چشم دنبال محصول مهم منطقه یعنی عقرب می‌گشتیم و درواقع چندتای آنها را هم دیدیم که در میان سنگهایی که لانه‌شان به شمار می‌رفت گردش می‌کردند.

بدین‌سان پس از تحمل این تغییرات عظیم آب و هوا که به کلی خارج از انتظارمان بود از پذیرایی مقدماتی مهماندار و میرزا ابراهیم خان حاکم کاشان که مجبورمان کردند مدت نه ساعت زیر آفتاب سوزان راه‌پیمایی کنیم به شدت دلخور شدیم. درواقع این یک راه‌پیمایی نظامی بود. هرکس در کاشان صاحب اسبی بود به پیشواز ما آمده بود از جمله میرزاتقی خان پسر حاکم شهر که کارمند جوانی بود با آینده درخشان، ولی کم سن و سال؛ او شش سال بیش نداشت. سوار اسبی بود که زیر جثه کوچکش کوه پیکر به نظر

می‌رسید و یک غلام پیر که گویا لاله‌اش بود دهانه آن را در دست داشت. خردسالی میرزاتقی خان به هیچ وجه مانع نشد که تعارفات معموله را با ما به جا آورد و این وظیفه را با چنان وقار و نجابت و تسلطی انجام داد که باعث شگفتی ما شد. من با او سر صحبت را باز کردم و وقتی دیدم درباره هر مطلبی با عقل و درایت اظهار نظر می‌کند، واقعاً مبهوت شدم. به طور کلی کودکان طبقات بالای ایرانی خیلی زود وارد اجتماع می‌شوند، ولی در میان آنهایی که دیدیم میرزاتقی خان یکی از نمونه‌های بارز ادب و نزاکت ملی به نحو احسن به شمار می‌رفت. این درباری کوچک هرگز جمله‌ای را بدون افزودن یک کلمه محبت‌آمیز به پایان نمی‌رساند.

به رغم مشاهده کلیه اهالی کاشان از جمله یهودیان که به پیشوا زمان آمده بودند، از طولانی شدن راه خستگی و بی‌تابی به ما دست داده بود، ولی همین که سرانجام به اقامتگاهمان رسیدیم، در یک لحظه نارضایتی‌هایمان مثل دود برطرف شد. سخنان درگوشی به ابراز احساسات شدید مبدل شد که حقاً بجا بود. برای اینکه از هوای سوزان شهر در امان باشیم ما را در فاصله نیم ساعتی شهر در کاخی به نام فین که متعلق به شاه بود سکنی داده بودند. کمتر باغی قابل قیاس با این محل دلپذیر است. از هر سوی آن آب زلال و تازه در جویهای کاشی آبی جاری بود که به استخرهایی می‌ریختند. هرگز منظره‌ای را فرح‌انگیزتر از این نمی‌شد تصور کرد. یکی از استخرهای کوچک به عمق سه - چهارپا مملو از ماهیهای قرمز بود. دیگری مربع شکل و هر ضلع آن پنجاه پا و عمق آن نیز همین اندازه بود. سراسر باغ را چنارهای زیبای بلند و گل به حد وفور پوشانده بود. در وسط باغ ساختمانی قرار داشت که ایرانیان کلاه فرنگی می‌نامند، چون سقف محدب آن حاشیه پهنی دارد و سایه دلپذیری ایجاد می‌کند. در کنار این کلاه فرنگی بناهای وسیع حرمسرا قرار گرفته بود که ما به آنها کاری نداشتیم، ولی با کنجکاوی فراوان به بازدیدشان پرداختیم. در همین جا بود که چندی پیش یکی از تراژدیهای غم‌انگیزی که تاریخ همه کشورهای جهان به خصوص ملت‌های آسیایی آکنده از آنها است، روی داد. در داخل حرمسرا و در کنار دری که به باغ باز می‌شود، اتاق کوچکی دیدیم که درش شکسته و فقط به یک لولابند بود. داستان این در چنین است:

در حدود بیست سال پیش در کرمانشاه مردی جوان و بسیار تهیدست بود که می‌گفتند از خانواده خوبی است و حتی سید اولاد پیغمبر است، ولی فقر او مسلم‌تر از تبارش بود. او برای تأمین معاش خود و کسانش دست به هر کاری می‌زد تا اینکه سرانجام به آشپزی پرداخت. به این عنوان اقبال ورود به خدمت وزیر محمد شاه را

یافت، یعنی همان کسی که هنوز در ایران قائم مقام بزرگ نامیده می‌شود و بختش بلند بود که مورد پسند وزیر قرار گرفت. او در خانه قائم مقام به درجه پیش خدمت مورد اعتماد ارتقاء یافت و توانست به پسرش تعلیم و تربیت خوبی بدهد و این جوان را در میان خدمت‌گزاران ناصرالدین میرزا ولیعهد جا بدهد. ولیعهد چنان محبتی به میرزاتقی پسر آشپز پیدا کرد که به زودی او را پیشکار خودش کرد و حتی خود را تابع دستورات او قرار داد. خلاصه آنکه وقتی پدرش مرد و بر تخت سلطنت جلوس کرد میرزاتقی را به مقام صدراعظم برگزید و لقب خان و سپس امیرنظام و بالاخره اتابک به وی داد.

میرزاتقی خان یا چنان‌که هنوز در ایران می‌گویند امیرنظام، گویی برای احراز چنین افتخاراتی آفریده شده بود و آنچه بسیار نادر است این بود که کاملاً بر کارش تسلط داشت. حکومت محمد شاه نه با انرژی و نه با عقل خود درخشیده بود، به نحوی که هنگام جلوس ناصرالدین شاه، کشور در هرج و مرج وحشتناکی به سر می‌برد. در وسط روز مردم یکدیگر را در کوچه‌های تهران می‌کشتند و چابارهای دولتی و بالطبع مسافران عادی بدون قبول خطرهای بزرگ قادر به رفت‌وآمد بین شهرها نبودند. چادرنشینان مالیات نمی‌پرداختند و از هیچ کس اطاعت نمی‌کردند و حتی حاکمان شهرها در قلمرو خودشان راهزنی می‌کردند. امیرنظام در ظرف چندماه نظم را در همه جا برقرار کرد. چنان شدت عملی نسبت به مجرمین نشان داد تا دیگر کسی دنبال چنین کارهایی نرود. به عنوان مثال دستور داد قاتلینی را که در کوچه‌های تهران دستگیر کرده بودند به مسجد شاه عبدالعظیم ببرند و دیواری جلوشان بکشند به نحوی که فقط سر و گردنشان بیرون باشد. سپس یک سر طناب را به گردن آنان و سر دیگرش را به اسب نیرومندی ببندند و به اسب شلاق بزنند تا سر محکومین از بدن جدا شود. امیرنظام با به کار بردن چنین روشهایی چنان ترس و وحشت برانگیخت که آرامش عمیقی در سراسر کشور برقرار شد و هرکس به کار خودش پرداخت. شنیدم یکی از سربازان قراول جلو منزل او از ترس بیهوش شد، چون امیرنظام هنگام عبور به او خیره شده بود. او از این گونه قدرت‌نماییها خوشش می‌آمد و هیچ چیز بیش از آن ارضایش نمی‌کرد.

اما امیرنظام به برقراری نظم اکتفا نکرد. او می‌خواست عظمت دیرینه کشورش را بازگرداند. در همه جا سربازخانه، کاروانسرا و پل بنا کرد. تشکیلات پست را بازسازی کرد و در سراسر کشور شبکه‌ای از چاپارخانه‌ها به وجود آورد که در هر کدام اسب همیشه در اختیار مسافران بود. به تجدیدنظر در مساحتی و ثبت اراضی و املاک پرداخت و اساس مالیاتها را تغییر داد به نحوی که بدون آنکه به روستاییان فشار وارد سازد، درآمد

دولت را افزایش بدهد. توجه زیادی به کارخانه‌ها نمود و احداث صنایع جدید را تشویق کرد. به اروپاییان نظر خوبی نداشت و می‌خواست دست آنان را کوتاه کند، ولی از سوی دیگر می‌خواست معلومات نظامی و مهارت صنعتی آنان را اخذ نماید. و بالاخره دست روی نقطه حساس دستگاه دولت یعنی اختلاس کارمندان گذاشت. او می‌خواست همه کارمندان دولت، خود او را الگو قرار بدهند که بسیار پاکدامن بود و دزدی نمی‌کرد. با فعالیت بی‌نظیر و با شناسایی ارزش وقت مانند آمریکاییان، سبک نویسنده‌گی در ادارات را ساده کرد و اگر وقت می‌داشت باز هم ساده‌تر می‌کرد. ملاقاتهایش کوتاه بود و مسائل را در چند کلمه حل و فصل می‌کرد. وقتی از یک هنگ سان می‌دید، با پای پیاده به میان سربازان می‌رفت، آنان را مورد سؤال قرار می‌داد تا بدانند آیا جیره خود را دریافت کرده‌اند یا نه. وقتی کشف می‌کرد که افسرن جیره سربازان را نپرداخته‌اند چنان رفتاری با آنان می‌کرد که به فکر تکرار آن نمی‌افتادند.

نقش اصلاح‌گری که امیرنظام در دولت به عهده گرفته بود، شامل دربار و خویشان نزدیک شاه و حتی شخص علیحضرت هم می‌شد. در درباری که طی دوران سلطنت دو پادشاه سابق عادت به این همه سخت‌گیری نداشت نوعی سخت‌گیری افراطی برقرار کرد. می‌خواست شاه همیشه سوار اسب یا مشغول به کار باشد. با وی نه به‌عنوان یک وزیر مورد توجه، بلکه مانند یک مربی بسیار سختگیر رفتار و گفتگو می‌کرد و بالاخره بدون رعایت احترام او، اعمالی را که به نظرش نابجا می‌رسید در ملاء عام مورد سرزنش قرار می‌داد.

بدین سان شایستگی‌های بی‌نظیر امیرنظام که قابل انکار نبود، مبدل به خشونت گردید که بر فضایلش سایه می‌افکند. وانگهی این مرد انعطاف‌ناپذیر نقاط ضعفی هم داشت که دیگران را به شدت ناراحت می‌کرد. سخت‌گیری بی‌اندازه‌اش ناشی از قساوت ذاتی بود. خشونت که در وارد کردن اتهامات اغلب بجا به کار می‌برد از خودپسندی غیرقابل توجیهش سرچشمه می‌گرفت که هیچ کس را هم سطح خود نمی‌دانست؛ غروری تند و افراطی که نظیر آن در کشورهای ما دیده نمی‌شود و شاید بتوان وی را به اخشورش و هامان تشبیه کرد.^۱

دیری نگذشت که امیرنظام مورد نفرت عموم قرار گرفت و به زودی صدای ناله و

۱. اخشورش (خشایارشاه) پادشاه هخامنشی که وقتی وزیرش هامان خواست یهودیان را نابود کند، همسر یهودیش استر به کمک عموی خود مردخای آنان را نجات داد.

شکایت و زاری از هر سوی کشور برخاست. کارمندانی که جلو مداخلشان را گرفته بود، ولی حقوقشان را هم اضافه نکرده بود، از گرسنگی در حال مرگ بودند و شکوه و ناله می کردند. سربازانی که جیره مرتب دریافت می کردند، ولی از آنان انتظار کار دایم و رفتار متین داشت به نیکیهایی که دیده بودند کمتر حساسیت نشان می دادند تا جلوگیری از عادات مذموم و ولگردیهایشان. طلبکاران دولت که با آنان بد رفتاری کرده و بخشی از وامهای سلطنت سابق را نپذیرفته بود - چون در واقع سوءظن زیادی به تقلبشان می رفت - داد و فریاد راه انداخته و با این کار می خواستند سفارتخانه های بیگانه را به حقانیت خود علاقه مند سازند. حرمسرای شاه که هزینه ها و طرز رفتارش به شدت مراقبت می شد، بلندتر از دیگران و به خصوص نزدیک گوش شاه فریاد می کشید. و بالاخره شخصیت های مهم هر روز به شاه هشدار می دادند که اگر وزیرش در انتظام امور حق دارد، در رفتار بی ادبانه نسبت به اعلیحضرت در ملاء عام محق نیست و نتیجه می گرفتند که شاه باید دست کم رفتار وزیر مقتدرش را زیر نظر بگیرد و یقین حاصل کند که مبادا عملیات لگام گسیخته و جاه طلبی امیر نظام هدفی بالاتر از آنچه مناسب و مشروع، است داشته باشد.

سوءظنی که به پادشاه جوان القا کردند، براساس بدخواهی بود، ولی ظواهر بسیار محکمی داشت. شاه برای ابراز محبت به امیر نظام خواهرش را به ازدواج او درآورده و عنوان اتابک اعظم به وی داده بود. والیان و حکام همه ایالات و ولایات کشور دوستان امیر نظام بودند و می توان گفت که سلسله سلطنتی هنوز نوپا بود و در صورت بی احتیاطی در معرض خطر قرار می گرفت. این ملاحظات گوناگون را که پی در پی در گوش شاه زمزمه می کردند، در درازمدت نمی توانست در روحیه اش تأثیر نبخشد. وانگهی، شاه جوان تا حدودی از سرزنشهای نیش دار و دایمی وزیر مورد علاقه اش و بیشتر از تبلیغاتی که امیر درباره قدرت نمایی اش می کرد، خسته و آزرده شده بود. اوضاع بر این منوال بود که امیر نظام تصمیم گرفت شاه را به اصفهان ببرد.

این سفر یک پیروزی بود، اما نه برای شاه بلکه برای وزیر. در همه جا احترامات مبالغه آمیزی که بسیار مورد علاقه امیر نظام بود، نسبت به وی به عمل آوردند که به شاه نشان داد عظمت وزیر مورد اعتمادش به کلی او را تحت الشعاع قرار داده است. داستانهایی که هر روز بر سر زبانها می افتاد و موجب خوشحالی درباریان مخالف امیر نظام می شد، برای شاه نقل می کردند، مثلاً می گفتند هنگام ورود به اصفهان اسب میرزاتقی خان یک سر و گردن جلوتر از اسب ولی نعمتش راه می پیموده و شخص

کنجکاوی در وسط جمعیت از رفیقش پرسیده بود: «این جوانک کیست که پشت سر امیرنظام اسب می‌راند؟» رفیقش جواب داد: «برادر زنش است.» این داستان تأثیر زیادی در روحیه شاه بخشید و وی را نسبت به شخصی که تاکنون به رغم وسوسه‌های مخالفان واقعاً دوست می‌داشت متفکر کرد. ولی ناصرالدین شاه از خدماتی که این وزیر به کشورش کرده بود، به خوبی آگاه بود و در مدّ نظر داشت. به نحوی که گرچه ناراحت شده بود، ولی جانب هیچ یک از طرفین را نگرفت و بی‌آنکه کوچکترین تغییری در موقعیت امیرنظام بدهد، به تهران بازگشت.

اما امیرنظام کاملاً در جریان توطئه‌هایی که بر ضدش می‌شد قرار داشت و از نقشه‌های دشمنانش با خبر بود. ولی به زودی متوجه شد که روابط شاه با او به سردی گراییده است. در این حال متوجه خطراتی که موقعیتش را تهدید می‌کرد و طریقه پایان دادن به این وضع نشد. اگر قدری خلشش را ملایم می‌کرد و از تکبرش می‌کاست، اگر به خودش زحمت می‌داد که دلخوریهای خطرناک را رفع کند، علاقه دیرینه ولی نعمتش به نفعش تمام می‌شد و به کمک رابطه خویشاوندی که با شاه داشت، بی‌تردید همه چیز را روبه‌راه می‌کرد. اما درست برعکس عمل کرد. به تکبر و اقداماتی که بدون اطلاع شاه می‌کرد افزود. وانمود کرد که به خاطر خدماتی که انجام داده و قدرتی که به حق کسب کرده است، از هیچ کس واهمه ندارد و در نهایت ناشیگری به پرنس دالگوروکی وزیر مختار روسیه متوسل شد و از وی تقاضای حمایت رسمی کرد. نامبرده نیز بدون رعایت عقل و تدبیر قزاقهای نگهبان سفارتش را برای حفاظت او فرستاد و اعلام داشت که در برابر هرکس و هر خطری از امیرنظام دفاع خواهد کرد. شاه که از شنیدن این خبر سخت ناراحت شده بود، به پرنس دالگوروکی پیغام فرستاد که اگر فوراً نگهبانانش را از خانه وزیر فرا نخواند خودش شخصاً برای بیرون کردن آنها خواهد رفت و بی‌درنگ به میرزاتقی خان دستور داد به تبعیدگاهش فین برود.

در این هنگام پرنس دالگوروکی به آنچه کرده بود اندیشید و با شتاب زیاد نگهبانانش را فراخواند و امیرنظام، خرد و درمانده عازم فین گردید. در این میان همسرش شاهزاده خانم خواهر شاه، بیش از هرکس عقل و اراده به خرج داد. او هنوز شانزده سال نداشت ولی تذکر داد که حضور وی پشت و پناه شوهرش خواهد بود و در چنین موقعیتی نباید او را ترک کند، زیرا خوب با روحیه برادرش آشنا است و می‌داند تا زمانی که او حضور دارد کوچکترین خطری امیر را تهدید نمی‌کند و از آن پس همراه دو فرزندش لحظه‌ای شوهرش را از نظر دور نخواهد داشت. بنابراین او نیز به فین آمد و در اندرون کاخ

اقامت گزید.

گرچه امیرنظام مورد بی‌مهری علنی قرار گرفته و تبعید شده بود، ولی هنوز صدراعظم بود. درواقع او هنوز نمی‌توانست عمق سقوطش را ارزیابی کند. حتی نمی‌دانست در شرف سقوط است، زیرا هنوز به صورت ظاهر بعد از شاه شخص اول مملکت به‌شمار می‌رفت. ثانی و تردیدی که شاه در برکنار کردن وی از این مقام به کار می‌برد می‌توانست برای جلوگیری از سقوط وی به درون گودالی که غرورش ایجاد کرده بود، مورد استفاده قرار گیرد. اما افسوس که او خونسردیش را از کف داده بود و روزهایش را به غصه خوردن و کشیدن نقشه‌های غیرعملی می‌گذراند. هرقدر امیر درماندگی بیشتر نشان می‌داد دشمنانش فعالیت و جسارت زیادتری به خرج می‌دادند و نمی‌گذاشتند احساسات شاه سرد بشود. خوشحالی عمومی را به او گوشزد می‌کردند که کاملاً واقعیت داشت. ملت شبیه به گروهی شاگرد مدرسه‌ای شیطان و جنجالی بود که از دست معلم سخت‌گیری خلاص شده است. به شاه تلقین کردند که اگر کاری را که شروع کرده است دنبال نکنند، اعتبارش را نزد ملت از دست خواهد داد و چنان حیثیتی به امیر خواهد بخشید که بعد از این جرأت هر کاری را خواهد داشت. به وی تذکر دادند که وزیرش با توسل به یک قدرت بیگانه چه راه خطرناکی را برضد وی در پیش گرفته است و سرانجام خواستار مرگ این شخصیت مقرب گردیدند.

شاه در آن هنگام بیست سال داشت. از اطاعت شخصی که تحقیرش می‌کرد تحریک و ناراحت شده بود. از مبارزه‌ای که اشخاص با نفوذ هر روز تجدید می‌کردند و بر روحیه‌اش اثر می‌گذاشت، خسته شده بود، با این‌همه تردید داشت و دوبار فرمان قتل وزیرش را صادر و سپس لغو کرد.

اما در اطراف شاه شخصی وجود داشت که در برابر هرگونه بی‌تصمیمی یا درست‌تر بگویم بی‌میلی شاه سماجت تزلزل‌ناپذیری نشان می‌داد. این شخص در زمان محمدشاه مشاغل مهمی در دربار به‌عهده داشت، ولی مورد بی‌مهری صدراعظم وقت قرار گرفته، اموالش مصادره شده و موقعیتش بسیار متزلزل و خطرناک شده بود. از این‌رو مصلحت دانست مدتی از تهران دور شود و از فرصت استفاده کرد و برای انجام مناسک حج به مکه رفت و با عنوان حاجی برگشت. وقتی ناصرالدین شاه بر تخت نشست، امیرنظام به این درباری قدیمی علاقه‌مند شد، او را به کار دعوت کرد، و به سرعت به مقامات عالیّه درباری ارتقاء داد. شخص مزبور دلیل آشکاری برای نفرت و دشمنی نسبت به کسی که این‌همه به او نیکی کرده بود نداشت، ولی دشمنی او نتایجی در برداشت که خواهیم

دید.^۱

هنگام خروج از یک جلسه طوفانی که فرمان قتل امیر را به زحمت از شاه گرفته بودند، شخصیت مورد بحث به خانه‌اش برگشت، دو نفر میر غضب را احضار کرد و به آنان دستور داد اسب تهیه کنند و فوراً به دنبالش حرکت کنند. او لباسهای معمولی را از تنش درآورد، لباس ملایان را پوشید و دستار سفیدی به سرش بست. در اصطبل خصوصی‌اش یک رأس اسب اصیل داشت که در تیزروی مشهور بود. دستور داد آن را زین کنند و وقتی پایش را در رکاب می‌گذاشت، یکی از اعضای دربار دستور فسخ عزیمت و حضور فوری نزد شاه را برایش آورد. شخصیت مزبور چون شک کرد که شاه تصمیمش را در قتل امیر تغییر داده باشد، بی‌چون و چرا استنکاف کرد و به تاخت دور شد و به دو میر غضب دستور داد با احتیاط کامل و به‌طور چابکی به دنبالش بروند.

در این میان ساکنان فین تا حدودی جرأت خود را بازیافته بودند. حاکم کاشان در روزهای اولیه ورود، بسیار با آنان بد رفتاری کرده بود و به این بهانه که امیر باید تحت نظر باشد یک فوج پیاده نظام را در ایوان اندرون جا داده و چادرهایشان را در آنجا برافراشته بود، به نحوی که نه شاهزاده خانم و نه خدمتکارانش قادر نبودند بدون خطر دیده شدن در اتاقها رفت و آمد کنند. حاکم کاشان با ملاحظه اینکه وقت می‌گذشت و دستورات شدید نمی‌رسید دچار تشویش شد که اگر بخت و اقبال به وزیر معزول روی کند و موقعیت سابقش را بازیابد، از کسی که این همه با او و کسانش بد رفتاری کرده است انتقام خواهد گرفت. بنابراین رویه‌اش را تغییر داد و ادب و احترام را جایگزین رفتاری که تا کنون کرده بود ساخت. از طرف دیگر وقتی زندانیان این تغییر رویه را احساس کردند به این نتیجه رسیدند که اوضاع به نحو مطلوب پیش می‌رود و به زودی اخبار مساعدی از دربار خواهد رسید. در چنین شرایطی بود که شخصیتی که اشاره کردم وارد فین شد و میرزاتقی‌خان از دیدار وی چنین استنباط کرد که رؤیاهایش به حقیقت پیوسته است؛ چون این شخص دست پرورده و دوست خودش بود.

تازه وارد سعی در برطرف کردن این گمان بیهوده نکرد و ادعا نمود که شاه او را فرستاده تا خبر درست شدن اوضاع را به او بدهد. امیر دیگر سرپرستی عالیّه امور را نخواهد داشت، بلکه به حکومت اردبیل منصوب می‌شود و باید فوراً به محل مأموریتش عزیمت کند تا شاه لطف و محبتش را به وی بازگرداند. ضمناً به امیر حالی کرد که در

۱. این شخص حاجی علی‌خان مقدم مراغه‌ای ملقب به حاجب الدوله بوده است.

آینده دور همه چیز ترمیم خواهد شد و میرزاتقی خان مقامی را که سابقاً داشته بازخواهد یافت.

خوشحالی مفرطی بر خانواده امیر مسلط شد و ترس امیرنظام ناگهان جای خود را به اعتماد نفس کامل داد. از پانزده روز پیش از ترس جان جرأت نمی کرد لحظه ای از شاهزاده خانم - همسرش - که حافظ جاننش بود جدا شود و حتی حمام نکرده بود، کاری که برای یک ایرانی بسیار طاقت فرسا است. لذا تصمیم گرفت بی درنگ به حمام برود. پیک تهران به شدت او را به کار تشویق کرد، ولی شاهزاده خانم که دستخوش نگرانی مبهمی شده بود و می دانست که حمام در داخل ده و خارج از کاخ قرار دارد، با تمام قوا با دورشدن همسرش مخالفت ورزید. اما هرچه گریه و التماس کرد بیهوده بود و نتوانست کمترین سوءظنی در روح گمراه و فریب خورده امیر به وجود آورد. فقط امیر به او قول داد که بیش از دو ساعت غیبت نکنند و در مورد نگرانیهایش به شوخی پرداخت و سپس با خدمتکارانش عزیمت کرد.

امیرنظام در عرض راه با خوشحالی با همراهانش صحبت می کرد. وقتی به حمام رسیدند از اسب پیاده شد و وارد اتاق رختکن گردید. درحالی که مشغول لخت شدن بود شخصیتی را که از تهران آمده بود دید که با احترام به وی سلام می کند و اظهار می دارد که اراده ملوکانه بر مرگ او قرار گرفته است، ولی به احترام مقامش او را در انتخاب نحوه آن آزاد گذاشته اند. امیر مانند کسی که ناگهان از خواب بیدار شده باشد، عمیقاً مشوش، ناراحت و ناامید شد. باران فحش و ناسزا را بر سر این شخص نمک به حرام ریخت و آنچه درباره حق ناشناسی و قساوت وی در دل داشت - و همه آنها بجا بود - به زبان آورد. اما آن شخص ساکت ماند و فقط با خونسردی از وی خواست که در انتخابش عجله کند چون وقت تنگ است و همه چیز باید تا یک ساعت دیگر تمام شود. امیر بریدن رگهایش را انتخاب کرد و میرغضبها وارد شدند.

وقتی شاهزاده خانم پس از مدتی مشاهده کرد که شوهرش برنگشته است به نگرانیش افزوده شد. در اتاق قدم می زد و نمی توانست یک جا آرام بگیرد و هر لحظه یکی از زنان خدمتکار را برای کسب خبر می فرستاد، ولی سه ساعت به این نحو گذشت و شاهزاده خانم اعلام داشت که مطمئن است مصیبتی روی داده و به رغم مخالفت همراهانش تصمیم گرفت شخصاً برای کسب خبر برود. از اقامتگاهش خارج شد و مشاهده کرد سربازان اندرون را محاصره کرده و راه خروج را بر او بسته اند. او سربازان را از دست بلند کردن روی خواهر شاه برحذر داشت و به سوی در خروجی رهسپار شد،

ولی در را قفل کرده بودند. این در بسیار نازک و از چوب بید بود که در مقابل مشت و لگدهای شاهزاده خانم تاب نیاورد و شکست و او توانست وارد حیاط بشود. حضار که دیدند دیگر وسیله‌ای برای جلوگیری او ندارند، حقیقت را به او گفتند و شاهزاده خانم خواه ناخواه با دو فرزندش به تهران عزیمت کرد.

منظره این در شکسته قلب انسان را می‌فشرد. گویی هنوز این داستان غم‌انگیز به پایان نرسیده بود. اتاقهای خالی حالت حزن‌انگیز و شومی داشت، به طوری که ما نتوانستیم در آنجا زیاد توقف بکنیم. اما چون باغها و کلاه فرنگی شاهد صحنه‌هایی که تعریف کردم نبودند، از زیبایی آنها استفاده کردیم و شب را در چادرهای سرباز در آنجا به سر بردیم. به یاد دارم که آب زلال جویها به قدری همه ما را فریفته کرد که بسیاری از همراهان ما در استخر بزرگ به آب تنی پرداختند و بعضیها سه بار طی آن روز این عمل را تکرار نمودند. حاکم اصرار زیادی داشت که از شهر کاشان دیدن نکنیم. درواقع نمی‌توانستیم از زیربار این کار شانه خالی کنیم؛ زیرا کاشان یکی از شهرهای بزرگ ایران به شمار می‌رود. شهرت کاشان مخلوطی از خوبی و بدی است و مطالب زیادی درباره آن می‌توان گفت. کاشان یکی از بزرگ‌ترین شهرهای صنعتی ایران است. در این شهر پارچه‌های حریر نازک با رنگهای مرغوب می‌بافند که بدون اشکال شسته می‌شود و بهای فوق‌العاده ارزانی دارد. مسگریهای فراوانی دارد و از این لحاظ به همراهی اصفهان امتیاز تهیه کلیه ظروف مسی به اشکال و اندازه‌های مختلف، رویگری شده یا نشده، ساده یا با نقش‌ونگار را برای غرب ایران در دست دارد. از جمله صنایع دستی کاشان، فنجانها و بشقابهای غذاخوری بسیار زیبا، متنوع و مزین به نقاشیهای آبی و سرخ و سبز شبیه میناکاری است که تنها عییشان این است که تحمل آب را ندارند. اما شکل ظاهری آنها زیبا است. امروزه صنایع کاشان بسیار محدودتر از آن است که یکصدوپنجاه سال پیش بوده است. در آن زمان نه فقط حریرهای لطیف، بلکه پرنیان و پارچه‌های زربفت و سیم‌بفت و بخصوص مخملهای بسیار زیبا در کاشان بافته می‌شده که ویژگی آنها بهای فوق‌العاده ارزانشان بوده است، ولی امروز جز نمونه‌هایی از آنچه کاشیها در گذشته بلد بوده‌اند، چیزی باقی نمانده است.

اگر کاشیها در داشتن کارخانه و کارگران ماهر شهرت دارند، باید افزود که در ادبیات نیز تبحر فراوانی دارند. این شهر تعداد زیادی اشخاص برجسته به جهان شعر، فلسفه و به خصوص الهیات تقدیم کرده است. در کاشان یک چاپخانه سنگی وجود دارد که آثار نسبتاً خوبی بیرون می‌دهد و تعداد کسانی که در آن به پرورش افکار اشتغال دارند قابل

توجه است و بالاخره کاشیها مردم خوش مشربی هستند، ولی از آنجایی که هر چیزی در این دنیا روی دیگری هم دارد، آنان را متهم می‌کنند که اشخاص ترسویی هستند و داستانهای متعددی دربارهٔ بی‌استعدادی آنان در به‌کار بردن اسلحه رواج دارد. می‌گویند هرگز یک جنگجو از این شهر برنخاسته و دولت جرأت نمی‌کند یک هنگ کاشی تشکیل بدهد. در زمان صلح هم مجبور است همیشه عده‌ای را به محافظت آنان بگمارد و گر نه هنگ کاشی در شب وقتی تنها بماند دچار ترس می‌شود.

روایت می‌کنند که دوستان نفر کاشی که برای ادای احترام نزد شاه عباس کبیر رفته بودند به خوبی مورد پذیرایی قرار گرفتند. اما همین‌که خواستند به شهرشان برگردند، در مقابل شاه زانو زدند و از وی استدعا کردند دو سه نفر از سوارانش را همراهشان کند. شاه پرسید: چرا؟ کاشیها پاسخ دادند چون به ما گفته‌اند که در راه کاشان چند نفر دزد وجود دارند. «اگر بخواهم به تعریف داستانهای کاشی شروع کنم تمامی ندارد. انتقاد دیگری که به کاشیها می‌شود و بی‌چون‌وچرا واقعیت دارد این است که کاشان شهر محبوب و پایتخت عقربها است. در هیچ نقطه‌ای از ایران این قدر عقرب یافت نمی‌شود. این حشرات زهرآگین در دیوارها لانه می‌کنند و از زیر هر سنگی خارج می‌شوند، مگر اینکه شیوه‌های خاصی برای دفع آنها به کار برده شود. بدین ترتیب حاکم کاشان خانه‌ای را به ما نشان داد که تازه بنا کرده بودند که بسیار زیبا و شکیل و بزرگ بود. اما امتیاز اصلی آن در این بود که چهار گوشهٔ آن را چنان سحر کرده بودند که هیچ عقربی قدم به درون آن نمی‌گذاشت و البته این امتیازی بزرگ به‌شمار می‌رفت.

تقریباً بیرون دروازهٔ شهر تپه‌ای است که از خرابه‌های ساختمانهای ویران تشکیل شده و عقربها در آن می‌لوند. به‌نحوی که اگر یک قطره آب روی آن ریخته شود، بلافاصله هزاران عقرب از لانه‌هایشان بیرون می‌ریزند. در این باره حکایت می‌کنند که یکی از پادشاهان قدیمی عرب به‌نام شداد که در افسانه‌ها به‌خاطر قدرت و ثروت و به‌خصوص غرورش شهرت دارد، به فکر افتاد باغی بسازد که عظمت و شکوه و لذات بهشت را از یادها ببرد. باغ ارم که به‌دست شداد ساخته شد به قدری زیبا بود که قرن‌ها است مورد تشبیه شعرا قرار گرفته و به شرح و بسطهای بی‌انتها دربارهٔ آن پرداخته‌اند. احداث باغی مثل بهشت یک قدم بزرگ به‌سوی ادعای خدایی به‌شمار می‌رفته، ولی کافی نبوده است. بنابراین شداد برای اینکه ادعایش را کامل کند، به فکر افتاد یک جهنم نیز بسازد. چون قدرتی که نتواند مجازات کند به چه درد می‌خورد؟ بدین سان شداد به‌اجنه‌ای که تحت سلطه‌اش بودند دستور داد جهنمی چنان درست و حسابی برایش

بسازند که حتی مبالغه‌آمیزترین قوهٔ تخیل نتواند ایرادی به آن بگیرد. همهٔ آلات و ادوات شکنجه را در آن جمع کردند. از قیر و قطران جویهای آتش روانه ساختند. توده‌های عظیم از آب‌های پرلجن برای غرق کردن گناه‌کاران و پرتگاههای هولناکی برای پرتاب کردن اشخاص احداث کردند. در میان بوته‌های خار که به پای عابرین فرو می‌رفت انبوهی مارهای بزرگ و کوچک رها کردند که همه سمی و خطرناک بودند. درحالی که از مجموعه‌ای که ساخته بودند و مافوق هر انتقادی بود ابراز شادمانی می‌کردند، کسی یادآوری کرد که در اینجا عقرب وجود ندارد و جهنم بدون عقرب به درد نمی‌خورد؛ از این رو یک جن بزرگ را به جستجوی عقرب به این دنیا فرستادند. او وظیفه‌اش را به بهترین وجهی انجام داد و کیسه‌هایش را پر از عقربهای سوریه، آفریقا، آسیای صغیر و هر جا که این حیوان موزی وجود داشت کرد و وقتی با غرور و رضایت برگشت، اطلاع یافت که شداد مرده و ساختمان جهنم متوقف شده است. عقربهایی که لحظه‌ای پیش آن‌قدر با ارزش بودند، به نظر جنّ به صورت بار سنگینی درآمدند. بنابراین لازم ندید آنها را جای دوری ببرد و کیسه‌هایش را در همانجایی که بود خالی کرد که اکنون همان تپه‌ای است که در کنار دروازهٔ کاشان قرار دارد و به این دلیل این همه عقرب در اینجا یافت می‌شود.

ولی باید افزود که هر دردی درمان خود را نیز دربر دارد. بدون شک کسی که از ورود این حیوان وحشتناک به خانهٔ نوساز حاکم کاشان جلوگیری کرده، فرد مفیدی برای کشورش بوده است. اما شخص دیگری که وسیلهٔ خنثی کردن این سم مهلک را کشف کرده بر او پیشی گرفته است. یکی از این جادوگران را نزد ما آوردند. قیافهٔ بسیار کریهی داشت. بیشتر به اشخاص رذل و شریر شبیه بود تا خیرخواه بشر، ولی به هر حال خداوند او را به این شکل آفریده بود و شاید ارزشش در همان حدّ بود. تعدادی عقرب سیاه و سفید برایش آوردند شروع به بازی با آنها کرد و خوشه‌ای از این حیوانات را که به دستش آویزان بودند به ما نشان داد. آن‌گاه گذاشت صورتش را نیش بزنند. سپس از جعبه‌اش یک عنکبوت بزرگ بدشکل که به آن رطیل می‌گویند درآورد که گویا نیشش بسیار دردناک و گاهی کشنده است و گذاشت این حیوان هم او را نیش بزند. جلسه را مفتون از استعدادهای این شخص، ولی سیر از دنیا ختم کردیم.

برای این که افکارمان عوض شود، به بازدید بازار پرداختیم که به نظرمان بسیار فعال و زنده جلوه کرد. این دالانهای سرپوشیده که در کنارشان دکانهای مختلف قرار دارد و اهالی شهر از صبح تا شب در آن گردش می‌کنند، یکی از زیباییهای شهرهای آسیایی

به شمار می‌رود. دکانهای پارچه‌فروشی که همیشه مملو از گروه انبوهی زنان بودند، دکانهای مسگری با سر و صدهای کرکنده، اسلحه‌سازان با مشتریان سوارکارشان، کتاب‌فروشی‌ها که پیرامونشان را ملایان موقر فرا گرفته بودند، غذاخوری‌ها که از صبح تا شب سیخهای کباب را روی منق‌های آتش باد می‌زدند و در دیزیهای سیاه، آبگوشت را که غذای مورد علاقه مردم عادی است می‌پختند؛ همه اینها جمعیت زیادی را به سوی خود می‌کشاند که در میانشان تعدادی مردان سوار بر اسب، قاطر یا شتر به آهستگی عبور می‌کردند. ایرانیان حاضرند از همه چیز بگذرند مگر گردش در بازار. از این کار تعجب نمی‌کنم و اگر من هم به جای آنها بودم همین کار را می‌کردم. بازار بهترین محل گفتگو، داستان شنیدن و رد و بدل کردن اخبار خوب و بد و بزرگ‌ترین محل تجمع می‌باشد و بالاخره جایی است که بی‌عاری و خوش‌خلقی مردم خوشبختی که هیچ کاری ندارند، ولی طبیعت آنها را پرتحرک آفریده است از آن می‌تراود.

مدرسه کاشان را نیز مورد ستایش قرار دادیم. امتیاز مدرسه مزبور این است که به تازگی بنا شده و معماری خوب و عجیبی دارد. باغهای آن (چون در ایران علوم به شیوه ارسطو و در سایه درختان تدریس می‌شود) بسیار خوب طراحی شده و نگهداری می‌شود. به ما گفتند مدرسین آن افرادی دانشمندند و من بدون آنکه به خود حق قضاوت بدهم به خاطر شهرت ادبی شهر آن را تأیید می‌کنم.

از ترک کردن کاخ فین بیش از عمارت صدر متأسف شدیم، ولی از آنجایی که تأسف خوردن تغییری در جریان دنیا نمی‌دهد، به ناچار این اقامتگاه زیبا را پشت سر نهادیم و یک روز تمام را در بیابانی خشک و برهوت و گرم گذرانیدیم و پس از چهار ساعت راهپیمایی به شوراب رسیدیم که محلی بسیار غم‌انگیز بود.

روز بعد پس از سه ساعت راهپیمایی به پسنگان رسیدیم. اگر بخواهم توصیف این محل را بکنم جز بدی نمی‌توانم چیزی بگویم، پس بهتر است از آن بگذرم. وزیر حاکم قم از جانب رئیسش که یکی از پسران صدراعظم بود برای عرض خیرمقدم به وزیرمختار آمده بود و خبر داد که دکتر کلوک یکی از درشکه‌های سلطنتی را به پیشواز کاروان ما فرستاده است و درشکه مزبور به قم رسیده و قطعاً فردا در عرض راه آن را خواهیم دید.

درشکه‌ای چهارچرخه بود که محکم ساخته شده و آن را به چهار اسب بسته بودند و سورچیهای ایرانی داشت. من مهارت و جسارت آنان را تحسین کردم که درشکه را چهارنعل یا یورتمه به سبک روسی می‌رانند، آن هم در بیابانی که پر از گودال و مسیل

بود و آنان می‌بایست نقاطی را برای عبور بیابند که کم خطرتر باشد. چون همان‌طور که قبلاً گفتم در ایران جاده اصلاً وجود ندارد. درشکه‌چیان اسبان‌شان را در سربالایها و سرازیرها یک باره به سرعت به حرکت در آوردند و گر نه هرگز موفق به عبور از موانع طبیعی نمی‌شدند. هیچ چیز آنها را متوقف نمی‌ساخت و با تکانهای شدید و جست و خیزهای ناگهانی و حتی خطر وازگونی به مقصد می‌رسیدند. پس از دو ماه راهپیمایی با اسب اگر این طرز مسافرت ملایم‌تر نباشد، دست‌کم تغییری به‌شمار می‌رود. با این همه حتی در نقاطی که ایرانیان برای درشکه‌سواری مناسب می‌دانند استفاده از اسب مناسبتر است.

در قم همه چیز به‌نظرمان خوب جلوه کرد. بازارها وسیع است و در همه جا خانه‌هایی با باغهای بزرگ به‌نظر می‌رسد. شهر نوعی حالت روستایی دارد که خوشایند نیست. قم شهر مقدسی است. مسجد بسیار بزرگ آن با گنبد طلایی و سبک ساختمان جدید بسیار ظریف می‌باشد. در اینجا فتح‌علی شاه قاجار در جوار حضرت فاطمه معصومه (ع) یکی از قدسین بسیار مورد احترام ایرانیان به خاک سپرده شده است. به این جهت قم شهرت به تقدس دارد. چادرهای ما را در باغی نسبتاً ویرانه و پر از شغال برپا کرده بودند. چیزی که باعث سرگرمی ما شد آتش‌بازی بود که آن شب ترتیب داده بودند. در اروپا آتش‌بازی نوعی نمایش مثل تئاتر است که همه را محظوظ می‌کند، ولی هرگز بین حضار هیجان شدید به وجود نمی‌آورد. در ایران که هنر آتش‌بازی بسیار فزاینده‌تر از کشور ما رفته است، مانند مراسم گاوبازی در اسپانیا مردم را به هیجان می‌آورد. جمعیت در فاصله مناسبی قرار نمی‌گیرد و می‌خواهد در وسط آن باشد. هرکس می‌کوشد یک ترقه، فشفسه، چنبره آتش‌بازی در دست داشته باشد. یک شخص موقر را با قیافه دانشمندان و ریش بلند که تا کمرش می‌رسید دیدم که با هیجان در جذبۀ عمومی شرکت کرده بود و از این سو به آن سو می‌دوید و چنبره‌ای را تکان می‌داد و از فرط لذت به حالت خلسه درآمده بود. در این جشن شادی آفرین بسیاری از سیلها سوخت، لباسها آتش گرفت، ولی هیچ‌کس اعتنایی نداشت و نهایت خوشبختی در همین بود. نمی‌دانم چطور شد که ما هم تحت تأثیر شادی عمومی قرار گرفتیم و احتیاط را کنار گذاشته مانند سایرین در وسط آتش‌بازی به دویدن پرداختیم بدون آنکه متوجه باشیم تیرهای سوزان از هر سو بر سرمان می‌بارد و فشفسه‌ها از میان پاهایمان به هوا می‌رود. هیجان، قهقهه و خوشحالی اهالی قم و همراهانم به من هم اثر کرده بود. به‌خصوص وقتی شخصیتهای این رقص آتش که گویا هربار در مراسم شرکت می‌کنند و شادی عمومی را به اوج می‌رسانند

پدیدار شدند. دو نفر که لباسهای مرطوب پوشیده و بر سرشان چیزی شبیه به سبد گذاشته بودند تا سر و رو و موهایشان را بپوشانند و به سرپایشان موشک بسته بودند به میان جمعیت آمدند. مردم موشکها را آتش زدند و آن دو نفر مثل دو جنگجو با هم به جنگ تن به تن پرداختند. آن دو جست و خیز می کردند و تنه می زدند و به هم دیگر برمی خوردند و جمعیت از فرط شادی پا به زمین می کوفت. با این بازی معمولاً مراسم پایان می یابد. هنوز از خودم می پرسم چگونه ما آن روز کباب نشدیم و سر و صورت مان نسوخت. ظاهراً ایرانیان روحیه بشاش دارند و به هر بهانه ای و اغلب بدون بهانه آتش بازی برپا می کنند. ثروتمندان با تفصیل و فقرا با سادگی آن را برگزار می کنند، ولی همه نسبت به این کار علاقه دارند. یکی از خدمتکاران ما همیشه در جیبهایش چند تا موشک حمل می کرد و هر وقت فرصت می یافت آنها را به هوا پرتاب می کرد و از خوشحالی بی حال می شد.

از قم به بعد بیابان تغییر شکل داد و بسیار خشن تر و ناهنجارتر از طرف اصفهان شد. صخره های بزرگی که در اینجا و آنجا به چشم می خورد آن را قدری شبیه به حوالی کوه مقدم در مصر ساخته بود. قرار بود شب را در پل دلاک بگذرانیم. پل مزبور طول زیادی دارد و بر روی رودخانه شور بسته شده که نسبتاً عریض ولی کم عمق است. در آن سوی رودخانه یک کاروانسرای مخروطی و چند ویرانه به نظر می رسید. روبه روی آنها تپه کوچکی بود که چادرهایمان را برافراشته بودند. سرزمینی غم انگیز بود که حالتی پرابهت و وقار داشت.

فردای آن روز وارد آنچه دشت کویر نامیده می شود شدیم که در گذشته دریای کویر یا دریای شرق بوده است. در حدیث آمده است که دریای مزبور روز ولادت حضرت محمد(ص) خشک شده تا این واقعه مهم را به جهانیان بشارت بدهد. یقین به نظر می رسد که در دورانه های بسیار کهن این دریا با برکه هایی که در غرب آن تا دریاچه ساوه امتداد دارند، مربوط بوده و محوطه ای را که امروزه بیابانهای یزد و کرمان اشغال کرده اند دربر می گرفته است. دشت کویر در زمستان به صورت باتلاق غیرقابل عبوری برای کاروانها درمی آید که در حاشیه کوهها تا اصفهان ادامه دارد. در اواخر بهار زمین کاملاً خشک و بسیار ناهموار می شود. هنوز چند گودال آب باقی مانده بود و چند بوته خارشر به رنگ سبز کم رنگ را در اینجا و آنجا مشروب می کرد. در این محیط ادبار سوسمارهای بزرگ خاکستری بسیار زشت در هر سو می دویدند آن هم به طرز عجیب، یعنی دمهایشان را در هوا و خمیده به یک طرف بلند می کردند که مسخره تر

به نظر می‌رسید. در حوض سلطان از اسب فرود آمدیم. در اینجا جز یک کاروانسرای ویرانه، یک چاپارخانه و یک چاه بزرگ زیر نوعی هرم هیچ چیز وجود ندارد. هرم بدشکل نیست، ولی به آب چاه به هیچ وجه نمی‌شود لب زد. نه یک درخت، نه یک بوته علف؛ فقط گل خشکیده و ترک خورده در یک سو و شنزار در سویی دیگر. آنچه به این منظره قدری جان می‌بخشید، کاروانی بود که در حال استراحت به سر می‌برد و فقط از زنان و ملایان تشکیل شده بود. همه این اشخاص به قم می‌رفتند آن هم نه تنها برای زیارت، بلکه تعداد زیادی صندوق دراز همراه داشتند که زیر آفتاب بوی بسیار عجیبی از آنها متصاعد می‌شد. اینها تابوت مردگان بود. ایرانیان چنان علاقه‌ای به امامان و قدیسیان خود دارند که غنی و فقیر، مؤمن و بی‌ایمان، اصرار دارند که در جوار مرقد آنان به خاک سپرده شوند. ثروتمندان اشتیاق دارند جنازه‌شان به کربلا فرستاده شود تا منزلگاه آخرینشان در میدان جنگ معروف امام حسین(ع) با طرفداران یزید باشد. اشخاص متوسط به مشهد رضایت می‌دهند تا زیر سایه امام رضا(ع) باشند و بالاخره اهالی شمال و غرب ایران که ثرویشان ناچیز است، در قم در جوار حضرت فاطمه معصومه(ع) دفن می‌شوند. این نوعی تعلق خاطر عمومی و علاوه بر آن یک رسم است. کمتر کسی پیدا می‌شود که در وصیت‌نامه‌اش قید نکرده باشد که ورثه‌اش وی را در اماکن مقدسه به خاک سپارند. یک بار اتفاق افتاد که هنگام سفر در کوهستان با مرد دلیری برخورد کردم که پیاده و با خوردن سیب و نان، خری را در پیش خود می‌راند که بر پشت آن در یک سو بقچه رختخوابش و در سوی دیگر جنازه پدرش را حمل می‌کرد. او به همین ترتیب راهش را تا قم ادامه داد. اما از آنجایی که انجام کارهای جدی و مداوم در خصلت ایرانیان نیست، او نزد خدمتکاران من از این هوس بعد از مرگ پدرش که به بهای کلیه پس انداز او تمام شده بود، لب به شکوه و شکایت گشود.

حاجی میرزا آقاسی وزیر سابق محمدشاه، یکی از مخبط‌ترین مغزهایی که تاکنون در ایران دیده شده است، پس از مرگ ولی نعمتش، در سنین کهولت به کربلا تبعید شد و از خدام حرم سؤال کرد اگر در جوار مرقد امام به خاک سپرده شود چه قدر برایش تمام خواهد شد؟ به او پاسخ دادند: «برای شخصیتی مانند جنابعالی فقط هزار تومان.» پیرمرد فکری کرد و گفت: «درواقع مبلغ زیادی نیست، ولی بگوئید از مردم عادی که در قبرستانهای اطراف دفن می‌شوند چه قدر می‌گیرید؟» جواب دادند: «یک یا دو تومان» حاجی میرزا آقاسی گفت: «بسیار خوب، من دو تومان به شما می‌دهم و مرا در همانجا خاک کنید، برایم کافی است!»

در حوض سلطان در یک مجلس قضاوت واقعی حضرت سلیمان شرکت کردم. برای دیدار مهماندار به چادرش رفته بودم و درحالی که مشغول صحبت بودیم، فریادهای جگرخراشی به گوشمان رسید و خدمتکاران مردی را که اشک می ریخت و دستهایش را به سوی آسمان بلند کرده بود و چنان شیون و زاری می کرد که گویی بزرگترین مصیبتهای جهان به او روی کرده است، همراه آوردند. وقتی تحقیق به عمل آمد، معلوم شد، این شخص با یکی از غلامان ما دعوا کرده و از وی یک ضربه مشت خورده است. علی خان بی آنکه احتیاج به تعمق داشته باشد، دستور داد به هر دو طرف دعوا به تعداد مساوی چوب بزنند: یکی برای اینکه مشت زده و دیگری برای اینکه شکایت کرده است.

از چندی پیش متوجه تفاوت زیادی که بین آغاز و پایان سفر وجود دارد شده بودم. تا دو روز دیگر به تهران می رسیدم و دیگر مثل سابق در بی خبری کامل از آینده و توجه موشکافانه به زمان حال که شروع عقل و تنها وسیله خوشبختی است، به سر نمی بردیم. فاصله مسافرت بین شیراز و اصفهان آن قدر طولانی بود که به فکر آینده نبودیم و درباره اش صحبت نمی کردیم. همه مسائل ما درباره اینکه چه شده و طی آن روز چه اتفاقی روی داده است دور می زد. گاهی نیز به فردا می اندیشیدیم. اما اکنون وضع عوض شده بود. کمتر کسی فکرش را با مسائل روز مشغول می کرد و همه به فکر آنچه تا هشت روز دیگر خواهند کرد، بودند و دیگر از زمان حال لذت نمی بردند. بنابراین پایان سفرمان نزدیک می شد.

به زودی پیش درآمد هیجاناتی که افکارمان را مشغول ساخته بود، پدیدار شد: دکتر کلوک و یکی از دبیران سفارت عثمانی به پیشوا زمان آمدند. به نظرمان رسید در گفتگو با مردی که عمیقاً به کشورش وابسته است، ولی در عین حال با صمیمیت به شاه ایران خدمت می کند و بسیار مورد احترام است، قطعه ای از اروپا را باز یافته ایم. این آقایان خیمه هایشان را هم آورده بودند، به طوری که آن شب اردوی ما باز هم گسترش یافت. طبیعت از دیروز زیباتر نبود، بلکه همان طور خشک و بی آب و علف بود. کناره گرد شهرت زیادی به عنوان شکارگاه دارد و این شهرت بی جهت نیست، زیرا زمین شوره زار آن شکارها را جلب می کند، ولی هیچ مزیت دیگری ندارد. جویهای باریکی که از نقاط مختلف آن عبور می کند و در مواقع معینی از سال تبدیل به باتلاقهای بزرگ می شوند، آب شور و بدمزه ای دارند و هوای این منطقه نیز خفقان آور است.

روز بعد، صبح بسیار زود حرکت کردیم. وجود درشکه قدری شرایط سفر را از قم به بعد عوض کرده بود. دیگر دسته جمعی راه نمی پیمودیم. عده ای از اعضای هیئت

به واسطه شتابی که داشتند، نیمه شب عزیمت کرده و از ما جلو افتاده بودند. من تقریباً تنها همراه قلیانچی و دو پیشخدمت راه می‌پیمودیم.

اسبهای ما و بقیه کاروان خسته شده بودند و به آهستگی قدم برمی‌داشتند. با بی‌تفاوتی از یک رشته دره‌ها و تپه‌های کوچک شبیه به هم که یکی بعد از دیگری قرار گرفته و همچنان خشک و برهوت بودند، گذشتیم. ولی پس از یک پیچ، ناگهان دشت پهناوری را مشاهده کردم که از شرق به غرب ادامه داشت. این دشت، تهران بود. در سمت شمال آن سلسله جبالی که بر روی قله‌های آن لکه‌های برف می‌درخشید، به طرز باشکوهی گسترده بود: این کوههای البرز بود که جبال هندوکش را به کوههای گرجستان متصل می‌سازد، یعنی سرزمین هند را به سرزمین پرومته. و بر فراز این سلسله جبال قله مخروطی شکل و نوک تیز و سراپا سفید دماوند مثل غولی سر به فلک کشیده بود. هرگز نمی‌توان منظره‌ای را به این عظمت و زیبایی در نظر مجسم کرد. در قسمت شرقی کوه دیگری، مستقل از بقیه، ولی در همان مسیر این صحنه بزرگ را به دو بخش تقسیم می‌کرد و نه چندان دور از جاده خاکی که می‌بایست پیماییم پایان می‌یافت. باز هم در شرق و در ماورای کوه مزبور، در افق آبی دوردست، جلگه بی‌انتهایی آغاز می‌شد که به خراسان می‌رسد و سپس تا سند، ترکستان و چین و هرجایی که قوه تخیل انسان آرزوی دیدارش را دارد، ادامه می‌یابد. هیچ چیز جزئی دامنۀ فکر را متوقف نمی‌سازد، هرچه هست مانند دریا بی‌انتهاست. افق رنگ بسیار زیبایی دارد. آسمان که هیچ نوشته و تابلویی قادر نیست شفافیت و درخشندگی‌اش را نشان بدهد، با دشت وسیعی که از موجی به موج دیگر به تدریج به دامنۀ البرز می‌رسد به هم می‌پیوندند و این منظره باشکوه را تکمیل می‌کنند. گهگاه ستونی از گرد و غبار تشکیل می‌شود، به صورت استوانه درمی‌آید و به سوی آسمان لاجوردی صعود می‌کند و به نظر می‌رسد با چرخش خود آسمان را لمس می‌کند، برحسب تصادف به این سو و آن سو متمایل می‌شود و سپس فرو می‌افتد. چنین تابلویی هرگز فراموش شدنی نیست.

هرچه تلاش کردم نتوانستم تهران را از دور مشاهده کنم. ضمن پیش‌روی از دور محل ری، راگس باستانی تورات و زمینهای پست و بلندی که خرابه‌های وسیع این شهر مشهور را می‌پوشاند، تشخیص دادم. سپس شاه عبدالعظیم را دیدم که گنبد طلایی آن در وسط سبزیکاریهای زیبایی که این شهرک خوش‌منظره را فرا گرفته است می‌درخشید. اما تهران خودش را مخفی می‌کرد. نظر به اینکه پایتخت ایران در چین‌وشکنهای زمین پنهان شده است تا وقتی نزدیک آن نرسیدیم، نتوانستیم آن را کشف کنیم. با این همه

به تدریج که پیش می‌رفتیم جزییاتی که از فاصله دور از نظرم پنهان بود، یکی پس از دیگری آشکار می‌شد. تعداد زیادی باغهای بزرگ از هر سو پدیدار می‌شد. کشتزارها نیز چهره بیابان را تغییر می‌داد، قناتها یعنی آبراههای زیرزمینی از دور از میان دشتهای می‌گذشت. ویرانه‌های دهات و برجها در اینجا و آنجا دیده می‌شد. تک درختان در حاشیه جویهای ناپیدا سربرافراشته بودند. سرانجام به آخرین منزلگاهمان می‌رسیدیم. اقامتگاه ما را در کوشک متعلق به یکی از شاهزادگان خاندان سلطنت تعیین کرده بودند که باغ بسیار آراسته و پرگلی آن را احاطه کرده بود. نظر به اینکه از آن لحظه به بعد دیگر در سفر به سر نمی‌بردیم، چادر بزرگی در وسط باغ برافراشته بودند که سالن پذیرایی کسانی بود که قرار بود پی‌درپی به دیدارمان بیایند. می‌بایست روز بعد به‌طور رسمی وارد پایتخت بشویم و می‌دانستیم که شاه بسیار مشتاق ملاقات با هیئت ما است و به این جهت از مسافرتی که قرار بوده به خراسان بکند صرف‌نظر کرده است تا این مراسم به تعویق نیفتد. توجه زیادی که در عرض راه به ما شده بود نوید می‌داد که با تشریفات باشکوهی از ما پذیرایی خواهند کرد.

برای اینکه غافلگیر نشویم از سپیده‌دم اونفورمهایمان را پوشیدیم و آماده پذیرایی مهمانان شدیم. به زودی اعضای سفارت عثمانی، چند اروپایی مقیم تهران، سپس چند افسر ارشد و مقام عالی‌رتبه دولتی که از جانب شاه، صدراعظم و وزیر امور خارجه برای عرض خیرمقدم به وزیرمختار اعزام شده بودند، پی‌درپی وارد شدند. چادر مملو از ایرانیان با لباسهای تشریفاتی شده بود. عده‌ای می‌آمدند و عده‌ای می‌رفتند. قلیانچها در میان جمعیت گردش می‌کردند و قلیانها را می‌آوردند و می‌بردند. مشاهده این ده‌دوازده پیشخدمت که با نظم و ترتیب در وسط چادر قلیانهای زیبا با کوزه‌های بلورین و سرقلیانهای زرین یا میناکاری را می‌گرداندند، خالی از شکوه نبود. وقتی این عده خارج شدند تعدادی پیشخدمتهای دیگر با سینیهای چای وارد شدند و این رفت‌وآمد همچنان ادامه داشت. اما مذاکرات از خیرمقدم، تعارفات بی‌پایان، سئوالات درباره سفرمان، شوخی و خنده زیاد تشکیل می‌شد. همه چیز با آنچه درباره وقار شرقیها در اروپا شنیده بودیم به کلی متفاوت بود. گمان کنم در عثمانی و در تماس با ترکها چنین فکری پیدا شده باشد، ولی ملت عثمانی آینه آسیا نیست، بلکه پرده‌ای است که چهره واقعی آسیا را از نظرها پنهان می‌دارد.

حوالی ظهر خبر دادند که همه چیز آماده است. سوار بر اسب شدیم. اعضای هیئت و همراهان یک گروه سوارنظام واقعی را تشکیل می‌دادند. پس از نیم ساعت راهپیمایی

به یک خیمه بزرگ ابریشمین رسیدیم که شخصیتهای عالی رتبه دربار در آن در انتظارمان بودند. از اسب فرود آمدیم تا تعارفاتشان را بشنویم. ما را در برابر میز بزرگی مملو از گل و شیرینی و تنقلات نشاندند. پیرامون چادر شاطرهای شاهی با کلاههای پولکی به شکل عجیب، یساولها با لباسهای سرخ و فراشها به تعداد بی شمار صف کشیده بودند. قدری دورتر یک فوج سوارنظام که گویا تنها فوج منظم ایران است و به آن غلامان گارد می گویند، صف بسته بود. فوج مزبور مرکب از دو سواران نیزه دار است. در کنار آنان افواج پیاده نظام و جمعیت زیادی از اشخاص کنجکاو ایستاده بودند. در این گونه مراسم همیشه تماشاچیان داوطلب نیستند، بلکه دولت آنان را به این کار وامی دارد، یعنی به تجار بازار و اصناف اطلاع می دهد که با شرکت در مراسم استقبال از میهمانان عالی قدر دولت به آنان ادای احترام کنند. خلاصه اینکه تعداد افراد و مقامات رسمی و غیررسمی بسیار زیاد بود.

پس از آنکه دوبار قلیانها را آوردند و بردند و یک بار دیگر چای صرف شد، به راه افتادیم. شاه اسبانی که به طرز باشکوهی به آنان چهار آینه بسته بودند، با جلودارهایی که شالهای زری روی شانه های چپشان انداخته بودند، جهت وزیر مختار و اعضای مهم هیئت فرستاده بود. سرانجام موبک حرکت کرد و پس از سه ربع ساعت که به آهستگی فوق العاده راه می پیمود، از دروازه نو وارد تهران شدیم. در وسط میدانی که جلو دروازه قرار داشت تیر چوبی بلندی را دیدیم که برای اجرای عدالت به کار می رفت. معمولاً تعدادی سر بریده از این تیر چوبی آویزان است، ولی آن روز کسی را اعدام نکرده بودند. مرد دیوانه ای که در تهران معروف است، روی سکوی پاقاپق رفته و با تمام قوا فریاد «علی، علی» می کشید. در طول سه سالی که در ایران بودم هر روز این شخص را در کوچه ها می دیدم که بی وقفه همین فریاد را تکرار می کرد. او از دیوانگان بی آزار است و توجهی به هیچ کس ندارد. گویا شخص تیره روزی است که سالها پیش دختر کوچکش را که بی اندازه دوست می داشته از دست داده و عقلش در برابر شدت اندوه مقاومت نکرده است.

سپس از سبزه میدان گذشتیم که جمعیت انبوهی در آن گرد آمده بود. چماقهای فراشا برای دور کردن مردم و گشودن راه مؤثر نبود. صدای فریاد، خنده و جنب و جوش غیر قابل فهم جمعیت به گوش می رسید، ولی لازم بود با توجه به وضع کوچه های تهران خونسردیمان را حفظ کنیم، زیرا عرض آنها معمولاً هشت پا بیشتر نیست و در وسط آن یک جوی آب و در فاصله هر سه قدم یک گودال عمیق وجود دارد. در چنین مواردی در

اروپا چند نفر زیر دست و پاله می‌شوند، ولی در ایران هیچ ناراحتی پیش نیامد. باید این واقعیت را که در نظر اول عجیب به نظر می‌رسد تجربه کرد تا بتوان چنین گردشی را با این همه اسب و سوار و در میان جمعیت انبوه با شادی و سرور انجام داد.

شهر نسبتاً بزرگ است و اقامتگاه ما از دروازه نو فاصله زیاد داشت؛ به نحوی که اسب‌سواری ما در کوچه‌های پریچ و خم سه ربع تا یک ساعت به طول انجامید. به محض اینکه به اقامتگاه رسیدیم مجدداً برایمان قلیان و چای آوردند و سپس مهمان‌دارانمان مرخص شدند و ما را به حال خود وا گذاشتند.

اقامتگاه ما بزرگ و زیبا است. البته عمارتی مرمرین نیست؛ چون چنین بناهایی در ایران وجود ندارد. ساختمان با خشت ساخته شده و در آن ردیفهایی از آجر به کار رفته است. پس از عبور از زیر یک طاق گنبدی که در دو طرف آن اتاقهای مستخدمین و نگهبانان مأمور حفاظت سفارتخانه قرار دارد، از یک دالان می‌گذریم و به حیاط چهارگوشه‌ای می‌رسیم که شکل زیبایی دارد. در وسط آن حوضی به شکل T ساخته شده که ضلع فوقانی آن در برابر عمارت اصلی قرار گرفته است و در دو سوی ضلع تحتانی آن دو ردیف چنار و باغچه‌هایی پرگل و درخت وجود دارد. کف حیاط با آجرهای مربع بزرگ فرش شده است. ساختمانهای فرعی گرداگرد حیاط، سه چهار پا از سطح زمین بلندتر و یک طبقه است. اینها عبارت از یک ردیف اتاقهایی است که بیشتر به خدمتکاران اختصاص دارد. در قسمت علیای حیاط، یعنی در طبقه همکف عمارت اصلی، تالار واقع شده که سه پنجره به سبک اروپایی رو به حیاط دارد و در دوسوی آن دو کلاه فرنگی دارد که تاقچه‌های بیرونی آن با مقرنس تزئین‌کاریهای باب سلیقه ایرانی تزئین شده است. ایوانهای وسیع با کف خاکی دور تا دور حیاط را فرا گرفته و ساختمانهای فرعی را از نظر می‌پوشاند.

اندرون در جوار ساختمان اصلی گرداگرد یک حیاط مجزا با باغچه‌های بزرگ پرگل قرار گرفته که تنها عیب آن نداشتن درخت است. ولی می‌شد کاشت و همین کار را ما به زودی کردیم و بالاخره برای پایان دادن به شرح و وصف اقامتگاهمان اضافه می‌کنم که محل وسیعی را در سالم‌ترین نقطه شهر اشغال کرده است. آب به حد وفور وجود دارد و در فاصله پنج دقیقه‌ای دروازه شمیران واقع است که به کوههای شمال شهر راه دارد. بنابراین در جای بسیار خوبی مستقر شده بودیم.

اکنون مهم‌ترین کاری که داشتیم کسب اجازه شرفیابی به حضور شاه و ملاقات با صدراعظم بود. شاه ما را در انتظار نگذاشت. در سومین روز ورودمان به ما اجازه

شرفیابی داد و ما با لباسهای تمام رسمی درحالی که شاطرها و فراشهای شاهی جلو اسبهای مان می دویند، عازم کاخ شدیم. ابتدا ما را به تالاری بردند که میرزا سعیدخان وزیر امور خارجه، عزیزخان سپهسالار ارتش ایران، برادر زن صدراعظم، سفیر سابق ایران در سن پترزبورگ و دو سه شخصیت بلندپایه دیگر نیز حضور داشتند. به ما قلیان و چای تعارف کردند و پس از لحظه ای گفتگو رئیس کل تشریفات که چماق بلند میناکاری و مرصع به سنگهای قیمتی در دست داشت، برای بردن ما آمد. او نیز مانند وزیر امور خارجه کلاه راسته سیاهرنگ معمولی را که طبق قواعد تشریفات برای شرفیابی کارمندان عالی رتبه به حضور شاه مناسب نیست برداشته و به جای آن دستاری بزرگ و بلند به شکلی که در سابق در دربار صفویه مرسوم بوده است، بر سر گذاشته بود. هم چنین جورابهای ساقه بلند قرمزی پوشیده بود که جهانگردان اروپایی آن همه درباره اش مهمل گویی کرده اند.

پیش از انعقاد عهدنامه ترکمانچای، نمایندگان سیاسی خارجی می بایست چنین جورابهایی برای شرفیابی به حضور شاه بپوشند. نمی دانم روی چه اصلی اروپاییان به این نتیجه رسیدند که این کار اهانتی است که از جانب ایرانیان مغرور به بیگانگان کافر می شود. با توجه به اینکه در قرن هفدهم جورابهای ساقه بلند به همین رنگ و تقریباً به همین شکل در کشور ما مورد استفاده قرار می گرفته است، ادعا کرده بودند که این پوشش یادگار نخستین نمایندگان هلند بوده که ایرانیان می خواسته اند همچنان در لباس رسمی هیئتهای خارجی حفظ شود. معلوم نیست بین این سابقه مقرون به حقیقت و قصد اهانت چه رابطه ای وجود دارد، ولی به هر حال این رابطه برقرار شد و صورت مجلس تشریفات عهدنامه فوق الذکر سفرای خارجی را از پوشیدن جوراب معاف کرد.^۱ اما شخصیتهای بلندپایه ایرانی هنوز از این جورابها می پوشند، چون در زمان چنگیزخان علامت مشخصه خوانین درجه یک مغول بوده که بی آنکه کفشهایشان را درآوردند به حضور خاقان بزرگ برسند و کفشهایشان عبارت از چکمه های سرخ رنگ بوده است. بدین سان عالی ترین مقامات ایرانی با تقلید از چکمه های سرخ مغولان جورابهایی

۱. در صورت مجلس تشریفات ضمیمه عهدنامه ترکمانچای که در ۵ شعبان ۱۲۴۳ به امضای نمایندگان ایران و روسیه رسیده در باب شرفیابی سفیران چنین قید شده است: «در هیچ موردی از سفیر و کسانی که جزو همراهانش هستند، نخواهند خواست که تغییری در لباسی که پوشیده اند بدهند. با این همه جناب سفیر و همراهانش مراقب خواهند بود گالش پوشیده باشند و پیش از دخول به جایگاه یا چادر آن را دریاورند.»

به همان رنگ را در لباسهای تشریفاتی خود حفظ کرده‌اند، بی آنکه قصد اهانت به نمایندگان بیگانه در کار باشد. برعکس می‌خواسته‌اند آنان را شبیه به عالی‌ترین شخصیت‌های کشور خودشان بسازند.

پس از آنکه از چند حیاط و دهلیز عبور کردیم، به آستانه باغی مملو از درختان چنار و گل و استخری با آب جاری رسیدیم. ساختمانهای کاخ که گرداگرد این باغ قرار گرفته‌اند، دو یا سه طبقه‌اند و طبقات همکف آن با یک سری نقاشی به اندازه طبیعی تزیین شده که سربازان دولتی را با اوئیفورمهای صورتی و اسحله به دوش و خنده بر لب نشان می‌دهد. این‌گونه نقاشیها که از لحاظ سبک و کیفیت دکانهای بازار مکاره را به یاد می‌آورد، عاری از انتقاد نیست. ما را مجبور کردند گالشهایی روی چکمه‌هایمان بپوشیم، زیرا باز هم عهدنامه ترکمانچای چنین مقرر داشته است. رئیس کل تشریفات در خم یکی از خیابانهای باغ توقف کرد، به سوی تالاری که ستونهایش به طرز باشکوهی زرین و رنگارنگ بود پیچید و درحالی که دو دستش را روی زانوهایش نهاده بود، تعظیم غرایبی کرد. ما به شیوه اروپایی سلام کردیم و در اینجا گالشهایمان را درآوردند. در همان حال مأمورین تشریفات نیز کفشهایشان را کردند و همان جورابهای ساقه بلند قرمز را به پا داشتند.

در این هنگام که سربازان دور تا دور باغ صف کشیده بودند و در پای تالار غلام‌بچگان، افسران و خدمتکاران از هر درجه و مقامی قرار گرفته بودند و سکوت عمیقی حکمفرما بود، رئیس کل تشریفات با صدای بلند اعلام کرد که عالی‌جناب وزیرمختار فرانسه اجازه شرفیابی می‌خواهد. البته این تقاضا با جملات بسیار پرآب و تاب‌تری ادا شد، ولی من عین جملات را به خاطر ندارم و لذا به نوشتن مضمون آن اکتفا می‌کنم.

گویا شاه اشاره‌ای کرد، چون او را نمی‌دیدم، و ما پیش رفتیم. شاه روی تختی بسیار رفیع نشسته بود که به‌نظم بی‌اندازه درخشان جلوه کرد. لباس بسیار فاخری پوشیده بود ولی من فرصت نکردم دقت بیشتری بکنم چون با علامت دیگری نزدیک‌تر شدیم و از پلکانی که در دو سوی آن کارمندان دربار ایستاده بودند بالا رفتیم و به ایوان آینه‌کاری کوچکی قدم نهادیم و سپس وارد تالار شدیم. اکنون در حضور شاه بودیم.

اعلیحضرت در آن هنگام بیست و پنج یا بیست و شش سال داشت. چهره ناصرالدین شاه زیبا و نجیب است. ریش بسیار کوتاه و سیل‌های بلندی دارد که پادشاه ساردنی را به یاد می‌آورد. دارای چشمانی زیبا و باهوش است. تندتند حرف می‌زند تا چنانچه

می‌گویند کمرویی ذاتیش را پنهان سازد. وزیرمختار فرانسه در فاصله دوازده قدمی روی یک صندلی روبه‌روی شاه نشست. بقیه اعضای هیئت ایستاده بودند. در وسط تالار سه تن از شاهزادگان شمشیری مرصع، دیگری سپر و سومی گریز در دست داشت. این تزیینات سلطنت از الماس و زمرد و یاقوت می‌درخشید. شخص شاه نیز جواهر زیادی به خودش آویخته و یک کلیجه ابریشم مرواریددوزی به رنگ روشن پوشیده بود. بازوبندهای پهن الماس نشان بسته بود و قلاب کمر، قبضه شمشیر و جغه‌ای که به کلاهش زده بود، دانه‌های درشت الماس داشت.

اعلیحضرت درباره امپراتور و فرانسه سئوالات زیادی کرد و معلومات وسیع خود را درباره جغرافیای کشور ما نشان داد. وقتی شرفیابی پایان یافت، در همانجایی که هنگام ورود سلام کرده بودیم، مجدداً ادای احترام کردیم و سپس به حضور صدراعظم رفتیم که در یک حیاط دیگر کاخ در انتظارمان بود.

میرزا آقاخان صدراعظم، مردی است که به واسطه استعداد و ذکاوتی که دارد، در هر کشوری می‌توانست شخصیت برجسته‌ای باشد، ولی در ایران مخصوصاً به خاطر آشنایی عمیقی که به مملکت و اخلاق هم‌وطنانش دارد، مشهور است. او اهل یکی از بخشهای مازندران به نام نور و از خانواده‌ای محترم است. پدرش مشاغل مهمی به عهده داشته است، ولی ترقی او به تدریج صورت گرفته و به هیچ‌وجه ناشی از روی آوردن بخت که در دربارهای آسیایی زیاد دیده می‌شود، نبوده است. او بی‌نهایت مورد توجه و مرحمت ولی‌نعمتش قرار دارد و سیاست‌مدار قابل‌ی است. شرح فعالیت‌های شگفت‌انگیز این دولتمرد کار آسانی نیست. فقط چند ساعت آن هم در حوالی صبح می‌خواهد و سراسر روز و تقریباً همه شب را صرف کار می‌کند، می‌خواهد همه چیز را ببیند و از هر چیزی آگاه باشد: امور داخله، خارجه، مالیه، تجارت و محاکمات... سایر وزیران، اسمی و تشریفاتی هستند و کاری از دستشان ساخته نیست و صدراعظم وظایفشان را انجام می‌دهد. دائماً تعدادی منشی پیرامونش را گرفته‌اند. دستور صادر می‌کند، در حضورش می‌نویسند و او مهر می‌کند و شخصاً به دست چاپارها می‌سپارد. بارها او را دیدم که در وسط جمعی ایستاده و به سخنان کسانی که از او نظر می‌خواستند، گوش می‌داد و تصمیم می‌گرفت، گویی همه این کارها برایش کافی نیست که مدیریت امور شخصی و ثروتش را که بسیار کلان شده است، شخصاً به عهده دارد. برنج، ابریشم، نمک و گندم متعلق به خودش را می‌فروشد و با شور و حرارت به کرایه دادن خانه‌ها و جمع‌آوری مال الاجاره آنها می‌پردازد. و بالاخره هیچ واقعه‌ای در تهران یا جاهای دیگر روی نمی‌دهد

که او مطلع نباشد و چون حافظه‌ای عجیب و روحیه‌ای شاد دارد و همه خانواده‌های ایرانی و وابستگی‌ها و روابطشان را می‌شناسند، یکی از دلپذیرترین و بزرگوارترین داستان‌سرایان معاصر است.

طبعاً صدراعظم دشمنان زیادی نیز دارد و خرده‌گیرهای زیادی از او می‌شود. اما هیچ یک از عیوبی که راست یا دروغ به او نسبت می‌دهند، خاص او نیست و در دشمنانش هم وجود دارد. آنچه مختص خود او است، گذشت و مهریانی است که در کشورش کمتر معمول است و توانسته رژیم بسیار معتدلی را جانشین سختگیرهای اغراق‌آمیز امیرنظام بکند. او کسی را نمی‌کشد و نمی‌گذارد کسی را بکشند. از وقتی به صدارت رسیده دیگر شکنجه‌های بی‌رحمانه در ایران وجود ندارد و مجازاتهای سخت و خشن بسیار نادر شده است. تنها علاقه او که به حد مبالغه رسیده، عشق به پرکردن جیبهایش می‌باشد. اولادش را به حد پرستش دوست دارد که البته جای ایراد نیست، اما این تعصب تا آخرین فرد خانواده‌اش گسترش یافته و باعث شده است مشاغل و مقامات پر درآمد را به آنان واگذار کند. بدین‌سان دشمنان زیادی برای خودش ایجاد کرده و شاید عده بیشتری ناسپاس: ولی او امتحان خودش را داده است. من میرزا آقاخان را به دفعات دیدم، به خصوص طی پانزده ماهی که افتخار داشتم در رأس سفارت باشم. نظر به اینکه همواره علاقه عمیقی به خدمت به پادشاه، صداقت زیادی در مناسبات دیپلماتیک، و تمایل صمیمانه‌ای به نیکی و عدالت در او دیدم، علاقه خاصی نسبت به او پیدا کردم که همیشه حفظ خواهم کرد.^۱

وقتی وارد تالار صدراعظم شدیم، به قدری شلوغ بود و بزرگان کشور با لباسهای رسمی در آن گرد آمده بودند که برای نزدیک شدن به او زحمت زیادی کشیدیم. به‌خصوص به واسطه میز بزرگی که وسط تالار نهاده و طبق معمول روی آن از گل و شیرینی هرمی به وجود آورده بودند، جا بسیار تنگ بود. در اینجا بیشتر مقامات رسمی را که می‌بایست بشناسیم و با آنان رابطه برقرار کنیم ملاقات کردیم: میرزا سعیدخان، وزیر امور خارجه که اهل تبریز است و یکی از بهترین عربی‌دانان و دانشمندان به‌شمار می‌رود، متون عربی و قدیمی را بهتر از هر کس می‌شناسد. او به‌خاطر سبک زیبایی که در نویسندگی دارد در ایران مشهور است و اسنادی را که می‌خواهند از نظر فصاحت

۱. پس از آنکه این صفحات نوشته شد به فرانسه خبر رسید که میرزا آقاخان از کلیه مشاغلش برکنار شده است. ولی من دلیلی نمی‌بینم که عقیده‌ای را که درباره این دولت‌مرد ابراز داشته‌ام، تغییر بدهم.

کتبی بدرخشید، او تحریر می‌کند؛ میرزا عباس خان معاون وزارت امور خارجه و مورد اعتماد صدراعظم که از بدو ورودمان بهترین روابط را با ما برقرار کرد. او مردی است لایق، مسلط به کار و باهوش که می‌توانم دوست خود بنامم؛ میرزا عبداللّه خان نوری مشاور دولت و برادرزاده صدراعظم که یکی از دوست‌داشتنی‌ترین کسانی است که در ایران آشنا شدم و عده‌ای دیگر...

روز بعد برای ادای احترام به میرزا کاظم خان پسر ارشد صدراعظم که لقب نظام‌الملک را دارد و بعد از پدرش دومین شخصیت کشور به‌شمار می‌رود رفتیم. او با همسر بیوه امیر نظام ازدواج کرده است و بنابراین شوهرخواهر شاه می‌باشد. بعدها روابط نزدیکی با نظام‌الملک برقرار کردم و او نیز یکی از کسانی است که خاطره دوستی‌اش را حفظ کرده‌ام.

سرانجام پس از این شرفیابها و دیدارها و چند ملاقات دیگر استقرار یافتیم و گویی تبعه ایران شده بودیم. سفارت برای دنبال کردن هدفی که داشت وقت را تلف نکرد، ولی چون نمی‌خواهم در اینجا از این مقوله حرفی بزنم، به همان ترتیبی که از آغاز این سفرنامه عمل کرده‌ام از آنچه مربوط به کار و انجام وظیفه می‌باشد می‌گذرم و چنین می‌پندارم که این جنبه زندگی ما در ایران وجود خارجی نداشته است، هرچند بیشتر اوقاتمان را می‌گرفت و جز آنچه مربوط به مملکت و زندگی مردم است، چیزی نخواهم نوشت.

ما در فصل گرما رسیده بودیم و به‌خصوص از کاشان به بعد دریافته بودیم که تابستانهای ایران سوزان است. تعدادی از اعضای سفارت بیمار شده بودند و شخص وزیرمختار به شدت رنجور بود و با تحلیل قوا مبارزه می‌کرد که تا وقتی در آسیا بود دست از سرش برنداشت. هوا خفقان آور شده بود و همه شهر را ترک نموده و در دامنه کوههای البرز در فاصله دو سه فرسنگی تهران در منطقه وسیعی که شمیران نام دارد و شامل دهات و باغهای متعددی است چادر زده بودند. اهالی تهران ماههای گرم و سوزان تابستان را در این منطقه می‌گذرانند. در گذشته یعنی سی سال پیش، ماندن در پایتخت حتی در فصل بهار غیرممکن بود. کسانی که در ماندن در شهر سماجت به خرج می‌دادند دچار تب می‌شدند و به سرعت جان می‌سپردند.

هوا ناسالم و آب آلوده بود و وقتی کسی از سایر نقاط ایران به تهران سفر می‌کرد گویی به پیشواز مرگ می‌رود. اما اکنون وضع بهتر شده است. شهر که در سابق کثیف و ویرانه بود، اکنون نظیف و آباد شده است و در حال حاضر مشغول ساختن خانه‌های

بزرگ و زیبا هستند. بازارهای باشکوه و متعدد احداث شده است. هنوز یک سال نیست که کاروانسرای حاجب الدوله که می‌توان آن را یکی از ابنیه زیبای ایران دانست و در ردیف بناهای زیبای اصفهان قرار دارد افتتاح شده است و بالاخره شاه در اطراف سبزه میدان در وسط شهر، بازارهای زیبایی احداث کرده است. میدان مزبور به خوبی سنگفرش شده و در وسط آن حوض بزرگ چهارگوشه و در مدخل بازار دروازه‌ای با دو برج کوچک در طرفین آن دارد که سرتاپای آن پوشیده از کاشیکاری آبی است. سالی نمی‌گذرد که در درون و بیرون شهر بناهای زیبایی احداث نشود. ویرانه‌ها همچنان باقی است، زیرا یک شهر ایرانی بدون ویرانه ممکن نیست، ولی زمین پاک می‌شود و تعدادی قنات آب جاری که به دستور شاه از کوهها آورده‌اند به خصوص وضع راهها را بهبود بخشیده است. توصیفی که در سال ۱۸۴۵ از تهران شده است دیگر واقعیت ندارد.

اما گویی برای مخالفت با پیشرفتهای بسیار بزرگ و واقعی که در دوران سلطنت پادشاه جدید به عمل آمده، گرما در طول هشت نه سال گذشته در شمال ایران در ماههای تابستان بیداد کرده است. این امر دلیل دیگری بود که ما نیز راه ییلاق را پیش بگیریم.

در رستم آباد که ده زیبایی در دو فرسخی شمال تهران و بسیار نزدیک به کاخ نیاوران اقامتگاه شاه می‌باشد، مستقر شدیم. اما بخت با ما یاری نکرد که به انجام وظایف خود در شرایط مساعد روزهای اولیه ادامه بدهیم. بیماری وبا شروع به سرایت در میان اعضای سفارت کرد و در دوره شدت گرما توسعه یافت و بسیاری از همکارانمان را از دست دادیم. برای اینکه هرچه زودتر به این مبحث غم‌انگیز خاتمه بدهم، اضافه می‌کنم که طی آن سال دبیر دوم سفارت، سه خدمتکار اروپایی، زن اتاقدار فرانسوی و تعداد زیادی خدمتکاران ایرانی ما درگذشتند. بدین‌سان ما خراج خود را به مقدار زیادی به سرزمین آسیا پرداختیم. از این پنج هموطن ما که جان سپردند، سه نفرشان در ظرف چند ساعت از بیماری وبا و دو نفر دیگر از تب نوبه از پای درآمدند. هر چند در ترک این خاطرات غم‌انگیز شتاب دارم، ولی در پایان فقط می‌گویم کسانی که ادعا می‌کنند ایران کشور ناسالمی است اشتباه می‌کنند وبا بلیه‌ای است که بدبختانه در همه نقاط جهان چهره کریه خود را نشان داده است. با این همه در ایران در کوهستانها رخنه نمی‌کند و چون کوهها هرگز دور نیستند، به آسانی می‌توان فرار کرد و به دامنه آنها پناه برد. درست است که تب نوبه در آسیا فرمانروایی می‌کند، ولی در ایران مثل هر جای دیگر وجود دارد. اهالی بومی نیز مانند بیگانگان به آن مبتلا می‌شوند و هنوز علت و دامنه این

مصیبت کشف نشده است. ولی مشاهده شده که این بیماری نیز مانند وبا معمولاً در نقاط مرتفع معالجه می‌شود و اگر کسی یک بار به آن مبتلا شد، دائماً در خطر ابتلای مجدد قرار دارد. انواع این بیماری متعدد است و از تب گیلان که در سومین حمله بیمار را از پای درمی‌آورد تا تبهای منقطع که سالیان دراز طول می‌کشد، تفاوت‌های بی‌شمار، ولی تماماً نفرت‌آور وجود دارد. به استثنای این دو بیماری، ابتلا به سایر امراض بسیار نادر است و مردم ایران غالباً عمر طولانی دارند. به دفعات در دهات روستاییانی را دیدم که کمتر از هشتاد یا نود سال نداشتند. اشخاص صد ساله نیز کمیاب نیستند. در اینجا سخنی را که دربارهٔ جنوب ایران گفتم، تکرار می‌کنم: کلیهٔ اشخاصی را که در شهرها و مزارع دیدم به‌نظرم سالم و چابک آمدند. اکنون که در قلب کشور مستقر شده‌ام، بهترین کاری که می‌توانم بکنم این است که خاطرات روزمرهٔ خود را ننویسم، بلکه نتیجهٔ مطالعاتم را یک‌جا به رشتهٔ تحریر درآورم.

بخش دوم

ملت

اکنون که جا و مکانم معلوم شده و مستقر شده‌ایم، روزهایمان یکی پس از دیگری می‌گذرد. در مدت نزدیک به سه سال هر یک از این روزها قدری به تجربه‌هایمان خواهد افزود و بیش از پیش به اسرار زندگی مردمی رخنه خواهیم کرد که با ما تفاوت دارند، مردمی که از این همه نژادهای گوناگون ترکیب شده ولی هرگز با هم مخلوط نشده‌اند. این نژادها افکار و منافعشان را در هم می‌آمیزند، به نحوی که شبکه‌ی محکمی به وجود می‌آورند که شاخه‌های آن دائماً در حال گسترش است، بی‌آنکه یکی با دیگری گره بخورد. علمای اخلاق این حقیقت را دریافته‌اند که شناسایی فرد فرد انسانها کاری است بس دشوار، یعنی انسانهایی شبیه یکدیگر، با یک خون و عادات مشترک که در یک محیط زیست می‌کنند. دانشمندی که به تجزیه و تحلیل ملت خودشان پرداخته‌اند، گرچه مطالعاتشان سطحی بوده، ولی هر قدر بیشتر رفته‌اند از وظیفه‌ای که به عهده گرفته‌اند بیشتر دچار وحشت شده و از نتیجه‌گیری قاطعانه از مطالعات خود سرباز زده‌اند. و اما آنهایی که خواسته‌اند ملتهای همسایه‌ی خارجی خود را که در مدار و پرتو همان تمدن زندگی می‌کنند بشناسند، وقتی بر حسب تصادف به نتایجی دست یافته‌اند، به نظر متفکران بزرگ به حق اشخاص جسوری جلوه کرده‌اند. بنابراین باید پذیرفت که بحث درباره‌ی ملتهای آسیایی که از هر جهت با ما فرق دارند، وظیفه‌ی دشواری است که نیاز به احتیاط و دقت فراوان دارد تا در هر قدم دچار اشتباه نشویم.

تصور می‌کنم عقاید کسانی از قبیل الفینستون^۱، برنز^۲، کمبل^۳، و کیز^۴ که بهتر توانسته‌اند این بخش بزرگ از نژادهای انسانی را بشناسند، همین بوده و هنوز هم همین

1. Elphinston

2. Burns

3. Campbell

4. Kaze

است. اما بیشتر ناظران و سواس کمتری داشته‌اند و پاره‌ای از آنان ملت‌های شرقی را مانند شگفتی‌های کیمایی که در زوایای گمشده جهان فراموش شده باشند تلقی کرده‌اند که اگر به چپاولگری اروپاییان تن در بدهند وحشیانی نابالغ و کم عقل‌اند و اگر مقاومت کنند مردمانی خونخوارند. در نظر این‌گونه اشخاص که اکثریت را تشکیل می‌دهند اروپا ناف دنیا است و هر که در آن قاره نباشد، حق حیات ندارد و سهم هوا و آفتاب آن را می‌دزدد. همین افراد در نهایت بی‌اطلاعی هرگونه سوء استفاده از قدرت را تأیید می‌کنند، بی‌آنکه جنبه‌های کریم و ناهنجار آن را درک نمایند و به پیروزی‌هایی افتخار می‌کنند که پوچی آن را نمی‌بینند. آنان مثل کودکان نفهم بی‌رحم‌اند و به نظرشان هر فرد آسیایی که نابود، تیرباران یا به دار آویخته شود، یک حیوان قربانی است که مشروعاً در قربانگاه آینده قرار گرفته است. هر وقت مصیبتی در این کشورهای دوردست روی می‌دهد، آنان به طرز خستگی‌ناپذیری دربارهٔ پیروزی قطعی مسیحیت صحبت و تمدن آن را پیش‌بینی می‌کنند. عده‌ای دیگر که به همان اندازه سبکسر می‌باشند، حق قضاوت دربارهٔ مسئله را به خود می‌دهند، چون از مناطقی که در باره‌اش بحث می‌کنند بازدید کرده و یقین حاصل کرده‌اند که آسیایی‌ها نیز انسانند و انسانهایی به تعداد بیشمار. اینان تصدیق می‌کنند که در سرشماری جمعیت کرهٔ زمین، اگر ملاک قضاوت، ارزش و اهمیت نژاد و تولیدمثل باشد، آسیایی‌ها به مراتب بر ما برتری خواهند داشت. هم‌چنین به چشم دیده‌اند که اروپاییانی که در این مناطق زیست می‌کنند، باعث افتخار مسیحیت نبوده و در وضعی نیستند که بهترین تصویر را از تمدن ما به اهالی بومی عرضه کنند. ولی به واسطهٔ نوعی اشتغال فکری عجیب، اثرات این واقعیتهای جز در روابط فیما بین اروپاییان مزبور در جای دیگر بروز نمی‌کند. آنان از کمبودهایی که آزارشان می‌دهد، شکایت دارند، ولی توجه نمی‌کنند که این کمبودها اهالی بومی را نیز آزار می‌دهد. ولی به جای اینکه درصدد جستجوی طرق جلوگیری و تأمین کمبودها برآیند دست به کارهایی می‌زنند که خودشان بهتر می‌دانند و تا آزار دادن بومیان نیز پیش می‌رود.

اشخاصی از این سنخ حتی اگر بیست سال هم در آسیا زیست کنند کم می‌بینند، بد می‌بینند و یا اصلاً هیچ نمی‌بینند. آنان زبان کشور محل توقف را بلد نیستند و لزومی به یاد گرفتن آن نمی‌بینند. هیچ اطلاعی از تاریخ آن کشور ندارند و در میان جمعیت انبوهی که دوروبرشان در جنب و جوش است، جز با چند نفر تماس ندارند و کسانی را که می‌بینند معمولاً فقط خدمتکاران خودشان هستند. ولی آنها را هم تحقیر می‌کنند، زیرا مثل خودشان لباس نمی‌پوشند، غذا نمی‌خورند و صحبت نمی‌کنند. امکان دارد در

کتابهایی که می‌نویسند علل این تحقیر را به این بی‌پردگی که در اینجا شرح دادم ننوشتند، ولی علل مزبور واقعیت دارد و به نظر آنها کسانی که لباس بلند می‌پوشند، با دست غذا می‌خورند، روی زمین می‌نشینند و به ترکی، عربی، فارسی، هندی یا چینی تکلم می‌کنند، انسان نیستند. خاطره جهانگردی را به یاد می‌آورم که مرد عاقلی بود و هرگز نتوانسته بود خود را از لزوم داشتن مترجم برای مکالمات ضروری بی‌نیاز بداند. می‌گفت آنچه بیش از هر چیز در خصلت آسیاییها او را تکان داده و نظرات تأسف‌آور قبلی‌اش را تأیید کرده است توداری عمیق و فقدان کامل تساهل کسانی بوده که با آنان تماس داشته است.

برای پرهیز از این‌گونه اظهارنظرها و داشتن نظر قاطع و روشن کوشیده‌ام هر نوع فکر درست یا نادرست برتری بر اقوامی را که مورد مطالعه قرار داده‌ام به کناری بگذارم. خواسته‌ام قبل از اظهارنظر درباره طرز زندگی و احساساتشان حتی الامکان خودم را به جای آنها بگذارم و به خصوص حتی‌المقدور از نتیجه‌گیریهای مشعشعانه، ولی توخالی که باب میل روز است اجتناب ورزم، برخلاف بعضی از جهانگردان که به مطالبی که در کتابهایشان می‌نویسند اعتقاد ندارند و این کار ویژگی عمده دوران ما شده است.

درباره ایرانیان جزئیات بیشتری می‌توانم بگویم. چون آنها را بهتر شناخته‌ام، ملتی کهنسال‌اند و شاید همان‌طور که خودشان می‌گویند کهنسال‌ترین ملت جهان باشند که حکومتی منظم داشته و بر روی زمین مثل یک ملت بزرگ عمل کرده است. این واقعیت در روحیه هر خانواده ایرانی وجود دارد. فقط طبقات تحصیل کرده نیستند که آن را می‌دانند و به زبان می‌آورند، بلکه عامی‌ترین طبقات نیز همواره آن را در نظر دارند و با کمال میل تکرار می‌کنند و موضوع صحبت‌های عادی خود قرار می‌دهند. این اولویت و احساس برتری یکی از مبانی اخلاقی و بخش مهمی از میراث معنوی ایرانیان را تشکیل می‌دهد. بارها شده که ایرانیان بر سبیل تعارف گفته‌اند تا جایی که می‌دانند فرانسویان کهن‌ترین ملت اروپایی و از این جهت به ایرانیان شبیه هستند. در عمق فکر این اشخاص نوعی اظهار ادب نسبت به شخص من، ولی در عین حال تفاخر نسبت به خودشان احساس می‌شد، زیرا ضمن اینکه می‌خواستند ملت مرا مافوق سایر ملل اروپایی قرار بدهند، این جمله را به نحوی ادا می‌کردند که به من بفهمانند که با این وصف فاصله بین فرانسه و ایران بسیار زیاد است.

از طرز فکری که در سراسر جهان پخش و تأیید شده است، می‌توان نتیجه گرفت که سنت، اقتدار زیادی بر روحیه ملت‌ها دارد. این امر منحصر به افراد تحصیل کرده نیست،

بلکه متعلق به هر کسی است و هر فرد ملت می‌خواهد سهمی در آن داشته باشد و دائماً از آن لذت ببرد. منظورم از سنت، تاریخ مملکت، مسائل دینی ادبیات و بعضی آگاهیهای علمی و خلاصه هر چیزی است که میراث معنوی آنان را تشکیل می‌دهد.

تاریخ ایرانیان به طور قطع روشن نیست و هزار دلیل برای این مطلب وجود دارد. وسعت خاک، تجاوزات بی‌شمار، انقلابهای تمام نشدنی، و غیره... بدین جهت خود را مجاز می‌دانند وقتی در تاریخ خود نکات مبهم و تاریک مشاهده می‌کنند، آنها را با افسانه‌های ضد و نقیض پر کنند. مثلاً فقط تکه‌هایی از تاریخ رویدادهای مربوط به دوران‌های کهن تاریخی از قبیل جنگهای بزرگ فراورتنس^۱ با سکائیان و آشوریها، دوره پرجنگ و جدال کورش کبیر، دوره غصب تاج و تخت و نجات آن به‌دست داریوش اول، فتح مقدونیه و فرمانروایی پارتها باقی مانده است. اما ملاحظه می‌شود که با روی کار آمدن ساسانیان یعنی از قرن سوم بعد از میلاد مسیح همه چیز روشن است و با هم تطبیق می‌کند و تا به امروز با وضعی بسیار کامل تر و رضایت بخش تر از تواریخ غربی قبل از قرن سیزدهم، ادامه دارد.

ملت ایران عاشق تاریخ کشورش می‌باشد. کافی است بگویم در کلیه ادوار تاریخی پادشاهان و شاهزادگان جنگجو بوده‌اند که سفیر گسیل می‌داشته‌اند و اعلان جنگ می‌داده‌اند تا یک جلد کتاب با ارزش به‌دست آورند و حفظ نمایند. شاید انگیزه آنان هوس شخصی بوده است. ولی وقتی مشاهده می‌کنیم که حکومت فتحعلی شاه با چه درد و رنجی کتابهای تاریخی و ادبی را طبق عهدنامه ترکمن‌چای به روسیه تسلیم کرد و یا اینکه چه قدر دشوار است یک جلد کتاب خطی را از افراد طبقه پایین اجتماع خرید، به علاقه ایرانیان نسبت به کتاب پی می‌بریم. این اشخاص وقتی حاضر به فروش کتب خطی می‌شوند که تحت فشار شدید مالی قرار گرفته باشند و هر قدر بی‌سوادتر و بی‌اطلاع‌تر از ارزش کتابی که با جان و دل حفظ می‌کنند باشند، معامله با آنان دشوارتر است، زیرا در این حال در درون احساسات مرموزشان که قادر به تشریح نیستند، فضایل و اسرار مهمی نهفته است. کتاب خطی یا چاپی که بر سر آن چانه می‌زنند، همواره به‌نظرشان گران‌بهارترین اثری است که به‌دست بشر نوشته شده است و ناگزیر همه عقل و

۱. Phraortès اسم یونانی فرورتیش پادشاه ماد که در حدود سالهای ۶۳۳ تا ۵۵۵ قبل از میلاد مسیح پادشاهان محلی ماد را مغلوب کرد و تسلط خود را بر پارسها مسجل ساخت، ولی در جنگ با آشوریان به‌قتل رسید.

نبوغ جهان را دربر دارد. بدین سان بود که یک جامه‌دان محتوی کتاب که از یک مسافر انگلیسی ربوده شده بود، به تدریج به وسیله دزدان به فروش رسید. پس از یکی دو سال یکی از دوستانم کتابی آورد که می‌گفتند کلیه علوم اروپایی در آن خلاصه شده است. منظور گوینده از این سخن مبالغه‌آمیز طریقه ساختن بالون، احداث راه آهن و به کار انداختن کشتیهای بخاری بود، یعنی چیزهایی که آسیایها را به شدت تحت تأثیر قرار داده است و درباره آنها به بحث و جدل می‌پردازند. این کتاب کمیاب درواقع یک جلد ناقص از آثار لرد بایرون بود! نمی‌دانم چند بار کتب خطی به من عرضه کردند که می‌گفتند شامل تاریخ کهن‌ترین سلسله‌های ایرانی است. چون در این کشور تاریخ جالبترین موضوع است و یک ایرانی واقعی بی‌اندازه کنجکاوتر است بداند جمشید یا کورش چه می‌کرده‌اند تا با خواندن زندگانی پیامبران اخلاق خود را تهذیب کند.

با این همه تمام مردم وسیله تحصیل در اختیار ندارند. بنابراین فاصله زیادی بین یک دانشمند و افراد طبقه پایین و حتی طبقه متوسط وجود دارد، هر چند این فاصله به هیچ وجه شبیه به آنچه در غرب می‌بینیم نیست. در کشور ما دانشمندان هرگز وقت خود را با تاریخ تلف نمی‌کنند و درباره آن چیزی نمی‌دانند. یافتن یک روستایی که نام لویی چهاردهم، شارلمانی و سزار به گوشش خورده باشد، بسیار دشوار و نادر است. درباره ناپلئون اول نیز که دیروز زندگی می‌کرد، برای هوش زمخت و کند این اشخاص دیگر جنبه تاریخی ندارد و آنچه در دهات فرانسه در این باره نقل می‌کنند، حالت افسانه‌ای به خود گرفته است. اما در ایران هرگز کسی را ندیدم که در پست‌ترین شرایط اجتماعی باشد و کلیات تاریخی را که با آفرینش جهان شروع می‌شود و به سلطنت پادشاه فعلی خاتمه می‌یابد، نداند. البته آنها بسیاری از مطالب را با هم مخلوط می‌کنند. برایشان جمشید شکوه و فربندگی خاصی دارد، رستم قهرمان ملی است، و شاه عباس کبیر - اگر حرف چاروادارها را باور کنیم - تقریباً کلیه کاروانسراهای ایران را ساخته است. این سؤال را از این جهت مطرح نمی‌کنم که برای اطلاع از تاریخ ایران نباید به مردم عامی این کشور مراجعه کرد، بلکه فقط متذکر می‌شوم که حتی برای این اشخاص تاریخ گذشته ملت موضوعی جالب به شمار می‌رود و اوقات فراغت خود را با لذت به شنیدن داستانهای تاریخی می‌پردازند و یا اینکه به سخنان افراد تحصیل کرده گوش می‌دهند که به شنوندگان خود آنچه را که نمی‌دانند، می‌آموزند. بارها چنین اجتماعی را دیدم که گوینده و شنوندگان به طور یکسان در پست‌ترین شرایط اجتماعی قرار داشتند. این جلسات درس در کنار یک دیوار خرابه یا یک قنات تشکیل می‌شد که همه روی زمین

چمباتمه می‌زدند، ولی چنان سکوت و دقتی بر آنان حکمفرما بود که گویی در یک سالن رسمی در صندلیهای راحتی پیرامون میزی با روکش ماهوت سبز نشسته‌اند. در خلال چهار ماه که در بیابانی در فاصله بیست فرسنگی تهران چادر زده بودم، خدمتکاران من هر شب در چادر یکی از پیشخدمتها جمع می‌شدند. یک نفر برایشان کتاب می‌خواند و دربارهٔ فلان یا فلان واقعه تاریخی کهن بحث می‌کرد و بیسوادها گوش می‌دادند و می‌کوشیدند مطالب را بفهمند. هیچ‌کدام حتی سربازان نمی‌خواستند کلمه‌ای از این دروس ساعات فراغت را از دست بدهند. در بسیاری موارد از من تقاضا می‌کردند به چادرشان بروم و دربارهٔ یک مطلب تاریخی قضاوت کنم. ملتی که این قدر به تاریخ و پیشینیانش اهمیت می‌دهد، بی‌شک به اصل بقا و نیروی فوق‌العادهٔ خود آگاه است.

ملت ایران را از یک قرینهٔ دیگر نیز می‌توان شناخت و آن احساس تأثر به خاطرهٔ امامان است. امامان، پسران و نواده‌های حضرت علی (ع) می‌باشند. آن حضرت نیز به‌عنوان امام اول در این تکریم بی‌حد و حصر که به درجهٔ پرستش می‌رسد، سهیم است. هیچ ایرانی یافت نمی‌شود که برای این شخصیت‌های قدیس احساس دل‌بستگی نداشته باشد. با هر کس در این کشور سروکار پیدا می‌کنید، اعتقادات درونی‌اش هر چه باشد و معتقداتش هر قدر از دین اسلام دور باشد، وقتی با بی‌ملاحظه‌گی دربارهٔ امامان صحبت کنید، ناراحت می‌شود. علت آن روشن است. حضرت علی (ع) با اینکه عرب به دنیا آمده بود در ایران طرفداران زیادی داشته و اعراب به او ظلم و ستم فراوان کرده‌اند. پسر دومش، حضرت حسین (ع) با یکی از شاهزاده‌خانهای ساسانی که به دین اسلام گرویده بود ازدواج کرد که بعدها تبدیل به قدیس شده است. اولاد این زوج مقدس و بازماندگان خاندان علی به ایران کوچ کردند و ایرانی شدند و اعراب ضمن ظلم و جور به ایرانیان، به آنان نیز آزار رساندند.

بدین‌سان هدف خاندان علی با هدف ایرانیان مغلوب یکی شد و ایرانیان مصیبت‌های آنان را مصیبت اجداد خود می‌شمارند. بنابراین عشق به امامان نوعی احساس ملی است و اگر کسی نمی‌خواهد آن را جریحه‌دار کند باید به امامان احترام زیادی بگذارد. دوستی ایرانی به من می‌گفت در کشور ما نسبت به هر چیز و هر کس می‌توان بدگویی کرد، مگر امامان و زوجهٔ کسی که طرف صحبت شما است. فقط این دو مورد دشمنی خونین به‌وجود می‌آورد.

به استثنای مسئلهٔ امامان، و برتری تاریخ ملی بر بقیهٔ تاریخ جهان، درواقع ایرانیان چیزی ندارند که بتوان آن را به‌معنای واقعی میهن‌پرستی نامید. کشورشان را به‌شدت

دوست دارند و آن را دلپذیرترین، حاصلخیزترین، و سالم‌ترین کشور روی زمین می‌دانند. «ایران خوب مملکتی است». این شعاری است که هر لحظه بر زبانشان جاری می‌شود و بی‌اختیار شنونده را تحت تأثیر قرار می‌دهد، زیرا حقیقت بسیاری در آن نهفته است. اما باید اذعان کرد که استقلال ملی برایشان مفهومی ندارد و از دوران بعد از اسلام هرگز به سلسله‌های پادشاهان خود دل‌بسته نبوده و نیستند. روی کارآمدن و سقوط آنان را با بی‌تفاوتی کامل نظاره می‌کنند. برایشان فرقی نمی‌کند که حکومتی که بر آنان تسلط دارد از هموطنانشان تشکیل شده باشد یا از بیگانگان. این نکته که از نظر اروپاییان انزجارآور و قبول‌نکردنی است، ایرانیان را به هیچ‌وجه ناراحت نمی‌سازد و نمی‌توان پنهان کرد که با همین بی‌تفاوتی نه فقط به سلطه یک ملت آسیایی مسلمان دیگر مانند خودشان تن درخواهند داد، بلکه حتی با سلطه یک کشور مسیحی و اروپایی نیز مخالفتی ابراز نخواهند کرد. دلایل متعدد برای اثبات این نظریه وجود ندارد، بلکه یقینهایی برای باور کردن آن در دست است.

هنگامی که روسها در سال ۱۸۲۷ با ایرانیان می‌جنگیدند، بسیار مورد ترس و نفرت مردم قرار داشتند. این شایعه رواج یافته بود که روسها مسیحیان متعصبی هستند که مساجد را پس از آلوده کردن منهدم می‌سازند، سر ملایان را می‌برند، کودکان را می‌کشند و زنان را هتک ناموس می‌کنند. وقتی اخبار نخستین پیروزیهای ارتشی که این چنین وحشی توصیف شده بود رسید، همه دچار وحشت گردیدند.

با این همه واقعیت این بود که به‌رغم وحشت عمومی که می‌بایست مغزهای تحریک شده را به خشم و هیجان در آورد، تقریباً همه مردم ایران مثل سایر ملت‌های کهنسال در این‌گونه موارد، این فکر را در سر داشتند: «این کارها مربوط به دولت است، شاید همسایه‌ام را بکشند، اما نه شخص من را» به‌نحوی که یکی از روحانیون بلند پایه که مورد احترام همگان بود، در تبریز فتوای جهاد صادر کرد و در رأس تعدادی از افراد طبقات پایین عازم جبهه جنگ شد. در ابتدا همه چیز به خوبی پیش می‌رفت، ولی به تدریج افراد داوطلب شروع به فرار کردند. همین‌که شب فرا رسید باز هم گروه داوطلبان تعدادی از قهرمانان دلیر خود را از دست داد و صبح روز بعد که فرمانده سپاه قوایش را سان دید، تعدادشان به قدری کم شده بود که ترجیح داد از جنگ صرف‌نظر و به ناچار به تبریز مراجعت کند.

نباید گمان کرد که ایرانیان فاقد شهامت جنگی هستند، بلکه برعکس در میدان جنگ دلآوری زیادی از خود نشان می‌دهند، ولی حتماً باید علت و انگیزه‌ای برای جنگیدن و

بیرون راندن مهاجمان بیگانه داشته باشند. هر قدر ایرانی را از قوای دشمن بترسانند، آن را دلیلی برای به کار بردن قوایش نمی‌شمارد، چون عادت ندارد از آنچه که مورد علاقه‌اش می‌باشد به آسانی دست بکشد. پس از آنکه روسها در لشکرکشی خود پیروز شدند و تبریز را گرفتند وقتی به ترکمانچای و میانه در کنار کوههای قافلان‌کوه رسیدند، اهالی کشور شروع به درک حقایق کردند و دریافتند که در نتیجه انضباط شدیدی که پرنس پاسکیویچ^۱ در قشونش برقرار کرده است این افراد که چنان تصویر هولناکی از آنان ترسیم کرده بودند، به کلی با آنچه انتظار می‌رفت فرق دارند. اشخاص عاقل از اینکه بی‌جهت خودشان را برای خطری واهی به کشتن نداده بودند، بیش از پیش ابراز شادمانی کردند و وقتی روسها پس از جداساختن چهار ایالت خاک ایران را ترک نمودند، این اثر را پشت سرشان باقی گذاشتند که اروپاییان نه متعصب هستند و نه چندان شریر و بدذات که برایشان مجسم کرده بودند. شاید در مسیحی بودن مرتکب اشتباه شده باشند، ولی به هر حال این مربوط به خودشان است و این حسن را داشتند که بهای هر جنسی را که می‌خریدند با پول خوب و تمام و کمال می‌پرداختند. از آن تاریخ، هر سال تعداد زیادی از اهالی ولایات سرحدی شروع به مهاجرت به قفقاز در مستملکات روسیه کردند. هر سال به تعداد و اهمیت این مهاجرین افزوده شد. بعضی از کسانی که مهاجرت کردند دیگر هرگز به کشورشان برنگشتند و در آن سوی ارس مستقر شدند و برخی دیگر که از کشورشان صرف‌نظر کردند - و عده بیشتری بودند - این فکر را منتشر کردند که وقتی انسان از اربابش راضی نباشد، ساده‌ترین کار این است که به دنبال ارباب دیگری بگردد. این طرز فکر چنان توسعه یافت که در دو نوبت اهالی گیلان و مازندران که در ساحل دریای خزر قرار دارند، به دولت امپراتوری روسیه مراجعه و تقاضا کردند خاک‌شان را اشغال و ضمیمه آن کشور نماید و حتی در کنار دروازه‌های تهران، یعنی در چند ساعتی پایتخت، روستاییان به خود من اظهار داشتند که آرزو دارند سراسر شمال ایران و دهات آنان تحت سلطه روسها درآید. باید اضافه کنم که ولایات سابق ایران که اکنون متعلق به سن‌پترزبورگ می‌باشند، دائماً دست‌خوش احساسات ضدونقیض هستند و می‌خواهند دوباره ایرانی بشوند. بنابراین ایرانیان حاضر به تحمل هر حکومتی هستند و اهمیتی نمی‌دهند که آن را دوست داشته و به آن علاقه‌مند باشند. این موضوع را باید تجزیه و تحلیل کرد، ولی پیش از آن مطلبی را که خودم شاهد بوده‌ام تعریف می‌کنم:

در جنگ اخیری که کابینه لندن با ایران کرد، دولت تهران برای افزایش نیروهایش دستور داد در مساجد سراسر کشور اعلان جهاد داده شود.^۱ تصمیم مزبور از این جهت جالب بود که نخستین بار فکر آن را یک ارمنی کاتولیک مطرح کرد.^۲ اما قبل از آنکه درباره آن اقدام شود بحثهای عجیبی در گرفت. بسیاری از دولت مردان ایرانی با تمام قوا با آن مخالفت می کردند و برانگیختن مردم طبقه سوم شهری را عملی بسیار نامناسب و دارای عواقب وخیم می دانستند و می گفتند معلوم نیست اگر اینها با هم متحد شوند دست به چه کارهایی خواهند زد و قدرت سلطنت تا کجا جلودارشان خواهد بود. عده ای دیگر استفاده از این شیوه را وحشیانه تلقی می کردند و چون مبانی دینی شان چندان محکم نبود رغبتی به برانگیختن شور مذهبی مردم عامی که به نظرشان مسخره می رسید، نداشتند. و بالاخره مآل اندیش ترین اشخاص این کار را بی فایده می دانستند زیرا منکر آمادگی مردم برای بسیج مذهبی بودند.

اما دنبال کردن تردیدها و بحثهای سیاستمداران جالب و نظر بازاریان بسیار سرگرم کننده بود.

کاسب کارها با هیجان زیاد به دکان یکدیگر می رفتند و می گفتند: می خواهند اعلان جهاد بدهند، برای چه؟ برای جلوگیری از انگلیسیها که اینجا نیایند؟ چرا نیایند؟ اصلاً به ما چه مربوط است: انگلیسیها پول دارند و خوب خرج می کنند و قیمت هر جنسی را که می خرند نقداً می پردازند. این کار چه عیبی دارد؟ بهتر است کسانی که آنها را نمی خواهند خودشان به جنگشان بروند. چرا نمی روند؟ چه کسی مانع می شود؟ آیا لازم است اعلان جهاد بدهند تا آنها به راه بیفتند؟ بهتر است بروند و در خانه خودشان این کارها را بکنند و ما را راحت بگذارند.

نگرانی بزرگ از این بود که افراد طبقات پایین جامعه مسلح بشوند و شهرها را زیر پا بگذارند و همان طور که هر وقت در کشور ما وطن در خطر می افتد ناراحتیهایی از جانب این مدافعان وطن ایجاد می شود، در اینجا هم همان اوضاع تکرار شود. از هم اکنون دکانهای غارت شده، خانه های مورد تهاجم قرار گرفته و هرج و مرج و کشتار را در نظر مجسم می کردند. اما هیچ کس به فکر مبانی دینی مردم نبود و شگفت آنکه در هیچ یک از شکوایه ها ذکری از آن نمی شد. روحانیون محترم که متأسفانه تعدادشان چندان زیاد

۱. منظور جنگ ایران و انگلیس بر سر مسئله هرات در سال ۱۸۵۶ می باشد.

۲. این شخص ملکم خان ناظم الدوله بود.

نیست، خودشان را با احتیاط کنار کشیدند و اعلان جهاد را تصویب ننمودند و پنهان نکردند که در جنگ فعلی مسئله دین به هیچ وجه مطرح نیست. تجار بزرگ ناراضی بودند و فرماندهان نظامی توسل به این کار را حقیر می شمردند.

و اما مردم عادی که می بایست هسته اصلی جهادگران را تشکیل بدهند و دولت رویشان حساب می کرد، با شنیدن آنچه می رفت اعلان بشود، بی تفاوتی کاملی نشان دادند. با هوش و ذکاوتی که مایه تحسین است به خوبی متوجه شدند که چه حوادثی روی خواهد داد: یعنی اگر اشتیاق نشان می دادند، بی درنگ آنان را به جبهه می فرستادند ولی به هیچ وجه اجازه غارت به آنان نمی دادند. بنابراین تصمیم گرفتند بی طرفی مطلق را حفظ کنند.

در بحبوه این بحث و گفتگوها بود که روز موعود فرا رسید. نمی دانم در سایر شهرها وضع چگونه بود، ولی در تهران به دستور شاه از صبح بازار تعطیل شد و کلیه مردم مسلمان به مسجد شاه دعوت شدند. تجار، نویسندگان، کارمندان، سربازان، مردم عادی و خلاصه همه هجوم آورده بودند و اجتماع بزرگی تشکیل شد. همین که کسی وارد مسجد می شد دیگر نمی توانست خارج شود. فراشان شاهی مسلح به چماقهای بلند حضار را نگه داشته بودند؛ درحالی که کدخدایان و کلاتر شهر مراقب بودند در کوچه های اطراف کسی نمانده باشد که به کسب و کار پردازد.

جمعیت که بدین سان زندانی شده بود با حوصله و به سبک ایرانی این وضع را تحمل می کرد. یعنی با کمک شوخی و خنده. بدون رعایت این مکان مقدس همه روی زمین چمباتمه زده و با صدای بلند خطاب به یکدیگر درباره علت این گردهمایی شوخی و لودگی می کردند. نظربه اینکه قرار بود صدراعظم و بزرگان کشور هنگام اعلان جهاد در مسجد حضور داشته باشند و دیر کرده بودند، واعظی به منبر رفت و برای مشغول کردن حضار به ایراد خطبه مقدماتی پرداخت. موضوع خطبه اش فواید نماز بود و می کوشید نشان بدهد که نماز خواندن بهترین وسیله برای ثروتمند شدن است. این کار بطور عمد و یا غیر عمد پاسخ به اشتغال خاطر جمعیت بود که در بازگشت به کسب و کارش بی تابی نشان می داد و علیرغم میلش در مسجد نگاه داشته بود. واعظ فریاد زد: «ای مسلمانان، آیا می خواهید تجار ثروتمندی بشوید؟ زمینهای حاصلخیز به دست آورید و اولاد متعدد و زندگی مرفه داشته باشید؟ پس بدون خستگی به تعداد نمازهایتان بیافزاید چون از این راه همه چیز عایدتان خواهد شد.» سپس برای تأیید گفته هایش به ذکر گوشه هایی از زندگی قدیسین پرداخت تا ثابت کند که برای کامیابی و ثروتمند شدن در این دنیا باید

پرهیزکار بود و به دیگران کمک کرد.

اما آن روز اهالی تهران دل و دماغ مذهبی نداشتند و هر لحظه متلکی سخنان واعظ را قطع می‌کرد و وی قادر نبود جار و جنجال و صدای خنده و تفسیرهای مضحک را که روبه‌افزایش می‌گذاشت، خاموش کند. یکی گفت: تو که راز ثروت مندشدن را بدون انجام دادن هیچ کاری به این خوبی بلدی پس چرا همیشه دم از فقر می‌زنی؟ دیگری از آن سوی جمعیت جواب می‌داد: «او همان قدر که مسلمان خوبی است، تنبل هم هست. درحالی‌که مشروب‌فروشی‌ها در سراسر شهر به کار مشغولند، او آن قدر احمق نیست که وقتش را با نماز خواندن تلف کند.» در این هنگام صدای فریاد، شوخی، مضمون، متلک و سروصدای بی‌پایان برخاست و تلاشهای نومیدانه واعظ برای ساکت کردن جمعیت بی‌فایده بود و درحالی‌که اعلام کرد صدراعظم وارد شد و به‌زودی خطبه روز آغاز می‌شود، از منبر پایین آمد.

در این موقع میرزا آقاخان با کلیه ملازمانش وارد شدند و در گوشه‌ای از شبستان در کنار محراب که برایشان در نظر گرفته شده بود نشستند. سکوت محض حکمفرما شد یا درست‌تر بگویم همه به ظاهر ساکت شدند. رئیس دولت چند کلمه‌ای برای تهییج احساسات مذهبی حضار که از صبح چندان درخششی نشان نداده بود، ایراد کرد. سپس اعلان جهاد را خواندند که در آن از کلیه مسلمانان خواسته شده بود مسلح شوند و به‌دفاع از دین که مورد تهدید کفار قرار گرفته است، بشتابند. ملای دیگری کوشید با شور و حرارت زیاد چند تفسیر درباره این مطلب بنماید و سپس مجلس ختم شد و مردم خوشحال به درهای خروجی هجوم بردند. درحالی‌که مثل انبوهی شاگرد مدرسه به هم فشار وارد می‌کردند، از سروکول هم بالا می‌رفتند و فریادهای گوش‌خراش می‌کشیدند در کوچه‌ها متفرق شدند. چند روزی در بازار و حمامهای عمومی صحبت از جهاد در میان بود، ولی درباره آن شوخی و مسخرگیهای زیادی می‌شد. سپس دیگر صحبتی نشد و نشنیدم که حتی از یک شهر و یا ده داوطلبی پیدا شده باشد. در شیراز که یک لحظه گمان می‌رفت مردم از شنیدن اعلان جهاد تهییج شده و به حرکت درآمده‌اند، معلوم شد که برای حمله به انگلیسیها نبوده، بلکه برعکس برای کمک به آنان بوده است.

در حقیقت اعلان جهاد فکر خوبی نبود، زیرا از قبل همه می‌دانستند که حتی یک شخصیت مهم در آن شرکت نخواهد کرد و بنابراین روی طبقات پایین حساب می‌کردند که به هیجان درآیند. مسئله از قبل حل شده بود، زیرا ابتکار آن حتی متعلق

به دولت مردان مسلمان نبود، بلکه یک ارمنی کاتولیک از الگوهای خارجی شیخ شامل^۱ و عبدالقادر^۲ الهام گرفته بود. این بی تفاوتی عمیق از اینجا ناشی می شود که برای ایرانیان اهمیت ندارد که چه کسی بر آنان حکومت کند و علاقه یا نفرت نسبت به هیچ کس ندارند، منتها با این قید که هرگز از حکومت وقت راضی نیستند و از آن خوششان نمی آید. این حالت روحی طی قرنهای در آنان ریشه دوانده است.

حال باید پرسید چرا چنین وضعی پیش آمده است؟ چرا گذشت زمان این طرز فکر مشکوک و سرد را به همه افراد ملت داده است؟ این مطلب را با بررسی ترکیب نژاد و خون این ملت درک می کنیم.

در اروپا عادت بر این جاری است که مثل یونانیان و رومیان باستان، مخلوط نژادهایی را پارسی بدانند که اهالی خود آن کشور «ایرانی» می نامند، ولی به دو بخش به هم پیوسته تقسیم می شوند: یکی از این دو بخش به طور یکسان فارس، لر و کرد و بخش دیگر عموماً ترک اطلاق می شود. مجموع این دو بخش را در زبان رسمی و تاریخی «ملت ایران» می نامند همان طور که ما گروه اقوام نثولاتن و گالوژرمن را که بین کوههای پیرنه و سر حد بلژیک زیست می کنند «ملت فرانسه» می خوانیم.

همان طور که بخشهای متشکل ملت فرانسه از یک سو به شاخه های کم و بیش متعدد اوورنیائیها^۳، پرووانسیها^۴، پواتوئیها^۵ و از سوی دیگر به شاخه پیکاردها^۶، فلامانها^۷، لورنها^۸ تقسیم می شوند، در ایران نیز فارسها شاخه های متعددی دارند و ترکها نیز دارای چند شاخه هستند، اما چون بسیار یکدست تر از سایر هموطنانش می باشند امتیاز قابل توجه و تفوق غیر قابل انکاری بر آنان دارند.

تا جایی که بتوانیم در تاریخ پیش برویم فارسها مخلوطی از اقوامی هستند که به زبان عربی تکلم می کرده و بنابراین از نژاد سامی بوده اند، اقوامی که در اصل از آسیای علیا آمده و در دورانهای بسیار کهن با مهاجرتهای پی در پی به فلات ایران سرازیر شده اند. نخستین صحنه اصلی این آمیزش در دورانهای اولیه در ایالت شوشتر فعلی یعنی

۱. شیخ شامل (۱۸۱۷ - ۱۷۹۹) رئیس فرقه نقشبندی و سرکرده مجاهدان مسلمان قفقاز که مدت ۲۵ سال با سپاهیان تزار جنگید و برای رهایی قفقاز از تجاوز و استیلای روسیه مبارزه کرد.

۲. عبدالقادر (۱۸۸۳ - ۱۸۰۸) از رهبران و مجاهدان عرب الجزایر که مدت پانزده سال با استیلای فرانسویان بر الجزایر جنگید.

3. Auvergnats

4. Provençaux

5. Poitevins

6. Picards

7. Flammands

8. Lorrains

سوزیان باستان و سپس کشور پارس یا ایالت فارس فعلی تا حدود کرمان و یزد بوده است. سلطه آشوریان که چند قرن به طول انجامید و مدتها پیش از ظهور کورش به پایان رسید، باز هم به نفوذ خون سامی در این مخلوط افزود و دامنه قلمرو آنان را تا هرات و کابل و قندهار گسترش داد. در نتیجه در دوران معینی از تاریخ در حدود سده نهم پیش از میلاد مسیح ایرانیان جنوبی یعنی فارسها در مجموع تفاوت چندانی با آشوریان بین‌النهرین نداشته‌اند.

اما وقتی سلطه آشوریان به پایان رسید، عنصر شمالی قوت گرفت. عنصر مزبور همواره در سلسله جبال‌ی که از هندوکش تا قفقاز ادامه دارد و نیز در ایالات شمالی و جنوبی این سلسله جبال برتری داشته است. اقوام مزبور نزدیکی خود را با قبایل سفیدپوستی که ریشه اولیه‌شان از آنها بوده حفظ کرده‌اند که در تواریخ ما اسکیتها^۱ یا سکائیان نامیده می‌شوند. در این هنگام روابط اقوام مزبور بیش از پیش تحکیم گردید. تعداد زیادی خانواده‌های سکائی در ایران اقامت گزیدند و حتی تا جنوب رخنه کردند. آنان برای مبارزه با نفوس خون سامی به طرق مختلف از جمله زناشویی با جنوبیان متوسل شدند و بدین‌سان خون خود را با خون اقوام قدیمی مخلوط کردند و ایران بیش از هر زمان از سوی دو قومی که در آن سکنا گزیده بودند به این‌سو و آن‌سو کشیده می‌شد.

در دوران جانشینان داریوش نفوذ اهالی بین‌النهرین بر ایران افزایش یافت و پایتختهای مهم کشور مملو از آشوریان گردید. پس از اسکندر و در دوران سلوکیها و اشکانیان عنصر سکائی پیروز شد و در حدود پانصد سال تفوق خود را حفظ کرد. با روی کار آمدن ساسانیان دوباره فرمانروایی به دست مردم سامی نژاد افتاد و در سراسر دوران پادشاهان این سلسله پایتختها در جنوب کشور به خصوص در تیسفون مستقر گردید و اعراب روابطی بسیار نزدیکتر و بیشتر از سابق با ایرانیان پیدا کردند و امپراتوری بیش از هر زمان سامی گردید. سپس ناگهان اسلام منفجر شد و ابر سوزانی از ماجراجویان یمن، عمان، سوریه و آسیای صغیر سراسر امپراتوری را تا سند در برگرفت که با تسخیر این مناطق آباد که پدرانشان نسل اندر نسل به عنوان غلام و برده در آن خدمت کرده بودند، گمان می‌کردند در دوران حیات قدم به بهشت گذاشته‌اند و لذا به تعداد زیاد در آن پخش شدند، مصمم به اینکه دیگر هرگز خارج نشوند. آنان با ایرانیان ازدواج کردند و ریشه

دواندند و به عنوان دومین موج کلیه سرزمینهای شرق ایران را که از ادوار اولیه چنین تهاجمی را ندیده بود، دربر گرفتند.

اما در همین جا خشونت نژاد غربی و تهاجمات نژاد شمالی متوقف گردید و تجاوزات سکائیان که از این پس ترک نامیده می شدند دوباره آغاز شد. بیش از دویست سیصد سال نمی شود که این تجاوزات متوقف گردیده آن هم نه به طور قطع. وقتی ترکان دیگر برای حمله به ایران از جیحون عبور نکردند، وضع خاصی باعث شد که تجاوزات خود را متوجه سرزمینهایی کنند که قبلاً تسخیر کرده و سپس رها ساخته بودند، یعنی به سوی آناتولی و حتی سوریه پیش روی کردند، نقاطی که جنگجویان صلیبی با آنان برخورد کرده بودند. سپس هنگامی که خاندان عثمانی شروع به برپایی نخستین پایه های عظمتش کرد، بیشترشان به ایران برگشتند. این خاندان که شاخه کوچکی از سلجوقیان ایکونیوم بود^۱، تقریباً از جانب همه اقوام ترک، خطرناک تلقی و طرد می شد. سایر ایلات نیز زیر بار آنان نرفتند و آنان را به رسمیت نشناختند و سرانجام عثمانیان را وادار کردند که همانند رومولوس^۲ در دوران باستان، ملتی از صحرانوردان و بردگان آزاد شده تشکیل بدهند و خودشان یک جا به ایران برگشتند و خود را تحت فرمان پادشاه وقت قرار دادند و در ایالاتی که برایشان تعیین شده بود، سکونت گزیدند.

بنابر این ملاحظه می شود که ایلات ترک مانند فارسها بخشی از این سرزمین را از دورانهای بسیار کهن اشغال کرده اند و اگر ریشه آنها را به خوبی بشکافیم، درمی یابیم که هر دو بیگانه، هر دو فاتح و هر دو دارای حقوق مالکیت متساوی می باشند. از این جهت یکی از آن دو نمی تواند رقیب خود را غاصب و فاقد حقوق بداند. با این همه آنان از یکدیگر متنفرند، زیرا شباهتی به هم ندارند، به زبانهای مختلف تکلم می کنند و سرنوشت به کلی متفاوتی داشته اند.

فارسها نیز به نوبه خود از دو طبقه تشکیل می شوند: یکی آنهایی که در کوهستانهای جنوب و شرق زیست می کنند، یعنی بختیارها، لرها و کردها و بخشی از عشایر مزبور که به دستور شاهان وقت به نقاط دیگر تا مازنداران و ترکمن صحرا و حتی حوالی قندهار نقل مکان کرده اند. این اقوام دارای زیبایی جسمانی فوق العاده، نیروی بدنی زیاد، شجاعت فراوان و فعالیت و هوش بسیار می باشند. می توانند رهبرانی قابل تحسین

۱. Iconium قونیّه فعلی است.

به وجود آورند و تعدادی از این رهبران را به جهان آسیایی عرضه کرده اند که از میان آنان تنها نام صلاح الدین ایوبی و نادرشاه را ذکر می‌کنم. اما مردمی بسیار بی‌انضباط هستند و برای ساکت کردنشان یک شلاق آهنین لازم است. قوه تخیلی بارور و اعصابی بی‌اندازه قابل تحریک دارند و مثل اسپانیایی‌های قرون وسطی مسئله شرافت بی‌نهایت برایشان اهمیت دارد. ضمناً فاقد عقل سلیم هستند و در نتیجه نمی‌توان آنان را به کارهای جدی واداشت و جز آنچه فرد فردشان بخواهند کاری نمی‌کنند. این اصیل زادگان به ندرت از کوهپایه‌شان خارج می‌شوند.

طبقه دیگر ماهیت به کلی متفاوتی دارد و اهالی شهرهای ایران به استثنای آذربایجان و خمسه را تشکیل می‌دهد که ولایت کوچکی در جوار این ایالت بزرگ شمال غربی است. آنان به زبان فارسی یا لهجه‌های نزدیک به آن تکلم می‌کنند، در همه نقاط ایران سکونت دارند و تبارشان بالسویه فارس، هندی، ترک یا بیگانه است. معمولاً به کارهای خانگی، مشاغل کوچک اداری، تجارت و به خصوص رباخواری و سمساری اشتغال دارند، ولی ضمناً از میانشان دولتمردان، دانشمندان، نقاشان، شاعران، موسیقیدانان، رقاصان، ماجراجویان و بسیاری اشخاص بیکاره برخاسته‌اند، ولی در مجموع تقریباً از افراد باهوش و فهمیده‌ای تشکیل می‌شوند. اما رابطه عشیره‌ای با هم نداشته و ندارند و حتی رابطه خانوادگی آنان نیز سست و بی‌بنیاد است، زیرا در آسیایکی از این دو رابطه بدون دیگری نمی‌تواند وجود داشته باشد. اعضای این طبقه هرگز دوستیهای شدید و دشمنیهای خطرناک نشان نمی‌دهند. نسبت به هیچ‌کس صمیمی و وفادار نیستند، روی هیچ‌کس حساب نمی‌کنند، در هیچ کاری شتاب به خرج نمی‌دهند و هیچ چیز آنان را شگفت زده نمی‌سازد. با این وصف درباره مسائل دنیوی و بی‌ثباتی آن چنان اظهارنظرهایی می‌کنند که پیامبران عبرانی به گرد پایشان نمی‌رسند. نظر به اینکه بخش بزرگی از مردم ایران را شهرنشینان تشکیل می‌دهند، طبعاً باید آنان نیز به شمار آورده شوند. تعدادشان با روستاییان تعداد زیادی دهات فارسی‌نژاد افزایش می‌یابد. شهرهای جنوبی بیش از شهرهای فارسی مثل تهران و دامغان و قزوین سامی شده‌اند زیرا عنصر ترک در خون اهالی شهرهای مزبور به نسبت بیشتری وارد شده است، هرچند مجموع اقوام مزبور به طور قطع تاجیک یا فارس باقی مانده‌اند.

و اما در مورد ترکان وضع به کلی متفاوت است و وقتی به آنان می‌نگریم خود را در فاصله هزار فرسنگی آنچه در تاجیکها دیده‌ایم می‌پنداریم. هسته اصلی نژاد ترک صحرانورد باقی مانده است. اما این اصطلاح در غرب مفهوم نادرستی یافته که ناچارم در

اینجا توضیح بدهم. صحرانوردان کسانی نیستند که زیر چادر زیست کنند و به میل خود از سرزمینی به سرزمین دیگر کوچ کنند و هر جا دلشان خواست سکونت گزینند. آنان کشاورز و چوپان نیز هستند و این امر بیشتر دربارهٔ صحرانوردان ترک صدق می‌کند. زمستانها در منطقه‌ای که معمولاً یک جای به خصوص است و ثروتمندانشان مالک خانه‌هایی هستند، اقامت می‌کنند. تابستانها در جستجوی هوای خنک به مناطق کوهستانی که از دیرباز به آنان اختصاص داده شده است می‌روند. نسل‌اندرونسل یک مسیر را طی می‌کنند، در منزلگاههای معین توقف می‌کنند و تعداد معینی از ماهها و حتی روزها را در این منطقه بسر می‌برند، به نحوی که غالباً در نقاط متعدد دارای املاک مزروعی هستند و کوچ آنان هرگز از شعاع پانزده فرسخ و حتی کمتر تجاوز نمی‌کند. برای برهم زدن این نظم و ترتیب، انقلاب و سرکوبی و تجاوز یک سلطان دشمن لازم است. اگر درست دقت کنیم صحرانوردان این سنخ در اروپا و به خصوص در سوییس نیز یافت می‌شوند. فقط آب و هوا به آنان اجازه نمی‌دهد که از چادر و خیمه استفاده کنند.

بنابراین صفت مشخصهٔ صحرانوردان ولگردی آنان نیست، بلکه ادامهٔ بقای زندگی ایلی به بهترین وجه و حفظ وحدت و تجانس بین افراد ایل است که فارسهای شهرنشین یعنی تاجیکها فاقد آن هستند. مضافاً که صحرانوردان در برابر خستگی طاقت بیشتری دارند، زحمتکش‌ترند و روحیه‌شان به نحو غیر قابل قیاسی عالی‌تر از شهرنشینان است. و بالاخره مقدار قابل توجهی خوی جنگجویی دارند. خصایل مزبور از بعضی جهات آنچه را که تاجیکها بیشتر از آنان دارند جبران می‌کند، یعنی هوش و سرعت انتقال. ترکان بدون تردید از این لحاظ در درجهٔ پایین‌تری قرار دارند. آنان کند ذهن و زمخت هستند و وقتی با یک تاجیک به بحث می‌پردازند، می‌توان مطمئن بود که تسلیم خواهند شد. به هر حال برای اینکه ثابت شود اگر ترکها دلپذیر نیستند، در عوض یک دنده و بااستقامت می‌باشند، ذکر این مطلب کافی است: کلیهٔ سلسله‌هایی که در ایران روی کار آمده‌اند از نژادهای شمالی بوده‌اند و اگر از حملهٔ اسکندر به بعد تاریخ را مرور کنیم می‌بینیم که اشکانیان سکائی بوده‌اند، ساسانیان از خاندان پادشاهان محلی آران که ولایت کوچکی در کنار دریای خزر می‌باشد بوده‌اند.^۱ بعد از اسلام نیز همین که خلفای بغداد قدرتشان را از دست دادند، غزنویان و سلجوقیان ترک‌نژاد بودند که به امپراتوری ایران وحدت بخشیدند. پس از حملهٔ مغول تاتارها آمدند و پس از تاتارها ترکمنهای

۱. آران در حال حاضر جمهوری آذربایجان نامیده می‌شود.

قره‌قویونلو و آق‌قویونلو و بالاخره صفویه که از تبار یک ترک اردبیلی بودند. به دنبال صفویه مدتی ایران فاقد پادشاه بود و سلسله کنونی قاجار نیز همانند پیشینیانش از نژاد ترک می‌باشد.

اما اگر بتوان به آسانی درک کرد که نقایص و حتی فضایل تاجیک‌ها مانع از دستیابی آنان به حکومت شده است، ضمناً می‌توان دریافت، چرا هرگز نسبت به سلسله‌های سلطنتی که همیشه از نژاد و خون دیگری بوده و مراعات حال آنان را نمی‌کرده‌اند، علاقه نداشته‌اند، از دوران باستان تاکنون تاجیک‌ها عمیقاً نسبت به سقوط سلسله‌های سلطنتی بی‌تفاوت بوده‌اند، زیرا سلطنت متعلق به آنان نیست و چون فقط توده متراکمی را تشکیل می‌دهند و نه یک گروه سیاسی، لذا برایشان فرقی نمی‌کند که رئیس کشور ترک باشد یا تاجیک یا چیز دیگر. شاید هم نسبت به یکی از خودشان علاقه و احترام کمتری داشته باشند تا به یک بیگانه، زیرا قلب انسان چنین ساخته شده و حسادت در آن آمیخته است. از نظر ترک‌ها مسئله به کلی فرق می‌کند، ولی نتیجه یکی است. ایل فاتح اگر پادشاهی که از میان خودش به سلطنت رسیده به آنان مقام و پول زیادی بدهد راضی است و این مسئله‌ای است که حل آن همیشه دشوار است. متحدان و خورشاندان پادشاه وقت همیشه در این شرایط عیناً همین‌طور فکر می‌کنند. اما تکلیف ایلات دیگر چه می‌شود؟ زیرا آنان نیز به سهم خود طبق قوانین تغییرناپذیر، خودشان را در دست یافتن به تاج و تخت ذی‌حق می‌دانند و با بی‌صبری انتظار چنین روزی را می‌کشند. البته منظورم ایلات ترک است. چون ایلات فارس و کرد به این مسائل نمی‌اندیشند و سرتاسر سال مشغول زدوخورد بین خودشان می‌باشند.

بنابراین به عقیده من ایرانیان از نوعی میهن‌پرستی برخوردارند که جاودانی است. یکدیگر را در داخل کشورشان دوست دارند و کشورشان را در وجود خودشان مجسم می‌بینند. اما با بی‌تفاوتی شاهد گذار حکومت‌های گوناگون از فراز سرشان می‌باشند بی‌آنکه فریفته هیچ کدام از آنان بشوند و از این نظر می‌توان گفت به کلی عاری از میهن‌پرستی سیاسی هستند. سلطنت‌ها، فتوحات، تسخیر سرزمین‌ها به تدریج قدرتشان را از دست می‌دهند و از بین می‌روند بی‌آنکه به شخصیت فردی ایرانی لطمه زده باشد. اگر بخشی از خاک ایران را جدا کنند، سراسر آن را تجزیه کنند، نامش را تغییر بدهند، هم‌چنان ایران خواهد ماند و لذا هرگز نخواهد مرد. در نظرم تخته سنگ خارا بی‌مجم می‌شود که امواج به زرفیها غلطانده، ولی تحولات کره زمین آن را به خشکی کشانده و رودخانه عظیمی آن را به این سو و آن سو رانده و اکنون فرتوت و ساییده، شکسته و

آسیب دیده، اما هنوز همان تخته سنگ خارا است که با استواری در میان دشتی خشک و بایر قرار گرفته است. اما هر وقت طبیعت اقتضا کند، سفرش را از سر می گیرد و برایش هیچ اهمیتی ندارد که چه عاملی آن را با خودش می برد و چه ماجراهایی بر سرش خواهد آمد. مادامی که نابود نشده همان سنگ خارا است و در برابر نیرویی که ظرف مدت یک سال آن را می ساید، هزار سال دوام خواهد کرد.

مذهب

پس از احساسات ملی که به شیوه خود به هر ملتی در جهان مقامی می دهد، جالب ترین نکته برای بررسی، اعتقادات مذهبی است. اگر از ظواهر قضاوت کنیم، ایران کشوری اسلامی است، دین اسلام در ایران به رسمیت شناخته شده و اهالی آنکه همیشه آیاتی از قرآن بر زبانشان جاری است، مؤمن ترین مردم روی زمین به نظر می رسند. ممکن نیست بتوان ربع ساعت با یک ایرانی از هر طبقه درباره هر موضوعی صحبت کنید و عباراتی مانند انشاء الله، ماشاء الله، خداوند عالم، حضرت پیغمبر صلوات الله علیه و آله و سلم و عبارات مذهبی دیگر از او نشنوید. وقتی از قرآن صحبت می کند، آن را با احترام کلام الله می نامد و وقتی می خواهد آیاتی از قرآن تلاوت کند، آنها را آیات کریمه می نامد و اگر چند نفر اطرافش باشند هنگام ادای این کلمات باد در گلو می اندازد و حروف عربی را با مخرج اصلی ادا می کند و به طوری چشمانش را به آسمان می دوزد که شخص تصور می کند او یکی از قدیسیں است. اما حقیقت غیر از این است. در میان هر بیست ایرانی که چنین قیافه ای را به خود می گیرند، مشکل یک نفر را بتوان یافت که به آنچه می گوید واقعاً اعتقاد داشته باشد. چگونه تمام افراد این ملت به این تظاهر و ریاکاری عمومی کشانده شده که هیچ کس را نمی فریبد با این وصف همه آن را می پذیرند؟ این یک مسئله فلسفه اخلاقی و سیاسی بسیار شگفت انگیز است که باید بررسی کرد.

به عقیده من ریشه این پدیده به دوران پیش از اسلام مربوط می شود. در دوران ساسانیان، روحانیون کشور که موبد نامیده می شدند، نفوذ بسیاری در دولت یافته بودند. آنان در شوراهای سلطنتی بسیار نیرومند بودند، در دستگاه اداری نفوذ داشتند و امور

دینی را با امور سیاسی آمیخته و اجازه نمی‌دادند هیچ بخشی از امور سیاسی به رویشان بسته باشد. برای اینکه این رخنه و نفوذ بدون اعتراض و مقاومت صورت بگیرد، می‌بایست همه افراد ملت عقاید مجوسی را بپذیرند که کار آسانی نبود. اولاً در این آیین فرقه‌های مختلفی وجود داشت که با اختیاراتی که اخیراً موبدان یافته بودند مخالف بودند. ثانیاً تعداد زیادی بودایی و مسیحی کاتولیک و پیروان سایر ادیان در ایران بودند. ثالثاً پیروان مانی که به مسیحیان نزدیک بودند بی‌آنکه با آنان مخلوط شوند و بالاخره صائبیان و بقایای بسیاری از ادیان کهن که هنوز نمونه‌هایشان در فرقه زیدیه و چند فرقه مشابه دیده می‌شود. موبدان که صنفی نیرومند و بسیار متشکل بودند و رهبرانی تند و سرکش داشتند تردیدی در مشارکت در نظامی که متکی به سرکوب مخالفان بود به خود راه نمی‌دادند به طوری که آنچه راست یا دروغ درباره انکیزیسیون، دیوان تفتیش عقاید اسپانیا گفته و ساخته به گرد پایشان نمی‌رسید. آنان مخالفان خود را بدون استثنا و با خشونت هرچه تمامتر قلع و قمع می‌کردند.

تردیدی نمی‌توان داشت که اصرار و پشتکاری که موبدان در برپایی این نظام به کار بردند، می‌توانست آنان را به پیروزی برساند؛ اگر با یک دست کسانی را که تازه به آیین زرتشت گرویده بودند طرد و با دست دیگر جلب نمی‌کردند. مثلاً موبدان براساس عقایدشان کلیه کسانی را که شغلشان سنگ تراشی بود یا با آتش سر و کار داشتند متخطی به عناصر پاک اعلام و برای ابد ناپاک شناختند. از یک سو نمی‌خواستند اشخاص مزبور دینی جز دین رسمی کشور داشته باشند و از سوی دیگر با آنان مانند نجسها رفتار می‌کردند، ورودشان را به معابد ممنوع ساخته بودند و افراد مؤمن حق زناشویی با آنان را نداشتند و با اهانتها و فشارهای ناراحت کننده آنان را تحت مضیقه قرار می‌دادند بدون آنکه مثل آیین برهمایی به این تیره‌بختان اجازه دهند که وضع خود را با تولدی دوباره و با حوصله و تسلیم جبران کنند.

نتیجه منطقی چنین روشی می‌بایست به نابودی اعضای صنف مزبور بینجامد که به این شدت بدرفتاری می‌کرد و طعن و لعن می‌شد. در نتیجه مانند دوران باستان همه افراد ملت دوباره به زندگی شبانی، کشاورزی و جنگی برگشتند و از هنر و تمتع از لذات زندگی دست کشیدند و دیگر به جز از راه تجارت خارجی و واردات از این مسائل اطلاعی نیافتند. ولی نمی‌بایست کار به اینجا بکشد و موبدان نیز چنین وضعی را طالب

نبودند. عادت به تجمل آن قدر ریشه دوانده بود که به این آسانی نمی شد از آن دست کشید. پادشاهان تخته‌های زرین و لباسهای فاخر را دوست داشتند. زنانشان جواهرات گرانبها و پیراهنهای زربفت به رنگهای مختلف می پوشیدند. موبدان می خواستند لباسها و کلاههای بسیار مجلل و آراسته داشته باشند و جز در معابدی که با سنگ بنا شده باشد حاضر به اجرای مراسم مذهبی نبودند و در عین حال کسانی را که به سنگ تراشی می پرداختند، تف و لعنت می کردند.

در این محیط خشونت بار انفجار وحشتناکی روی داد. پیشه‌وران که مثل همه جا اکثریت اهالی شهرنشین را تشکیل می دادند با نفرت به سرکوبیها پاسخ دادند و در موارد گوناگون خشم خود را ظاهر کردند. به خصوص در زمان سلطنت قباد که موبد مرتدی به نام مزدک در رأس آنان قرار گرفت، به آتش خشم مردم دامن زد و خواستار نابودی موبدان، اشتراک زنان و اموال و خاتمه دادن به همه این دیوانگیهای شرم آور که همیشه در جوامع کهنسال و ناآگاه با اختلافات جزئی یکسان است گردید. در این حال قدرت دولت که با نیروی مذهبی متحد شده بود به دفاع از منافع خویش پرداخت و به سرکوب مخالفان دست زد، ولی نتوانست آنان را ریشه کن سازد. به نحوی که در قرن دهم بعد از میلاد مسیح، یعنی چهارصدسال پس از پیدایش اسلام، هنوز تعداد زیادی پیروان آیین قدیمی مزدک در ایران یافت می شدند.

با وجود این همان طور که گفتم مخالفان سرکوب شدند و در نتیجه مجبور گردیدند عقایدشان را پنهان کنند. از این هنگام کتمان و تقیه که تاکنون کم و بیش حفظ شده و به هر کس صلح و آرامش می بخشید آغاز شد. مخالفان برای اینکه مورد تعقیب قرار نگیرند ساکت شدند و زمامداران و انمود کردند که چیزی را نمی بینند تا مجبور نشوند به مبارزه دائمی پردازند. در حالیکه به صورت ظاهر به مذهب رسمی اعتراض نمی شد، مسیحیان، بودائیان، مانویان، صائبیان، بت پرستان، مزدکیان و پیروان سایر مذاهب در صلح و صفا می زیستند. بدین سان شیوه مذاهب پنهانی به وجود آمد.

از آن پس اگرچه نظام مادی و دنیوی دیگر مختل نشد، ولی نظام معنوی عمیقاً لطمه دید. مذهبی که پنهان شده بودند ابهت خود را از دست دادند، از اجرای مراسم خود دست کشیدند و در عمق ضمیرهای تاریک جا گرفتند که فقط بعضی نکات را که اصلی تشخیص داده بودند نگه داشتند و بقیه را رها کردند. آنچه به خصوص برایشان اهمیت داشت، حفظ و بقای نفرت آشتی ناپذیر نسبت به مذهب رسمی بود به امید اینکه روزی از آن انتقام بگیرند. در این اثنا اسلام ظهور کرد.

سرعتی که دین جدید در ایران گسترش یافت و در ظرف چند سال از فرات تا سند را در بر گرفت، پدیده شگفت آوری است که بدون در نظر گرفتن اوضاعی که در فوق تشریح شد قابل درک نیست. روزکینه ورزشی و انتقام جویی فرا رسیده بود. مخالفین ستم دیده در شهرها سربلند کردند. انبوه پیشه‌وران و طبقات پایین اجتماع که مورد ظلم و ستم موبدان قرار گرفته بودند، هنرمندان و بی‌اعتقادان از لحاظ مقام و وضع اجتماعی، خود را در آغوش فاتحان عرب افکندند. عشق به انقلاب و غارت بقیه کار را انجام داد. اهالی شهرنشین بی‌درنگ دین جدید را پذیرفتند، ولی روستائیشینان به رهبری نجبای فئودال تا چند قرن زیر بار آن نرفتند. با این همه دین جدید بسیار آسان‌گیر بود. همین که کلمه شهادتین را کسی به زبان می‌آورد و می‌گفت: «اشهد ان لا اله الا الله، اشهد ان محمد رسول الله» مسلمان می‌شد و اسلام کاری به قلب و باطن اشخاص نداشت و در نتیجه مذاهب پنهانی را راحت می‌گذاشت. همه ظواهر دلالت بر این می‌کرد که جماعت موبدان قربانی واکنش خشم‌آلود مردم قرار خواهند گرفت و نابود خواهند شد.

اما این جماعت آمادگی پذیرفتن افتخار شهادت را نداشت. چنان با امور مادی آمیخته شده و طعم لذات دنیوی را چشیده بود که خلوص ایمان خود را از دست داده و به جای اینکه برای حفظ شرافتش در برابر متجاوزین عرب و شورشیان داخلی علناً مقاومت ورزد، با گروه نخست کنار آمد.

اعراب به اعتراف یکی از خلفا دارای نبوغ نظامی بودند، ولی به امور حکومت و کشورداری به هیچ وجه وارد نبودند. موبدان پیشنهاد کردند در صورتی که فاتحان مایل باشند تجربیات‌شان را در اختیار آنان بگذارند. اعراب این پیشنهاد را پذیرفتند، همان‌طور که در موارد دیگر توافقهای مشابه آشکار یا ضمنی با دیگران به عمل آورده بودند، مشروط بر اینکه جنگ، تجاوز، غارت و سهم بیشتر از غنائم مخصوص خودشان باشد.

بدین‌سان روحانیون در جامعه ایرانی بسیار نیرومند ماندند. بازرگانان که همیشه به قضاوت آنان در امور مدنی نیاز داشتند، با شتاب به سوی‌شان رفتند و مردم طبقات پایین که از آنان صدقه دریافت می‌کردند، خودشان را به پایشان افکندند و روحانیون چنان موقعیتی یافتند که توانستند در برابر پادشاهان نیز ایستادگی بکنند. پادشاهان دچار وحشت شدند.

نخستین پادشاه صفوی که در قرن شانزدهم بر تخت نشست، مسلمان واقعی نبود. او یک صوفی بود که دلایل مؤکدی در دست است که از ابتدا از این قدرت عظیم رقیب

آزرده خاطر بود و اگر می توانست آن را در هم می شکست و نابود می کرد. اما این کار به نظرش دشوار رسید و به جای اینکه مبارزه ای را آغاز کند که نتیجه اش نامعلوم بود، ترجیح داد خودش را در آغوشی که برایش گشوده شده بود بیفکند. در نتیجه، این دوران که به نظر می رسید قدرت روحانیون در معرض مخاطره قرار گرفته است، برعکس مبدأ تاریخ افزایش قدرتشان گردید.

طرفداری ایرانیان از آل علی موجب پیدایش فرقه های گوناگونی شده است که پاره ای از آنان تا سوره نیز گسترش یافته اند و مهمترینشان فرقه شیعه است. روحانیون همواره به تفرقه گرایش داشته اند. سلسله جدید با موافقت آنان شیعه را مذهب رسمی کشور اعلام کرد و اصول شرایع را عمیقاً تغییر داد و با بقیه جهان اسلام قطع رابطه کرد. از آن پس دیگر اغماض و تساهل دینی در کار نبود و اطاعت بی چون و چرا از دستورات روحانیون واجب شد و عملاً آنان مالک الرقاب کشور شدند.

همان طور که برای هر قدرتی خطرناک است که به اوج قدرت و پیشرفت برسد، به زودی این وضع خودکامگی ناراحتیهایی ایجاد کرد. برای اینکه منصفانه قضاوت کرده باشیم، باید بگوئیم که روحانیون تا آن زمان شخصیتهایی دانشمند، پرقدرت و در شناسایی افراد و رهبری آنان بسیار ماهر بودند. نگذاشته بودند اسلام از شخصیتهای باهوش و ذکاوت محروم شود. اگر فهرست متفکران بزرگ، مورخان بزرگ، دانشمندان بزرگ و صرف و نحو دانان بزرگ عربی را بررسی کنیم، در میان آنان عده زیادی از روحانیون ایرانی را می یابیم. اما همین که به نقطه اوج رسیدند، در این راه پرافتخار متوقف شدند. از زمان صفویه به بعد دیگر مردان درخشانی از این قبیل بیرون ندادند. وقتی تجاوز افغانها در اوایل قرن هجدهم روی داد، آنان نصایح نادرستی به شاه سلطان حسین بدبخت دادند که به رغم حسن نیت عامه مردم که کاملاً شور و آمادگی مقابله با این غارتگران را داشتند، موجب سقوط امپراتوری صفویه گردید. در دوران هرج و مرج به دنبال حوادث مزبور که بیش از نیم قرن به طول انجامید، آنان به تدریج به درجه رهبری طبقات پایین اجتماع تنزل کردند و چون فقط در صدد حفظ این منبع پشتیبانی بودند، خودشان را خدمتگزار طبقه محرومین نشان دادند، در جمع آوری صدقه حرارت زیادی بروز دادند و به عنوان حکام شرع و اداره کنندگان امور قضایی می کوشیدند همیشه حق را به جانب بینوایان بدهند تا در آینده، روزی بتوانند از حمایتشان برخوردار شوند. اگرچه در هنگام بروز آشوبها ترس از آنان باقی بود و چندبار ارکان دولت در برابرشان به لرزه درآمد، ولی طبقات متوسط و بالای جامعه از آنان روگردان شدند.

از آن تاریخ، قدرت سلطنت گامهای محکمی در واکنش به قدرتی که اغلب اوقات ناراحتش می ساخت و همیشه مایه وحشتش بود برداشت. شاه انتصاب مجتهدان را به خودش اختصاص داد و این امر بی سابقه بود. دیگر غیرقابل عزل بودن آنان را به رسمیت نشناخت و اجازه نداد تخلفات و جرایم آنان را از نظرش پنهان کنند. به دلخواه خودش آنان را خلع لباس کرد و به تبعید فرستاد، و به پرداخت جریمه های سنگین محکوم کرد و در یک کلمه روحانیون را تبدیل به کارمندانی ساده و خلع سلاح شده مانند سایرین نمود و روحانیون که از ضعفشان آگاه شدند دیگر جرأت نکردند جز آنچه دولت به آنان اجازه یا دستور می دهد، اقدامی بکنند. با این همه از هفت هشت سال پیش نوعی التفات به آنان به عمل آمده و در اثر یک چرخش غیرعادی گاهی چنین به نظر می رسد که شاه و مشاورانش می ترسند که در تحقیر و تخفیف صنف روحانی زیاده روی کرده باشند و می خواهند قدری از اعتبار روحانیون را بازگردانند. اما این کار چندان آسان نیست. شاه شخصاً سالی یک بار به بهانه شرکت در مراسم مذهبی با شخصیت های مهم روحانی پایتخت دیدار می کند و آنان را در موارد مقتضی در فرامین خود با عناوین پرطمطراق خطاب می کند.

یک نمونه آن را در صفحات قبل در مورد اعلان جهاد به انگلستان ملاحظه کردیم. اما باز هم می توان درک کرد که چرا روحانیت بی آنکه وجدانش ناراحت شود در چنین امری تشریک مساعی کرد و اینک نمونه دیگری را ذکر می کنم که البته نمی توان به همان نحو تلقی کرد.

ناصرالدین شاه، جوان و دارای قوه تخیل پرباری است. تقوایش گرچه زیاد است، ولی بیش از پدرش نیست و نمی تواند در مرزهای اسلام دقیق و جدی خودش را محدود سازد و جز این هم نمی تواند باشد. زیرا ناصرالدین شاه اصولاً یک ایرانی است و باید احساسات، غرایز و ممارستی را که همواره در ملتش وجود داشته است، دارا باشد. بنابراین علاوه بر انجام کلیه تکالیف و آداب مذهبی ارادت خاصی به قدسین می ورزد و آن را با آراستن اقامتگاهش با تصاویر و شمایل های قدسین نشان می دهد.

در حدود یک سال پیش ناصرالدین شاه ادعا کرده یک شمایل اصیل حضرت علی (ع) را در اختیار دارد و این شمایل را که از هند آورده اند به قدری اصیل است که شباهتش را نمی توان مورد تردید قرار داد و لذا گران بهاترین وثیقه ها به شمار می رود و وی به خاطر احترامی که به داماد حضرت رسول و سرچشمه امامت قایل است تصمیم گرفته این شمایل مقدس را به پیکرش بیاویزد و این کار را طی مراسم رسمی که شایسته مذهب و

سلطنت بود انجام داد. بدین معنی که بزرگان کشور را در روز معهود به کاخ سلطنتی تهران احضار کرد. افراد قشون مراسم نظامی به عمل آوردند و گروه ملایان درحالی که رؤسایشان پیشاپیش آنان قرار داشتند برای عرض تبریک به شاه و تأیید تقوای او و آویختن شمایل به گردنش شرفیاب شدند.

از حمله اعراب به بعد هرگز چنین صحنه‌ای در ایران دیده نشده بود و همه متوجه این مطلب شدند. همه اظهار نظر می‌کردند که شاه حق دارد مذهبی به سبک خودش داشته باشد و این اظهار نظر صد در صد ایرانی است. ولی اضافه می‌کردند که روحانیون مجبورند مسلمان به معنای واقعی باشند، زیرا در غیر این صورت اثر وجودیشان را از دست می‌دهند. ولی اگر یک نکته در قرآن روشن باشد این است که نقاشی شکل انسانها و بالطبع امامان ممنوع می‌باشد و نتیجه می‌گرفتند که اگر روحانیون از تصویب عملی که قلباً مورد موافقتشان نیست خودداری می‌کردند احترامشان افزایش می‌یافت.

بی ترس و واهمه این را می‌گویم که در مذاهب دیگر از قبیل کاتولیکی نیز این گونه اعمال مذهب را به مخاطره نیفکنده است. هرج و مرجی که در قرون چهاردهم و پانزدهم و شانزدهم در میان کشیشان به وجود آمد، بدون شک صدمه زیادی به مذهب کاتولیک زد و باعث ایجاد مذهب پروتستان گردید. ولی بر روی هم مذهب کاتولیک از این آزمایش پیروز و دست نخورده بیرون آمد و هیچ‌گاه مانند قرن هفدهم تا به امروز قوی نبوده است.

مذهب شیعه که یکی از شاخه‌های دین اسلام است، طبعاً باعث ایجاد تعداد زیادی شاخه‌های فرعی شده که نتوانسته‌اند عمیقاً در توده مردم رسوخ کنند. به این جهت فرقه‌های مزبور در محیط کم‌وبیش محدود علمای روحانی و تعدادی مریدانشان پدیدار می‌شوند، مدتی عمر می‌کنند و سپس جای خود را به فرقه‌های دیگری می‌دهند. فرقه‌ای که در حال حاضر بیش از همه مد روز است، شیخیه نام دارد که در حدود شصت یا هشتاد سال پیش به وسیله یکی از علمای جنوب ایران تأسیس شده است.^۱ بخش اعتقادات نظری آن بیشتر متوجه ماهیت امام مهدی (عج) آخرین امام می‌شود که طبق عقیده کلیه فرقه‌های اسلامی باید در آخرالزمان ظهور کند. اما علمای شیعه می‌گویند منظور این نیست که انتظار ظهور جسمانی و مرئی امام غایب را در جهان داشته باشیم بلکه منظور ظهور یک چیز دایماً موجود ولی نامرئی است. به عبارت دیگر امام مهدی

۱. منظور شیخ احمد احسائی است.

هرگز دنیا را ترک نگفته و تا روز قیامت ترک نخواهد کرد، زیرا دنیا قادر نیست بدون فضایل امامان که در وجود آخرین امام تمرکز یافته است باقی بماند و اگر امام ناپدید شود دنیا علت وجودی خود را از دست خواهد داد. این نظریه یکی از اصول مذهب شیعه و یکی از موارد مخالفت سنیان را تشکیل می‌دهد که شکایت می‌کنند در میان این شور و حرارت پرستش امامان، حضرت رسول اهمیت خود را از دست می‌دهد.

اما مسئله‌ای که شیخیه مطرح می‌کند این است: امام مهدی (عج) به چه نحوی بر روی زمین حاضر ولی ناشناس است؟ روحانیون رسمی پاسخ می‌دهند او با اطلاع کامل از وجودش در دنیا حضور دارد، ولی زیر ظواهر مختلف پنهان است و بی آنکه فوت کند قرن‌ها را پشت سر می‌گذارد و چون می‌داند که افشای هویتش در آخرالزمان باید صورت بگیرد، می‌کوشد خود را از انظار کسانی که ممکن است او را بشناسند پنهان کند و از اقامت ممتد در یک جا که ممکن است قرینه‌های گوناگون منجر به کشف هویتش بشود، اجتناب می‌ورزد. شیخیه این توضیح را برخلاف ادب می‌دانند و می‌گویند امام از وجود خودش آگاه نیست و ماهیتش مانند حقیرترین بندگان خدا بسته به اراده‌ی پروردگار است و هیچ مزیت خاصی بر دیگران ندارد و طبق معمول می‌میرد، ولی بی‌وقفه از جسم یک فرد به جسم فرد دیگری حلول می‌کند، فقط روح این اشخاص به جای اینکه در اثر مرگ وارد عالم غیرمادی بشوند، بلافاصله در کالبد شخص دیگری حلول می‌کنند.

شیخیه که تعدادی طرفدار در میان روحانیون دارند در موارد مختلف تحت تعقیب و سرکوبی قرار گرفته‌اند. اما سرکوبی به سبک ایرانی، یعنی از تعقیب کسانی که عقایدشان را آشکارا بیان نمی‌کرده‌اند خودداری ورزیده و فقط به آزار افراد ستیزه‌جو پرداخته‌اند. اخیراً رهبران روحانیت تهران خواستند این سختگیرها را در مورد یکی از همقطاران‌شان که در بحث علنی حرارت زیادی به خرج داده و آنان را در دفاع از آیین رسمی دچار اشکال ساخته بود، به کار ببرند. از این رو تقاضا داشتند این ملای مرتد به قتل برسد، ولی دولت آنان را به سکوت دعوت کرد و غائله ختم شد.

من فقط از شیخیه نام بردم تا نمونه‌ای از فرقه‌های گوناگونی را که در اسلام ایرانی وجود دارد نشان داده باشم و اکنون به عقاید فرقه‌های انشعابی قدیمی‌تر می‌پردازم.

صوفیان، اهل حق، زرتشتیان

در میان شهرنشینان هرکس به آنچه که ما طبقه بورژوازی می‌نامیم تعلق داشته باشد، یعنی کارمندان دولت، بازرگانان و صنعتگران عمده را می‌توان صوفی دانست. از این اصطلاح همان معنی مستفاد می‌شود که ما دربارهٔ شخصی که دارای افکار فلسفی است درک می‌کنیم و منظور این است که فرد مورد بحث هیچ مذهب مثبتی را قبول ندارد. درواقع صوفیان ایرانی چنین هستند. بعضی از آنان - در میانشان تعداد زیادی درویش وجود دارد - اسلام را نه به این علت که دین خوبی نیست، بلکه به این عنوان که لایق روحی که حتی اندکی از نور الهی روشن شده باشد، نمی‌دانند، رد می‌کنند. صوفیان به تعبیر خودشان دین اسلام را مانند شیر می‌دانند که غذای کودکان است و معتقدند برای اشخاص بالغ و رشید غذای مقوی‌تری لازم است که شامل طرد هرگونه عقاید جزمی و هرگونه تعهد اخلاقی بیگانه با این اصل باشد: یگانگی روح انسان با خدا بر اثر سیر در عوالم روحانی. و معتقدند آن وقت است که انسان به حد اعلای ترقی و تعالی می‌رسد و از مقام انسانیت به مرتبهٔ الوهیت نایل می‌گردد. در گذشته اشخاصی در میان صوفیان یافت می‌شدند که چون عقیده‌شان را با صدای بلند در کوچه و بازار اعلام می‌داشتند به قتل رسیدند.^۱

در جوار این گروه کوچک صوفیان پرشور، تعداد زیادی اشخاص دیگر هستند که از عقاید صوفیان فقط آزادی در تحقیر تعالیم اسلام و هرگونه قیود اخلاقی را پذیرفته‌اند و یگانگی انسان با خدا و نیل به مرتبهٔ الوهیت را قبول ندارند. بیشتر اعتقادات آنان متوجه

۱. منظور حسین ابن منصور حلاج است.

مجموعه‌ای از خرافات می‌شود که ریشه‌یابی آنها بسیار دشوار و شاید غیرممکن است و به یقین مربوط به زمانهای بسیار دور می‌باشد. نظیر آنان را در اروپا نیز می‌توان یافت و برپایه ترس مبهم و نیز اعتماد مبهم به اجنه خوب و بد یا فلان کردار، رفتار و نوشتار، پیشگویی، کف یینی، جادوگری و نظیر این‌گونه اعمال عجیب و غریب می‌باشد که گمان می‌رود بسیاری از آنها متعلق به آیینهای کاملاً بدوی باشد که معنی و مفهوم واقعی آنها مفقود شده و از یادها رفته است. به هر حال این فلاسفه به مافوق طبیعت اعتقاد دارند و این اصل کلی در مورد همه ایرانیان است: نمی‌توان یک ایرانی را یافت که جزم‌گرا یا مادی‌گرا باشد و من به این نتیجه رسیده‌ام که اصولاً این‌گونه افکار و عقاید در سراسر آسیا وجود ندارد. اشخاص بسیار جدی در مورد مسائل دینی را دیده‌ام که به سرپایشان دعا و تعویذ آویخته بودند. آنان بجز از غریزه شخصی خود در مورد خوبی و صلاح، از هیچ قانون اخلاقی پیروی نمی‌کنند و در اینکه در هر چیزی یک سهم مافوق طبیعی وجود دارد، تردید ندارند.

برخی از صوفیان بخشی از اسلام را می‌پذیرند. به عقیده آنان حضرت محمد(ص) شخصیت بسیار عالیقدری است که واقعاً با جبرئیل رابطه داشته، ولی همه گفته‌های او را درک نکرده و کتابش نیاز به تصحیح زیادی دارد. آنان به نوعی اعتقاد به خدا و طبیعت که قواعد آن را خودشان تنظیم و حدود آن را خودشان تعیین می‌کنند و یا به هم می‌زنند پایبند هستند.

جماعتی از صوفیان ایرانی نام ولتر^۱ به گوششان خورده و او را مرد واقعاً بزرگی می‌دانند. می‌توان روسها را بانی این طرز تفکر دانست که اخیراً پیروان زیادی یافته است و تنها چیزی که در ولتر می‌بینند دشمنی او با روحانیت و کشیشان است. اندیشیدن مانند ولتر یعنی نفرت داشتن از ملایان، و طبیعی است که هیچ کدامشان با آن مخالفت ندارد و از اینکه یک اروپایی دانشمند همین طرز فکر را دارد اظهار رضایت فراوان می‌کنند. با این همه هنوز هیچ یک از آثار ولتر به زبان فارسی ترجمه نشده است، بجز تاریخ شارل دوازدهم که هیچ ربطی به عقاید فلسفی ولتر ندارد و درباره آن هم زیاد مطمئن نیستم.

و بالاخره برای اینکه فصل مربوط به صوفیان را خاتمه بدهیم، گروه قابل توجهی از آنان خدایی را می‌شناسند که به امور دنیوی کاری ندارد، ولی به وجود اجنه خوب و بد و انبوهی عقاید معجزه‌آفرین که از آن ناشی می‌شود، جادوگران، رمالان، جن‌گیران و بالاتر

از همه استحاله فلزات و تبدیل مس به طلا اعتقاد دارند. بسیاری از بزرگان ایرانی پیرو این گونه عقاید هستند و همیشه عده‌ای درویش دور و برشان را فرا گرفته‌اند.

در میان درویشان، آنهایی که از هند می‌آیند از احترام زیادی برخوردارند، چون دانشمندتر، پرتجربه‌تر، و مورد توجه بیشتر نیروهای مرموز و صاحب کرامات می‌باشند. چند سال پیش مردی از این نوع از کشمیر وارد تهران شد. لباسی از کتان سفید ژنده و پاره پوشیده بود و بازوهای دراز و لاغرش از آستینهایی که به جایی بند نبود بیرون می‌آمد. پابرهنه راه می‌رفت و سرش را جنگل انبوهی از موهای ژولیده و درهم پوشانده بود. چشمانی با درخشندگی فوق‌العاده و دندانهایی با سفیدی خیره کننده داشت که سیه‌چردگی‌اش را بیشتر جلوه می‌داد. این شخص سراسر هند و ترکستان و سرزمینهای شرقی را پیموده بود و به‌زودی در تهران شایع شد که او بزرگ‌ترین اسرار را در اختیار دارد.

در آن هنگام در پایتخت شاهزاده‌ای می‌زیست که پسر فتحعلیشاه بود و با شور و حرارت فراوان در جستجوی سنگ جهنم و کیمیا بود. قبلاً پول زیادی در این راه خرج کرده، ولی جز به افزایش مبالغه آمیز امیدش به موفقیت به چیزی دست نیافته بود. دائماً به این هدف می‌اندیشید و پیرامونش را کسانی که فکر می‌کرد می‌توانند به وصول به این هدف کمک کنند جمع کرده بود. یک روز که در کاخش طبق معمول در میان اشخاص دانشمند نشسته و مشغول بحثهای مورد علاقه‌اش بود، مشاهده کرد که درویش هندی که شایعه ورودش را شنیده بود، داخل شد. درویش در آستانه اتاق با فروتنی سلام کرد و پس از کسب اجازه در گوشه‌ای از اتاق فرش را به کناری زد و هرچه دورتر از صدر مجلس نشست. این گونه تواضع همیشه در آسیا مورد تحسین است و به هیچ وجه به منزله عاری بودن شخص از فضایل به شمار نمی‌رود، بلکه برعکس نشانه عقل و خرد می‌باشد.

پس از مبادله نخستین تعارفات، شاهزاده رشته سخن را به مسئله‌ای که قبل از ورود درویش مطرح بود کشید و از وی خواست اگر چیزی درباره این مسائل دشوار می‌داند، عرضه نماید. هندی ابتدا با لحنی خفه و مرموز به پرسشهایی که از او می‌شد پاسخ می‌داد، به طوری که حضار تحت تأثیر فضایل او قرار گرفتند و سپس به مسئله اساسی پرداخت و مشکلات گوناگونی را پیش کشید که هر کدام را اشخاص بصیری که در جمع حضور داشتند، کودکانه برطرف کردند تا بالاخره راه حل را پیشنهاد و چنین وانمود کرد که خلاصه، این کاری کودکانه است و لایق آن نیست که یک فیلسوف واقعی که در اثر

سفرهایش به محیطهای عالی نفوذ یافته به آن بپردازد و اظهار داشت اسرار واقعی طبیعت ارزش و اهمیت دیگری دارند و سپس مثل اینکه بیش از آنچه که باید سخن گفته است، حرفش را قطع کرد و در برابر هر سؤالی که از او می شد به جوابهای طفره آمیز بسنده کرد.

شاهزاده از فرط خوشحالی و کنجکاوی در پوست نمی گنجید. سرانجام توانسته بود یکی از افراد نادری را که در کتابها اسمشان را دیده بود و در دوران فعلی نایاب شده بودند، یکی از اشخاصی را که به کلی فارغ از جهان و وجودشان وقف علم است و سالها خودشان را در غاری زندانی می کنند تا به تفکر و مطالعه بپردازند و روزی از آن خارج شوند که استحاله یافته و جز شکل ظاهری انسانی همه وجودشان ملکوتی و سرشار از هوش و ذکاوت باشد، پیدا کرده بود. همین که چنین شخصی با پای خودش به ملاقات شاهزاده آمده بود دلالت بر این می کرد که او از قبل راضی شده بود که آنچه را می داند از وی پنهان نسازد و بنابراین می توان از وی انتظار داشت که اسرار کیمیا را در اختیارش بگذارد.

شاهزاده که مغزش از این امیدهای فریبنده انباشته شده بود، دیگر اجازه نداد درویش در پایین اتاق بنشیند. او را در کنار خودش نشاند و مورد لطف و عنایت قرار داد و چون دیگر نمی توانست جلو خودش را بگیرد خم شد و درگوشی از او خواش کرد که در کاری که دست گرفته به او کمک نماید. درویش لبخند زنان سرش را به زیرافکند و به شاهزاده پاسخ داد که خواش او در حقیقت چندان مهم نیست و ساختن طلا به دلخواه در مقایسه با سرنوشتی که در انتظار شاهزاده است، هیچ به شمار می رود و درویش دلیلی نمی بیند که چنین شخصیت عالیقدری را معطل بکند و لذا با توجه به بی صبری شاهزاده حاضر است به محض اینکه با شاهزاده تنها ماند، بی درنگ دست به کار شود.

به محض اینکه مهمانان شاهزاده مجلس را ترک نمودند درویش به فشار شاهزاده آنچه را که در دل داشت به زبان آورد و گفت مخصوصاً برای دیدار شاهزاده از کشمیر به تهران آمده و هدف از مسافرتش اجرای اوامر شخصی بوده که مقاومت در برابرش امکان ندارد. این شخص دختر شاه پریان بود که در زبان فارسی به او پری زاده می گویند. این پری زاده که از دیرباز درویش را می شناخت به او اعتراف کرده بود که روزی شاهزاده را هنگام شکار دیده و یک دل نه صد دل عاشقش شده است. مدتها با این احساس قوی که مناسب شخصی از جنس او نیست مبارزه کرده، ولی سرانجام نتوانسته است مقاومت

ورزد و تصمیم گرفته راز دلش را با یک خدمتگزار قدیمی که بسیار مورد اعتماد و رازنگهدار بوده در میان بگذارد تا آن را به کسی که عاشقش شده است فاش سازد و در مورد ازدواج با وی که اجتناب‌ناپذیر شده است مذاکره نماید.

درویش افزود نمی‌دانم حضرت والا درباره این قضیه چه فکری خواهند کرد، ولی در هر حال از جنابعالی تقاضا دارم فوراً تصمیم بگیرید تا آن را به اطلاع شخصی که خدمتگزارش هستم برسانم.

همان‌طور که به آسانی می‌توان حدس زد، شاهزاده دچار بهت و حیرت عمیقی شد و سپس باران سئوالات مختلف را بر سر درویش بارید. از او پرسید ظهور پری‌زاده چگونه و به چه شکلی صورت گرفته، چنین رویداد خارق‌العاده‌ای به چه کیفیتی بوده و هزاران سؤال دیگر. درویش پاسخ داد که این واقعه در کشمیر و در باغ دلپذیر این دره مشهور روی داده که پری‌زاده در برابرش ظاهر شده است، ولی نباید فراموش کرد که این رویداد شگفت مربوط به وضع خاص خود او بوده است، یعنی آشنایی دیرینه‌اش با علوم مخفی و روابطی که در نتیجه تسلط بر آنها با جهان فوق طبیعت برقرار کرده است. و سرانجام به همه سئوالات پاسخ داد، کلیه مشکلات را برطرف کرد و هیچ مانعی جلو او را سد نکرد و شاهزاده خوشحال دیگر شکی برایش باقی نماند. بنابراین به درویش اعلام کرد که از عشقی که پری‌زاده به او ابراز کرده عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته است و احساس می‌کند که آتش عشق به این موجود زیبا به همان اندازه‌ای که پری‌زاده اظهار کرده در وجودش زبانه می‌کشد و با بی‌صبری منتظر روزی است که این ازدواج انجام بگیرد.

درویش شاهزاده را از احساساتی که به وی دست داده بود تبریک گفت و مأموریتش را قرین موفقیت دانست و اظهار عقیده کرد که در برابر علاقه بسیار طبیعی که در وجود شاهزاده ایجاد شده است دیگر لازم نیست درباره مزایای این زناشویی اصرار ورزد. ثروت بی‌کران، قدرتی بیشتر از قدرت پادشاهان بزرگ در مقایسه با سعادت کامل در آغوش همسری که ماهیت فوق طبیعی‌اش دلالت بر جمال بی‌مثال و روح بی‌ظنیرش دارد، هیچ به‌شمار می‌رود. بنابراین کاری جز این باقی نمی‌ماند که تاریخ ازدواج را تعیین کنند. اما در این مورد چند اشکال وجود دارد:

طبیعت پری‌زادگان به قدری لطیف و ظریف است که هرگونه تماس با جنس انسان برای این موجودات زیبا آزمایشی است بس دشوار. آنان با جذابیت فوق‌العاده‌ای پدیدار می‌شوند و اگر بدبختانه وضعی پیش بیاید، حرفی زده شود یا حرکتی سربزند که

خوششان نیاید بی درنگ عشقشان تبدیل به نفرت می شود و به جای ناز و نوازش بی اندازه باید انتظار بدترین رفتار را از آنان داشت.

این سخنان شاهزاده را به فکر واداشت، احساساتش را قدری سرد کرد و حتی از خودش پرسید آیا بهتر نیست از دست زدن به چنین ماجرابی که ممکن است به جایی که انتظار ندارد بکشد صرف نظر کند؟ اما درویش با مشاهده نگرانی که آخرین سخنانش ایجاد کرده بود در آرام کردن او کوشید و به شاهزاده گفت گرچه پریان ظریف و نازک دل هستند، ولی هوس باز نیستند و به خصوص پری زاده ای که او را مأمور کرده و خوب به روحیاتش آشناست، از هیجانات نابه جا بری می باشد. او به عهده می گیرد که شاهزاده را در وضعی کاملاً غیر قابل ایراد قرار بدهد و شایسته همسری با پری زاده سازد و اگر او به سخنانش گوش بدهد، هیچ گونه نگرانی در مورد او ناراحت ساختن از مابهران نباید داشته باشد.

شاهزاده اعتماد به نفسش را بازیافت و آمادگی خود را به وصول به این هدف عالی اعلام داشت. آنگاه درویش شروع به بازجویی دقیقی که آمیخته با دستورات مؤکد بود، کرد. آیا شاهزاده عادت به نوشیدن شراب دارد؟ شاهزاده اعتراف کرد که گهگاهی شبها وقتی دوستانش جمع هستند او جامی می نوشد. پیک دختر شاه پریان مشروب خواری حرمسرایش را اکیداً ممنوع کرد. آیا شاهزاده میل به قمار دارد؟ درواقع شاهزاده قمار بازی می کرد که از آن پس برایش ممنوع شد. و بالاخره مهم تر از همه سفارش مؤکد که دیگر به هیچ بهانه ای به حرمسرایش نزدیک نشود و این کار بروبرگرد ندارد. این محرومیتها برای تزکیه روح شاهزاده بود و درویش چند تا دعا و ورد توصیه کرد که خواندن آنها روزها و بخش بزرگی از شبهای شاهزاده را می گرفت. شاهزاده می بایست بکوشد همیشه فکرش متوجه نامزدش باشد و حتی یک لحظه فکر دیگری هر قدر پاک و بی ضرر باشد به مغزش راه نیابد.

در همان حال که روح شاهزاده بدین سان تزکیه می شد، جسم او نیز می بایست به همان ترتیب تصفیه شود. نمی بایست جز چند لقمه غذای گیاهی که به نحو بسیار ساده ای مهیا شده بود و قدری شیر و شکر بخورد و لب به گوشت بزند. می بایست دائماً دوروبرش را مجمرهای عطر سوز بگذارد و در آنها عطریات خوش بو بسوزاند. پس از یک ماه زندگی به این نحو، درویش می توانست اظهار نظر کند که هیچ خطری در زندگی بین زن و شوهر وجود ندارد و متعهد می شد که بیش از آن این واقعه فرخنده را به تأخیر نیفکند.

از همان روز شاهزاده شروع به کار کرد. در انزوای کامل به سر برد و در را به روی همه بست و روزهایش را با درویش گذراند که جز برای رفتن به اتاقی دور دست در ساعات معین و خواندن اورادی برای حاضر کردن پری زاده و گفتگوهای طولانی با وی، شاهزاده را ترک نمی کرد. ابتدا اخبار خوشی برای شاهزاده توبه کار که از شور عشق دیوانه شده بود می آورد و سپس نامه هایی آورد که دختر شاه پریان با شور و حرارت فراوان عشق سوزانش را شرح می داد. شاهزاده با همین لحن و حتی با شور بیشتر پاسخ می داد به نحوی که به زودی مکاتبه بین این دو دل داده برقرار شد که تا حدودی بی تابانه عاشقانه شاهزاده را تسکین می داد. با این همه نامه برایش کافی نبود و در انتظار پایان این یک ماه، ده بار از فرط اضطراب و عشق به فکر خودکشی افتاد.

روز قبل از پایان ماه فرا رسید. درویش اعلام کرد که شاهزاده می تواند خودش را کاملاً آماده بداند و تأکید کرد که پری زاده از او راضی است. وضع ماه و اقتران ستارگان کاملاً مساعد بود و خلاصه همه چیز بر وفق مراد پیش می رفت و قرار بود فردا زناشویی بی چون و چرا صورت بگیرد. برای اینکه هیچ واقعه ای مزاحم این وصلت فرخنده نشود، درویش به شاهزاده توصیه کرد که شهر را ترک کند و شب زفاف را در یکی از خانه های بیرون شهرش بگذراند، فکری که شاهزاده بسیار پسندید. این خانه زیبا در وسط بیابان قرار گرفته و باغی پر از گل و درخت و میوه داشت. جویهای آب زلال از هر سو جاری بود و جز سایه درختان چیزی دیده نمی شد و سکوت مطلق حالت سحرآمیزی به آن می داد. خانه مزبور در واقع یک ویلای کوچک ولی تازه ساز بود که همه اتاقهایش مزین به نقاشی و اکیلی کاری بود. شاهزاده دستور داد زیباترین قالیهای فراهانی و خراسانی، ظروف طلا و نقره گرانها، جواهر، صندوقچه های منبت کاری زیبا، ظروف چینی و خلاصه بهترین اشیایی را که داشت به آنجا ببرند. سپس همه مستخدمینش را به تهران فرستاد و همراه درویش به آراستن گلدانهای پرگل و تزئین حجله عروسی پرداخت. همان طور که قرار بود سراسر شب را به خواندن ورد و دعا پرداختند و همین که سپیده صبح دمید درویش محض احتیاط پیشنهاد کرد که آن روز را برای آخرین بار روزه بگیرند. آن روز به قدر یک ماه به نظر شاهزاده طولانی جلوه کرد و نامه عاشقانه ای که از پری زاده دریافت کرد او را بیش از پیش واله و شیدا ساخت و انتظار را مشکل تر کرد. تا اینکه خورشید در افق غروب کرد و قرار بود نامزد شاهزاده یک ساعت پس از غروب در حجله ظاهر شود. بنابراین شاهزاده به حمام رفت و چون از چندین ساعت روزه گرفتن و رد خواندن و محرومیت و به خصوص اشتیاق و هیجان از پا در آمده بود در همانجا

به خواب رفت. وقتی چشمانش را گشود پاسی از شب گذشته و تاریکی عمیقی حکمفرما بود. ترسید که دیر کرده و دختر شاه پریان را منتظر گذاشته باشد. ترس بر او چیره شد و نیمه برهنه به سوی حجله دوید. مشعلها روشن نبود. درویش را صدا زد، کسی جواب نداد. فکری که قبلاً به مغزش خطور کرده بود دوباره پدیدار شد: پری زاده آمده و چون او را در خواب دیده رنجیده و او را ترک گفته است. درحالی که به این بی فکری اش لعنت می فرستاد به باغ رفت تا برای ترمیم این وضع با مشاورش گفتگو کند. از فرط شور و هیجان به حالت نیمه دیوانگی درآمده بود. ساعتها باغ را در تاریکی جستجو کرد تا اینکه به فکرش رسید بهتر است چراغ روشن کند. به محض اینکه در روشنایی چشمش به اتاقها افتاد از تعجب خشکش زد: خانه به کلی خالی بود. پری زاده آمده و به قدری از خوابیدن شاهزاده عصبانی شده بود که همه ااث را با خودش برده بود. فرشها، ظروف قیمتی و چینی ناپدید شده و جز چهار دیواری چیزی باقی نمانده بود. اما آنچه عجیبت تر به نظر می رسید ناپدید شدن درویش بود. آیا پری زاده در حال عصبانیت او را هم با خود برده بود؟

درحالی که شاهزاده بدبخت هرگونه سؤالی را در آشفتگی فکری مطرح می کرد و برای هیچ کدام نمی توانست پاسخی بیاید خودش را به زمین افکند و مانند دیوانگان به گریستن و زدن سرش به دیوار باغ پرداخت. گاهی درویش را صدا می زد و گاهی پری زاده را. اگر در همسایگی او کسی زندگی می کرد قطعاً صدای داد و فریادش را می شنیدن، ولی خانه در محل متروکی در وسط بیابان بنا شده بود و خود او نیز مستخدمینش را مرخص کرده بود. سرانجام سپیده صبح دمید و شاهزاده از فرط خستگی روی چمن ها به خواب رفت. تا اینکه صدای چند نفر را شنید که او را صدا می زنند و گویی این صدا از آسمان می آمد. شعله امید در دلش درخشید و قلبش به شدت به تپش افتاد. به هر طرف نگرست و چند نفر را دید که از سر دیوار به او می نگرند. شاهزاده بدبختیهایش را برای آنان شرح داد و به قدری دچار هیجان بود که همه قصه را بی کم و کاست تعریف کرد و نتیجه گرفت که متأسفانه به طور غیر عمدی احساسات نامزدش را جریحه دار کرده و او به واسطه بی احترامی که به وی کرده است این بلا را به سرش آورده، اما ناپدید شدن درویش پیش از هر چیز او را شگفت زده می ساخت. مخاطبانش اظهار داشتند که روستاییانی هستند که صبح زود برای فروش میوه به تهران می روند و هنگام عبور از نزدیک ویلا مشاهده کرده اند نردبانی به دیوار تکیه داده است. از این رو کنجکاوای آنان جلب شده و حدس زده اند در این خانه دزدی شده است و از

نردبان بالا آمده‌اند تا ببینند درون ویلا چه خبر است و آنگاه صدای ناله‌های شاهزاده را شنیده‌اند.

شاهزاده به کمک این اشخاص موفق به گشودن در ورودی شد که به دستور خودش محکم بسته و قفل کرده بودند. سپس لباس پوشید و به شهر برگشت. ایرانیان قوهٔ تخیل قوی دارند و بسیار زودباورند. هم‌چنین بسیار اهل شوخی هستند و به‌خصوص در مسخره کردن اشتباهات دیگران بی‌رحم‌اند. داستان شاهزاده و درویش و دختر شاه پریان در کوچه و بازار شایع شد و نمی‌دانم اشخاص نکته‌سنج چگونه آن را کشف و به این صورت درآوردند که مرد هندی یک شیاد واقعی بوده که از ضعف روحی شاهزاده سوءاستفاده کرده و مأموریتی را که هیچ پری‌زاده‌ای به او نداده بود اختراع کرده و پس از آنکه مرید بدبختش را به حال نیمه دیوانگی در آورده با کمک چند نفر همدست اثاثه‌اش را دزدیده و فرار کرده است. آنچه مسلم و غیرقابل تردید است این بود که شاهزاده با دخترشاه پریان ازدواج نکرد و هرگز خبری از اشیاء مسروقه‌اش نشنید و درویش گویی دود شد و به هوا رفت و فتح‌علی‌شاه که از شوخیهای خوب و بد بازار در این باره و شرح و بسطی که هر روز به آن افزوده می‌شد، دل‌تنگ شده بود، شاهزاده را تبعید کرد.

داستانهایی به این پیچیدگی به فراوانی در ایران روی نمی‌دهد، ولی زیاد هم کمیاب نیست: روحیهٔ ملت آماده پذیرفتن مسائل خارق‌العاده و عجیب و غریب است. محمدشاه فقید تردیدی نداشت که صدراعظمش حاجی میرزا آقاسی ملای پیری که معلمش بود، ارتباط مستقیم و دایمی با عالم ملکوت دارد و خودش از جنس مردم عادی نیست. به هر حال این شخص یکی از نمونه‌های کاملاً اصیلی بود که ذهن انسان می‌تواند بیافریند. تعداد کیمیاگران در ایران بی‌شمار است و بالاخره بین کسانی که پیروان این‌گونه عقاید را مسخره می‌کنند، تعداد زیادی فانتزیهای نوع دیگر رواج دارد که تحت عنوان بسیار مبهم و کشدار صوفی شناخته می‌شوند. اما عارفان واقعی که در ترکیه تعدادشان فراوان است، به ندرت در میان ایرانیان دیده می‌شوند. و جالب این است که کتاب کلاسیک آنان باینکه شعر به زبان فارسی است، در قسطنطنیه بیش از هر جای دیگر خوانده می‌شود.^۱

در برابر این گروه‌های فلسفی، گمان نمی‌کنم بتوانم بهتر از دو فرقه با اعتقادات کاملاً مخالف را قرار بدهم. یکی از این دو فرقه در دهات خراسان زیست می‌کنند و

۱. منظور مثنوی اثر مولانا جلال الدین رومی است.

به گاوهایشان احترام زیادی می‌گذارند و اگر کسی گاوشان را بکشد مرتکب جنایت غیرقابل عفو شده است. انسان اغوا می‌شود پیروان این مذهب را بقایای مهاجرینی بدانند که در یک دوره ناشناخته از هند به ایران آمده‌اند، ولی در عقاید قدیمی گبرها نیز بسیاری آثار مشابه در رابطه با پرستش حیوانات دیده می‌شود و عجیب نیست اگر کسانی که درباره‌شان گفتگو می‌کنم بازماندگان یک فرقه بومی باشند و نه مهاجرین بیگانه. به هر حال من تعداد بسیار معدودی از آنان را دیدم که به پست‌ترین طبقات اجتماعی تعلق داشتند. بدیهی است خوششان نمی‌آید. جزئیات عقایدشان را بازگو کنند و من بیش از آنچه در اینجا می‌نویسم اطلاع دیگری درباره‌ آنان ندارم. با این همه موضوعی قابل مطالعه به نظر می‌رسد.

دومین فرقه، پارسایانی هستند که از حدود صد سال پیش در شرق ایران پیدا شده‌اند و پیشوایشان شخصی به نام سید خیرالله است که خودش را مظهر الوهیت می‌داند. وقتی او به سنین کهولت رسید و دچار ضعف جسمانی گردید، پیروانش را جمع کرد و به آنان اظهار داشت که به زودی جوان خواهم شد و نباید از دیدن او به شکل و قیافه‌ای که برایشان ناشناس است، تعجب کنند. پس از آنکه احتیاطات لازم را در این باره به عمل آورد، وارد غاری شد که از قبل خمره‌ای از تیزاب در آن آماده کرده بود. سید خیرالله در خمره فرو رفت و پس از چند لحظه پیروانش که در خارج غار مانده و مشغول دعا خواندن بودند، مشاهده کردند مرد جوانی که همان سید خیرالله تغییر شکل داده بود از غار بیرون آمد. از نخستین باری که این شخصیت الهی ظهور کرده تا کنون دو بار تغییر جسم داده است. این فرقه در سیستان و خراسان پیشرفت زیادی کرده و حتی تا هند گسترش یافته است. شنیدم که سید در حال حاضر در بمبئی یا در آن حدود به سر می‌برد. احتمال دارد این مذهب که من اصول عقایدش را نمی‌دانم یک آیین هندی باشد که کم‌وبیش از صورت اولیه‌اش خارج شده است.

علاوه بر این دو فرقه، فرقه‌های دیگری نیز وجود دارند که هر یک عجیب‌تر از دیگری می‌باشند. هم‌چنین بقایای صائیان که در حال نابودی هستند، ولی عقایدشان را در همه جا باقی گذاشته‌اند و نیز فرقه‌های متعدد یزیدی در کردستان. ولی فرقه‌های نام‌برده پیروان زیادی ندارند. اما اکنون درباره‌ مذهبی که از نظر اصول عقاید و تعداد پیروان واقعاً در ایران اهمیت زیادی دارد، صحبت خواهم کرد و آن مذهب اهل حق می‌باشد که اعراب و ترکان آنان را نصیری و ایرانیان آنها را علی‌اللهی می‌نامند.

نامگذاری‌های فوق هر دو حکایت از درک غلط از کیش مورد بحث دارد. اولی یعنی

نصیری به نظر می‌رسد که می‌خواهد آنان را با نصارا یا مسیحیان مشابه بدانند که در عین حال با آنان روابط عجیبی دارند. دیگری گمان می‌کند که آنان حضرت علی(ع) را همانند خدا می‌دانند و می‌پرستند. درواقع فرقه‌ای به این شکل در ایران وجود دارد که پیروانی در آناتولی هم دارد و شگفت آنکه طبق تواریخ اسلامی در زمان حیات حضرت علی(ع) تأسیس شده است و آن حضرت که مسلمانی متعصب بود دست‌کم یک بار به قدری از شنیدن اینکه مورد پرستش قرار گرفته است برآشفته و عصبانی شد که شمشیرش را از نیام کشید تا شخصی را که پیرو آیین مزبور می‌دانست به عنوان مفسد فی الارض درجا به قتل برساند. به رغم مقاومت حضرت علی(ع) فرقه‌ای که او را می‌پرستید باقی ماند و حتی گسترش یافت و تکرار می‌کنم که هنوز پیروانی در ایران دارد که مشکل می‌توان آنان را از شیعیان پرشور و تعصب تشخیص داد. با توجه به این شور و تعصب می‌توان تصور کرد که کیش امامان تا کجا می‌تواند بکشد. در تاریخ بشریت عجیب و بی سابقه نیست که افراد فرقه‌ای شخصی را بر خلاف میل خودش خدا پندارد و پس از درگذشت وی نیز سالها دوام داشته باشند. علی‌اللهی‌ها داماد پیامبر را تجسم ذات باری تعالی می‌دانند. احتمال دارد مسلمانان تنها از این جنبه درباره آنان قضاوت کرده و آنان را شبیه به مسیحیان تلقی کنند.

عقاید اهل حق از علی‌اللهی‌ها پیچیده‌تر و به همین جهت بیشتر قابل مطالعه است. آنان به ظاهر مسلمانند، ولی مانند سایر فرقه‌های انشعابی و به اندازه یهودیان و مسیحیان به اسلام کینه می‌ورزند. پیامبر قریشی را قبول ندارند، قدم به مسجد نمی‌گذارند و جز وقتی که واقعاً ضرورت ایجاب کند نماز نمی‌خوانند. نسبت به مسیحیان حسن نیت دارند و هرگز به آنان دشنام نمی‌دهند و حتی به آنان احترام می‌گذارند و در این مورد با مسلمانان که مسیحیان و یهودیان را اهل کتاب و بنابراین نیمه مذهبی می‌شمارند، موافقت. وانگهی یک نکته مهم مانع‌شان می‌شود که مثل بقیه مسلمانان به دشمنی با پیروان سایر ادیان بپردازند: آنان به پاکی و نجسی معتقد نیستند. بنابراین اگر اسلام را طرد می‌کنند به خاطر این است که آن را دینی سلطه جو و سرکوب‌گر می‌دانند که در برابر آن مجبورند عقایدشان را پنهان کنند و این کار ناراحت‌شان می‌سازد.

چنین تساهلی به کلی مغایر با اصول ادیان قدیمی است که همه چیزشان براساس تفکیک طبیعت به موجودات و اشیاء پاک و ناپاک قرار گرفته است. آریاییهای ایرانی به شدت این جدایی را حفظ کرده بودند، هم‌چنین هندوان. یونانیان در کیشهای عارفانه

خود در الوسیس^۱ و نقاط دیگر جز اشخاص آگاه و بصیر کسی را در میان انسانها پاک نمی دانستند. ایتالیوتها^۲ ناپاکان را در طبقه جداگانه ای قرار می دادند.

کلیه ادیان سامی از یهودی گرفته تا کیش آناهیتا^۳ و ملیتا^۴ و ملکارت^۵ اهالی صور نظیر همین عقاید را داشته اند و بالاخره مصر در جدایی بین طبیعت جان دار و طبیعت بی جان در دو طبقه متخاصم و آشتی ناپذیر دست کمی از هند نداشته است. اسلام سنی این اصل را تخفیف داد، ولی اسلام شیعه آن را با همه خشکی و سرسختی اولیه اش هم چنان حفظ کرد. در دنیا دو دین به کلی این اصل را طرد کرده اند: بودایی و مسیحیت که هر دو ادیان اصلاح گر می باشند. اهل حق نیز مانند ادیان مزبور و همراه با آن دو برای انسانها حتی افراد بی ایمان جز ناپاکی معنوی نمی شناسند و آن هم از عقاید شخص ناشی نمی شود، بلکه از گناهانش سرچشمه می گیرد. ناپاکی را در طبیعت نمی بینند و سگ و خوک به نظرشان نجس نیست. و نیز پیروانش شراب می نوشند، البته افراط در شرب خمر را سرزنش می کنند، ولی استعمال آن را حرام نمی دانند.

اهل حق تعدد زوجات را مجاز نمی شمارند. درست است که تعدادی از سران این فرقه این رسم مسلمانان را پذیرفته اند، ولی این کار به خاطر سیاست بوده است، نه بی اعتقادی مذهبان آن را نهی می کند و نه افکار عمومی با نفرت به آن می نگرد و انحراف از این اصل بسیار نادر است. اصولاً زنان اهل حق مجبور به انزوا نیستند و بی آنکه از قوانین تخطی کرده باشند می توانند رویشان را به بیگانگان نشان بدهند. اهل حق عملاً مسلمان تلقی می شوند و بنابراین ناچارند قواعد اجتماعی را که نزد مسلمانان بسیار با اهمیت است مراعات کنند و اعتقادات مذهبی خود را در باطن حفظ می کنند. هم کیشان خود را به راحتی در خانه های شان می پذیرند بی آنکه با آنان محرم باشند. مجالس عروسی خود را با شکوه و تشریفات کامل برگزار می کنند و نوعی رقص دایره وار ترتیب می دهند که تا صبح ادامه دارد و زنان در آن شرکت می کنند و بدون حجاب دست مردان را می گیرند. فقط مراقبت می کنند که یک نفر را به عنوان محافظ جلو در خانه قرار بدهند تا هیچ مسلمانی نتواند وارد شود. این کار بسیار عادی و مانند اروپا بی ضرر است.

۱. Eleusis شهری واقع در شمال غربی آتن

۲. Italiotes ساکنان اولیه ایتالیای مرکزی

اهل حق به آسانی با دختران مسلمان ازدواج می‌کنند. درواقع دختران مزبور بی‌درنگ مذهب شوهرانشان را اختیار می‌کنند. این وضع سبب می‌شود که چنین ازدواجهایی مطلوب باشد. اما می‌گویند اهل حق هرگز دخترانشان را به مسلمانان نمی‌دهند. این امر ممکن است از لحاظ نظری درست باشد، ولی در عمل نمونه‌های مخالف به خصوص در طبقات ثروتمند دیده می‌شود. احتمال می‌رود که افراد طبقات پست در رعایت قوانین مذهبی سختگیرتر و وسوسه‌شان در نقض مقررات کمتر باشد. آنچه مسلم است، طلاق نزد اهل حق وجود ندارد و اگر برحسب تصادف مردی بخواهد از امتیازی که قرآن برایش قائل شده است استفاده کند، به سرعت مورد نفرت هم‌کیشانش قرار می‌گیرد و مرتد تلقی می‌شود.

اهل حق پیروان سایر فرقه‌هایی را که با آنان تماس دارند و نیز هم‌کیشان خود را به نحو زیر تقسیم بندی می‌کنند: اهل شریعت یا پیروان مذهب رسمی، اهل معرفت یا پیروان مذهب سنجیده، اهل طریقت یا اشخاص مرقی و بالاخره اهل حقیقت یا پیروان مذهب واقعی که به آنان اهل حق نیز می‌گویند.

ویژگی خاص اهل شریعت این است که ادعیه اهل حق را نمی‌خوانند و حتی آنها را نمی‌شناسند و هیچ‌یک از آداب مذهبی آنان را رعایت نمی‌کنند. گرچه همان‌طور که در فوق گفتم اهل حق به هیچ‌وجه چنین اشخاصی را نجس و ناپاک نمی‌شمارند، ولی همیشه از بحث در مسائل دینی با آنان احتراز می‌کنند و جز مناسبات بسیار عادی دنیوی با آنان رابطه‌ای ندارند. منظور اصلی اهل حق از اهل شریعت، شیعیان می‌باشند. با این وصف یهودیان، زرتشتیان و مسیحیان را از نظر تئوری در طبقه اهل شریعت قرار می‌دهند، ولی نسبت به شیعیان بیزاری واقعی نشان می‌دهند.

اهل معرفت که نامشان حاکی از این است که شروع به تفکر کرده‌اند و بیش از دیگران به حقیقت نزدیک‌اند چند طبقه از صوفیان را تشکیل می‌دهند. البته اشخاص مزبور اهل حق تلقی نمی‌شوند، ولی چون از سایر مذاهب روگردان شده‌اند آنان را در آستانه تبدیل به اهل حق می‌پندارند. بسیاری از آنان در نتیجه اعتقاد به اصل وحدت مطلق خدا با عالم هستی، خودشان را کم‌ویش مظهر ذات باری تعالی می‌پندارند و لذا گاهی سرکوب و حتی شهید می‌شوند و از این جهت تعدادی از صوفیان مقدس را به اشتباه به همان چشم قدیسین مذهبی می‌نگرند. این نتیجه‌گیری به خاطر وضع روحی که فرقه‌های مذهبی ایرانی از زمانهای بسیار دور داشته‌اند کاملاً طبیعی است. هیچ‌کدامشان از اختلاط برکنار نمانده‌اند. هر کدام چیزی را از دیگری قرض و اقتباس کرده‌اند، حتی

آنهايي که بيشتر مورد نفرتشان بوده‌اند.

مجموعه اين عقايد، نيمه هندي و نيمه زرتشتي است و حتي پارسيان امروزي شباهتي به زرتشتيان اوليه ندارند. بنابر اين بسيار طبيعي است که بعضي از شاخه‌هاي بي‌شمار صوفيان به اهل حق گرايش داشته باشند. نتيجه‌اي که پيروان واقعي و ثابت قدم فرقه مزبور از اين وضع مي‌گيرند اين است که خودشان را صوفي وانمود مي‌کنند تا از اين تعقيب و سرکوبي مسلمانان در امان باشند. هرگاه تحقير مذهب، قدم نگذاشتن به مسجد و جملات ناهنجارشان جلب نظر مذهبيها را بکند و از آنان سئوال‌ات ناراحت کننده‌اي بشود، مي‌کوشند خود را صوفي قلمداد کنند و آنچه را که در گفته‌هايشان مشکوک به نظر مي‌رسد با معاني مجازي که هميشه با تفسيرهاي مذهب رسمي تطبيق مي‌کند، ترميم کنند. و به راستي که در مورد تفسيرها و آشتي دادن عقايد هيچ چيزي مانند هوش ايراني ماهر و باگذشت نيست.

اهل حق در پناه سفسطه‌هايي که به نفع خود مي‌کنند، وقتي شخص مورد اعتمادي را مي‌يابند، موضوع را با وي در ميان گذارده خنده و تفریح مي‌کنند و عادت کرده‌اند هر وقت نام يکي از صوفيان شهيد برده مي‌شود، مدح و ستايش مبالغه‌آمیزی از وي به عمل بياورند. بدین سان جلال الدين رومي صاحب مثنوي، فریدالدین عطار صاحب پندنامه و به خصوص باباطاهر که اشعارش به لهجه لری قدر و منزلت بسياري دارد، خواهرش بي‌بي فاطمه و شيخ حميدالدین بلخي مورد توجه و ستايش ايرانيان مي‌باشند. هرچند شخص اخيرالذکر که مسلمانان او را صوفي مي‌پندارند در حقيقت يک اهل حق واقعي بوده است و اشخاص صاحب نظر آن را تأييد مي‌کنند.

به رغم مناسباتي که ميان اهل معرفت و اهل حق وجود دارد، هرگز اهل حق مکنونات قلبي خود را با اين گروه در ميان نمي‌گذارند. به آنان با نظر مساعد و با حسن نيت مي‌نگرند، ولي هرگز اجازه نمي‌دهند در اسرار طريقت‌شان شرکت کنند. دعاهاي‌شان را به آنان نمي‌آموزند و وقت روزه‌هاي‌شان را به آنان بروز نمي‌دهند و اصول عقايدشان را براي‌شان تشریح نمي‌کنند.

يک درجه نزديکتر به اهل حق اهل طريقت مي‌باشند، يعني کساني که به سوي دين واقعي ترقی کرده‌اند.

اين فرقه همان است که در زبان عاميانه علي‌اللهي ناميده مي‌شود. اهل حق به آنان نظر مساعد دارند ولو اينکه اصول عقايدشان را تنگ‌نظرانه و ناقص مي‌دانند و طرد مي‌کنند. آنها را نکوهش مي‌کنند که در آستانه حقيقت متوقف شده و در نتيجه در شناسايي و

درک حقیقت ناتوانند. بدین سان حقوق و مزایای ایمان واقعی فقط به اهل حقیقت یعنی پیروان آیین راستین یا به عبارت دیگر اهل حق تعلق دارد. آنان به هشت فرقه تقسیم می شوند: ابراهیمی، داودی، میری، سلطان بابری، خاموشی، یادگاری، شاه ایازی و خانه تاشی. شاید شعبات فرعی دیگری نیز وجود داشته باشد و در صفحات بعد خواهیم دید که طبق اصول عقاید این آیین چه قدر مشکل است که شعبات دیگری نداشته باشد، ولی بجز آنهایی که نام بردم، اسمی به گوشم نخورده است. حتی به نظر می رسد خاموشی یک عنوان توهین آمیز است که مسلمانان به یزیدیه‌ها داده‌اند و از طریق این فرقه به اهل حق انتقال یافته است که هیچ وجه اشتراکی با یزیدیه‌ها ندارند. خاموشی مخفف چراغ خاموشی است و این نام را به این علت روی آنان نهاده‌اند که ملایان متعصب شهرت داده‌اند که اهل حق در مجامع شبانه خود که زن و مرد گردهم جمع می شوند عادت دارند چراغها را خاموش و در تاریکی با هم نزدیکی کنند. پدر با دختر، مادر با پسر و قس علیهذا.....

این تهمت که به بسیاری از فرقه‌ها و در همه جا زده می شود به همان شدتی که مشتمل کننده است، پوچ و عاری از حقیقت می باشد؛ وانگهی با مجموعه عقاید اهل حق مباینت دارد، ولی به افزایش نفرت اهل حق از ملایان کمک می کند. روزی یکی از رهبران فرقه مزبور دروغ بودن این اتهام را به یک مسیحی نشان داد.

طرز استدلال او در اختیار هرکسی قرار نداشت، زیرا این شخصیت مقدس هفت پسر دارد که همه بدون استثناء بی اندازه به او شباهت دارند. وی ضمن نشان دادن آنها اظهار نمود: «این تهمت بیش از هرکس متوجه من می شود که به عقاید ایمان دارم. اما اگر عمل ننگینی که به ما نسبت می دهند صحت می داشت چگونه ممکن بود هفت فرزندم این قدر شبیه به من باشند؟»

بنابراین با حذف نام خاموشیها هفت فرقه باقی می ماند. ولی به استناد آنچه گفته می شود باید تعدادشان بیشتر باشد و می توان افزود که شخصیتی که در فوق نام بردم شخصاً در صدد ایجاد فرقه جدیدی است. وی از نظر اصل و نسب مورد احترام هم مشربانش می باشد. به علاوه توانسته است چنان قدرتی بر افراد فرقه داشته و چنان شهرتی درباره فضایل عرفانی اش به هم بزند که حتی بسیاری اشخاص او را در زمان حیاتش آغازگر اصلاح کیش کهن می پندارند. او در این وضع تنها نیست و هر انشعاب بزرگی در ایران در هریک از ادوار ظهور امثال این شخص را دیده است که خاطره شان به زودی از یادها می رود، ولی گاهی نیز مدتها باقی می ماند. هفت فرقه‌ای که باقی

مانده‌اند ادامه حیات خود را مدیون چنین شخصیت‌هایی هستند.

همهٔ پیروان فرقهٔ اهل حق متفق‌القول اعتقاد دارند که خداوند پیش از خلقت عالم در حال سکون به سر می‌برده که نه مرگ بوده و نه تحرک داشته است. این حالت را «سر» می‌نامند که حالت عادی الوهیت است که فقط به خاطر حدوث عالم به هم خورده و پس از پایان آن نیز دوباره بازخواهد گشت. حدوث عالم امری تصادفی و گذرا بیش نیست. طبیعت جان‌دار و طبیعت بی‌جان اشکال مختلف تابش انوار الهی می‌باشند که روزی محو و ناپدید خواهند شد و پرتوی را که حیات به آنان بخشیده و تنها دلیل اثبات وجودشان است، رها خواهند کرد و به اصل خود یعنی خدای ساکن و بی‌تحرک بازخواهند گشت. به عبارت دیگر با ظواهر مختلف، در وضعیت‌های مختلف و در درجات مختلف، در جهان هستی چیزی جز خدا نیست و خود جهان هستی همان ذات باری تعالی است.

چنان که دیدیم خداوند به مفهومی که صوفیان برایش قائل هستند، نیروی اصلی و اولیه می‌باشد و معمولاً از آن به الفاظی از قبیل «دُرّه» یعنی مروارید، «پادشام» یعنی پادشاه من، خداوندگار، سلطان عشق یا شاه خویشتن نام می‌برند. وقتی خداوند به خلقت جهان پرداخته بخشی از جوهر وجودش را در آن به کار برده و این امر باعث ایجاد اقلیم‌های هفت‌گانه‌ای شده که عالم به آن تقسیم می‌شود و کرهٔ زمین را در پشت گاوی مجازی قرار داده که پاهایش به پشت یک ماهی تکیه دارد. عقاید مزبور که کاملاً هندی است، این فرقه‌های مسلمان از آن اقتباس کرده‌اند. در همین حال خداوند بخش دیگری از وجودش را به شکل دیگری به کار برده و موجودات جان‌دار را آفریده است.

در رأس این موجودات جان‌دار ابتدا شخصیت‌هایی پدیدار شده‌اند که خصلت انسانی آنان چنان مبهم است که به آسانی می‌توان بود یساتوا^۱های اولیه یا پیروان ساکیامونی^۲ را شناخت. این شخصیت‌ها در جوار خداوند جا دارند و از نظر الوهیت پنج نفرند: پیر یاد شام یا پیر بنیامین که مظهر قانون است، الوهیت ناب که «سر» است، پیر داود که مظهر ایمان است، پیر رزق بار که مظهر آداب قربانی است و پیر موسی که دفتر اعمال را می‌نویسد. غیبت هریک از مخلوقات یا درست‌تر بگویم تجلیات الهی، خلقت عالم را غیرممکن می‌ساخته است.

۱. Bodhisattwa انسانی که به درجهٔ تکامل رسیده و از تجدید حیات معاف است.

۲. Sakya-Mouny نام دیگر بودا

وقتی پنج شخصیت مزبور نقشهای خود را به عهده گرفتند، بی درنگ شروع به عمل کردند: پیر پاد شام یا جوهر آلهی استحاله نیافته و قوانین دنیوی را وضع کرد و برای آنکه به آنها جان ببخشد، خودش به قوانین مزبور گردن نهاد. لازم آمد که در دنیا هرکس از لحاظ مذهبی به یک شخصیت مقدس وابسته باشد که مظهر قانون و سرچشمه دستوراتی است که بر وی تحمیل می شود. جوهر آلهی نخستین کسی بود که این قاعده را رعایت کرد و به عنوان «پیر» یا رهبر معنوی خود بنیامین را برگزید و تبدیل به چیزی شد که اهل حق آن را «سرسپرده» می نامند و بدین سان از بسیاری جهات به او وابسته گردید. پیر بنیامین رهبر معنوی جوهر آلهی، تجسم قانون و شرایطی است که تحت آن وجود عالم ممکن می شود و خلاصه اینکه احکام دینی را به هر شکل و ماهیتی صادر می کند. احکام مزبور به طور نمادین و برای تأکید، سه روز روزه را در سال واجب می شمارد، اما همه اهل حق خودشان را مقید به پذیرفتن این ریاضت نمی دانند و فقط چهار فرقه ابراهیمی، داودی، میری و سلطان بابری به آن گردن می نهند و داودیها نیز با روزه گرفتن یک روز پیش از تاریخ مقرر و ترک آن یک روز زودتر، خودشان را از فرقه های دیگر متمایز می سازند. این دوره پرهیز به هنگام تعادل اوقات شبانه روز در ابتدای پاییز می باشد و به کلی از نظر مدت و به خصوص سخت گیری با روزه ماه رمضان مسلمانان فرق دارد. برای اهل حق خوردن و آشامیدن قبل از طلوع و بعد از غروب آفتاب بیش از آنچه برای حفظ بنیه جسمانی لازم است، جایز نیست.

پیر داود تجسم ایمان، به چهار تجلی آلهی دیگر نیروی لازم برای ادامه کار می دهد. بدون وجود او هیچ عملی، هیچ حرکتی، هیچ پیشرفتی و هیچ رستگاری ممکن نیست. بنابراین اگر جوهر آلهی ناب به سوی پیر بنیامین و به شکل اطاعت محض متوجه شده، تحت نفوذ پیر داود بوده است. اما ایمان و اعتقاد به قوانین لزوماً منجر به اطاعت و رفتار طبق شریعت می شود. اگر ایمان انگیزه هر حرکتی است، ولی خود حرکت نیست و این پیر رزق بار است که با نشان دادن راهی که مؤمنان باید برگزینند و در نهایت به رستگاری دست یابند، این حرکت را به وجود می آورد.

درواقع اهل حق آمرزش را بدون ارتکاب اعمال نیک نمی پذیرند و ویژگی آن را به شدت وابسته به رعایت دقیق اصول اخلاقی می دانند و با این انگیزه همه انسانها، موجودات و اشیاء به هر شکلی باشند، درواقع جز تجلی خداوند عالم نیستند. بد رفتاری با انسانها، بد رفتاری با حیوانات، سوء استفاده از اشیاء باعث رنجاندن ذات باری تعالی می شود، آن هم نه مثل عقاید مسیحیان که می گویند چنین کارهایی نافرمانی

از دستورات الهی است، بلکه اهل حق می‌گویند این کارها حمله مستقیم و محاربه با خدا و به عبارت دیگر نوعی جنگ تن به تن به شمار می‌رود. بنابراین پیر رزق بار تکالیف اخلاقی بسیار محکمی وضع کرده که از دین جدا نیست. او اجازه نداده و اهل حق نیز نمی‌پذیرند که کسی که ایمان داشته باشد هریک از تکالیف مزبور را انجام ندهد. دزدی، زنا، دروغ تنها معصیت و گناه و حتی جنایت محسوب نمی‌شود، بلکه توهین به مقدسات و محاربه با خداست. در نتیجه، رعایت تکالیف اخلاقی بخش مهمی از آیین و بلکه همه آیین را تشکیل می‌دهد، زیرا به نظر اهل حق نماز و دعا چندان لزومی ندارد و آداب مذهبی در درجه بسیار پایین قرار می‌گیرد. اگر به عقاید بوداییان هند در دورانهای اولیه پیشرفت آن مراجعه کنیم، همین حالت جزمی را در همه جا می‌یابیم.

وقتی این نقطه نظر پذیرفته شد، طبعاً نیکوکاری مستقیم‌ترین نحوه بروز آن می‌باشد. دوست داشتن دیگری و خدمت به خلق، ارج گذاشتن به خود می‌باشد و اهل حق که پیروان فرقه‌های دیگر را «اغیار» می‌نامند به هم مسلکان خود که «بار» می‌گویند توصیه می‌کنند که همیشه با هم در صلح و صفا به سر ببرند. بدین سان پیر رزق بار که وظیفه تقسیم کننده روزی را دارد، کسی است که مراسم قربانی را مقرر کرده است. این مراسم که نقطه اوج آیین آنان به شمار می‌رود شباهت زیادی به مراسم عشاء ربانی مسیحیان دارد و «خدمت» نامیده می‌شود. زمان معین و خاصی برای برگزاری این مراسم وجود ندارد و به مناسبت هر رویداد مهم و هر فرصتی برای نشان دادن اخلاص صورت می‌گیرد. نخستین باری که این مراسم در جهان برپا شده از سوی تجلیات پنجگانه آلهی بوده است. آنان گردهم آمده، گاو را قربانی کرده و از گوشت آن خوراک دسته جمعی فراهم کرده‌اند. وقتی بر سر این سفره عارفانه قرار گرفته‌اند، پیراود دعا خوانده و سپس از پیر رزق بار دعوت شده که خوراک را به تعداد حاضران تقسیم کند. طبق دستور ثانوی او اطاعت کرده و سهمی را که به هرکس تعلق می‌گرفته به او داده است. بدین سان همگی با الهام از احساسات برادری و یگانگی، پس از ستایش ذات باری تعالی که آنان را آفریده است به صرف غذا پرداخته‌اند. بدین سان عشق متقابل، میل به ارضاء نفس، ترس از رنجاندن دیگران پدیدار شده و نخستین عمل قابل ستایشی را که آفریدگار فرموده است انجام داده‌اند که بی درنگ از جانب پیر موسی در دفتر اعمال هریک به ثبت رسیده است.

وظیفه پیر موسی در مقایسه با چهار تجلیات آلهی دیگر چندان مهم به نظر نمی‌رسد. ثبت کردن اعمال نیک چنین موجوداتی که اصولاً اعمال بد از آنان سر نمی‌زند، مگر از عهده‌شان خارج باشد، کار مهمی نیست. اما در برابر سایر تجلیات آلهی که مجموعه

موجودات و اشیاء را تشکیل می دهند، ثبت این رویدادها ضرورت مطلق داشته است. به دنبال این پنج شخصیت بزرگ آسمانی که شرح دادیم و یکی از آنان به نام پیر پادشام دارای جوهر الهی و عاری از جسم زمینی بوده و به زودی به استراحتی که وجودش اقتضا می کرده بازگشته است. سپس تعداد زیادی تجلیات گوناگون پدیدار شدند که هر کدام با شکل و قیافه خاص خود جهان هستی را تشکیل دادند که یکی از آنان انسان بود. انسان با دو انگیزه اخلاقی قدم به جهان هستی نهاده است: یکی عقل و قوه تمیز که او را به سوی خیر سوق می دهد و دیگری نفس، یعنی درواقع نفس اماره که او را دایم به سوی شر می راند. انسان باید ندای یکی را بشنود و دیگری را طرد کند، زیرا به رغم ماهیت عمیق آلهیش، در معرض خطاها و گمراهیهای بی شمار قرار دارد. در اینجا است که دخالت پیر موسی ضرورت می یابد. او اعمال نیک و بد افراد را می سنجد و بنابر خصلت و ارزش هر کدام به حساب می آورد.

اگر انسان به حال خودش واگذار شود نخواهد توانست تعادل بین عقل و نفس را حفظ کند، زیرا قدرت نفس اماره به مراتب بیشتر از قوه تمیز است. اما نظامی که بر جهان حکمفرما است به کمکش می شتابد. چهار تجلی آلهی که ابتدا آفریده شده و به کمک پیر پادشام این نظم را برقرار و قوانین آن را تدوین کرده اند از هر جهت قوانین مزبور را رعایت نموده و سپس درگذشته اند. اما پس از آنان شماری موجودات عالی که روح خدا در آنان حلول کرده بر روی زمین ظاهر شده اند و در ادوار مختلف احساس حقیقت و نصفت را در مردم تجدید و تقویت نموده و کسانی را که آیین روحشان مکدر شده بود به پیروی از قوانین و انجام تکالیفشان واداشته اند.

اهل حق اظهار می دارند تعداد بی شماری از این موجودات صالح در ادوار و سرزمینهای گوناگون و همه خطه های جهان ظهور کرده اند، ولی اعتراف می کنند که بخش عمده این موجودات را که مربوط به آنان نبوده اند از یاد برده یا نادیده گرفته اند و فقط از آنهایی نام می برند که در میان خودشان زیست کرده اند. بدین سان اهل حق ابراهیم، زرتشت، موسی، عیسی مسیح، حضرت علی (ع) و چندتن دیگر را به عنوان مظاهر آلهی می شناسند و هرگاه در تماس با چینیه و هندیها و پرستانهای اروپایی بودند شاید هیچ اشکالی در پذیرفتن کنفوسیوس، برهما، لوتر و کالون به همین عنوان نداشتند. با این همه آنان فقط خود را مکلف به ادای احترام به خاطره خدایان فانی می دانند؛ اولاً به دلیل اینکه آنان به خاطر شخص خودشان به این جهان نیامده اند، ثانیاً به این دلیل که از آن زمان اشخاص دیگری ظهور کرده و واقعاً برای خدمت به مؤمنان ایرانی زیسته اند و آنان

پیرهای خاص هفت فرقه اهل حق می باشند.

اهل حق ظهور این مظاهر الهی را در دوران نخستین خلفای عباسی قرار می دهند. بعضی از آنان در یک زمان قدم به عرصه وجود گذاشته اند مثل پیرداود مرشد داویدها که هم زمان با پیر ابراهیم مرشد ابراهیمی ها می زیسته است.

اصول عقاید اهل حق چنین است. آنان بی شک به وجود خداوند عالم اعتقاد دارند که خودشان را جزیی از او می دانند، ولی هرگز به او متوسل نمی شوند. خداوندی که طبیعت و موجودات و اشیاء از آن ناشی می شود در خلاصه عقایدی که دارند کاملاً جمع شده است. خداوند عالم وجود دارد و سرچشمه عقل کل و بالاتر از آن منظور از آفرینش است، ولی در دوران حیات زمینی، فقط مظاهر عینی می توانند مورد علاقه انسان باشند زیرا فقط این مظاهر عینی با ترمیم اشتباهات اخلاقی، تقویت قوه فهم و ادراک، سوق دادن انسان به سوی نیکی به نحوی مطمئن، نفوذ ثمربخشی بر ابناء بشر دارند. بنابراین اهل حق فقط به پیرها ارادت می ورزند همان طور که پیروان مذهب گنوسی فقط به آیونها می اندیشند.^۱ دعاهایی که نثار این نیمه خدایان می کنند به شدت از اندیشه های اخلاقی مسلط بر آنان متأثر است. دعاهای مزبور عملاً نصایحی است که مؤمنان به صورت مدح و ستایش کسی که برای رهبری آنان به سوی نیکی آمده است به خودشان و به شنوندگان می کنند. مراسم مزبور بسیار ساده و کوتاه است، زیرا انسان در حقیقت تکه ای از خداوند عالم است که بر روی زمین افتاده و بنابراین ستایش بدون هیچ نفعی و بدون هیچ دلیل موجهی جز اتلاف وقت نیست. مهم این است که انسان همیشه خودش و هم نوعانش را بر ضد هوای نفس به مراقبت و ادارد تا از سقوط در این ورطه عمیق اجتناب ورزد و قوه تمیز خود را تقویت کند تا پیرموسی بتواند اعمال نیکی را ثبت کند که به عروج خدایی که سقوط کرده است کمک کند. وصول به این نتایج مهم است. هرچه که این آیین را تشکیل می دهد، هدفی جز تسریع در بازگرداندن انسان به شرایط پاک ملکوتی ندارد و به همین جهت آیین مزبور تکرار همیشگی نظم و قانون است که از ابتدای خلقت جهان تا زمان حاضر مقرر شده است.

هرکس از بدو تولد یا از وقتی که به این فرقه می پیوندد یک پیر را برمی گزیند که سرسپرده او است، همان طور که جوهر آلهی سرسپرده پیر بنیامین بوده است. همه پیرها مظاهر آسمانی و به نحو یکسانی خوب هستند و قوانینی را که وضع کرده اند باید رعایت

کرد. در نتیجه کلیه سرسپردگان آنها در راه راست گام برمی‌دارند. با این وصف هر فرقه‌ای پیر خودش را ترجیح می‌دهد و عقاید او را نزدیکتر به راه واقعی تزکیه انسان و برتر از دیگران می‌شمارد و وقتی عقاید مزبور مثل عقاید خاموشیها عامیانه است، آن را بهترین می‌دانند، زیرا ساده و کافی است. در مذاهب بودایی نیز این تفاوتها دیده می‌شود. گاهی اختلافات بزرگی بین این دیدگاههای مختلف بروز می‌کند. اگر یکی از پیروان فرقه اهل حق متوجه شود که دستورات فرقه‌اش دیگر رضایتش را جلب نمی‌کند و برایش کافی نیست، فرقه جدی‌تر را که از نظر عقیدتی متعالی‌تر باشد برمی‌گزیند و این کار نوعی ارتداد محسوب نمی‌شود.

علاوه بر پیر یا مراد که در زمان حیاتش قانونگذار عینی بوده و پس از مرگ از تعلیماتش پیروی می‌کنند، هر فرد اهل حق باید با نصایح یکی از معاصرانش که به او «دلیل» می‌گویند روحیه‌اش را تقویت کند، زیرا این شخص مأمور سوق دادن او به راه راست است و باید چنان او را روشن سازد که قدم به راه ضلالت نگذارد. بدین سان این شخص عملاً جای پیر را می‌گیرد. اما چنین به نظر می‌رسد که در دورانهای اخیر این شغل ظریف و پیچیده تا حدود زیادی اهمیتش را از دست داده و منحصر به اجرای مراسم مذهبی شده است. وقتی کودکی به دنیا می‌آید یا بیگانه‌ای داخل فرقه می‌شود، «دلیل» تعدادی از مؤمنان را جمع می‌کند. کسی که به جای کودک پاسخ می‌دهد یا می‌خواهد وارد فرقه بشود در وسط جمع در برابر دلیل می‌ایستد. نامبرده یک دستمال ابریشمی به گردنش بسته که داوطلب بهای آن را پرداخته است. ورد مخصوصی می‌خواند و تازه وارد را به جمع مؤمنان می‌پذیرد و او بلافاصله دست همه حاضران را می‌بوسد، از کسانی که دارای مرتبه مذهبی عالی‌تری هستند شروع می‌کند تا به آخرین نفر می‌رسد. آنگاه دعایی می‌خوانند که مثل همیشه خلاصه‌ای از نصایح اخلاقی است. همین که دعا تمام شد حاضران برای اجرای مراسم قربانی روی زمین می‌نشینند.

در هر مراسمی یک دستمال ابریشمی به «دلیل» پیش‌کش می‌شود و پس از چندی این پیش‌کشها جمع می‌شود و «دلیل» حق فروش آنها را دارد و بهای آنها حقیقتاً به او تعلق می‌گیرد. اما از آنجایی که همه «دلیل»ها باید تبار مشترکی داشته باشند که به نخستین «دلیل» اهل حق موسوم به شیخ جنید بغدادی برسد که معاصر پیرموسی بوده و مورد پرستششان می‌باشد، لذا غالباً اتفاق می‌افتد که در محلی که مراسم صورت می‌گیرد «دلیل» وجود ندارد. چاره این امر را با انتخاب جانشینی می‌کنند که مراسم تقدیس را انجام می‌دهد و دستمال را به نام «دلیل» واقعی دریافت می‌دارد.

وقتی تعداد زیادی دستمال نزد این جانشین جمع شد او نیز باید آنها را بفروشد و بهای آن را برای صاحب واقعی آن یعنی «دلیلی» که جانشینش شده است بفرستد. اگر این کار را به هر علتی ممکن نباشد، بهای فروش دستمالها صرف هزینه یکی از مراسم قربانی می شود. جالب است که پیشکش کردن دستمال نقش مهمی در تبت دارد که کشوری است که اهالی آن عموماً پیرو بودا می باشند.

قربانی، مراسمی است که بلافاصله پس از آفرینش از سوی مجمع تجلیات پنجگانه آلهی برگزار شده است. صرف هرگونه غذایی در این مراسم مجاز است، ولی عموماً رسم بر این است که در موارد مهم یک رأس گوسفند و در موارد کم اهمیت یک کاسه نبات می خرنند. گاهی غذاهایی که ضمن مراسم صرف می شود «خدمت» یا پیشکشی یکی از حاضران است، ولی بیشتر از پولی که از آنان جمع آوری شده خریداری می شود. این غذاها همانند پولی که صرف خرید آن می شود «نیاز» نام دارد. عمل ذبح گوسفند را «قربان» می نامند و اگر بنا باشد به مناسبت خاص و کاملاً استثنایی گاوی را ذبح کنند به آن «گاوبران» می گویند. پیر، یا در صورت فقدان او یکی از جانشینانش در وسط مجلس قرار می گیرد و دلیل در کنار او می نشیند. در فرقه های ابراهیمی و خانه تاشی و شاید بعضی فرقه های دیگر یک مقام موروثی خاص برای انجام دادن این مراسم وجود دارد که «خلیفه» است که تحت رهبری پیر، یا دلیل گوشت قربانی را میان حاضران تقسیم می کند. اگر در مجلس نه پیر باشد و نه دلیل و نه خلیفه، یک نفر را به عنوان نماینده این موجودات آلهی انتخاب می کنند که عیناً مانند آنان مراسم قربانی را انجام می دهد، ولی اگر یکی از بازماندگان آنان حضور داشته باشد، طبعاً مقام و وظایف اجدادش به وی واگذار می شود، حتی اگر در سنین کودکی باشد همین افتخارات را نصیبش می کنند. این مقررات به قدری دقیق و چنان عاری از حشو و زوایدی است که ممکن است باعث ابطال آن گردد که یکی از افراد اهل حق را می شناسم که به علت تهیدستی شغل پست نوکری را پذیرفته است، ولی در محافل مذهبی مقام مهمی دارد، زیرا از اعقاب پیر است و شخصیت های مهم کشور و ثروتمندانی که به خدمتشان اشتغال دارد، همیشه نه تنها در هر موقعیتی تا جایی که مقررات سری فرقه اجازه می دهد به او احترام می گذارند، بلکه حتی در محافل مذهبی دستش را می بوسند. بدین سان عناصر ملکوتی از «پیر» به «دلیل» در درجه دوم و به خلیفه در درجه سوم و اعقاب این سه مظهر آلهی انتقال می یابد و نامبردگان بی آنکه خصلت تقدس و پاکی آنان را داشته باشند، به هر حال در مرتبه ای مافوق افراد عادی قرار دارند.

هنگامی که قرار است مراسم قربانی انجام بگیرد، رئیس جلسه سهمیه هریک از حاضرین را تعیین می‌کند که از سوی شخصیتی که برای این کار تعیین شده به آنان داده می‌شود. پیش از آنکه رئیس، علامت شروع به خوردن گوشت قربانی را بدهد، هیچ‌کس حق ندارد دست به آن بزند. اغلب اتفاق می‌افتد علاوه بر حاضرین سهمی هم برای غایبین در نظر گرفته می‌شود. گاهی قطعات گوشت بزرگ است و نمی‌شود فی‌المجلس خورد. در این حال شخص سه روز وقت دارد که سهمیه‌اش را بخورد یا از بین ببرد. اگر سه روز بگذرد و نتواند این کار را بکند، باید بی‌درنگ بقیه گوشت را به سایر اعضای فرقه که «خدمت» را به جا آورده و در محل سکونت دارند بدهد. اگر چنین اشخاصی وجود نداشته باشند، آن را به سایر اعضای فرقه اهل حق و در صورت عدم دسترسی به آنان به علی‌اللهی‌ها می‌دهد. اما اگر علی‌اللهی هم در دسترس نباشد باید گوشت را به سگ‌ها و گربه‌ها بدهد، ولی حق ندارد به مسلمانان بدهد، زیرا اهل حق عقیده دارند گرچه حیوانات از نظر جسمانی پاک نیستند ولی دست‌کم مثل مسلمانان نسبت به اعضای فرقه هیچگونه دشمنی و بدخواهی ندارند.

پس از آنکه ترتیبات لازم برای صرف غذای مقدس داده شد، رئیس مجلس نطقی ایراد می‌کند که بنا بر اهمیت موقع و درجه شور و شوق حاضرین طول می‌کشد. سپس خود او را یا یکی دیگر از حاضرین با نوای تار اشعار مذهبی که تقریباً همیشه از ساخته‌های شعرای صوفی است با لحن خاصی می‌خواند. جالب این است که هیچ‌یک از این اشعار به زبان فارسی نیست و به زبانهای جغتایی، آذربایجانی، لری یا کردی خوانده می‌شود. بسیاری از اشعار مزبور بسیار قدیمی هستند، ولی بنابر آنچه من دیدم قدمت آنها از یک تا چهار سده تجاوز نمی‌کند.

در اینجا این مسئله مطرح می‌شود که آیا اهل حق کتابهایی هم دارند؟ مسلمانان تأکید می‌کنند که ندارند، ولی خودشان می‌گویند هیچ نوشته‌ای جز اشعاری که در فوق ذکر کردم ندارند. با این همه دلایلی در دست دارم که ثابت می‌کند این مطلب درست نیست. باید دست‌کم در دو یا سه جا کتابخانه‌هایی وجود داشته باشد که تا آنجایی که من اطلاع دارم شامل حدود بیست جلد کتابهای آنان می‌باشد. درباره محتوای کتب مزبور اطلاعی ندارم، اما بسیار مایلم به آن پی ببرم و ارزش تاریخی آنها را دریابم، خواه به مسائل مادی پرداخته باشند و خواه مسائل فلسفی. می‌گویند مهم‌ترین این کتابها «کتاب سرانجام» یا کتاب چهار ملک نام دارد. از آنچه برایم تعریف کرده‌اند چنین بر می‌آید که عقاید اهل حق به قدری با معتقدات بوداییان هند نزدیک است که جرأت نمی‌کنم به شرح جزئیات آن

بپردازم از ترس اینکه مبدا چنان که در ایران مرسوم است نحوه طرح سؤالاتم باعث تلقین جوابها بشود. به عنوان مثال اسامی چهار مظهر اولیه یعنی پیر بنیامین، پیر رزق‌بار، پیر داود و پیر موسی جعلی است و این امر بسیار مقرون به حقیقت به نظر می‌رسد و به جای آنها باید اسامی بودا را که در کتب هندی آمده است، قرار داد. جرأت نمی‌کنم این مطلب را قطعی بدانم، ولی با این وصف امکان‌پذیر است. اما این موضوع جزئی قابل توجه است: کتب مزبور به زبان کردی نوشته شده است و کردی زبان مقدس به شمار می‌رود چون کردی حوالی کرمانشاه رابطه بسیار نزدیکی با فرس قدیم که «لکی» نامیده می‌شود دارد که هنوز زرتشتیان بین خودشان صحبت می‌کنند. بنابراین احتمال دارد زبان مقدس همان لکی باشد و این موضوع برای پژوهش بسیار جالب است چون در صورت اثبات تاریخ قطعی عقاید اهل حق ایران معلوم می‌شود.

دستمالهای ابریشمی که به مناسبت «خدمت» به دلیل یا نماینده‌اش هدیه می‌شود، تنها پیشکشی نیست که اعضای فرقه به مقامات مذهبی خود می‌دهند. مقرر است که هر یک از اعضاء سالی هفت شاهی و نیم به پیرشان بپردازند. این پول که «نیاز» نام دارد به اعقاب این شخصیت که پیرزاده یا به تقلید مسلمانان «سید» نامیده می‌شوند، پرداخت می‌شود. سادات تا حدودی از برکت این صدقه‌ها زیست می‌کنند که به آنان اجازه می‌دهد بخشی از اوقاتشان را صرف مشاغل مذهبی بنمایند.

بدین سان اهل حق با اینکه مجهز به وسایل تبرک بوده و از سوی رهبران روحانی محاصره شده‌اند که آنان را از هرگونه ضعف و گمراهی بازمی‌دارند، ولی هنوز خودشان را آماده مبارزه با اغوا و هوای نفس نمی‌دانند. مذهبشان به آنان دستور می‌دهد هر کدام یک برادر یا خواهر برای خودشان برگزینند و به اتفاق او محسنات و عیوب هر عملی را بسنجند. اگر بتوانند یکی از شخصیت‌های مقدس را به برادری انتخاب کنند، شاید ترقی بیشتری به سوی رستگاری بنمایند تا اینکه تنها تصمیم بگیرند. وانگهی برادر باید در کلیه اوقات روی حمایت برادرش حساب کند. آن دو در عین صمیمیت به سر می‌برند و حق بازخواست از همدیگر و زن و بچه هم را دارند و لو اینکه از نظر اجتماعی اختلاف زیادی بین آنها باشد. معمولاً این رابطه اخوت نفوذ زیادی بر اعمال و کردار اهل حق می‌گذارد. اخوت رابطه‌ای است بسیار مورد احترام و حتی مقدس. می‌گویند همین رابطه بین زنان و مردان نیز وجود دارد و حتی مقدس‌تر از رابطه اخوت بین مردان است. اگر منافع خواهر یا برادر خوانده ایجاب کند، شخص باید حتی زن و فرزند و والدینش را رها کند. هرگاه از این طریق بین برادر خوانده و خواهر خوانده رابطه‌ای صمیمانه و بیش از حد متعارف

ایجاد شود، بدتر از جنایت و حتی زنای با محارم تلقی می‌شود. معمولاً روابط مزبور به دنبال تفکرات سنجیده و نظر «سید» که از نظر معنوی آنان را هدایت می‌کند برقرار می‌شود. نظر به اینکه در هر مسئله مهمی به خصوص آنچه که مربوط به زندگی اخلاقی است با «سید» مشورت می‌کنند، طبعاً وقتی مردی می‌خواهد خواهری انتخاب کند یا زنی می‌خواهد مردی را به برادر خواندگی برگزیند، نظر او قاطعیت دارد. سید قبل از اظهار نظر سن طرفین را می‌پرسد. اگر مرد جوان باشد خواهرش باید سنین بالا داشته باشد و اگر مرد سالمند باشد حتی المقدور خواهر جوانی برایش مناسب خواهد بود. تجربه و متانت یک طرف باید کمبودهای طرف دیگر را جبران کند. ضمناً لازم است سید به اخلاق طرفین آشنایی داشته باشد. به مردی سبکسر هرگز خواهرخواندگی با زنی با همین صفت را توصیه نمی‌کند. و بالاخره وقتی موافقتش را اعلام کرد، طرفین را ضمن مراسمی خواهر و برادر می‌خوانند. اهل حق عقیده دارند که این‌گونه روابط در اغلب موارد اثرات بسیار نیکویی در روحیه طرفین دارد. با این وصف، با تمام مراقبتهایی که در پاکی این روابط می‌شود، گاهی اتفاق می‌افتد که برادر و خواهر دستخوش احساسات می‌شوند و از حدود متعارف و مجاز بیرون می‌روند.

چندی پیش مرد جوانی از اهالی حومه تهران زنی چهل ساله را به خواهر خواندگی برگزید و می‌دانیم که زن چهل ساله در آسیا سالخورده به‌شمار می‌رود. در نتیجه صمیمیتی که بین این دو نفر ایجاد شده بود، جوان دچار عشق شدیدی گردید و کوشید آن را به زن بقبولاند. وقتی دید تلاشهایش به جایی نمی‌رسد و برعکس مورد سرزنش قرار می‌گیرد، متوسل به زور شد. زن به مقامات قضایی شکایت کرد و مرد راه فرار را در پیش گرفت، ولی چون قضیه به همه افراد فرقه اعلام شده بود، او را در جنوب ایران گرفتند و به قتل رساندند. اهل حق اعتقاد دارند اگر از شدیدترین وسایل برای پاک نگاه داشتن روابط برادر و خواهر خواندگی بین زن و مرد استفاده نشود، مذهبشان یکی از قویترین وسایل تکامل خود را از دست خواهد داد. بدون شک وجود چنین روابطی در آسیا عجیب به نظر می‌رسد، ولی اعتقاداتی که مغز اهل حق را انباشته است چنین حکم می‌کند. با این همه و با وجود این همه پیشگیری، احتیاط، مراقبت، اهل حق نیز احساسات مردانه دارند و هر قدر تکامل معنوی یافته باشند گاهی اتفاق می‌افتد که مانند پیروان سایر فرقه‌ها وسوسه شوند. در چنین مواردی رهبران اهل حق ناگزیر مجازاتی برای گناهکار در نظر می‌گیرند. اگر گناه ناچیز باشد شخص گناهکار به شکل انسان ولی در شرایط کم‌وبیش تیره بختی و بینوایی تجدید حیات می‌کند. هر مصیبتی که بر سرش بیاید

عواقب زندگی پیشین یا اشتباهاتی است که در زندگی جدید مرتکب شده است. اما اگر مرتکب معصیت کبیره شده باشد به اشکال نفرت‌انگیز از قبیل خزندگان، حشرات، مرغان شکاری، که زندگی آشفته و بدون آرامش دارند، به دنیا می‌آید. اما این مجازات درواقع انتقام محسوب نمی‌شود، بلکه نوعی تزکیه ضروری است. هرچه زندگیش سخت‌تر باشد، هرچه مجازاتش شدیدتر باشد، تزکیه او مطمئن‌تر و کامل‌تر خواهد بود. بدین‌سان یاغی‌ترین افراد که به دنبال هوای نفس می‌روند، دوره‌ای شامل هزار و یک زندگی را طی می‌کنند که در انتهای آن از هرگونه پلیدی پاک و مبرا می‌شوند. این طولانی‌ترین مجازاتی است که انسانی که می‌خواهد به درجه‌خدایی برسد در بدترین شرایط تحمل می‌کند. و اما ضروری و اجتناب‌ناپذیر نیست که این سلسله آزمایشها را بگذرانند. چون در اینجا دفاتر پیرموسی به کمک گناهکار می‌آیند و اعمال نیک او را در یک کفه ترازو قرار می‌دهند و به یاریش می‌شتابند و این مخلوق به هر شکلی که باشد اگر قوانین پیر پادشاه را رعایت کند زودتر از دیگران می‌تواند به فراز نردبان برسد. گام به گام و از هر تولدی به تولد دیگر می‌تواند از پله‌های نردبان بالا برود و حتی به مقام پیر برسد و وقتی به این مقام رسید و روح کالبدش را ترک کرد، به بهشت برمی‌گردد، یعنی همانجایی که روز آفرینش از آنجا خارج شده بوده است و دیگر از آن خارج نمی‌شود و همانند نخستین روزی که تناسخ را آغاز کرده بود، به مقام خدایی می‌رسد. اما او منفرداً خدا نیست، زیرا فکر خدا هرگونه تجزیه و محدودیتی را رد می‌کند. او خدای لایتناهی و لایزال است. در آخر الزمان وقتی این موجود متمرد دوره تزکیه خود را به پایان رساند، آنچه شکل ظاهری و کالبد نام دارد ناپدید می‌شود و او در ابدیت با همه عظمت خود به تنهایی حکومت خواهد کرد. در این هنگام است که اهل حق اصطلاح روز جزای مسلمانان را که روز تشخیص خوبها از بدها است به نحو نادرستی اقتباس کرده و عقیده دارند آن روز پایان جهان است.

تعدادی از شخصیت‌های مقدس اهل حق اعتقاد خود را به تناسخ ارواح و زندگی پی‌درپی ابراز داشته‌اند. شیخ حمید تأکید می‌کرده که خاطرات چند زندگی گذشته‌اش را به یاد دارد، از جمله می‌گفته یک بار بوریا باف بوده است. از آنجایی که ابناء بشر جزئی از طبیعت الهی را تشکیل می‌دهند، بنابراین اعضای یکدیگرند و به هم وابستگی دارند. بدین جهت است که فرقه اهل حق راههای گوناگونی برای اداره زندگی افراد ابداع کرده است. در مورد برادران و خواهرانی که با هم عقد اخوت بسته و در زندگی خصوصی یکدیگر اعمال نفوذ می‌کنند و بخشی از اعمال نیک یکی به حساب دیگری گذاشته



می‌شود، مجامع و مراسمی که شور و شوق مذهبی اعضا فرق را دامن می‌زند و سادات و خلیفه‌ها و نمایندگان آنان که پاکی ایمان اعضا را در زیر نظر دارند کافی نیستند و اگر یک مدیریت عالی و وجود نداشته باشد که به این کارها نظم بدهد ناقص به‌شمار می‌روند. در حال حاضر در یکی از شهرهای جنوبی ایران شخصیتی سکونت دارد که اختیارات عالی را در امور روحانی در دستهایش متمرکز کرده و آنچه را که اهل حق باید باور داشته باشند و عمل کنند، می‌داند و به آنان می‌گوید. او اختیاراتش را از طریق مبلغینی که سالی یک بار به مراکز تجمع پیروان فرقه می‌فرستد اعمال می‌کند. نمایندگان مزبور نوعی فتوای مذهبی به سادات هر محل ابلاغ می‌کنند که شامل دستورات و تشویقها است. چنین به نظر می‌رسد که مقام روحانی این رهبر عالی مقام ناشی از این نیست که از اعقاب پیر می‌باشد. پس انتخاب او چگونه صورت گرفته است؟ این را نمی‌دانم و به هویت انتخاب‌کنندگان آشنا نیستم. آنچه می‌توانم بگویم این است که من شاهد بودم که دستورات رهبر روحانی یک منطقه پس از یک ماه راهپیمایی از محل سکونت وی به پیروانش ابلاغ شد و این شخص را که هم‌کیشانش همانند قدیسن می‌پنداشتند یکی از بهترین و محترمتین و متواضعترین و خوش‌خلقترین افرادی بود که در عمرم شناختم. اهل حق با تحقیر عمیقی که نسبت به ماده دارند و یقین به اینکه ماده جز ناپاکی نیست و به تنهایی مانع از عروج انسان به درجهٔ تکامل و مقام خدایی می‌شود، خلاف عقل به نظر می‌رسد که پرستش اشیاء متبرکه را به اعلا درجه برسانند. با این وصف چنین است. در نقاط مختلف، اشیایی را که متعلق به پیرها بوده با دقت نگهداری می‌کنند و با گرامیداشت این یادگارها به وجود این شخصیت‌های مکرم احترام می‌گذارند. از جمله از وجود یک قطعه فرش و یک شب‌کلاه خبر دارم که به شدت مورد احترام آنان است. در نهایت اخلاص به زیارت این اشیاء می‌روند که هر کدام داستان خودش را دارد و در موارد مختلف معجزه‌هایی صورت داده است. ولی تا آنجایی که توانستم اطمینان حاصل کنم، پیروان فرقه به اشیاء مزبور به‌عنوان اینکه خود به خود باعث معجزه شده و آثاری خلاف نظم عادی طبیعت از خود ظاهر کرده‌اند، نمی‌نگرند، بلکه معتقدند قدرت پنهانی که در آنها وجود دارد می‌تواند تقدس و ایمان کسی را که حاجت دارد به تحرک وادارد. بدین‌سان حکایت می‌کنند که چند سال پیش یکی از مقدسین بسیار محترم ایران توانست با گستردن فرشی که صحبتش را کردم بر روی امواج خروشان رودخانه و نشستن روی آن جلو سیل را بگیرد و رودخانه را به مجرای طبیعی‌اش برگرداند. مدتی امواج او را با خود بردند، آنگاه همه چیز آرام شد و سیل بند آمد. از شب‌کلاه نیز معجزه‌های شگفت

انگیزی دیده شده است. یک بار یکی از مردان مقدس او را به سر مردی که جان به جان آفرین تسلیم کرده بود نهاد و وی را امر به برخاستن کرد و مرده از وی اطاعت نمود. هرگز مطلبی دربارهٔ جنازهٔ پیرها یا شخصیت‌های مهم اهل حق نشنیده‌ام که حفظ کرده باشند. با این همه به‌نظم دشوار می‌رسد که در مقبره‌های بی‌شمار مقدسین که سراسر ایران را پوشانده است و مردم دائماً به زیارتشان می‌روند، چند آرامگاه بزرگان اهل حق وجود نداشته باشد که تبدیل به زیارت‌گاه شیعیان شده است. این سؤال مشکل و موضوع شوخیهای دایمی دربارهٔ امام زاده‌هایی است که هیچ‌کس منشأ آنها را نمی‌داند. نه معلوم است متعلق به چه کسی است، از کجا آمده و چه می‌کرده و حتی نامشان به یقین چه بوده است؟ این وضع که در نظر اول مبهم جلوه می‌کند، مانع از زیارت مؤمنین نمی‌شود که هزار دلیل برای آن می‌تراشند. تردیدی ندارم که در اثر این تمایل عمومی که تا این حد گسترش یافته است، اهل حق بی‌آنکه چیزی به زبان بیاورند زیارت‌گاههای خودشان را دارند.

از معجزه‌هایی که اشیاء متبرکه متعلق به مقدسین انجام می‌دهند تا ادعای معجزه یک قدم بیشتر فاصله نیست و اهل حق آن را برداشته‌اند. همهٔ مردم ایران از جمله مسلمانان با اعتقاد کامل داستانی را که تعریف می‌کنم نقل می‌کنند: در کرمانشاه و به‌خصوص در سنه (سنندج) سادات یا اعقاب پیرهایی وجود دارند که آتش بر آنان مؤثر نیست. یک منقل بزرگ پر از آتش گذاخته در وسط اتاق می‌گذارند و درحالی‌که نوازندگان، تار یا تنبک می‌نوازند، شخصیت اهل حق به آتش نزدیک می‌شود. شروع به تکان خوردن می‌کند و به‌تدریج حالت آشفته‌گی و هیجان به او دست می‌دهد، دست‌ها و چشمانش را با پیچ و تابهای شدید به سوی آسمان بلند می‌کند، سپس وقتی به اوج هیجان رسید و عرق از صورت و بدنش جاری شد یک قطعه زغال گذاخته را برمی‌دارد و در دهانش می‌گذارد و چنان نفس می‌کشد که شعله‌های آتش از سوراخهای بینیش بیرون می‌زند و هیچ صدمه‌ای نمی‌بیند. سپس در وسط منقل می‌نشیند. شعله‌های آتش در کنار ریشش زبانه می‌کشد و آن را نوازش می‌دهد بی‌آنکه او را بسوزاند. او در وسط آتش قرار دارد، ولی لباسش نمی‌سوزد و سرانجام بدون هیچ ناراحتی روی تودهٔ آتش دراز می‌کشد. اشخاص دیگری هستند که به درون تنور گذاخته بانوایی می‌روند و هر قدر دلشان خواست در آنجا می‌مانند و بدون حادثه‌ای بیرون می‌آیند.

کارهایی که سادات با آتش می‌کنند، دیگران با هوا می‌کنند، می‌توانند کودکان و زنانشان را از فراز صخرهٔ بلندی به زیر بیفکنند بی‌آنکه کوچک‌ترین خراشی ببینند یا

دردی احساس کنند. نه تنها اهل حق این حکایتها را با ایمان عمیق برایم نقل کرده‌اند، بلکه مسلمانان نیز ادعا می‌کنند شاهد چنین وقایعی بوده‌اند، ولی قادر به توجیه آن نیستند. با این همه در میان مؤمنین اشخاص دیر باور نیز وجود دارند و شنیده‌ام که بعضی از مؤمنین اهل حق این‌گونه عملیات و معجزه‌ها را شارلاتان بازی نامیده‌اند.

به علاوه اولاد یکی از پیرها دربارهٔ مسائل خارق‌العاده فوق چنین به من توضیح داد: «از آنجایی که در طبیعت همه چیز خدا است، بنابراین هر چیزی به‌نحوی پنهانی ولی قطعی بخشی از قدرت کامله را در بر دارد که برای ظاهر کردن و به کار انداختن آن ایمان لازم است. هر قدر ایمان محکم‌تر و کامل‌تر باشد، نتایج حاصله عالی‌تر خواهد بود. فقط از آتش و آب نیست که می‌توان معجزه آفرید، بلکه حتی اشیاء محقر هم قادر به این کار می‌باشند. اگر بخواهیم هر چیز و هر کس را مجبور سازیم که نیروهای درویش را به کار اندازد، فقط کافی است سلاح مقاومت‌ناپذیر ایمان را به کار ببریم و در آن حال هیچ چیزی غیر ممکن نیست.» عقاید اهل حق در مجموع چنین است.

از نظر من آیین مزبور نکات مشترک مهمی با مذهب بودایی دارد. همه چیز دلالت بر این می‌کند که آیین مزبور از دوران پادشاهان اشکانی در ایران وجود داشته و به وسیلهٔ مبلغین مذهبی که از هند آمده بودند آورده شده است. هنگام روی کار آمدن ساسانیان در قرن سوم میلادی، آیین مزبور می‌بایست بسیار ریشه‌دار شده باشد، زیرا نفوذ مستقیم و زیادی بر مکتب اسکندریه و سپس در تشکیل نخستین فرقه‌های مسیحی در شرق بخشیده است. بسیاری از عقاید خود را به مذاهب گنوسی و مانوی داده و از آنها نیز چیزهایی اخذ کرده است. گرچه موبدان زرتشتی در برانداختن آن ناتوان بوده‌اند، ولی دست‌کم توانسته‌اند آن را مجبور به مخفی شدن بسازند و این ترتیب طی رژیم مزبور عادت شده بود. اسلام آن را در چنین وضعی یافت و نتوانست کاری بکند.

اگر گفته‌های پیروان آیین اهل حق را باور بکنیم، تعدادشان بی‌شمار است. هنگام بحث با این اصل شروع می‌کنند که مذهبشان به خاطر ماهیت جهانی که دارد همیشه وجود داشته است و در حال حاضر هزاران پیرو دارد که به‌نامهای گوناگون در سراسر جهان از آن متابعت می‌کنند. با شروع از چنین داده‌هایی به این نتیجه می‌رسند که مسیحیان نیز به‌رغم ظواهرشان در عمق اهل حق هستند زیرا نظریهٔ تجسم آلهی، ضرورت شدید رعایت قوانین اخلاقی و پاکی مشروع کلیهٔ موجودات را مجرد از گناه، قبول دارند.

پس از آن ادعا می‌کنند که سلاطین عثمانی و بیشتر رعایایشان فقط اسماً سنی هستند و در واقع پیرو آیین اهل حق می‌باشند، زیرا از ایران به ترکیه مهاجرت کرده و اجدادشان

در ایران اهل حق بوده‌اند. گرچه بعضی از ساکنان آسیای صغیر پیرو این آیین هستند، ولی تعمیم آن با این قاطعیت درست به نظر نمی‌رسد. همین اشخاص می‌گویند در ترکستان، اهل حق به تعداد فراوان وجود دارند و کلیه هزاره‌ها و ایماق‌ها یعنی ایلات مغول افغانستان را باید در همین طبقه به‌شمار آورد. دلایلی در دست است که این گفته‌ها به شدت مبالغه‌آمیز می‌باشد.

اما در مورد پیروان بی‌چون و چرای این فرقه یعنی آنهایی که در ایران زیست می‌کنند، تردیدی نیست که در شهرها، دهات، بیابانها، کسانی که اقامتگاه ثابت دارند یا زیر چادر به سر می‌برند، بر روی هم دو پنجم اهالی کشور اهل حق هستند به‌خصوص ایلات جنگجوی کردستان و چادرنشینان ترک شمال ایران بیشتر به این آیین وابستگی دارند. از این رو دائماً باعث ترس مقامات سیاسی کشور می‌باشند و گرچه به‌طور سنتی منکر وجود چنین آیینی هستند، دولت و روحانیون از هر فرصتی برای درگیری با آنان پرهیز می‌کنند. بدین سان است که در تهران در ماه رمضان که هیچ مسلمانی حق ندارد روزه‌خواری کند و گرنه مورد تنبیه شدید قرار می‌گیرد، مقامات دولتی در شهرستانهای مزبور چشمشان را به تخلفات آشکار اهل حق از این قاعده می‌بندند. اگر روزی ایران تحت حکومتی قرار بگیرد که چندان اسلامی نباشد، آن وقت دیده خواهد شد که این آیین پنهانی ظاهر خواهد شد و چنان با دین حضرت محمد(ص) به مخالفت و دشمنی خواهد پرداخت که نتایج غیرمنتظره‌ای در بر خواهد داشت.

احتمال می‌رود وجود آیین مزبور باعث ایجاد پدیده شگفت‌انگیزی شده باشد و آن این است که مسیحی ایرانی وجود ندارد. امکان دارد بیشتر مسیحیانی که در سده‌های نخستین بعد از میلاد تعدادشان در این کشور زیاد بوده است به فرقه‌های گنوسی تعلق داشته‌اند و در نتیجه به آسانی در اهل حق حل شده‌اند. درواقع مسیحیان ایران جز بیگانگان نیستند: ارامنه جلفا و تبریز، کلدانیهای ساحل دریاچه ارومیه، نستوریهای حومه سنندج و مرز ترکیه.

* * *

فصل بررسی مذاهب ایران را با گبرها خاتمه می‌دهم. هر قدر زرتشتیان در دوران ساسانیان نیرومند بودند، در دوره سلطه اعراب و نخستین سلسله‌های ترک تبدیل به رعایایی ضعیف و بیمناک گردیدند که همواره بر جان و هستی خود می‌لرزیدند. ولی

به همان نسبت، دیگران هم از آنان می ترسیدند چون سرکوبی آنان کار آسانی نبود. روستانشینان مدت مدیدی گبر باقی ماندند. آنان از سلسله نجای زمین دار سابق بودند که دهقان نامیده می شدند، اشخاص بسیار مغرور از تبار خود، آگاه از تاریخ گذشته و دارای خوی جنگجویی که متحدان نیرومندی در میان تیول داران بزرگ داشتند و در کوههای شمال کشور مستقر شده و تا قرن یازدهم میلادی کیش خود را حفظ کردند. و بالاخره آنچه به نفعشان تمام شد سیاست نخستین سلسله های ایرانی رقیب خلفای بغداد بود. سلسله های مزبور به عنوان واکنش نسبت به فتوحات عرب تشکیل شدند و گرچه مسلمان بودند، ولی بر احساسات ملی مردم تکیه داشتند. آنان کوشیدند به آنچه از ایران باستان باقی مانده بود تجدید حیات ببخشند. به تاریخ نویسان و شعرا پول می دادند که درباره تاریخ گذشته با مردم گفتگو کنند. بدین سان ضمن ادعای پیروی از دین حضرت محمد(ص)، آیین مجوسی را به طور غیرمستقیم زنده کردند. بنابراین در حقیقت سرکوب مذهبی نبود که به ضرر گبرها تمام شد، بلکه اوضاع سیاسی بود.

هجوم مغولان و سپس تاتاران، اصول مالکیت را در ایران به شدت دگرگون ساخت و جمعی از مردم به ضرر جمعی دیگر صاحب مال و منال شدند. آنهایی که زمین و ملک داشتند و مسلمان بودند در اثر این تهاجم به خاک سیاه نشستند و کسانی که املاک آنان را به چنگ آوردند نیز مسلمان بودند. اما دهقانان زرتشتی که در اثر مصیبت های زمانه از هستی ساقط شده بودند ناچار شدند جای خودشان را به کسان دیگری به جز هم کیشان شان بدهند. همین که دچار فقر و بی چیزی شدند به طبقه کشاورزان و روستاییان تنزل یافتند و دیگر بخش باسواد و دانشمند جامعه را تشکیل نمی دادند. شعرای قرن یازدهم و دوازدهم میلادی با ستایش و احترام از آنان گفتگو کرده اند، ولی از آن پس در آثار شعرای دیگر این احترام مشاهده نمی شود و اگر هم دیده شود از روی تقلید است و مفهوم حقیقی ندارد.

یکی از قوانین اسلامی به زرتشتیان صدمه زیادی زد چون در آن قید شده است که هر عضوی از یک خانواده کافر که دین اسلام را پذیرفت می تواند املاک موروثی سایر اعضای خانواده را ضبط نموده و هیچ سهمی به برادران و خواهران خود ندهد. از این رو در دوران زوال فکری زرتشتیان، بسیاری از آنان دین اجدادی خود را ترک کردند و چون املاک زرتشتیان عموماً کشاورزی بود، تقریباً همه کسانی که به دینشان وفادار ماندند به دست اقوامشان به طرزی نابخشدنی خانه خراب شدند. از این هنگام کلیه زرتشتیان نه به عنوان کافر، بلکه به عنوان فقیر و محتاج مورد ستم و نفرت افراد جامعه ایرانی قرار گرفتند.

با این همه در قرن گذشته تعداد پیروان دین زرتشتی هنوز سیصد هزار خانوار بود. هرج و مرج طولانی و جنگهای بی پایانی که در قرن هجدهم در ایران روی داد، صدمات زیادی به آنان وارد کرد. آنان به حال خود رها شدند، بدون موبدانی که راهنماییشان باشند، بدون کتاب مقدس که ذهنشان را روشن سازد و تبدیل به اشخاص فلک زده و غمگینی شدند که حتی از اصول دینشان بی خبر بودند. بخش بزرگی از آنان دین آباء و اجدادی خود را ترک نمودند تا از این حالت پستی عمیق خلاص شوند. اما سمج ترینشان زرتشتی باقی ماند و سرانجام امروزه بی آنکه مورد حملات جدید قرار بگیرند، تنها در اثر فشار زندگی تعدادشان به هشت هزار نفر کاهش یافته است که به شرح زیر در ولایات تقسیم شده‌اند:

محل	مرد	پسر	زن	دختر
یزد	۲۸۹	۳۷۳	۴۱۲	۳۰۵
مریم آباد	۱۱۵	۱۵۵	۱۴۲	۱۰۹
نعیم آباد	۱۸	۱۷	۲۳	۲۴
در املاک حاجی ابوالقاسم رشتی	۳۳	۶۴	۳۷	۳۸
کرمانشاه	۱۴۴	۲۳۴	۳۳۵	۱۵۴
کوچه بیوک	۹۲	۱۰۳	۱۱۸	۱۰۴
نصر آباد و حومه	۹۰	۱۳۰	۱۱۷	۱۰۲
اردستان	۸۷	۱۱۲	۱۰۳	۷۹
خیر آباد	۴۰	۶۵	۵۵	۴۹
رحمت آباد	۸	۶	۸	۱
در املاک حاجی سید میرزا	۲	۸	۳	۱
ده نو	۴	۵	۶	۴
زین آباد	۴۹	۷۰	۵۷	۵۳
چرمه	۳۲	۵۲	۴۷	۳۲
محمد آباد	۱۴	۲۳	۱۵	۱۲
حسین آباد	۴۶	۶۲	۵۳	۵۴
جعفر آباد	۴۷	۶۹	۵۹	۵۴
تفت	۹۰	۱۳۱	۱۲۱	۱۱۰
رفیع آباد	۳	۱۰	۴	۶
در املاک کلاتر	۲۸	۳۹	۳۳	۳۸
شرف آباد و احمد آباد (جمعاً)	۶۹	۶۸	۸۷	۴۸
کرمان	۱۷۸	۱۸۹	۲۳۹	۲۱۹

به نظرم جالب رسید که این جدول را حفظ و در اینجا نقل کنم. اولاً به این دلیل که با مشاهده جزئیات چنین دقیق و صحیحی که آخرین بقایای یک مذهب کهنسال را که در گذشته الهام بخش کارهای بزرگی بوده است نشان می‌دهد، و نمی‌توان به کلی بی‌تفاوت باقی ماند. ثانیاً سندی که نقل کردم آسیایی است و در نتیجه، تهیه آن فداکاری بزرگی به‌شمار می‌رود. این ارقام را یکی از دانشمندان پارسی بمبئی که برای دیدار و تسکین دادن به آخرین بازماندگان دین زرتشت به ایران آمده بود، جمع آوری کرده تا در صورت امکان به بهبود وضعیتشان کمک کند. این شخص مانوکجی لیم جی صاحب نام دارد و این کار خیر را با همت و پشتکار قابل ستایشی انجام داده که باعث افتخار خودش و نژادش می‌باشد. او در سراسر ایران به مسافرت پرداخته و در تمام دهات و حتی کوچک‌ترین آبادیها توقف کرده، همه کس را دیده و از آنان سرشماری به عمل آورده، به آنان کمک مالی کرده و کوشیده است آنان را از این حالت پستی درآورد و در حال حاضر نیز به تلاشهایش ادامه می‌دهد. اعتراف می‌کنم که با خوشحالی به نتایج کارهای خیر این شخص که شایسته تحسین است می‌نگرم. این مبلغ پارسی تنها کسی نیست که شایسته تحسین باشد، چون به‌عنوان نماینده و وکیل بازرگانان پارسی که در ابتدای این کتاب نام بردم عمل می‌کند که برای این‌گونه اقدامات خیریه از پرداخت کمک مالی مضایقه ندارند. ضمناً اعتنایی هم ندارند که آیا روزنامه‌ها درباره اقداماتشان به بحث و گفتگو خواهند پرداخت یا نه.

مانوکجی لیم جی صاحب، کاری مافوق قدرت انسانی به عهده گرفته است. فقط یک معجزه لازم است که زرتشتیان ایرانی را از وضع فعلی نجات دهد. قبلاً گفتم که آنان اطلاع چندانی از دینشان ندارند و اکنون تأکید می‌کنم که این مطلب به طرزی باورنکردنی صحیح است. چند نفری که موبد نامیده می‌شوند می‌توانند اوستا، کتاب مقدس زرتشتیان را بخوانند، ولی هیچ‌کدام زبان آن را نمی‌فهمند و دستورات آن را درک نمی‌کنند و در نتیجه در آموزش آن هم به کیشان خود ناتوانند. آنچه که به‌طور سنتی حفظ کرده‌اند از فرضیه‌های مربوط به تزکیه روح است که ارزش ناچیزی دارد و عمق مذهب چنان در نظرشان بیگانه است که در قراردادن اجساد مردگان روی زمین برهنه تردیدی روا نمی‌دارند، درحالی‌که این کار نزد اجدادشان توهینی نابخشودنی به مقدسات به‌شمار می‌رفته است.

یکی از مسائلی که امروزه زرتشتیان را سخت به خود مشغول داشته مسئله خوردن گوشت است. عده‌ای موافق خوردن گوشت حیوانات هستند و عده‌ای دیگر با آن

مخالف‌اند. یک دسته می‌گویند اگر انسان شخصاً حیوان را ذبح نکرده باشد خوردن گوشت آن جایز است و دیگران مخالف این عقیده هستند. هر روز تعدادی از میان صفوف این مردمان فقیر خارج می‌شوند و ترک دین می‌کنند. در این وضع غم‌انگیز، بازماندگان داریوش و اردشیر جز با اندیشه‌های واهی و دیوانه‌وار قادر به پایداری نیستند. با تقلید از سلیقه ملت به مذاهب سری روی می‌آورند و برای اینکه نوعی پوشش ظاهری به خود بدهند ادعا می‌کنند که زرتشت همان حضرت ابراهیم بوده و اوستا کتابی است که عیناً مانند کتاب مقدس مسلمانان به وسیله جبرئیل بر او نازل شده است. هم‌چنین می‌کشند با توسل به نامه‌ای که از جانب حضرت علی (ع) مبنی بر حمایت آنان صادر شده بوده خودشان را حفظ کنند، ولی این سند به قدری با ناشیگری جعل شده که تاکنون حتی یک بار نتوانسته‌اند از آن استفاده اساسی بکنند.

ولی باید دانست که دین زرتشت در اصل آئینی بزرگ و دارای آرمانهای عالی و پاک بوده و هنوز جنبه‌های خوب خود را حفظ کرده است. آنچه درباره اقدام بزرگ نوع‌دوستانه مانوکچی لیم جی صاحب و مشارکت سخاوتمندانۀ بازرگانان بمبئی در این کار را در فوق گفتم، دیگر تکرار نمی‌کنم. اما می‌توانم یادآوری کنم که پارسیان هند در اصل زرتشتیانی بوده‌اند که از ایران مهاجرت کرده‌اند. آنان به عنوان پناهنده به میهن جدیدشان قدم نهادند و امروزه ادعا می‌کنند که تعدادشان به دو میلیون نفر بالغ می‌شود. پارسیان هند نظیر زرتشتیان ایران مدتها از داشتن رهبران دانشمند دینی محروم بودند. همان‌طور که در حال حاضر در یزد و کرمان یک اوستای کامل به دست نمی‌آید، به همان نحو زرتشتیان گجرات نیز مدتها از وجود رهبران دینی و کتب مذهبی محروم بودند، ولی چندی است که دانشمندانی در میان پارسیان هند پدیدار شده و کتب قدیمه را از گوشه و کنار جمع‌آوری و درباره آنها به مطالعه پرداخته‌اند. نخستین نتیجه‌ای که عاید شده این بوده که دو چیز را که تا به حال سخت مورد احترام بوده کنار بگذارند: یکی نفوذ موبدان که وظیفه شان منحصر به انجام مراسم مذهبی شده است و غیر از این نفوذ و اختیاری ندارند. دیگر اینکه کتاب موسوم به «بند‌هش» که کتابی آمیخته از افسانه و تاریخ و سورات و تخیلات و به کلی مغایر با روح واقعی دین زرتشت است، بی اعتبار شود. پارسیان روشنفکر به قدری در ابراز نفرت نسبت به این مجموعه نالایق پیش می‌روند که حتی می‌گویند این کتاب از جانب دشمنان زرتشتیان نوشته شده تا آیین زرتشت را خدشه دار و تضعیف نمایند یا اینکه از جانب مزدکیان و برای استفاده این فرقه پلید تدوین شده است. باید اعتراف کرد که گرایشهای جدید پارسیان بمبئی برای دین چنین

کهنسال تا حدود زیادی مبتنی بر عقل می‌باشد.

در ایران، ستایشی که می‌توان از زرتشتیان کرد، از هوششان نیست، بلکه از خوش‌قلبی آنان است. آنان اعتقاد دارند که به‌زودی پیامبری به‌نام پشوتن ظاهر خواهد شد و در ایران مجدداً به دین زرتشت روتق خواهد داد و آن را به عظمت روزهای اولیه بازخواهد گرداند. در این باره بحث‌های بی‌پایانی شنیده‌ام. همه زرتشتیان در انتظار ظهور پشوتن هستند. مسئله‌ای که مورد اختلاف است دوران ظهور اوست، ولی درباره نقطه‌ای که این شخص باید در رأس سپاهیان بی‌شمارش وارد ایران شود همه متفق‌القولند که کشور هند است. ضمناً زرتشتیان بر این باورند که سپاه مزبور از اروپاییان تشکیل خواهد شد. اما کدام اروپاییان؟ این نکته مبهم است. پاره‌ای می‌گویند انگلیسیها و عده‌ای دیگر شرط می‌بندند که روسها. سردرگمی زیاد است. چندی پیش یکی از زرتشتیان یزد ادعا کرد که به دلایل مثبت می‌داند که پشوتن و سپاهیان در راه هستند و به‌زودی از افغانستان وارد ایران خواهند شد. همان‌طور که می‌توان تصور کرد این شخص بسیار دچار آشفتگی فکری به‌نظر می‌رسید تا اینکه ناگهان به فکرش رسید که جنگاوران برگزیده‌ای که از خارج می‌آیند فاقد کوستی، کمربند مقدسی هستند که هر زرتشتی پس از رسیدن به سن هفت سالگی مکلف است دور کمرش ببندد و به‌خصوص مردان پاک دین حتماً باید داشته باشند. و حال آنکه ورود این ارتش رهایی‌بخش بدون این علامت مشخصه همه چیز را به هم می‌زد. مرد بدبخت برای جلوگیری از این مصیبت قریب‌الوقوع، دار و ندارش را فروخت و با پول آن دوازده هزار کوستی ساخت، چندین شتر کرایه کرد و پیش‌کشهایش را بار شترها کرد و به تنهایی راه افغانستان را در پیش گرفت، چون موضوع را به‌قدری مهم می‌دانست که منتظر عزیمت کاروان نشد. دیگر هرگز خبری از این شخص نرسید. احتمال می‌رود گروه‌های راهزن از پشوتن و سپاهش پیشی گرفته و شترها و بارهایشان را غارت کرده باشند.

یکی از دوستان زرتشتی من روزی از یکی از کوچه‌های دور افتاده اصفهان عبور می‌کرد. کوچه خلوت بود و او به آرامی از وسط خرابه‌ها می‌گذشت که دید کسی او را صدا می‌زند. وقتی برگشت پیرزنی را دید که وضعی اسرارآمیز داشت و با اشاره به وی التماس می‌کرد که وارد خانه‌اش بشود. دوست من به او نزدیک شد و پرسید که چه می‌خواهد؟ پیرزن از او خواهش کرد که لحظه‌ای به خانه‌اش برود. وقتی او موافقت کرد پیرزن با شتاب به وی چای و میوه تعارف کرد. درحالی‌که دوست من مشغول خوردن بود، پیرزن آه کشان به او می‌نگریست و به‌زودی چشمانش پر از اشک شد و های‌های

به گریه افتاد. دوست من که سخت شگفت زده شده بود پرسید که او را چه می شود؟ پیرزن گفت: «افسوس! من می خواستم شما را لحظه ای در خانه ام نگه دارم چون خبر دارم که شما از دینی بسیار عالی پیروی می کنید که دین اجداد من بوده است. در گذشته پدرم نیز گهگاه به یاد این دین پاک که جز نام آن چیزی نمی دانست، می گریست و من هم مثل او درباره آنچه شما اعتقاد دارید شکی ندارم، ولی مطمئنم بهتر از اسلام است.»

در بعضی شهرهای ایران خانواده هایی هستند که وقتی یکی از افرادشان می میرد تمام در و پنجره ها را مسدود و مراقبت می کنند هیچ کس نتواند اوضاع درون خانه را ببیند. آن وقت منقلی پر از آتش کنار جنازه می گذارند و مقداری بخور و عطریات خوشبو در آن می ریزند. وقتی دود بلند شد چندبار کتاب گرانمایی را که همیشه مخفی نگاه می دارند و فقط در چنین مواردی بیرون می آورند، از وسط آن می گذرانند. کتاب مزبور که گاهی جز چند ورق پاره پراکنده بیش نیست، اوستاست یا آنچه از اوستا باقی مانده است. هیچ کس از حاضرین قادر به خواندن آن نیست و حتی نمی داند این کتاب چیست. با این وصف این کتاب اسرارآمیز را مانند مقدس ترین شیئی جهان می نگرند. مراسم که به پایان رسید، بقیه کارها را مثل مسلمانان انجام می دهند.

آنچه از آیین مجوسها در ایران باقی مانده همین است. هم چنین می توان آثار آن را در احترامی که به اخترشناسی قائلند، پیدا کرد. چه می گویم؟ مذهب شیعه مملو از احساسات، عقاید و دستوراتی است که از آیین مجوسی اقتباس شده است. یکی دیگر از این آثار نجس پنداشتن کفار و پلید بودن بعضی جانوران است که در مذهب شیعه بیشتر و منظم تر از مذهب سنی رخنه کرده است، به نحوی که وقتی دین زرتشت نزد ایرانیان مرد، درواقع نکات اساسی آن در مذاهب رقیب باقی ماند. ولی در هر صورت دین زرتشت به عنوان یک آیین جزمی واقعاً بیمار است.

من با سرعت هرچه بیشتر فقط خطوط اصلی تابلوی هر ج و مرج عقاید، درهم آمیختگیهای شگفت انگیز، کهنگی و نقایص آن را به نحوی که در ایران وجود دارد ترسیم کردم. بعضیها ممکن است نتیجه بگیرند که دیری نخواهد پایید که مسیحیت از این هر ج و مرج استفاده نموده و با بهره برداری از این بیزارها سلطه خود را پیروزمندانه در ایران برقرار سازد و هیچ یک از مذاهب بومی قادر به رقابت با آن نباشد. گذشته از اراده خداوند و تنها با تکیه بر استدلالها و احتمالات انسانی، با نمایی که من دیدم و برایتان شرح دادم، با این عقیده مخالفم و برعکس هزار بار خلاف آن برایم ثابت شده است. به نظر من بسیار دشوار است که هرگز بتوان این تخیلات و اوهام توأم با بیزاری را به یک

مذهب سالم، مثبت و مشخص تبدیل کرد. به عقیده من اگر مسیحیت برای استقرار و ادامه حیات خود فقط به اهالی امپراتوری روم تکیه می‌کرد و جای گله و شکایت باقی بود و می‌شد گفت که دیر قدم به عرصه وجود گذاشته است. ولی مغزهای فعال و جوان بربرها باعث شدند که مذهب کاتولیکی تقویت شود و هرگونه آثار ارتداد را که همیشه به فراوانی از جهان شرق سرچشمه گرفته‌اند در غرب در نطفه خفه سازند. روحیه‌هایی که عادت به تنوعهای پی در پی و آمیخته با شک و تردید دارند و دائماً انبوهی عقاید و باورهایی که از دوران‌های کهن در جهان رواج داشته در برابرشان گسترده می‌بینند، ممکن است از دیدن این چشم انداز خسته شوند، ولی وقتی کسی عادت به شک داشتن کرد، خلاصی از آن سخت دشوار است.

آنان شباهت به اشخاصی دارند که از اسراف و ولخرجی متنفر و خسته شده، ولی قدرت مقابله با آن را نداشته باشند. وانگهی پیروی از مذاهب پنهانی چنان روحیه انسان را پلید و ناپاک می‌سازد که دست‌یابی به حقیقت برایش غیر ممکن می‌شود. آیا هرگز می‌توان به درون کسی که عادت دارد به چیزی جز آنکه اعتراف می‌کند عقیده دارد، پی برد؟ آیا اتفاق نمی‌افتد که این شخص در همان حال قدری از عقاید مخالف میلش را بپذیرد؟ آیا او به دقت و به تدریج از صوفیگری نبریده و بی‌منطقی را به صورت اصل در نیاورده است؟ و دقیقاً چون این شخص بی‌منطق است، پس اصلاح‌پذیر نیست و به عقیده من مسیحیت در ایران فقط به صورت ظاهری می‌تواند جان‌نشین اسلام بشود که به نظر من این نقش نه براننده آن است و نه نتیجه‌ای در بردارد. وانگهی در گذشته سه بار در این زمینه کوشش به عمل آمده و هر بار با شکست روبه‌رو شده است و همین تجربه‌ها نظریه‌ام را تقویت می‌کند.

اکبرشاه در هند و نادرشاه در ایران از مشکلات سیاسی که این‌گونه آشفتگیهای فکری در مسائل مذهبی در رعایایشان به وجود آورده بود، سخت ناراحت شدند و خواستند مذهب جدیدی ایجاد کنند که التقاطی و قدری از هر چیز را داشته باشد: کمی از مسیحیت، کمی از اسلام، کمی از آیین اهل حق، مسلک تعقل و حتی اعتقاد به معجزه، تا همه را راضی سازد. همه با بی‌تفاوتی منتظر نتیجه کار ماندند، ولی حتی یک نفر مذهب جدید را نپذیرفت. اکبرشاه از تلاشهایش دست کشید، ولی نادر که سمج‌تر بود دستور داد همه مردم بدون قید و شرط به مذهب تسنن پیوندند تا کشورش یک‌سره اسلامی بشود. ظاهراً همه اطاعت کردند، ولی نادر متوجه شد که وضع کوچک‌ترین فرقی نکرده است. از آنجایی که خودش چندان اعتقادی به مذهب نداشت و مسئله را

فقط از جنبه سیاسی در نظر می‌گرفت، لذا او هم به نوبه خود دنباله کار را رها کرد و منصرف شد.

اما اورنگ زیب با دو پادشاه فوق‌الذکر به کلی فرق داشت و در هر موردی عقاید مستبدانه‌اش را تحمیل می‌کرد. از این رو برای عملی ساختن افکارش به جستجوی نقشه‌های پیچیده نپرداخت. او به سادگی می‌خواست استبدادی مقاومت‌ناپذیر بر مردمی داشته باشد که جز اسلام، دینی را نشناسند و این کار را با سماجت تا پایان دوران سلطنت طولانی‌اش دنبال کرد. اعمال اورنگ زیب صدمات زیادی زد و خاطره بدی در میان غیرمسلمانان باقی گذاشت و به هیچ نتیجه قطعی هم نرسید. پس از مرگ او نیز اوضاع به صورت اول برگشت. در ایران نیز هرگونه تلاش مشابهی به همین نتیجه منتهی خواهد شد.

در پایان فصل این نکته را یادآوری می‌کنم که همان‌طور که ماهیت میهن پرستی ایرانی مافوق و یا به قول بعضیها مادون هرگونه تغییرات سیاسی قرار دارد، ولی در هر حال قادر است بدون از دست دادن موجودیت بالقوه‌اش همه آزمایشها را تحمل کند و از سر بگذراند، در امور مذهبی نیز ایرانیان در نتیجه برخوردهای شگفت‌انگیزی که با عقاید جزمی داشته‌اند، انبوه بسیار عظیمی از عقاید مزبور را در مغزهایشان انباشته‌اند که هیچ‌کس قادر به تخلیه و پاکسازی آن نیست و همیشه مانع خواهد شد که یک عقیده واحد و کامل در این سرزمین مستقر شود. این کشور شباهت به باتلاق بزرگی دارد که هیچ پایه چوبی را با استحکام نمی‌شود در آن فروکرد، ولی برعکس می‌تواند هر بنایی را که روی آن بسازند در اعماق خود فرو ببرد. اکنون به بررسی وضع مردم می‌پردازم.

وضع مردم

طبق ضرب المثل مشهور که «حق هرکس را باید طبق شئونانش ادا کرد» جا دارد از شاه شروع کنیم. شاه ایران، آن سلطان مستبدی نیست که در غرب می شناسند. حتی در بعضی نوشته ها خوانده ام که می توان حدود اختیارات سایر پادشاهان آسیایی از جمله امپراتور چین را به طور مبهم معین کرد، ولی شاه ایران نوعی خداوند روی زمین است که اخم او ولایاتش را بدون استثناء به لرزه می افکند. نویسندگانی که چنین مطالبی نوشته اند گویا مراسم تشریفاتی و فرامین سلطنتی ایران را بیش از اندازه جدی گرفته اند. بدون آنکه بخواهم نظر مخالفی را جانشین این اشتباه سازم، به این نتیجه رسیده ام که برعکس مطالب فوق، هیچ سلسله سلطنتی در جهان یافت نمی شود که موقعیت نامناسبی نظیر شاه ایران داشته باشد.

ابتدا باید قوانین شرعی کشور را بررسی کرد که شاه را از نظر تئوری غیرقانونی و غاصب می شمارد و اطاعت از او را تنها به عنوان فرمانروای بالفعل و نه مشروع مجاز می داند. توضیح این تئوری عجیب چنین است: مشروعیت در سلسله ساسانیان به حد کمال وجود داشته است. یک بار دیگر به این مسئله برمی خوریم که چه طور همه چیز در ایران به گذشته های دور برمی گردد و منشأ خود را در نهادهای باستانی می یابد. چرا ساسانیان مشروعیت داشته اند؟ زیرا اشکانیان را که سلسله ای دنباله رو اسکندر جهانگشای بیگانه بوده اند برانداخته و میراث ملی را ادامه داده اند. ساسانیان، ایرانی واقعی و الگوی پادشاهانی بوده اند که در سده های بعدی روی کار آمدند.

وقتی ساسانیان در برابر هجوم اعراب سقوط کردند، حضرت علی (ع) از هر جهت جانشین آنان شد. اولاً به عنوان فاتح مذهبی؛ همین که توانست اسلام را به ایران بیاورد

ارتقاء او را به این مقام توجیه می‌کند. ثانیاً به عنوان امام. از این لحاظ حضرت علی (ع) تا ابد شاه ایران بوده و خواهد بود و سایر حقوقش طبعاً به اولادش منتقل شده است. آنگاه پسرش حضرت حسین (ع) با بی بی شهربانو دختر آخرین پادشاه ساسانی ازدواج کرد و با داشتن اولاد، طبعاً ادعاهای احتمالی سایر اعضای خانواده سلطنتی سابق بی اساس تلقی می‌شود. بدین سان به دنبال ساسانیان می‌بایست حضرت علی سلطنت ایران را در دست بگیرد، ولی به جای آن ابوبکر و عمر و عثمان خلافت را غصب کردند و سپس خلفای اموی تخت و تاج را تصاحب نمودند. بنابراین از نظر شیعیان سلطه خلفای مزبور نامشروع و غیرقانونی بوده است، درحالی که از نظر سنیان سلسله‌های اموی و عباسی کاملاً مشروعیت داشته‌اند. در این مورد بین مسلمانان اختلاف است بعضی می‌گویند آری و برخی دیگر می‌گویند نه. ولی به سرعت با هم توافق می‌کنند، زیرا به زودی سلطه عباسیان بر ایران به صورت رسمی درمی‌آید و سردارانی که از جانب آنان تعیین می‌شوند هر کدام سلسله‌های محلی تشکیل می‌دهند و اختیارات کامل سلطنتی کسب می‌نمایند. آنان از اولاد امامان نبوده و بنابراین غاصب به شمار می‌روند. پادشاهان مزبور که بیشترشان تبار ترک داشتند احساس کردند چنین وضعی چه قدر ناراحت کننده است و بنابراین کوشیدند به هر نحوی شده است نسب خود را به یزدگرد آخرین پادشاه ساسانی برسانند که به جایی نرسید. سپس تلاش کردند نسب خود را به پادشاهانی که قبل از ساسانیان بر ایران فرمانروایی می‌کرده‌اند برسانند که باز بی نتیجه بود. نه تنها شجره‌نامه‌هایی که پادشاهان ترک تهیه می‌کردند به شدت مشکوک به نظر می‌رسید، بلکه این کار به ضررشان تمام می‌شد و کمکی به حل مشکل نمی‌کرد، زیرا امتیازات امامت باقی بود و راهی برای ادعای آن نداشتند. به طوری که خواه ناخواه تمام پادشاهانی که یکی پس از دیگری در دوره اسلامی روی کار آمدند تا ناصرالدین شاه که امروز سلطنت می‌کند، ناچار شدند رضایت بدهند که فرمانروای بالفعل ایران باشند نه قانونی و مشروع.

بدین سان قانون شرع هرگونه ملکی را که پادشاهان تصاحب کرده باشند قانونی نمی‌داند و پادشاهان مجبورند در کاخهای سلطنتی چند اتاق را مخصوص خودشان تعیین و کرایه آن را به مساجد بپردازند. در غیر این صورت نمی‌توانند در آن محل نماز بگذارند. نمازگزاردن در زمین غصبی جایز نیست و به ضرر غاصب تمام می‌شود. اما شاه با پولی که به عنوان کرایه می‌پردازد خود را مستأجر تلقی و به این نحو مشکل را حل می‌کند. حق پادشاهان به اثاث و حتی لباسهایی که می‌پوشند بیش از حقوقی که بر

کاخهای سلطنتی دارند نیست. بدین جهت روحانیون بلند پایه هرگز از شاه ایران صدقه نمی‌پذیرند چون پولی که به آنان داده می‌شود، مشروع نیست و آنان را ناپاک می‌سازد. این شخصیتها نباید روی فرش شاه بنشینند، زیرا فرش مزبور متعلق به او نیست. هفت، هشت سال پیش یک مجتهد عالی‌قدر که مجبور شد به حضور محمد شاه برود، در پیش چشم همه با عصایش فرشی را که کف اتاق را پوشانده بود، پس زد و سپس روی زمین برهنه نشست. کلیه حاضرین از جمله شاه معنی عمل این شخصیت روحانی را فهمیدند و آن را مشروع، قانونی و طبیعی دانستند و به هیچ وجه آزرده خاطر نشدند.

با این وصف اگر این وضع نامناسب سلطنت به‌نحوی ترمیم نشود، در آینده مشکلات بزرگی ایجاد خواهد کرد. وسیله این کار را در این یافته‌اند که بزرگ‌ترین سلسله‌های سلطنتی از قبیل غزنویان و اولاد چنگیز و سلاطین تیموری، کشورگشایان بیگانه بوده‌اند که از طریق ملتها یا ایلاتی که تحت اطاعت درآورده بودند بر ایران فرمانروایی می‌کرده‌اند. و نیز در این واقعیت که سلسله‌های ملی‌تر، آفریدهٔ ماجراجویان خوشبختی بوده‌اند که به وسیلهٔ گروه‌های وفادار حمایت می‌شده‌اند. در این حال پادشاه به‌عنوان حامی و شخصیتی بیگانه در رأس سلسله مراتب دولتی جلوه می‌کند که به‌خاطر قدرتی که به‌طور بالفعل در دست دارد، بر همه مسلط است. طبق این تئوری او شخصی است نیکوکار و خودکامه که سایه‌اش را بر سراسر امپراتوری افکنده و رضایت داده که کارهایی به نفع مردم صورت بگیرد.

این تصور افسانه‌ای، در مراسم رسمی از قبیل سلام دیده می‌شود که پذیرایی بزرگ نوروز، سال نو ایرانیان است. بزرگان کشور، سران لشکر و کارمندان دولت در باغهای کاخ سلطنتی جمع می‌شوند. درهای تالار باز است و در ایوان جلو آن سینیهای طلا و نقره میناکاری، انواع ظروف گرانبهای ادوار مختلف به اشکال گوناگون پر از شیرینی و شربت و مربا چیده شده است. وقتی جمعیت در جاهایی که برایش تعیین شده است قرار گرفت، شاه و به دنبال او اعضای خانوادهٔ سلطنت و درباریان وارد می‌شوند و شاه روی تخت می‌نشیند. او لباس رسمی تشریفاتی را پوشیده و شمشیر به کمرش بسته است و در کنار تخت، درباریان گرز و سپر و سایر علامات فرمانروایی را در دست می‌گیرند. حاضرین با احترام کرنش می‌کنند و در آن حال صدراعظم، ترجمان احساسات جمع می‌شود و تا حدود سی متری تالار پیش می‌رود و در میان سکوت با صدای بلند نطقی شامل تبریک و آرزوی شادکامی برای شاه ایراد می‌کند. شاه پس از آنکه اطمینان داد که از سلامت مزاج برخوردار است می‌پرسد آیا مردم از وضعشان راضی هستند؟

صدراعظم پاسخ می دهد که هرگز خوشبختی مردم به این پایه کامل نبوده است و ایران خوشبختی بی نظیر خود را مرهون فضایل و نبوغ شاه می باشد و بدین سان مراتب سپاسگزاری خود را ابراز می دارد. در این هنگام اعلیحضرت وارد جزئیات می شود و می پرسد آیا محصول سال آینده رضایتبخش است؟ آیا امنیت در همه ولایات برقرار است؟ آیا بزرگان و حکام در راه خدمت به مردم تلاش می کنند؟ آیا کارمندان دولت به قدر کافی درست کارند؟ وقتی به سؤالات فوق پاسخهای مناسب و مثبت داده شد، شاه شکر خدای را به جای می آورد و یادآوری می کند که برای اینکه این وضع پایدار بماند مردم باید در انجام تکالیف مذهبی خود قصور نورزند که صدراعظم پاسخ می دهد: «البته، البته، باید اخلاق عمومی پاک بماند، باید کارمندان دولت با مردم با درستی و رأفت رفتار بکنند، زیرا هیچ چیز بیش از مأمورانی که در انجام وظیفه قصور می کنند، به ضرر ملت نیست.»

شاه پس از چند توصیه سودمند ساکت می شود و برایش قلیان می آورند. درحالی که مشغول تدخین است، پیشخدمتها نوشابه های خنک تعارف می کنند. سپس کیسه های مملو از سکه های طلا و نقره را می آورند که به مناسبت همان روز ضرب شده است. شاه با گشاده دستی از این سکه ها به همه حاضرین می دهد. ضمناً به دادن توصیه و سفارش های رسمی به صدراعظم با لحن دوستانه ادامه می دهد.

در این هنگام شاعری از ته باغ جلو می آید و قصیده ای را که در مدح شاه سروده است با لحن مخصوص و غرایبی می خواند و وقتی تمام کرد، مجتهدی به سوی تخت می رود و دعایی به همین نیت می خواند. اعلیحضرت از جا برمی خیزد، صدراعظم چند کلمه به عنوان خداحافظی ادا می کند و وقتی همه حضار کرنش کردند، شاه خارج می شود و مراسم پایان می یابد.

در این گونه نطقهای شاهانه که زیرکی ملی در آن آمیخته است، به روشنی می توان دریافت که دولت، شاه نیست، بلکه شاه مافوق دولت در وضعی مستقل و به نحوی خارج از دستگاه، ولی در عین حال همان طور که در فوق گفتم به عنوان حامی آن قرار دارد.

نماینده واقعی دولت صدراعظم است و گرچه او را شاه انتخاب می کند و عملاً دست نشانده شاه است تا برگزیده ملت، هر وقت مسئله ای را که اشاره کردم پیش می آید، وجود این شخصیت عالی رتبه را توجیه می کنند. و اگر برعکس به اختیارات استبدادی بی حد و حصر شاه باور شود، حضور دایمی نماینده ای که بعضی اوقات مزاحم قدرت شاه می شود و گاهی جلو آن را می پوشاند، درست قابل فهم نیست. شغل

صدراعظم در دوره ساسانیان وجود نداشته است. شورای خصوصی سلطنت از سه نفر بزرگان کشور، سه نفر از رؤسای موبدان، مهرداد امپراتوری و فرمانده کل سپاه تشکیل می شده است. در دوران خلفا نیز وزیر اعظم اختیارات صدراعظمهای دورانهای بعدی را نداشته است. در حال حاضر نیز گرچه این شخص دارای قدرتی بسیار متزلزل است و جان و مالش در بست درگرو لطف شاه قرار دارد، ولی با وظایف بسیار متنوع خود در واقع رئیس حقیقی و بی چون و چرای دستگاه دولتی ایران به شمار می رود. وی امور داخله، مالیه، فواید عامه و نظامی را در دستهایش متمرکز کرده است. او نماینده دولت است. شاه هرکس را هر وقت بخواهد به این سمت منصوب یا معزول و نابود می کند، ولی هرگز کاری را بدون اطلاع او انجام نمی دهد و امور کشور را از طریق او رتق و فتق می کند؛ گاهی اتفاق می افتد که این سمت پردردسر مدتی حذف می شود و گروهی به طور دسته جمعی وظایف آن را به عهده می گیرند. ولی وجودش به قدری طبیعی شده است که پس از چندی دوباره ظاهر می شود و آنچه می توان گفت این است که صدراعظم اختیارات و قدرت واقعی را در دست دارد.

او کارمندان دولت را در هر درجه و مقامی تعیین می کند و برایشان از شاه فرمان می گیرد و در هر موردی جوابگوی شاه است. زیر دست صدراعظم ابتدا مشاورانش قرار دارند که هیچ یک شغل موظف و معینی ندارد، زیرا صدراعظم هر کاری را بخواهد بدون نظر آنان انجام می دهد. سپس مستوفیان قرار دارند که امور مالی را به عهده دارند و ضمناً وظیفه حسابرسی را انجام می دهند.

آنان هزینه های جاری را بررسی و نوشته ها را تنظیم می کنند. هر وزیری تعداد بسیار معدودی کارمند دارد. با این وصف وقتی در نظر می گیریم که برای گمرک، ارتش، قورخانه، پست، مالیه، اداره ولایات نیز کارمندانی لازم است، درمی یابیم که تعدادشان بسیار زیاد است به خصوص وقتی با جمعیت کشور مقایسه می کنیم که تصور نمی رود از ده تا دوازده میلیون نفر تجاوز کند. در این حال درک می کنیم که میل و آرزویی که برای ورود به خدمات دولتی وجود دارد، طبقه خاص ولی قابل توجهی را به وجود آورده که به آنان میرزا می گویند و در همه جای ایران دیده می شوند.

میرزا نظیر کسانی است که انگلیسیها جنتلمن می نامند. صدراعظم لقب میرزا دارد ولی این سلسله مراتب تا پایین ترین درجه ادامه می یابد چون بسیاری از پیش خدمتها نیز میرزا نامیده می شوند. معمولاً اشخاص وقتی این عنوان را روی خودشان می گذارند که قدری سواد پیدا کرده و خود را مافوق افراد عادی بدانند. بیشتر میرزاها مشاغل کشوری

دارند، ولی در میان نظامیان نیز میرزا وجود دارد. وقتی با شغل بسیار پستی شروع به کار می‌کنند، بدیهی است که راه ترقی آنان با کسانی که بخت به یاریشان شتافته است فرق دارد. در این صورت با مشاغلی از قبیل فراش، قلیانچی و پیش خدمت شروع می‌کنند تا اینکه فرصت مناسب آنان را به مقامات بالاتری برسانند. هیچ چیز مانع نمی‌شود که این‌گونه اشخاص به مشاغل عالی‌ه دست یابند. به زبان رسمی هیچ چیز جز لیاقت شرط ترقی نیست، ولی در عمل داشتن حامی و پارتی قوی لازم است. این طبقه را نمی‌دانم می‌شود طبقه متوسط نامید یا نه، چون هیچ صنعتی را دنبال نمی‌کنند، هیچ حرفه‌ای را بلد نیستند و هیچ خدمت مثبتی به کشور انجام نمی‌دهند و تمام عمرشان به صورت طفیلی باقی می‌مانند، ولی ضمناً نمایانترین و فعالترین بخش جامعه ایرانی را تشکیل می‌دهند. گرچه بسیاری از افراد آن در اثر حسن تصادف به پولهای کلان دست می‌یابند، ولی در هیچ جا چیز ثابتی ایجاد نمی‌کنند. کمتر اتفاق می‌افتد که یک خانواده میرزا بیش از دو نسل در ثروت و نعمت به سر ببرد. علتش این است که آنان فقط از مداخل شغلشان زیست می‌کنند و وقتی شغلشان را از دست دادند، وضعشان به سرعت تغییر می‌کند و گاهی اولادشان به گدایی می‌افتند.

طرز زندگی این اشخاص چندان با اصول اخلاقی وفق نمی‌دهد. فضایل و رذایل همه طفیلیهای سراسر جهان را دارند. حوصله زیاد، انعطاف‌پذیری، مهربانی بی‌اندازه، آمادگی صرف وقت هر قدر لازم باشد، شک زیاد نسبت به همه چیز، روحیه شاد، ظرافت، نکته سنجی به موقع، آنان را همانند ژیل بلاس ساخته است.^۱ آنان عاشق لذتند، به اصول اخلاقی اعتنا ندارند و اگر کمی نادرست و متقلب نباشند خودشان را فریب خورده می‌پندارند. ابزارهای کار دستگاه دولتی ایران چنین افرادی هستند.

در تهران، صدراعظم این طبقه درهم و برهم و رنگارنگ را زیر نظر دارد و تا جایی که بتواند آنان را اداره می‌کند، ولی به محض اینکه از پایتخت قدم به ولایات بگذاریم، صحنه عوض می‌شود و وارد دنیای کوچکی می‌شویم که از بسیاری جهات سودجویی بر آن حکمفرماست. در واقع حاکم انتصاب خود را مدیون شاه با موافقت صدراعظم است و تا وقتی که مصدر کار است هر کاری دلش بخواهد می‌کند. او فقط در سه مورد

۱. Gil Blas قهرمان کتاب لوساژ Lesage نویسنده فرانسوی (۱۷۳۵ - ۱۷۱۵)، که جوانی است باسواد و نکته‌سنج که به ناچار از راههای نامشروع زندگی می‌کند و همیشه خودش را درگیر ماجراهایی می‌سازد که برایش تجربه و عقل می‌آورد.

به حکومت مرکزی حساب پس می دهد: مالیات اراضی، سربازگیری برای ارتش منظم و عواید گمرکی در جاهایی که گمرک وجود دارد. به استثنای این سه مورد، حاکم از آزادی کامل برخوردار است. شاه کوچکی است که وزیر خودش را دارد و به میل خود حکومت می کند. می تواند او را عزل کنند، ولی کارهایش را کنترل نمی کنند. مگر اینکه جاسوسی در دستگاهش داشته باشند. اما در این حال نیز حاکم، جاسوس را هر قدر زرنگ باشد از راه درمی برد و مداخلش را با او تقسیم می کند. اگر حاکم مبادرت به کارهایی بکند که مورد پسند دربار قرار نگیرد، صدراعظم دستوراتی صادر می کند، ولی هیچ وسیله ای برای اینکه بداند دستورات مزبور اجرا شده است ندارند و معمولاً اجرا نمی شوند. بنابراین می تون گفت قدرت شاه محدود به تهران و آن هم به صورت تفویض دایمی اختیارات به صدراعظم است و در ولایات فقط یک وسیله برای مداخله دارد و آن عزل یا احضار حاکم است. اما اقدامات روزمره دستگاه دولت تقریباً به کلی از نظر شاه پوشیده است. بدین سان در تمام شهرهای ایران میرزاهایی که در فوق نام بردم فعال مایشاء می باشند.

بعد از میرزاها تجار قرار دارند. در فصول پیش طرز کار و آداب و رسوم بازرگانان آسیایی را شرح دادم. در ایران نیز عیناً مانند مصر و عربستان و هند است. اما در ایران شاید تجار مهمترین بخش جامعه به شمار می روند و مردم آنان را به شدت درست کار و امین می شناسند. از آنجایی که تجار با ماجراجویی زیست نمی کنند و اغلب نسل اندر نسل به حرفه تجارت اشتغال دارند، معمولاً ثروت کم و بیش زیادی به ارث می برند و برای اولادشان باقی می گذارند. تاجر ایرانی جاه طلبی اجتماعی ندارد و در امور دولتی دخالت نمی کند و از هر توطئه و دسیسه ای برکنار است. احترام عمومی برایش ضروری است و با دقت آن را پرورش می دهد. در نتیجه این ملت نکته سنج، شکاک، شوخ و بدگمان، بدون هیچ اشکالی پولش را به دست بازرگانان می سپارد تا آن را به کار اندازد و سودش را دریافت دارند و از این لحاظ بازرگانان ایرانی جانشین مؤسسات اعتباری و بانکهای اروپایی می باشند.

بنابراین در حقیقت بزرگترین بخش سرمایه های ایران در دست بازرگانان است و به همین جهت در نظر دولت که همیشه در مضیقه مالی است و نمی داند اگر بازرگانان به او قرض ندهند چه بکند، قرب و منزلت به سزایی دارند. دولت از تجار قرض می کند، ولی چون معمولاً تجار پولی را که متعلق به خودشان نیست قرض می دهند بجز براساس وثیقه های محکم دست به چنین کاری نمی زنند. و بدین سان است که بیشتر اوقات

انحصارات دولتی، حق وصول مطالبات از درآمد فلان ایالت، جواهرات سلطنتی یا اشیاء گرانبهای دیگر در گرو بازرگانان است. گاهی اتفاق می‌افتد که دربار چنان بی‌پول شده و چنان از هر طرف تحت فشار قرار گرفته که یکباره زیر تعهداتش زده و اعلان ورشکستگی کرده است. اما این‌گونه اقدامات افراطی که در نتیجه بحرانهای وخیم است بسیار به ندرت صورت می‌گیرد، زیرا در نتیجه وام گرفتنهای بعدی را غیرممکن می‌سازد. بنابراین گمان نمی‌کنم در دورانهای اخیر چنین واقعه‌ای روی داده باشد، ولی معمولاً در این‌گونه موارد می‌گذارند وثیقه برای ابد در دست وام‌دهنده باقی بماند، چون در ایران نمی‌توان اموال دولت را در برابر بدهی مصادره کرد. در عین حال نمی‌شود بازرگانان را زیر فشار جدی قرار داد، زیرا اگر به زور از کسی صد تومان بگیرند، در وقت ضرورت مردم نخواهند توانست هزار تومان از او قرض بکنند و او نه تنها دیناری نخواهد داد بلکه همقطاران‌ش هم از نظر روحیه صنفی همین کار را خواهند کرد، بازرگان ایرانی هرگونه کالایی را از اروپا و آسیا وارد می‌کند، ولی در مقابل هیچ‌گونه حقوقی به دولت نمی‌پردازد. او را به عنوان سرمایه‌دار تلقی می‌کنند ولی تنها پولی که باید بپردازد کرایه حجره‌ای است که در بازار دارد و به مالک آن. همین و بس.

شیوه‌های تجارت به شدت تحت تأثیر بی‌اعتنایی ملت‌های شرقی به صراحت و دقت قرار دارد. گفتم که تاجر ایرانی خودش را درستکار جلوه می‌دهد اما وقتی موعد پرداخت یک حواله یا برات فرا می‌رسد خود را مکلف به پرداخت آن نمی‌داند. اگر هم گاهی بپردازد فقط برای نشان دادن بزرگواری خود می‌باشد و گرنه آن را تکلیف خود نمی‌داند و حتی محترم‌ترین تجار خودشان را متعهد به پرداخت دین نمی‌دانند، مگر اینکه وعده‌های شفاهی یا کتبی آنان را مجبور نماید. در این‌گونه موارد طلبکار مهلتی قائل می‌شود و به افزودن نرخ بهره بسنده می‌کند و چون نرخ بهره همیشه ۲۴ درصد است آن را به سی درصد افزایش می‌دهد. من اعتباراتی را با بهره ۶۰ درصد هم دیده‌ام. در این حال بدهکار ناتوانی خود را در پرداخت اصل مبلغ و چنین بهره‌گزافی اعلام می‌دارد. البته قانون اجازه توقیف اموال بدهکار را می‌دهد، ولی چون با بی‌رغبتی و محدودیت‌های زیاد چنین عملی را جایز می‌شمارد، اقدامی افراطی به شمار می‌رود که بدون در نظر گرفتن ملاحظات متعدد نمی‌توان به آن دست زد. بنابراین طلبکار دچار تردید می‌شود و مبادرت به توقیف اموال نمی‌کند چون ممکن است این کار عملی انتقام‌جویانه تلقی شود. اما معمولاً قاعده بر این است که که طلبکار مطالبه پولش را به تأخیر می‌اندازد، بی‌آنکه بهره‌اش را افزایش بدهد یا اینکه به گرفتن وجهی رضایت

می‌دهد که با آنچه قبلاً دریافت نموده است برابر با کل طلبش به اضافه سودی رضایت‌بخش می‌شود.

این‌گونه معامله آبروی کسی را نمی‌برد و حتی باعث افتخار و ام دهنده می‌شود. اگر بخواهیم از نقطه نظر اخلاقی این شیوه معامله با مقررات غلاظ و شداد بازرگانی خودمان مقایسه کنیم، شاید دچار اشتباه بشویم. چون این سهل انگاری مانع نمی‌شود که بازرگانان ایرانی حسن نیت و اعتبارشان را در معاملات از دست بدهند. به عنوان دلیل، اعتمادی را که همین بازرگانان در امورشان دارند نام می‌برم. یکی از آنان را دیدم که طبق تقاضای شفاهی ۱۸۰۰۰ فرانک طلا را در کیسه ابریشمی مهره شده‌ای برای شخصی فرستاد و رسیدی را که وام گیرنده در ازاء آن فرستاده بود پاره کرد و اظهار داشت از این عمل غرورش جریحه دار شده است. خودم وقتی در تهران بودم از همدان که در فاصله هفت روزه تهران قرار دارد پاکتی را که محتوی سه هزار فرانک سکه‌های قدیمی بود به وسیله یک چاروا دار دریافت کردم هرگز نام کسی را که این سکه‌ها را فرستاده بود نشنیده بودم. بدین سان او نه به چاروا دار شک کرده بود و نه به یک اروپایی ناشناس، و این به نظر من قانع کننده ترین دلیل درستکاری این شخص می‌باشد.

پیشه‌وران نیز در میان جامعه ایرانی بدون داشتن هیچگونه تعهدی نسبت به دولت و در آزادی تام زیست می‌کنند. آنان به گروه‌های مختلف تقسیم می‌شوند و در رشته‌های گوناگون به کار اشتغال دارند که در مجموع «اصناف» را تشکیل می‌دهند که همانند بازرگانان رؤسای خود را دارند. رؤسای مزبور از جانب خود اصناف و از میان صاحبان هر حرفه‌ای انتخاب می‌شوند. هر صنف یک مجمع عمومی دارد که در آن درباره مسائل مورد علاقه‌شان بحث و گفتگو می‌کنند. هم چنین دارای صندوق و خزانه دار می‌باشند. استادکاران پس از گذراندن امتحان به این سمت منصوب می‌شوند و بالاخره این سازمان شبیه به تشکیلات صنفی کشور ما در دوران سن لوئی است، یا درواقع سازمانی که سن لوئی ایجاد و منظم کرده بود. اما پادشاه مزبور نیز خودش مبتکر این شیوه نبود، بلکه آن را از رومیان باستان آموخته بود و رومیان نیز به نوبه خود از آسیاییان فرا گرفته بودند. بنابراین می‌توان گفت که سازمان کهنسال اصناف از زمانهای بسیار کهن تا به امروز هم چنان در ایران باقی مانده است.

پیشه‌وران نیز به دولت مالیات نمی‌پردازند و تنها مالیاتی که از صنعتگران اخذ می‌شود، خودشان به نفع جیبیشان دریافت می‌دارند، یعنی درواقع مبلغی بابت هزینه‌های مشترک بازار می‌پردازند که بسیار ناچیز است. به خوبی دیده می‌شود که

اصناف مزبور که بدین سان به ثبت رسیده‌اند از یک سو به طبقه بازرگانان متکی هستند که برایشان کار می‌کنند و از سوی دیگر به ملایان که به خاطر حفظ آبرو نیاز به پیروان هرچه بیشتر دارند و به همین جهت با کمال میل و داوطلبانه از منافع کارآموزان، صنعتگران و استادکاران دفاع و حمایت می‌کنند. صنعتگر ایرانی در حال عادی زندگی بسیار آرامی دارد. قوانین از او حمایت می‌کنند و چیزی از او مطالبه نمی‌نمایند. دولت و دستگاه اداری فقط در صورتی می‌تواند به او صدمه بزند که برخلاف مقررات رفتار کند. کارگر ایرانی زرنگ، ماهر، پرکار و به سبک خودش زحمت‌کش است. گفتم به سبک خودش، زیرا مایل نیست مثل کارگران اروپایی به خودش زحمت بدهد. فکر اینکه ده پانزده ساعت در روز یک سره کار بکند، به مغزش خطور نمی‌کند و ضمناً کسی هم قصد تحمیل چنین کار سنگینی به او را ندارد. وانگهی تقسیم کار مثل کشور ما در ایران وجود ندارد و هر صنعتگری به تنهایی کارش را انجام می‌دهد و نتیجه این روش، قدری بوالهوسی، لذت، فعالیت، قوه تخیل و نیز تا حدودی سهل‌انگاری صنعتگران می‌شود. در کشور ما برای ساختن یک سوزن یا یک ساعت، بخشهای مختلف کار را بین تعداد زیادی کارگر تقسیم می‌کنند و به نتایج سودمندی از نظر تجارتي نایل می‌شوند. هریک از کارگران تخصص خودش را دارد و هرگز به کار دیگری اشتغال نمی‌ورزد. هرکاری نیاز به صلاحیتهای شگفت آور از نظر دقت و سرعت دارد. به فراوانی و با دقت مکانیکی رقابت ناپذیری کالا تولید می‌کنند، ولی در نهایت خودشان تبدیل به نوعی ماشین می‌شوند و هیچ سودی از این طرز کار عاید هوش و ذوق واقعی آنان نمی‌شود. سرمایه‌گذاری و تولید ممکن است از کار آنان سود زیاد ببرند، ولی در این میان انسان به طور قطع بازنده است. هیچ چیز یک اروپایی را شگفت‌زده‌تر از این نمی‌سازد که از او بخواهند ذره‌ای در کارش از این راه و روش جاری خارج شود. او خشمگین می‌شود و نخستین جمله‌ای که به زبان می‌آورد این است که چنین کاری غیرممکن است. می‌دانم که برخلاف عقیده رایج اظهار نظر می‌کنم، ولی هرکس تحت تأثیر ستایش طبقه کارگر قرار نگرفته و بخواهد بدون ترس و واهمه عقیده‌اش را ابراز کند و به سوءنیت و بی‌مهارتی کارگران پارسی اعتراف می‌کند، و حال آنکه آنان را نمونه و سرمشق مهارت می‌شمارند.

ولی درواقع جز با حوصله، آزمایشهای مکرر و پرداخت پول نمی‌توان آنان را به کار واداشت. کارگر ایرانی برعکس، از فکر اینکه کاری را به او واگذار می‌کنند که تا به حال نکرده است، خوشحال می‌شود. با شور و حرارت به کار می‌پردازد، آنچه را که از وی

بخواهند به سرعت می فهمد و با هوش توأم با دقت انجام می دهد. بیشتر دوست دارد کارهای اروپاییان را تقلید کند. در ایران میزها، صندلیها، مبلمان، قفسه ها و پنجره هایی را دیدم که به دست کارگرانی ساخته شده بود که اولین تجربه شان به شمار می رفت. در شیراز و اصفهان چاقوهای انگلیسی را به تعداد زیاد و بهای ارزان می سازند و به قدری شبیه به اصل است که حتی کلمه «لندن» روی تیغه آن حک شده است. مدلهای مهمیزهای سواری را دیدم که آهنگری برای نخستین بار دیده بود و چنان به خوبی از این محصولات انگلیسی تقلید کرده بود که صرف نظر از کیفیت آهن، ارزش کار ایرانی برابر با انگلیسی ولی قیمت آن یک سوم ارزان تر بود. اما برای اینکه کاری به این خوبی انجام شود، باید به میل کارگر و به طور منقطع صورت بگیرد و زیاد هم طول نکشد.

ساختن هر کالائی که کار مداوم، یک سره و عاری از تنوع لازم داشته باشد، به طور قطع مورد پسند کارگر ایرانی نیست و پس از مدتی آن را نیمه کاره رها می سازد. کارگر ایرانی کارش را تفنن می شمارد که آن را کارگران ما بلد نیستند. ولی ضمناً زود از آن خسته و دلزده می شود و در این حال وادار کردن او به ادامه آن تا پایان کار بسیار دشوار است. ضرورت ندارد بگویم اگر کسی بدبختانه بهای کالا را از پیش پرداخته باشد، می تواند تقریباً مطمئن باشد که کارش هرگز تمام نخواهد شد.

به نظر می رسد که در گذشته، منظورم در حدود صد یا صد و پنجاه سال پیش است، تعداد افراد صنعتگر در ایران بسیار قابل ملاحظه بوده اند. در آن زمان تولیدات مهم پارچه های ابریشمی، مخمل، تافته، زری در کاشان و اصفهان و رشت و یزد، و کارگاههای اسلحه سازی در کرمان و شیراز و چیت سازی تقریباً در سراسر ایران وجود داشته است. مسگری ایران در سراسر آسیا معروف بوده است و بالاخره رشته های دیگری از صنایع دیگر وجود داشته است که از جمله نباید قالی بافی را از یاد برد. امروزه تعداد زیادی از صنایع مزبور باقی نمانده، ولی هنوز کم و بیش آثار آن باقی است و از همین تعداد کم، عده زیادی صنعتگر و هنرمند امرار معاش می کنند که به آسانی تعدادشان می تواند افزایش یابد، البته بدون وجود علل مخربی که در حال حاضر پیشرفت هرگونه فعالیت صنعتی در کشورهای مختلف آسیایی مشکل ساخته است. علل از بین رفتن صنایع ملتهای خاور زمین موضوعی است که در سطور آینده به تفصیل درباره آن بحث خواهم کرد ولی اشاره می کنم که علل مزبور به قدری قوی است که دیگر صنعتگر بودن صرف نمی کند و در نتیجه بیشتر افراد این طبقه ترجیح می دهند به شغلی اشتغال ورزند که پناهگاه همه ماجراجویان بی پول، مستخدمین بیکار و در حقیقت همه

مردم در موارد خاص می‌باشد: شغل دلالی.

گمان نمی‌کنم هیچ یک از ملت‌های روی زمین مثل ایران برای دلالی صلاحیت داشته باشد. چون دلال باید زرنگ، موقع‌شناس، خوش صحبت، متملق، متقلب، پرحوصله و قدری روانشناس باشد و تمام این صفات در ایرانیان به خصوص در اصفهانیها و شیرازیها جمع شده است، به طوری که گویی اهالی این دو شهر همه دلال آفریده شده‌اند. همه ایرانیان فروشنده‌اند یا هرچه را که دارند به گرو می‌گذارند. وقتی می‌گویم همه، مقصودم واقعاً همه مردم است. شاه جواهراتش را گرو می‌گذارد، زنانش زینت آلات خود را گرو می‌گذارند، اعیان و اشراف ملک و باغ و خانه خود را برای به دست آوردن پول به دلالها گرو می‌دهند، اشخاص باسواد کتابهایشان را گرو می‌گذارند. هیچ مرد یا زنی نیست که مقروض نباشد و شاید هیچ کس وجود ندارد که بدهکاری نداشته باشد. ایرانیان به قدری در فکر وام هستند که وقتی کالاهایی از قبیل لباس، جواهر و حتی دیگ می‌خرند، قبل از هر چیز فکر می‌کنند که آیا در موقع لزوم می‌توان آن را به گرو گذاشت و فروخت و به زبان ساده تبدیل به پول کرد؟ گاهی اتفاق می‌افتد که نیمی از اهالی یک شهر به نیم دیگر بدهکار است.

بزرگ‌ترین مواقع روزهای اول سال است که مردم برای تهیه هزینه‌های عید نوروز احتیاج به پول دارند. مرحله بعدی محرم است که زمان برگزاری تعزیه می‌باشد و به طور کلی در تمام موارد سرور و شادمانی یا عزاداری — خواه عمومی و خواه خصوصی — و خدا می‌داند تعداد این روزها به خصوص ایام جشن و سرور نزد ملتی که بزرگ‌ترین مشغولیاتش تفریح است چه قدر زیاد است، مردم شهرنشین ایران در جستجوی پول هستند. دلالها از این سو به آن سو می‌دوند و بسته‌های بزرگ را از این خانه به آن خانه می‌برند، حتی مردم را در کوچه و بازار متوقف می‌سازند و با حالتی نیمه موقر و نیمه محرمانه که مخصوص خودشان است و گویی منظورشان از دلالی صرفاً نوع دوستی و به راه انداختن کار مردم است و کلاه مردم را به بهانه ناچیزی برمی‌دارند و ثروت زیادی به جیب می‌زنند. من شخصاً چندین بار به دلالان ایرانی روبه‌رو شده‌ام که خوشبختانه دفعات آن زیاد نبوده است، ولی حقیقت وادارم می‌سازد بگویم که وجودشان برای اشخاص کنجکاو بسیار مفید و سرگرم کننده است. مایلم از دو نفر از افراد این صنف نام ببرم که هرگز این صفحات را نخواهند خواند و به خاطر لحظات خوشی که در مصاحبتشان گذرانده‌ام از آنان سپاسگزارم. امیدوارم نصرالله همیشه خریدارانی با گذشت و همکاریش استاد آقا فروشنده‌گانی کم توقع داشته باشند. اولی اهل اصفهان است

و دومی اهل شیراز و بین این دو آدم زرنگ شخص نمی‌داند کدامیک از آن دو را بر دیگری ترجیح بدهد. گاهی بین من و استاد آقا مشاجره درمی‌گرفت، ولی هرگز اتفاق نیفتاد که با نصرالله کوچک‌ترین اختلافی پیدا کنم. یک روز که ضمن معامله‌ای با نصرالله به توافق نمی‌رسیدیم، من البته به ناحق ناسزایی را که در ایران بسیار رایج است به او دادم و گفتم پدر سوخته. معنی این اصطلاح این است که پدر آن شخص به خاطر گناهانی که مرتکب شده در جهنم می‌سوزد. نصرالله با لحن ملایمی پاسخ داد: «آقا، هر نامی می‌خواهید روی من بگذارید باعث افتخارم خواهد بود اما نه این یکی، چون قلمم پر از غصه می‌شود. اگر پدرم زنده بود حرفی نداشتم، ولی او مرده است و خوب، می‌فهمید که...» نزاکت نصرالله را تحسین کردم و برای اینکه طرز رفتارم را تغییر داده باشم از او خواستم قدری به من تخفیف بدهد که زیر بار نرفت!

می‌توان گفت همه افراد این ملت شغل دلالی را یک بار هم شده امتحان کرده است و می‌کند و در آینده نیز خواهد کرد و آن را مطابق ذوق و سلیقه‌اش می‌داند. بدین ترتیب همان‌طور که گفتم هرکسی آماده پول قرض دادن و پول قرض گرفتن است. شاه به دولت قرض می‌دهد، شخصیت‌های بزرگ به افراد پایین، تجار به شخصیت‌های بزرگ، نوکر به ارباب، ارباب به نوکر، سرباز به افسر و افسر به سرباز پول قرض می‌دهد. بازاریان نادرست با یک دست قرض می‌دهند و با دست دیگر قرض می‌گیرند و خلاصه این همان وضع آرمانی پانورژ است.^۱

این وضع در نظر اول غیر قابل توجیه به نظر می‌رسد به خصوص که در میان تمام این بدهکاران حتی یک نفر را پیدا نمی‌کنید که حقیقتاً با حسن نیت و در سر موعد تعهداتش را عملی کند. امضا که در کشور ما معمول است و مهر که در ایران رایج است به حد وفور و هر قدر بخواهید رد و بدل می‌شود، ولی پس گرفتن آن در ازاء پرداخت دین مرسوم نیست. بدون شک این وضع موجب بی‌نظمی زیادی می‌شود ولی مصیبت بار نیست. طلبکاری که ائانه بدهکارش را بفروشد در نظر مردم مثل یک هیولا جلوه می‌کند. همه اهل محل بر ضد او متحد می‌شوند و آرامش را از او سلب می‌کنند. پس بهتر است بگذارد پولش را بخورد تا اینکه متوسل به زور بشود. از این رو دیده می‌شود که شخصی که در تهران تا گلو در قرض فرو رفته وضعش به کلی با وضع مصیبت‌بار همتای

۱ Panurge یکی از شخصیت‌های داستان پانتاگروئل نوشته رابله نویسنده طنز نویس فرانسوی (۱۴۹۴-۱۵۵۳) که شخصی است دزد، غارتگر، وقیح، ترسو ولی بی‌اندازه زرنگ و دارای افکار بارور.

پارسی‌اش فرق دارد، زیرا نه تنها طلبکار درصدد توقیف اثاثه او بر نمی‌آید، بلکه دوستان و آشنایان به حالش تأسف می‌خورند و می‌کوشند وسیله‌ای برای استهلاک وام او پیدا کنند. خلاصه اینکه طلبکار چنین وضع ناهنجاری را با خوشحالی تحمل می‌کند. چندبار اتفاق افتاد که برای تسویه حساب بین مستخدمین یا کسانی که تحت حمایت سفارت بودند با کسبه و تجار تهران داور شدم و مستخدمین سفارت را وادار کردم که بدهی خود را بپردازند. ولی هر بار احساس می‌نمودم که مداخله من در این کار و وادار کردن مستخدمین به پرداخت بدهیشان در نظر ایرانیان خوب جلوه نمی‌کند و شگفت آنکه طلبکار هم طوری رفتار می‌کرد که گویی طلب خود را دریافت نمی‌کند، بلکه این من هستم که از راه سخاوت به او چیزی می‌دهم! این طرز فکر قابل درک است. یک بار به شخصی که مبلغ پانصد تومان در هفت هشت سال پیش قرض داده بود سیصد تومان پس دادم. او در این مدت به هر نحوی بود بهره‌ای را که در ابتدا ۴۰ درصد بود، ولی پس از گذشت یک سال به ۶۰ درصد افزایش یافته و اکنون به ۸۰ درصد رسیده بود از بدهکار دریافت داشته و بدین‌سان توانسته بود دویست تومان از مبلغ اصلی وام را به دست آورد و ترجیح می‌داد مدت مدیدی به همین نحو در فواصل کم و بیش طولانی مبلغی از طلبکار دریافت دارد. اما اصلاً روی ۳۰۰ تومان که در اختیار من بود حساب نمی‌کرد. وقتی اسناد را بررسی و نرخ بهره را طبق آنچه رسم اروپایی مجاز می‌شمارد از آن کسر کردم، او به قدری سپاسگزار و شگفت زده شد که من نیز به نوبه خود فهمیدم که او از خوشحالی عرش را سیر می‌کند.

یک بازرگان هندی اهل پیشاور که از وصول طلب کهنه‌اش مأیوس شده بود و از طریق حکمیت آن را وصول کردم، فردای آن روز با لباس پاره و کلاه شکسته و ریش‌کنده نزد من ظاهر شد. او با همسایه‌اش که دیناری به او بدهکار نبود، ولی از او مطالبه مبلغی را کرده بود به امید اینکه همان کاری را که دیروز کرده‌ام فردا هم برای وصول طلبش خواهم کرد، کتک کاری کرده و به این روز درآمده بود. فرق بین آنچه او واقعاً طلبکار بود با آنچه دلش می‌خواست به ناحق از همسایه‌اش بگیرد، برای بازرگان هندی به کلی نامفهوم بود. این‌گونه عادت به رباخواری لگام گسیخته، قرضهای دایمی، تدابیر نامشروع، بی‌اعتمادی، زرنگیهای ماهرانه، ایرانیان را به شدت سرگرم می‌کند، ولی به افزایش سطح اخلاق آنان کمک نمی‌کند. زندگی همه افراد این ملت دائماً به تحریک و دسیسه می‌گذرد. هیچ‌کس فکری جز این در سر ندارد که به هر وسیله‌ای شده است از زیربار تعهداتش شانه خالی کند. اربابان حقوق نوکرهایشان را نمی‌پردازند، نوکرها نیز تا بتوانند

از ارباب می دزدند. دولت به کارمندان حقوق نمی پردازد و به جای پول به آنها قبض و حواله می دهد و کارمندان نیز مال دولت را می دزدند و رشوه می گیرند. سر تا پای سلسله مراتب اجتماعی آکنده از تقلب بی اندازه و بی حد و حصر است و اضافه می کنم که این دردی است درمان ناپذیر. این وضع مورد پسند همه است و هرکس به سهم خود از آن بهره مند می شود و از درد سر نجات می یابد. به هرکس اجازه بی کاری و بطالت را به حد وفور می دهد و وضعی به وجود می آورد که افراد زرنگ را همیشه در حالت بیداریاش نگه می دارد و به هیجانانی عادت می دهد که به آسانی از دستشان خلاصی ندارند.

همان طور که در فصول قبل گفتم امیر نظام حقوق کارمندان را مرتب می پرداخت، ولی شدیداً آنان را از اختلاس و رشوه خواری بر حذر داشته بود. این وضع باعث نارضایتی عمومی شد. چه تفاوت فاحشی بین اینکه کارمندی به طور منظم صد تومان حقوق دریافت کند تا اینکه از این صد تومان شصت تومانش را به زحمت و دشواری زیاد به او بدهند، ولی ضمناً بدانند که خواهد توانست با صدها دوز و کلک از اینجا و آنجا دوپست تومان مداخل به جیب بزند؟ کاری که امیر نظام کرد یک آرزوی محال به شمار می رفت، ولی واقعیت این است که کارمند ایرانی با ده برابر رنجی که برای درستکاری لازم است به زحمت می تواند از راههای نامشروع صد تومان حقوقش را تا آخر سال تأمین کند. اما تحقق این آرزو مانند ساختن کاخ در اسپانیا است. مگر هزاران دسیسه ای که کارمند را در سراسر سال سرگرم کرده و حقه بازیهای که وقتی برای رفقاییش تعریف می کند از خنده روده بر می شوند، بهتر نیست؟ از آنجایی که قوه تخیل سهم بزرگی در خوشبختی شرقیها ایفا می کند، آنان هرگز بین دو مبلغ مساوی که یکی از راه مشروع و دیگری از راه نامشروع به دست آمده باشد مقایسه به عمل نمی آورند. همه شاگرد مدرسه های دنیا نیز با آنان هم عقیده اند.

اگر در جامعه کنونی ایرانی طبقه ای وجود داشته باشد که با درستی و شرافت زندگی کند، سربازان پیاده نظام هستند. از سوار نظام چیزی نمی گویم زیرا صنف مزبور کاملاً از عشایر چادر نشین تشکیل شده است و افراد آن بجز از رؤسای ایل از کسی حرف شنوی ندارند و فقط در زمان جنگ یا تشکیل موقتی گارد سلطنتی احضار می شوند. اما افراد پیاده نظام به نحو دیگری سربازگیری می شوند و این گونه افتخار خدمت ندارند. حاکم یک ناحیه مکلف است تعداد معینی سرباز برای ارتش منظم تأمین کند. او این سهمیه را بین دهات قلمرو خود تقسیم می کند. کدخدایان دهات مزبور ابتدا ملایان، تجار و کسبه و طبعاً همه قوم و خویشهای خودشان را معاف می کنند. سپس کسانی را که در خدمت

اشخاص متنفذ هستند یا می‌توانند رشوه‌ای به مقامات عالی بدهند یا مأمورین زیردست مقام مزبور هستند کنار می‌گذارند. وقتی که کلیه افراد مزبور از نظر نظامی بی‌ارزش تشخیص داده و حذف شدند، جز فقیرترین افراد یعنی کسانی که قادر به دادن رشوه برای گرفتن معافی از خدمت به شاه نیستند، باقی نمی‌مانند و بنابراین منحصراً بین آنان سربازگیری به عمل می‌آید. اگر دستگاه دولتی ایران در مورد سربازگیری شیوه‌ای را که قبل از انقلاب ۱۷۸۹ در فرانسه رایج بود و هنوز در انگلستان اجرا می‌شود به کار می‌برد، می‌توانست از طبقات پایین شهری به اندازه کافی سرباز بگیرد که نیازی به روستاییان نداشته باشد. دولت بدین‌سان می‌توانست انبوه افراد بی سر و پایی را که در ایران لوطی می‌نامند و عبارت از کسانی هستند که قدری خوشگذران، و قدری رذل و شرور و درخور مجازات می‌باشند و روزها بازار و شبها خانه‌های ارمینها و یهودیان شراب‌فروش را پر می‌کنند، به سربازی ببرد. لوطیها با بی‌قیدی راه می‌روند، کلاهشان را کج می‌گذارند، دستشان را بر روی قبضه خنجر قرار می‌دهند، سینه‌شان را باز می‌کنند و با نگاه وقیح به مردم می‌نگرند و از آنان می‌توان سپاه خوبی از قداره‌کشان تشکیل داد. لوطیها افرادی گرافه‌گو ولی شجاع هستند و لافزونی‌هایشان فقط لفظی نیست، زیرا با اصول جنگ تن به تن آشنا هستند که جز این گروه اثری از آن در سراسر آسیا ندیدم.

یکی از عادات لوطیها مبارزه‌طلبی پس از مشروب خواری است. جنگ آنان قواعد کشور ما را دارد و با قمه که شمشیری است کوتاه با تیغه پهن. سنگین، نوک تیز و دودمه ضربات مهلکی به یکدیگر وارد می‌سازند. سابقاً رسم بود که لوطیها برای آزمایش قمه‌هایشان ضربه محکمی با آن به فرق خودشان می‌زدند. هنوز هم لوطیهایی که برای کسب شهرت با افراد پلیس درگیر می‌شوند و چند نفر را با ضرب چاقو و تپانچه از پا درمی‌آورند کم نیستند.

اما درواقع کار خوبی می‌کنند که چنین اشخاصی را به سربازی نمی‌برند، زیرا در این صورت یک نیروی شبه نظامی بسیار آشوب طلب و ترسناک تشکیل می‌شد که نظارت بر آن کار آسانی نبود به‌خصوص با توجه به فقدان کامل انضباط در سربازان ایرانی. بلکه برعکس با روشی که اتخاذ کرده‌اند سربازانی تربیت می‌کنند که بسیار سر به زیر، با حوصله، مطیع و نازکدل می‌باشند. هرگاه خانواده‌ای محکوم باشد که یک یا چند سرباز بدهد و نتواند با پرداخت رشوه خودش را از قید این تعهد برهاند، از درون گهواره کودکی را که باید روزی تفنگ به‌دست بگیرد تعیین می‌کنند و کودک مزبور از همان زمان تا آخر عمرش تحت سلاح می‌باشد. نه اینکه دائماً به خدمت زیر پرچم اشتغال داشته

باشد، بلکه برعکس گاهی اتفاق می افتد که دولت یک فوج را برای مدت کم و بیش زیادی مرخص می کند و در این مدت به آنان جیره و مواجب نمی پردازد یا اینکه فرماندهان نظامی در ازاء دریافت پول به سربازان زحمت کش خود اجازه می دهند سر خدمت حاضر نشوند و جیره آنان را به جیب می ریزند. اما از نظر قانون هر سربازی برای همیشه سرباز است و ممکن است تا سنین کهولت ناچار به خدمت بشود. بدین سان در صفوف سربازان ایرانی پیرمردان بالای شصت سال در کنار جوانان پانزده شانزده ساله دیده می شوند.

سرباز ایرانی جز در موارد حوادث مهمی که روی می دهد، هرگز جیره ای را که دولت برایش تعیین کرده است دریافت نمی کند. جیره سرباز وقتی از خزانه دولت خارج می شود از دست امیر لشکر به دست سرتیپ، سرهنگ، سلطان، نایب و وکیل باشی می گذرد و وقتی به مقصد می رسد دیگر چیزی از آن باقی نمی ماند. اما از جانب دیگر سرباز مجبور نیست زیاد خودش را خسته کند. در هیچ تمرینی شرکت نمی کند، چون تابستانها هوا بسیار گرم است و زمستانها بسیار سرد. وقتی او را به پست نگهبانی می گمارند تا وقتی که پادگان در آن محل اقامت دارد، او را تعویض نمی کنند به نحوی که او پاسگاه خود را تبدیل به خانه اش می سازد و تقریباً همه اوقات روز از آنجا غایب است. اما اگر او را به نگهبانی شب بگمارند، هیچ عاملی او را وادار نمی کند که سراسر شب تفنگ در دست بایستد، بلکه شنلش را روی زمین پهن می کند و تا صبح روز بعد به راحتی می خوابد. اگر حرفه ای بلد باشد آن را به کار می بندد و گاهی از درآمدش رشوه ای به افسران مافوق می دهد تا از عملیات صرافیه و رباخواری که با همقطارانش می کند حمایت کنند و چشمنشان را برهم بگذارند. سربازان به عنوان نوکر یا حمال نیز خدمت می کنند و بالاخره تا حد شعورشان ترتیبی می دهند که به وجودشان سخت نگذرد. در قوانین موجود هیچ چیز مانع از این نیست که رؤیای ارتقاء درجه را ببینند. سرباز می تواند به درجه سرهنگی، سرتیپی و حتی امیر لشگری ارتقاء یابد. اما در عمل از آنجایی که هر درجه ای به تناسب رشوه ای است که به مقامات مافوق داده می شود، بسیار مشکل است که یک سرباز عادی به درجات عالیه نایل گردد. با این وصف جنگاوران ایرانی می توانند داستان آن سرباز فلک زده ای را که روزی نگهبان در بیرونی خانه حاجی میرزا آقاسی صدراعظم محمدشاه بود برای یکدیگر نقل کنند. وقتی این شخصیت مهم از خانه اش خارج می شد اظهار داشت که سرباز مزبور را به دفعات دیده و طبعاً از اینکه به نگهبانی خانه اش اشتغال دارد، خوشحال است. سپس درجه او را به درجه سرهنگی ارتقاء داد.

اما چنین مواردی بسیار نادر است.

به طور خلاصه زندگی سربازان تا وقتی که در پادگان به سر می‌برند بسیار قابل تحمل است، اما وقتی آنان را به اردوکشی می‌برند وضعیتشان غم‌انگیز می‌شود. دیگر دیناری به عنوان جیره به آنان پرداخت نمی‌شود. سر رشته داری در ایران وجود ندارد و به همین جهت به سربازان نه اسلحه و نه غذا می‌دهند و اغلب سربازان مجبور می‌شوند به خوردن علف در راه بسنده کنند، البته در جاهایی که علف وجود دارد. تقریباً سه سال پیش بخش عمده سپاهی که برای جنگ با ترکمنها به سرحدات شمالی فرستاده بودند، از گرسنگی تلف شدند. سرباز ایرانی در چنین وضع وحشتناکی به ندرت خونسردیش را از دست می‌دهد. او همیشه خوش خلق، سر به زیر و خوشحال است. گاهی که زیاد تحت فشار قرار می‌گیرد طغیان می‌کند، ولی همین‌که بخشی از خواسته‌هایش که معمولاً به حق است برآورده می‌شود، به سرعت به انجام وظیفه می‌پردازد. سرباز ایرانی از نظر هوش و حتی به عقیده من شجاعت قابل ستایش است، زیرا همین افرادی که چنین رفتاری با آنان می‌شود، پابرنه راه می‌روند، تفنگهایشان فاقد چخماق است و افسرانی مانند خودشان دارند، در جنگ اخیر با سرنیزه به انگلیسیها حمله ور شدند.^۱

من هنوز دربارهٔ رباخوارانی که از درآمد سالیانهٔ خود و بدون داشتن هیچ شغل دولتی یا آزاد زندگی می‌کنند سخن نگفته‌ام. تعداد این اشخاص بسیار محدود است، همیشه در انزوا به سر می‌برند و بسیار در معرض طمع کارمندان دولت قرار دارند و تقریباً مطمئن هستند که دیر یا زود لختشان خواهند کرد بی آنکه کسی به یاری آنان بشتابد. با این وصف هنوز تعدادی از این اشخاص در ولایات زیست می‌کنند و به تناسب ثروتشان گهگاه هدایایی به حکام و مأمورین محلی می‌دهند تا اینکه دوستانی برای روز مبادا داشته باشند. باید در همهٔ کارها عقل و ملایمت و زرنگی نشان بدهند و سعی کنند حتی المقدور خودشان را کوچک جلوه بدهند. خلاصه اینکه باید با مشکلات زیادی دست و پنجه نرم کنند. بدین جهت برای آسایش خود از استقلالشان چشم می‌پوشند و به نوکری کسانی درمی‌آیند که بتوانند حمایتشان کنند، ولی به جای اینکه حقوق دریافت کنند، مبلغی هم به اربابشان می‌پردازند. بنابراین خدمت آنان فقط جنبهٔ ظاهری دارد ولی آنان را وادار می‌سازد در هر فرصتی به دیدار اربابشان بروند یا وقتی جشن بزرگی برپا می‌شود، در التزام رکاب ارباب قرار بگیرند و بدین وسیله از مزایای حمایت ارباب

۱. جنگ ۱۸۵۶ بین ایران و انگلیس که به شکست ایران و جدایی هرات انجامید.

برخوردار شوند و کسی چیزی به آنها نگوید.

درآمد یک فرد عادی ایرانی، اگر پولهایی را که بابت گروگرفتن یا موجب دریافت می‌دارد و عواید نامشروع ناشی از شغلش را کنار بگذاریم از ربح پولهایی که قرض می‌دهد تشکیل می‌شود و در صفحات قبل نشان دادم که این داد و ستد چگونه صورت می‌گیرد و به چه ترتیب پولی را نزد تاجری به ودیعه می‌گذارند تا در امور بازرگانی به کار بیندازد. و نیز از مالکیت دهات ناشی می‌شود. باید خاطر نشان کرد که پولی که اشخاص نزد تجار به ودیعه می‌گذارند به اندازه پولی که به مرابحه می‌دهند سود عاید صاحب آن نمی‌کند، ولی معمولاً مطمئن‌تر است. هر وقت بخواهند می‌توانند آن را پس بگیرند و هرگز حیف و میل نمی‌شود.

مالکیت دهات نیز سرمایه‌گذاری خوبی است. این کار باقیمانده تشکیلات فتودالی کشور به‌شمار می‌رود. اما در حال حاضر کشاورز آزاد است از طریق کدخدا یا ریش سفید ده امورش را رتق و فتق کند، اما باید دو نوع مالیات بپردازد: یکی به دولت و دیگری به عنوان درآمد سالانه به مابشری که مالک ده تعیین می‌کند و کاری جز وصول آن ندارد. مباشر حق ندارد به میل خودش این مبلغ را افزایش بدهد اما اگر محصول ده کاهش یابد، آن را از دست می‌دهد. بنابراین او حامی کشاورزان در برابر توقعات اداره وصول مالیات است و چون درآمد سالانه را براساس کم و زیادی محصول ده دریافت می‌کند، به رونق امور ده بسیار علاقمند است و مجبور است در آن تشریک مساعی بکند. این ترتیب چندان بد هم نیست.

بدین‌سان جامعه ایرانی مجموعه بسیار رنگارنگی را تشکیل می‌دهد و مخلوطی از وضعیتهای مختلف می‌باشد. هنوز در دستگاه دولت بقایای فتودالیه و سازمانهایی که می‌توان قانونی نامید وجود دارند که به واسطه قدمتشان هم‌چنان پابرجا هستند و کسی نمی‌تواند دست به ترکیشان بزند و تا حدودی به عامه مردم استقلال می‌بخشند و کمبودها را جبران می‌کنند. درست‌تر بگویم فقدان قدرت واقعی دستگاه دولت که اغلب تا حد لگام گسیختگی پیش می‌رود و تشکیلات اشرافی ایلات که برپایه حقوق ولایت و اصل و نسب قرار دارد، طبقه‌ای از نجبا به وجود آورده که در اصل بسیار پوچ و توخالی هستند و تا زمانی که در بیابان و زیر چادر زیست می‌کنند این پوچی ظاهر نمی‌شود، ولی به محض اینکه از دروازه شهر قدم به درون می‌گذارند، هاله حیثیت و اعتباری که وجودشان را فراگرفته است محو می‌شود و نام خانوادگی آنان جز وقتی که نزاکت ایجاب می‌کند، ارزش خود را از دست می‌دهد و دیگر هیچ امتیازی ندارد، بلکه برعکس

اصولی دموکراسی کامل به کار برده می‌شود. اهالی شهرنشین ایران مثل همه کشورهای جهان این‌گونه نجبای بی ریشه را مسخره می‌کنند و درباره آنان داستانها می‌سرایند و برایشان تره خورد نمی‌کنند. در حقیقت مثل بسیاری از کشورهای جهان حقوق مزبور که اصولاً ناشی از لیاقت آنها است در عمل به رفیق بازی و انجام خدماتی که همیشه پسندیده نیست محدود می‌شود یا به روی آوردن بخت و اقبال که همیشه به شایسته‌ترین اشخاص رو نمی‌کند.

به هر حال مردم شهرنشین ایران مانند همه مردم جهان عاشق برابری هستند و تکرار می‌کنم که در کافه‌های اروپایی مطلبی گفته نمی‌شود که در اینجا با هیجان فراوان از سوی کلیه طبقات اجتماعی بیان نشود.

اما پس از آنکه درباره شاه، شخصیت‌های مهم، روحانیون، تجار، کارگران، مالکان، سربازان، ایلات و طبقات پست گفتگو کردم، اگر از تحرک دایمی و تلاطم همیشگی این جامعه چیزی نگویم تصویر درستی از آن به دست نداده‌ام. در این مورد باید از علاقه فوق‌العاده ایرانیان به مسافرت و نحوه‌ای که آن را انجام می‌دهند صحبت کرد و پیش از هر چیز علل گوناگونی که طبقات مختلف را به سفر و می‌دارد تشریح نمود.

در صفحات قبل شرح دادم که اختیارات قانونی دولت از هر جهت محدود است. امتیازات روحانیون، ایلات، تجار و اصناف همیشه اختیارات شاه و حکام ولایات را محدود می‌سازد. از آنجایی که مالیات فقط از محصولات زمین و طبق ممیزیهای قدیمی و بسیار نامناسب و اغلب بالاتر از وضع واقعی کشت اخذ می‌شود، مقدار آن بسیار ناچیز است و تحمیلی به کسی به شمار نمی‌رود، چون اصولاً مردم مالیات شغل، مالیات تملک خانه و ساختمان، مالیات احشام و مالیات سرانه نمی‌پردازند و حتی نام مالیاتهای مستقیم به گوششان نخورده است. شاید به همین دلیل است که زندگی در ایران بسیار ارزان است به طوری که در کرمانشاه هر خروار گندم را به طور متوسط به مبلغ پنجاه شاهی می‌فروشتند و در تهران که هزینه زندگی از همه نقاط کشور گرانتر است. یک خانواده معمولی مرکب از شوهر و زن و دو کودک با ده شاهی در روز به راحتی زندگی می‌کند. بنابراین در ایران نه نفرت طبقاتی وجود دارد و نه طغیان فقرا بر علیه ثروتمندان. اما به این بخش که جنبه مساعد دارد باید بخش دیگری را افزود که چندان مساعد نیست.

کارمندان دولت اگر بخواهند با حقوق بخور و نمیرشان که هرگز به آنان پرداخت نمی‌شود زندگی کنند، از گرسنگی خواهند مرد و باید دائماً وسیله‌ای بیابند که امورشان

بگذرد. بنابراین می‌کوشند به زور و تهدید از کاسب‌کاران هدیه و از مالیات دهندگان شهرستانی رشوه بگیرند. مخصوصاً حکام ولایات بیش از دیگران به این‌گونه داد و ستد می‌پردازند و طرز عملشان از این قرار است:

براساس اهمیت محل، یک میرزا یا یک مستخدم یا یک سرباز را به دهی که باید مالیات بپردازد می‌فرستند که مأموریت دارد علاوه بر دولت که طلبکار واقعی است مبلغی هم برای حاکم و نماینده‌اش وصول کند. به محض اینکه نماینده مزبور مأموریتش را اعلام کرد، کدخدا رؤسای خانواده‌ها را جمع می‌کند. به این مجمع کودکان محل و مادرانشان نیز ملحق می‌شوند. نماینده حاکم در میان این جمع پر سر و صدا و پر هیجان ادعاهایش را شرح می‌دهد. کمتر اتفاق می‌افتد که نخستین جلسه بدون مبادله ضربات مشت و لگد، کندن ریش همدیگر و ناسزاگویی به پایان برسد. روستاییان بی‌پروا بدترین ناسزاها را نثار حاکم و زن و دختر و خواهر و مادرش می‌کنند. اجداد او را در جهنم می‌سوزانند و خانواده نماینده‌اش را هم بی‌نصیب نمی‌گذارند. سرانجام جلسه در میان آشوب و وحشتناکی خاتمه می‌یابد، کشاورزان قسم می‌خورند که دیناری نخواهند پرداخت و مأمور وصول مالیات همه پیامبران را به شهادت می‌گیرد که ده را از صفحه روزگار محو خواهد کرد و ساکنانش را تا سر حد مرگ به چوب خواهد بست.

اما همین‌که پاسی از شب گذشت و هیجانات قدری تخفیف یافت کدخدا همراه یکی دو نفر از مردان محتاط با یک سینی میوه و چای و گاهی عرق نزد نماینده می‌رود. از صحنه تأسف آور آن روز صبح پوزش می‌طلبند و از اینکه به یک کارمند محترم دولت در حین انجام وظیفه توهین شده است اظهار شگفتی می‌کند. کلیه این تعارفات بین این اشخاص ژنده‌پوش با همان جدیت و نزاکتی رد و بدل می‌شود که دو نفر درباری با هم صحبت می‌کنند.

مأمور ابتدا زیر بار نمی‌رود، ولی وقتی به او وعده می‌دهند که اگر از توقعات اربابش و مخصوصاً دولت بکاهد سهمی هم برای خودش در نظر خواهند گرفت، به تدریج نرم می‌شود. مذاکرات گاهی هشت روز یا بیشتر طول می‌کشد. زمانی قهر می‌کنند و زمانی آشتی. گاهی به هم دشنام می‌دهند و گاهی تملق می‌گویند و بالاخره قضیه به این صورت تمام می‌شود: نماینده برای خودش تقریباً دو سوم آنچه را که ابتدا خواسته بود به دست می‌آورد. وقتی به شهر برمی‌گردد باید بخشی از آن را به مقام مافوقش بدهد و بعضی اوقات به ضرب چوب و فلک همه آن را واگذار می‌کند، اما این واقعه کمتر اتفاق می‌افتد. حاکم به استثنای یک کاهش جزئی به آنچه می‌خواسته است دست می‌یابد. اما در

این میان سهم دولت از همه کمتر است. کدخدا هیچ پولی نمی‌پردازد، خانواده‌هایی که افرادی در خدمت نظام دارند قانوناً معاف هستند و نیز ملایان و خدمتکاران. سپس از مجموع وجوه واصله آنچه را که در ظرف سال به عنوان هزینه‌های متفرقه پرداخته‌اند کسر می‌کنند که معمولاً به طرز وحشتناکی مبالغه‌آمیز است. در نتیجه ده خیلی کمتر از آنچه باید مالیات بپردازد، پرداخته است. این مطلب را یک روستایی سالخورده برایم شرح داد و با ریشخند افزود: «دویست تومان در جایی مخفی کردم و نگذاشتم شاه یا حاکم یا هیچ‌کس دیگری حتی یک پول به زور از من بگیرد.»

به رغم این اطمینان بزرگ‌منشانه، گاهی اتفاق می‌افتد که اهالی ده با یک مأمور فوق‌العاده حریص و طماع سر و کار پیدا می‌کنند که در برابر هیچ مانعی عقب نمی‌نشیند و واقعاً می‌خواهد بیش از آنچه روستاییان آماده پرداخت هستند وصول کند. در این حال روستاییان به سراغ ملای ده می‌روند و او را تحریک می‌کنند. سپس مالک ده از جانب خود مداخله می‌کند و نفوذش معمولاً اوضاع را روبه‌راه می‌سازد. اما اگر شکست بخورد روستاییان به آخرین حربۀ خود متوسل می‌شوند که ترک ده و فرار است. در این حال مسافرتها آغاز می‌شود.

نظر به اینکه جاده و پلیس راه در ایران وجود ندارد و کوهها همیشه در دسترس هستند، هیچ شانس وجود ندارد که دولت بتواند مالیات دهندگان متمرّد را از اجرای نقشه‌شان منصرف سازد. نتیجه این کار به‌طور قطع کاهش درآمد ایالت است به نحوی که در وهله بعد حاکم و بالاخره مأمور وصول مالیات هیچ نفعی ندارند که کار را به این مرحله بکشانند. اما برعکس آنچه ما براساس راه و رسم خودمان قضاوت می‌کنیم، این کار برای روستاییان به هیچ وجه دردناک نیست. در ایران زمین خود به خود ارزشی ندارد زیرا همه جا آن را می‌توان یافت و کافی است کسی در آن مستقر شود و به کشت و زرع بپردازد تا مالک آن شناخته شود. یک قطعه زمین بی آب و علف در ظرف چهار سال می‌تواند تبدیل به باغی سبز و خرم بشود. یک چهار دیواری خشت و گلی در آن می‌سازند و هشت یا ده تیر چوب سپیدار را با کاه و گل به عنوان سقف رویش کار می‌گذارند و در عرض هشت روز ساختمان خانه تمام می‌شود. در مورد اسباب‌کشی (از روستاییان ثروتمند صحبت می‌کنم) دو سه تخته فرش، چهار پنج صندوق و مجری، کل اثاث منزل را تشکیل می‌دهد. مرد روستایی پولش را در شال کمرش می‌گذارد، زنش را سوار الاغ می‌کند و گاوی یا اسبش ااثه را حمل می‌کنند. هنگام شب عزیمت می‌کنند و صبح روز بعد هیچ‌کس نمی‌داند که به کدام سوی رفته‌اند. به ندرت اتفاق می‌افتد که

اهالی ده دسته جمعی مهاجرت کنند، اما فرارهای فردی زیاد است. ساکنان دهات بیش از سایر افراد ملت روحیه شهرنشینی ندارند و وقتی تابع یکی از ایلات نباشند و عقاید طبقاتی مانعشان نشود، باکمال میل تغییر مکان می دهند. به این دلیل و دلایل دیگر من در آذربایجان حتی یک ده را ندیدم که ساکنانش تازه وارد نباشند. همه جا روستاییان در پاسخ سؤالات من اظهار می داشتند که در آن محل بیش از بیست، سی یا چهل سال سابقه اقامت ندارند.

بعضی از خانواده های روستایی دائماً در ایران در گردش هستند و محلی را به قصد محلی دیگر ترک می کنند. آنان در همه جا از سوی ساکنان محل به خوبی مورد استقبال قرار می گیرند و از این بازوانی که برای کشت و زرع زمینهای همیشه بسیار وسیع آمده اند اظهار خوشحالی می کنند.

اما این افراد که در جستجوی اقامتگاه هستند، مسافران موقت به شمار می روند. یک طبقه دیگر در ایران وجود دارد که سراسر عمرشان را در سفر می گذرانند. آنان درویشانند و چون مشغله دیگری ندارند اوقات خود را به پیمودن سراسر خاک ایران می گذرانند و از آنجا بدون آنکه تردیدی به خود راه بدهند به کلکته، قسطنطنیه و قاهره می روند و چون سفرهایشان هیچ هزینه ای در بر ندارد، چند نفرشان را که دیده ام به نظر اشخاص جالبی آمدند. بی شک در میان درویشان عده ای ولگرد بی چون و چرا وجود دارد، اما گاهی به یک مروارید کمیاب بر می خوریم. همین تعریف برای نشان دادن ارزش درویش های واقعی کافی است.

فیلسوف دوره گرد، پیاده یا سوار الاغ به راه می افتد. هر جا دلش خواست ماهها و حتی سالها اتراق می کند یا اینکه از شهرها می گذرد بی آنکه هیچ چیز و هیچ کس او را بازدارد. در بیابان به کاروانها ملحق می شود، در سرزمینهایی که گمان می کند نیاز به حمایت ندارد تنها سفر می کند و کسی از او نمی پرسد چرا. جویباری که از میان سنگها جاری باشد، درخت بیدی که بر آن سایه بيفکند، برای درویش استراحتگاه دلپذیری است. در آنجا می نشیند و تا هر وقت دلش بخواهد می ماند. بدین سان در ویرانه ای در حومه ری - راگس باستانی - درویشی را دیدم که از لاهور آمده و برای چند روز در آنجا اقامت گزیده بود. این محل به نظرش دلپذیر آمده بود. یک روز صبح درویش ناپدید شد و دیگر او را ندیدم. می گفت مقصد نهایی سفرش کربلا است. مردی بود با معلومات وسیع، لحن مطبوع و آراسته، کتابهای زیادی خوانده بود و دست کم شصت سال از عمرش می گذشت و مصائب زیادی را از سر گذرانده بود. طرز بیان او کاملاً روشن فکرانه

بود. پیراهنی از کتان سفید دربرداشت که ژنده و پاره شده بود. سر و پایش برهنه، موهایش ژولیده، ریش خاکستریش آشفته، صورتش به رنگ آهک و پر از چین و چروک بود. اما همیشه لبخند بر لب و چشمانی آتشین داشت. هر جا که این اشخاص توقف می‌کنند برای اهل محل که به سرعت پیرامونشان جمع می‌شوند، ماجراهای سفر و نتایجی را که از هر چیزی گرفته‌اند، تعریف می‌کنند. اغلب تأثیر زیادی بر مردم می‌گذارند، زیرا بحث دربارهٔ مذهب یکی از موضوعهای مورد علاقهٔ آنها است و در آن بسیار بیباک هستند. به عقیدهٔ من این جنبش ارتداد دایمی که جهان اسلام و به خصوص ایران را دچار عذاب ساخته است و هر لحظه شعله‌ورتر می‌شود، تجدید حیات می‌کند و معتقدات و تصورات ذهنی آلهیات هندی را وارد قوانین شرع می‌سازد، باید به درویش نسبت داد.

مسافران دیگری نیز هستند که براساس عقاید اروپایی جالب‌تر به نظر می‌رسند. آنان خاور زمین را برای کسب علم زیر پا می‌گذارند و تعدادشان بسیار زیاد است. از لحاظ ظاهری هیچ فرقی با درویشها ندارند، جز اینکه با سر و پای برهنه و گیسوان بلند به سفر نمی‌روند. علاقهٔ چندانی به علوم آلهی و تفکر دربارهٔ امور مافوق طبیعت ندارند و جز به آداب و رسوم کشورهایی که می‌گذرند و شگفتیهای هنری و طبیعی آن به هیچ چیز کنجکاو نیستند. نمونهٔ جدید این هرودوت‌های آسیایی شخصی است به نام حاج زین‌العابدین که در شیروان متولد شده و هفت و هشت سال پیش در گذشته است. پس از تحصیل نزد استادان شهیر از جمله پدرش ملا اسکندر که از دانشمندان عصر بوده تصمیم گرفت سراسر جهان را با چشم خودش ببیند و از ایران شروع کرد و پس از پیمودن شرق و غرب این کشور، از بغداد، مکه و سایر نقاط عربستان دیدن کرد. سپس به ایالت سند و کشمیر رفت، از افغانستان و طخارستان و بدخشان و ازبکستان و نواحی پیرامون دریای خزر عبور کرد و از شمال موطنش و ارمنستان و سراسر آسیای صغیر، سوریه و مصر گذشت و مدتی در ترکیهٔ اروپا سرگردان بود و پس از چندی اقامت در قسطنطنیه وارد یونان شد، مدتی در آن کشور به سر برد و سپس با کشتی به سواحل افریقا رفت و در حدود سالهای ۱۸۲۵ تا ۱۸۲۶ به الجزایر رسید که هنوز مستقل بود. جالب توجه است که همهٔ این جهانگردان بزرگ بدون استثناء در حاشیهٔ کشورهای اروپایی توقف می‌کنند، چون اروپا را سرزمین بربرها و پر از خطرات گوناگون می‌دانند و به همین جهت نه علاقه و نه کنجکاوی به دیدن آن دارند. وقتی حاجی زین‌العابدین پس از سالها مسافرت به تهران برگشت به نوشتن سفرنامه‌اش پرداخت و سه نسخهٔ مختلف

از آن نوشت که هر سه بسیار کمیاب هستند.

اگر چنین اشخاصی را استثنایی بدانیم دچار اشتباه شده‌ایم. البته معمول نیست دانشمندانی مانند حاجی زین العابدین نتایج کشفیات خود را برای آیندگان باقی بگذارند. تنبلی و بی‌قیدی شریکها در اغلب موارد مانع از این کار می‌شود، اما بسیاری هستند که مایل‌اند دنیا را سیر و سیاحت کنند و دست به این کار می‌زنند و دستاوردهایشان را برای خودشان نگه می‌دارند. به همین جهت است که در آغاز بسیاری از قصه‌های هزار و یک شب عشق به سفر، قهرمان داستان را که وضع خوشبخت و آرامی دارد وادار به ترک خانه و زندگی و ورود به ماجراهای گوناگون می‌سازد. برنز در کابل مردی را دیده بود که بسیار چیز نوشته و حتی تا قسطنطنیه سفر کرده بود و خانواده‌اش به زحمت می‌توانستند از مسافرت مجدد او جلوگیری کنند زیرا این طرز زندگی لطف خاصی دارد که هیچ چیز برتر از آن نیست.

اما طبقه دوره‌گردی که تعدادش بیشتر است، زوار می‌باشند. تعداد زیادی مردان و زنان زوار را دیده و با آنها گفتگو کرده‌ام که بعضی از کابل می‌آمدند و برخی از دهلی و کشمیر. بیشترشان برای زیارت مزار امام حسین (ع) به کربلا می‌رفتند و تقریباً همه روستاییان فقیر بودند که با خوش‌خلقی سختیهای روزگار را تحمل می‌کردند. و اما در مورد هزینه‌هایی که چنین مسافرتها در بر دارد، فرصت یافته‌ام که تحقیق بکنم. یک مهر عرب حساب می‌کرد که رفتن از تهران به بغداد و از بغداد به بمبئی و بازگشت با کشتی به بوشهر، اگر گاهی پیاده راه بپیماید و گاهی سوار مالهای یک چاروادار مهربان بشود و سپس سوار کشتیهای بادبانی خلیج فارس بشود مشروط بر اینکه در کشتیرانی کمک کند، در حدود دو الی سه تومان برایش تمام خواهد شد. اما عجیب‌ترین زائرانی که دیدم اشخاصی بودند که در زیر برایتان شرح می‌دهم:

روزی دو مرد کوتاه قد، سیاه چرده و لاغر در کوچه جلوم را گرفتند که مثل همه مردم جنوب آسیا که به نژاد ترک تعلق ندارند، خنده‌رو، ملایم و سر به زیر به نظر می‌رسیدند. در وهله اول آن‌دو به نظرم بلوچ آمدند. اما اشتباه می‌کردم، زیرا یکی از آنان خودش و رفیقش را فرانسوی معرفی کرد. از مشاهده شکل و قیافه این هموطنان ادعایی که به هیچ وجه برای اثبات مدعایشان مناسب نبود، تا حدودی شگفت زده شدم، ولی به‌زودی به صدق گفتارشان پی بردم. هر دو کلاههای نم‌دی بلند و نوک تیز مانند اوزبکها بر سر داشتند و با اینکه در ماه ژوئیه بودیم پوستینه‌های بلند ساخت بخارا پوشیده بودند که بسیار ژنده و پاره بود و کثافت آن از حد تصور می‌گذشت. پس از توضیحاتی که دادند

معلوم شد این دو نفر کاکشا^۱ و موستانشا^۲ نام دارند و از تاملیهای مقیم پوندیشری^۳ هستند. آنان ادعا می‌کردند که از طبقه برهمنان و شغلشان کشاورزی است و عقیده داشتند همه چیز از آتش به وجود آمده و بنابراین یگانه عنصری که قابل پرستش است، آتش می‌باشد. این عقیده در میان هموطنانشان در پوندیشری رواج دارد و شنیده بودند در ترکستان آتشکده بزرگی وجود دارد که دارای تقدس فوق‌العاده است. از دورانه‌های بسیار کهن زیارت آتشکده مزبور و دعا خواندن در آن مرسوم بوده، ولی هیچ یک از کسانی که آن را زیارت کرده‌اند جزئیات مربوط به سرزمینهایی را که برای وصول به آن پیموده‌اند از خود باقی نگذاشته و هیچ‌کس درباره آن چیزی نمی‌داند جز اینکه در شمال واقع است. به نظر می‌رسد این اطلاع برای این دو مؤمن کافی بوده است زیرا کاکشا و موستانشا به دنبال عده زیادی به راه افتاده بودند.

ابتدا از راه زمینی به بمبئی رفته و پس از عبور از ایالت کوچ به سواحل سند رسیدند. آنگاه گاهی پیاده و گاهی با کشتیهایی که حاضر بوده‌اند آنان را مجانی سوار بکنند مسیر رود سند را رو به شمال پیموده و به پیشاور رسیدند. در آنجا از هر کس سؤال کرده‌اند کسی از آتشکده اطلاعی نداشته است، ولی گفته‌اند احتمال دارد در صفحات کشمیر باشد. لذا به سوی کشمیر رهسپار شدند. در این شهر به آنان گفتند که آتش‌پرستی برایشان ناشناس است و دست‌کم در کشمیر آتشکده وجود ندارد، ولی همه می‌دانند که بلخ مادر شهرهایی است که به دست زرتشت بنا شده است و اگر آتشکده‌ای در آن حوالی وجود داشته باشد، به احتمال قوی در حومه بلخ خواهد بود. آن‌دو با هم توافق کرده و عازم بلخ شده و وقتی آتشکده‌ای در آن شهر نیافتند به بخارا رفتند. در بخارا نیز آتشکده‌ای نیافتند، ولی در عوض اطلاعات صحیحی به آنان داده شد. گفتند معبدی که در طلبش هستند در باکو واقع در ساحل غربی دریای خزر در کشور روسها قرار دارد و درواقع آتش جاودانی است که طبیعت در آنجا برافروخته و مورد پرستش بسیاری از متعصبان مذهبی می‌باشد.

کاکشا و موستانشا بدون آنکه لحظه‌ای در تصمیمشان خلل وارد شود به راه افتادند و به سوی استرآباد رهسپار شدند، ولی درست در همین هنگام جعفر قلی خان حاکم فعلی آن شهر جنگ با راهزنان ترکمن را که مدتی متوقف و اکنون ضروری شده بود، از سر گرفت. دو نفر تاملی از ترس اینکه مبادا ضمن این جنگ به دست یکی از طرفین بیفتند و

ترکمنها آنان را اسیر بگیرند یا ایرانیان به عنوان جاسوس سرشان را ببرند، به سوی مشهد رفتند و از آنجا به تهران آمدند که من آنها را دیدم و داستانشان را شنیدم.

در اینکه آتش پرستی و زیارت آتشکده های ایران در سواحل مالابار و نزد کسانی که خود را برهمن می نامند پیروانی داشته باشد، حرفی ندارم و آن را نکوهش نمی کنم، فقط یک بار دیگر آن را نشانه بارز و قوی پخش و اختلاط عقاید ایرانی و هندی می دانم. برای اینکه شرح مسافرت این دو نفر را تمام کنم می گویم که اقامتگاه آن دو در چادر سفید کوچکی بود که با خودشان حمل می کردند و فقط می توانستند زیر آن بنشینند چون نه جای دراز کشیدن داشت و نه می توانستند درون آن بایستند. دو ظرف مسی هم داشتند که به دست خود در آنها غذا می پختند، زیرا طبق عقاید مذهبی شان حق نداشتند از غذایی که به دست دیگران تهیه شده باشد بخورند و این امر مانع می شد که از مهمان نوازی دیگران استفاده نمایند. اثاث آنان نیز عبارت از چند حلقه آهنین بود که سابقاً بازی با آنها در تئاترهای کشور ما مرسوم بود. بدین ترتیب که طبق شیوه شعبده بازان حلقه ها را بدون اینکه ظاهراً شکافی داشته باشند از درون هم می گذراندند و بیرون می آوردند. آن دو در این کار مهارت زیادی داشتند و ایرانیان از تماشای بازی آنها لذت می بردند. مسافرت آنان تا تهران چهار سال طول کشیده بود و بدون هیچ ناراحتی پیش بینی می کردند که در بازگشت از باکو باید عیناً همین راه را در جهت معکوس بپیمایند و همین مدت را صرف کنند تا به زادگاهشان برسند. وقتی به آنان گفتم که اگر از اصفهان و شیراز بگذرند و در بوشهر سوار کشتی شوند مسافرتشان سریع تر خواهد بود، ظاهراً به هیچ وجه تحت تأثیر قرار نگرفتند. چون یک آسیایی به دشواری ارزش وقت را درک می کند. سرانجام پس از آنکه یک روز تمام صرف پاسخ دادن به سؤالات اهل خانه که با خوشحالی به دورشان حلقه زده و از وهله اول با آن دو روابط دوستانه برقرار کرده بودند نمودند، اظهار تمایل کردند که به راهشان ادامه بدهند. وقتی از آنان سؤال شد حال که از صرف غذا، کشیدن قلیان و حتی نوشیدن یک کاسه آب در خانه ما خودداری کرده اند، آیا مایل نیستند به آنان کمک مالی بشود؟ ابتدا زیر بار نمی رفتند و سرانجام پاسخ دادند اگر از راه کرم و فتوت فوق انسانی، مبلغ سی شاهی به آنان داده شود تا ابد ممنون و سپاسگزار خواهند بود. سی شاهی معادل یک قران و نیم و مبلغی بسیار ناچیز است.

می توانم داستانهایی از این قبیل را تا بی نهایت برایتان تعریف کنم، ولی جز یکی

دیگر را نقل نمی‌کنم که مردی بسیار دانشمند و دوست داشتنی به نام آقای خانیکوف^۱ سرکنسول روسیه در تبریز برایم حکایت کرده است. می‌گفت روزی اعضای یک خانواده مرکب از یک پیرمرد، یک زن سالخورده و یک مرد جوان بیست ساله و همسرش که دختر بچه‌ای بیش نبود، همراه یک کودک شیرخوار چند ماهه به من مراجعه کردند. شکایت داشتند که اهالی شهر الاغشان را دزدیده‌اند و ضمن صحبت داستان زندگیشان را برایم تعریف کردند. معلوم شد اهل مرغلان هستند که شهر کوچکی است از توابع در خوقند ترکستان روس و نزدیک سرحدات چین، و چون سرکنسول روسیه بودم به من شکایت کرده بودند. مرد جوان برای مناسک حج به مکه رفته بود و پس از بازگشت به زادگاهش، پس از روبروسیهای اولیه، شگفتیهای سفرش را برای اطرافیانش حکایت کرده و شنیدن آنها چنان ذهن همه را برافروخته بود که پدر و مادر و همسرش تصمیم گرفتند همان شب دسته جمعی به راه بیفتند تا مبادا بدون زیارت این اماکن و چیزهای خارق العاده دار فانی را وداع گویند.

آسیاییها با همین آسانی، حوصله، خوشحالی دایمی و کنجکاوی ملایم که همیشه مایلند رضایت دیگران را ضمن رضایت خود جلب کنند، دست به مسافرت در کشورهای مختلف می‌زنند بی آنکه دقیقاً بدانند کجا می‌روند و حتی اغلب اوقات نمی‌دانند کجا هستند. گفتگوهای طولانی هر روزه، هر ساعته که ضمن آن هر عقیده‌ای ابراز و هر چیزی گفته می‌شود و با بی‌اعتنایی هیچ وضع ناراحت کننده‌ای به وجود نمی‌آورد، طبعاً نفوذ زیادی بر آنان می‌گذارد و این سهل‌انگاری و تساهل را در آسیاییها به وجود می‌آورد که یک اروپایی با عقاید مشخص و تصمیمهای قاطع خود قادر به تحمل آن نیست. ولی به برهمنان، مسلمانان، مسیحیان، یهودیان و ارمنیان اجازه می‌دهد که به‌طور درهم و برهم در میان یکدیگر زیست کنند و بجز در ایام بحرانهای سیاسی هرگز برخوردی با هم نداشته باشند.

ویژگیهای اخلاقی و روابط اجتماعی

نمی دانم با جزئیاتی که در فصول پیشین شرح دادم به اندازه کافی ذهن خواننده را آماده درک این مطلب کرده باشم که دولت ایران به مفهوم واقعی وجود ندارد و فرد در این کشور همه چیز است. درحالی که افراد، اعتنا و باکی از دولت ندارند، دولت چه می تواند باشد؟ مردم ایران از این جهت و بسیاری جهات دیگر شباهت به اهالی امپراتوری روم دارند که از هر حکومتی روی کار می آمد اعم از خوب یا بد، چاولگر یا با حسن نیت نفرت داشت و از آن ناراضی بود. مردم ایران از وفاداری سیاسی و فداکاری ناتوان هستند، ولی سرشار از عشق به میهن بوده و معتقدند هیچ وسیله ای برای اداره کشورشان وجود ندارد. بدین سان همه مردم بدون شرم و حیا همدیگر را غارت می کنند و تا هر جا دستشان برسد از بیت المال سوء استفاده می کنند و عملاً هیچ گونه دستگاه اداری وجود ندارد و اگر هم باشد بسیار ضعیف است.

تنها دستگاهی که در ایران منظم است پلیس شهری است که دارای سیستم بسیار خوبی برای حفاظت می باشد و شبگردان شب، تا صبح در کوچه ها پاس می دهند. سروصداهای شبانه شنیده نمی شود و بی نظمی و دعوا در سراسر شب به چشم نمی خورد. وجود پلیس شهری مربوط به اصلاحات دولت کنونی نیست، بلکه از دوران باستان شهرهای آسیایی به خصوص هنگام شب، همواره دارای نگهبان بوده اند و ایرانیان در ادوار مختلف نگهبانان شهری به نامهای ضابط، عسس، قراول، ناتور و غیره داشته اند. ولی اگر از نظم و انضباط شهری بگذریم سایر تشکیلات و ادارات دولتی ایران جز اسم بی مسمی بیش نیست. قاعداً نیز باید چنین باشد، زیرا دستگاه دولتی وقتی به وجود می آید که دولت درآمد داشته باشد و بتواند مالیات وصول کند. یک طبقه از

ایرانیان مطلقاً مالیات نمی‌پردازند، زیرا خیلی نفوذ دارند یا پادشاهان گذشته آنان را از پرداخت مالیات معاف نموده‌اند و این امتیاز خلاف قانون را جز استمرار طولانی که حق ایجاد کرده باشد به هیچ‌وجه دیگری نمی‌توان توجیه کرد.

طبقه مالیات دهنده نیز به قدری در پرداخت مالیات سوء نیت به خرج می‌دهد و برای کاهش میزان پرداخت آن به رشوه متوسل می‌شود که چیزی عاید خزانه دولت نمی‌شود. گاهی اتفاق می‌افتد که مؤدیان مأمور دولت را کتک می‌زنند و از خود می‌رانند و صریحاً از پرداخت مالیات امتناع می‌کنند. حاکم شهر نیز با اینکه شاهد ماجراست، کاری از دستش ساخته نیست، زیرا سرباز و مهمات ندارد که بتواند مؤدیان را وادار به پرداخت مالیات بنماید و به هر حال مایل به بکاربردن زور و خونریزی نیست.

در دوران باستان شبکه جاده‌های ایران بسیار کامل بوده است. پادشاهان ساسانی به‌خصوص در ایالات جنوبی تعداد زیادی جاده، پل و کاروانسراهای عالی احداث کرده بودند. سلسله‌های گوناگون اسلامی نیز همین کار را ادامه دادند و تا پایان دوره صفویه در ثلث اول قرن گذشته نیز تأسیسات مزبور وجود داشته و حفظ و مرمت و حتی در بعضی موارد به تعدادشان افزوده می‌شده است. اما از آن زمان همه چیز رو به ویرانی گذاشته و نابود شده است. در سراسر ایران حتی یک جاده برای رفتن از تهران به اقامتگاه تابستانی شاه در شمیران وجود ندارد. تا وقتی که هوا خوب است وضع طبیعی زمین و خشکی هوا اجازه می‌دهد به هر جا سفر کرد، بقیه کارها را هم عادت و زرنگی مردم آسان می‌سازد.

هنوز پلهای زیادی وجود دارد که بیشترشان به‌دست افراد خیر ساخته شده و چون هیچ‌گاه آنها را تعمیر نمی‌کنند، رسم بر این است که در استفاده از آنها صرفه‌جویی بشود و جز در موارد ضرورت کامل از روی آنها عبور نکنند. یک مسافر محترم برایم تعریف کرد که استفاده از پلها، بی‌آنکه ضرورت داشته باشد گناه است. یک فرد با وجدان همیشه از گذار عبور می‌کند و کاروانها نیز همیشه همین کار را می‌کنند.

در ایران استحکامات و قلعه‌های جنگی واقعی و انبارهای اسلحه عمومی وجود ندارد. اگر ادارات دولتی هست برای خدمت به دولت و ملت نیست، بلکه برای این است که یک عده مأمور دولت بلای جان مردم بشوند و از جیب مردم امرار معاش بکنند. قشون، زحمتش برای دولت بیشتر از نفعش می‌باشد با این همه وجودش مفید است، زیرا توانسته است در وهله اول به شکست و سپس به نابودی قدرت ایلات چادرنشین کمک کند. اما به‌طور خلاصه وقتی می‌گوییم که در ایران دولت به معنای حقیقی آن وجود

ندارد، اغراق نگفته‌ام.

در اروپا این فکر پیدا شده است که دولت ایران به واسطه فقدان قدرت حقیقی، دست به اقدامات خشن و مستبدانه می‌زند که آسایش رعایایش را به هم می‌ریزد و به هیچ کس اجازه نمی‌دهد که از اموال و دارایش استفاده کند.

صرف نظر از روزهایی که هیجان عمومی برانگیخته می‌شود، هرگز ندیدم که آسیایها به استثنای عثمانیها، ازبکها، ترکمنها و افغانها طبیعتاً بی‌رحم باشند. آنان نسبت به هیچ چیزی علاقه و دلسوزی ندارند و در حفظ منافعشان اصول اخلاقی را رعایت نمی‌کنند، ولی افکارشان را زیاد دنبال نمی‌کنند و معمولاً دوست ندارند مسائل را به حد افراط بکشانند، بلکه با کمال میل به راه‌حلهای معتدل رغبت نشان می‌دهند. البته من شاهد پیدادگرهای فراوانی بوده‌ام، ولی هرگز ندیدم این‌گونه اعمال از حد معینی تجاوز کند. حاکمی که معزول می‌شود، کمتر اتفاق می‌افتد که تمام دارایی او را از دستش بگیرند. به بهانه تسویه حساب، بخشی از آنچه را که چپاول کرده است از وی می‌گیرند ولی آن قدر برایش باقی می‌گذارند که بتواند شغل دیگری بخرد و آنچه را که لازمه حفظ آبرویش در برابر دیگران است، داشته باشد. همین‌طور همین حاکم در مورد زیر دستانش عمل می‌کند و ابتدا از وی ده تومان مطالبه می‌کند، ولی عاقبت به چهار تومان راضی می‌شود. حال برایتان شرح می‌دهم که چگونه از راه «توسط» همه چیز در ایران اصلاح می‌شود.

«توسط» یعنی دخالت شخص ثالث در هر معامله‌ای یا هر ماهیتی که داشته باشد. حتی شاه هم نمی‌تواند بدون واسطه یعنی مأمور توسط در مورد یکی از خدمتگزارانش اقدامی بکند. یک شهروند پول‌دار هم نمی‌تواند بدون نفوذ این شخص اسب یا خانه‌ای خریداری یا هرگونه معامله‌ای انجام بدهد. این رسم عمومی است که همه آن را پسندیده‌اند و به کار می‌بندند و رعایت می‌کنند. به محض اینکه یک شخصیت مهم حتی شاه قصد خود را به اقدام سرکوب‌گرانه‌ای ابراز می‌دارد، سروکله یک واسطه پیدا می‌شود. گاهی این واسطه یک شخصیت روحانی معتبر است و گاهی هیئتی از روحانیون یا تجار ثروتمند یا پسر و همسر شخص مظلوم. اما واسطه‌ها هرگز بدون در نظر گرفتن نفع مادی دست به اقدام نمی‌زنند و همین‌که کارشان به موفقیت انجامید مبلغی به عنوان پاداش از شخصی که مورد حمایت قرار داده‌اند دریافت می‌کنند. بنابراین علاوه بر نشان دادن قدرت و نفوذشان هرگونه دلیلی برای اقدام جدی دارند و وقتی این کار مربوط به اخلاق آسیایها می‌شود، باید آنچه را که با غرورشان سروکار دارد نیز به حساب آورد و این یکی از اسرار آنان است.

همان‌طور که در بالا مسئله مالیات را شرح دادیم و در هر مسئله دیگری، طرفین زیاد حرف می‌زنند، تقلا می‌کنند، چانه می‌زنند، تهدید می‌کنند، ناسزا می‌گویند و در نود درصد موارد به دو سوم مبلغ ادعایی اولیه موافقت می‌کنند و این جنون چانه‌زدن به قدری در روحیه ایرانیان رسوخ کرده است که جزو صفات ذاتی آنان گردیده که حتی هنگامی که شخصی به علت ارتکاب قتل محکوم به اعدام می‌شود، رسم بر این است که اگر کسی واسطه شود، شاه او را مورد عفو قرار می‌دهد و همین رسم دلیل دیگری بر این است که واسطه شدن در چنین مواقعی ثواب دارد، ولو اینکه شخص محکوم یک جانی مشهور باشد.

سه سال پیش در تهران مردی بود به نام رجب که اصلاً اهل تبریز و بسیار رذل، شریر، مشروب‌خوار و لاف‌زن بود که قبلاً یک نفر را ضمن دعوا به قتل رسانده و در واقع یک لوطی به تمام معنی بود. یک شب که از بازار عبور می‌کرد مورد تعقیب گزمه‌ها یا مأموران پلیس قرار گرفت، زیرا به شدت مست کرده بود و اگر کسی در حال مستی دیده شود مستوجب چوب و فلک و جریمه نقدی است. بنابراین رجب از دست گزمه‌ها پا به فرار گذاشت. در حالی که از یک گذرگاه تاریک می‌گذشت بدبختی نصیبش شد و یک آخوند بیچاره در همان حال از خانه‌اش خارج شد و رودرو رجب قرار گرفت که از دستپاچگی گمان کرد این شخص بدبخت می‌خواهد او را دستگیر کند. از این رو قمه‌اش را کشید و با کمال قدرت به فرق آخوند نواخت. در این هنگام برحسب تصادف شخص ثالثی فرار سید و او هم یک ضربه مهلک از رجب خورد و قاتل فرار کرد و در اصطبل یکی از سفارتخانه‌ها زیر شکم اسبی که صاحبش را می‌شناخت بست نشست. این محل پناهگاه مقدسی است که در هیچ موردی نمی‌توان به آن تخطی کرد.

با این همه یک جرم عمومی صورت گرفته بود و رجب به خاطر سوابقش به هیچ وجه سزاوار عفو و بخشش به شمار نمی‌رفت. بنابراین به او دستور داده شد که از اصطبل خارج شود. رجب قسم خورد که چنین کاری نخواهد کرد و با اسلحه‌اش تهدید کرد که هر کس که بخواهد او را بگیرد، در جا خواهد کشت. قضیه برای سفارت ناراحت‌کننده شد و ممکن بود منجر به وضع نامطلوبی شود که سرگزمه توانست قاتل را راضی کند که برای چند لحظه گفتگوی درگوشی که به هر حال ضرری به او نخواهد زد وارد اصطبل شود. سرگزمه توانست با لطایف‌الحیل قاتل را راضی کند که اگر به میل خود و بدون ایجاد سروصدا و رسوایی تسلیم شود، به نفعش خواهد بود و رجب از بست خارج شد. محاکمه رجب طولانی نبود و محکوم شد که طبق مرسوم سرش را ببرند. بدین‌سان

که محکوم را به پشت می خوابانند، دست و پایش را می بندند و میر غضب سرش را بلند می کند و با دست چپ حلقش را می گیرد و با دست راست با کارد تیزی گلویش را می برد. اما در مورد رجب صدور عفو شاهانه محرز بود، زیرا چند تن از درباریان پولی روی هم گذارده و فدیۀ او را فراهم کرده بودند و شاه نیز آن را با لطف و محبت پذیرفته بود. همه راضی بودند، زیرا آخوند مقتول یک سید ناشناس بود که تازه از اصفهان آمده بود و در تهران کسی او را نمی شناخت و به سرنوشتش اعتنایی نداشت.

اما کار به ترتیبی که انتظار می رفت به انجام نرسید. رجب که مشاهده کرد او را به قتلگاه می برند، گمان کرد که به او وعده دروغ داده اند و چون طبیعتی بی حوصله و زود خشم داشت، بی درنگ دچار غضب شد و شروع به ناسزاگویی کرد و پدر و اجداد سرگرمه و قاضی و مأمورانش را سوزاند. وقتی موکب به سبزه میدان رسید کار به جای باریکی کشید، زیرا شاه و درباریان برای تماشای مراسم اعدام روی کنگره های ارگ نشسته بودند و قرار بود همانجا عفو شاهانه اعلام و طناب از دست و پای محکوم برداشته شود. اما کاری نمی شد کرد، چون به محض اینکه چشم رجب به ناصرالدین شاه افتاد با صدای بلند او را مورد خطاب قرار داد و الفاظی نثارش کرد که از حدود ادای احترامات عادی فراتر می رفت. نه فقط پدر، پدربزرگ و اجداد شاه را سوزاند، بلکه به خودش اجازه داد نیش و کنایه هایی چنان انزجارآور و بی پرده به شاه بزند که شاه به میر غضب اشاره کرد که به راهشان ادامه بدهند و کارشان را تمام کنند. این کار با خشونت صورت گرفت که از ذکر جزئیات آن برای ناراحت نکردن خواننده چشم پوشی می کنم.

در این قضیه واسطه ها موفق نشدند، ولی دیدیم که تقصیر آنها نبود و وضعیتی به کلی غیر منتظره مانع از به ثمر رسیدن مساعی آنان گردید. ولی در موارد دیگر معمولاً تلاشهای آنان قرین موفقیت می شود و دو نمونه آن را که به نظر من جالب است برایتان شرح می دهم:

دولت ایران به مناسبت جنگ با انگلستان تصمیم گرفت از بازرگانان مقداری اعانه جمع آوری کند. این فکر به خودی خود به هیچ وجه ظالمانه نبود، به خصوص همانطور که قبلاً ذکر شد طبقۀ تاجر که به یقین ثروتمندترین طبقۀ کشور است، هیچ سهمی در هزینه های عمومی به عهده نمی گیرد و از مالیات جز حقوق گمرکی چیزی نمی شناسد. وانگهی مبلغی که قرار بود بین بازرگانان تقسیم شود، چندان قابل ملاحظه و اصلاً کمر شکن نبود.

لیکن از آنجایی که فکر و عقل آسیاییها همیشه بعد از گذشتن کار به فعالیت در می آید و در نقشه‌هایی که می‌کشند همیشه یک نقطه ضعف وجود دارد که با عقل و منطق تطبیق نمی‌کند، دولت ایران وقتی شروع به جمع‌آوری اعانه کرد که صلح برقرار شده بود و سربازان دسته‌دسته مراجعت می‌کردند. اما این وضع مانع نشد که مقامات دولتی در تهران و شهرهای بزرگ به کار جمع‌آوری اعانه ادامه بدهند و با ترسیم تابلوی سیاهی از خطراتی که از جانب کفار متوجه مذهب بود و احتیاجی که جنگجویان شکست‌ناپذیر ایرانی به این پول دارند که شجاعتشان را دو برابر خواهد کرد، و بالاخره امتیازات فوق‌العاده‌ای که از این عمل میهن‌پرستانه عاید اعانه‌دهندگان خواهد شد، شور و سخاوت طبقه بازرگان را تحریک کردند.

اما عنوان کردن مسئله اخیر مانند دو مسئله دیگر نتیجه‌ای نبخشید. در همه جا بازرگانان و کسبه ضمن تأکید به ایمان مذهبی خود اعلام کردند که رسوم و قوانین آنان را ملزم به هیچ نوع فداکاری نمی‌سازد و لذا قصد دارند دیناری نپردازند و در شهرهایی که مأموران دولت سماجت به خرج می‌دادند، قصد خود را با بست نشستن در مساجد ثابت کردند. طبق عقاید ما اروپاییان، وقتی یک طبقه کامل از مردم مجبور شود برای فرار از ظلم، خانه و زندگیش را ترک کند و به اماکن مقدسه پناه ببرد، طبعاً نمایشی است بس اسفناک. با این وصف اگر بخواهیم بدون مبالغه به قلب واقعیت پی ببریم، باید قدری پیشداوریهایمان را کنار بگذاریم و مسائل را همان‌طور که هست ببینیم. اگر شخصی در اروپا برای پرداختن بیست فرانک مالیات از روی بیست هزار فرانک ثروتش به کلیسا پناه ببرد و ضمن پناهندگی کوچه‌ها را با فریادهای نومیدانه‌اش پر کند، درباره او چگونه قضاوت خواهیم کرد؟ این درست همان چیزی است که در ایران روی داد با این تفاوت که همین شخص که به نظر ما بیش از مسخره جلوه می‌کند، در نظر آسیاییها یک آدم عاقل و متین است که همه می‌گویند حق با اوست و دارد از حقوقش دفاع می‌کند و از آن پس بیش از پیش به عنوان مرد شجاع و دلیری که توانسته است ادعاهای پوچ دولت را با شکست روبه‌رو سازد، به او می‌نگرند.

صدراعظم و شاه از جریان غیرمنتظره این واقعه ناراضی شدند. در بعضی شهرها مأموران دولت مبلغ ناچیزی را که جمع‌آوری کرده بودند به صاحبانش پس دادند، زیرا یک بار دیگر ملایان قدم پیش گذارده و عمل دولت را تقبیح کردند و حتی شخصیت‌های دولتی عمل جمع‌آوری اعانه را نکوهش و توصیه کردند از دنبال کردن آن صرف‌نظر شود و بالاخره فهماندند که بازرگانان حرفی ندارند که به بعضی اشخاص پیشکشیهای مناسبی

بدهند، مشروط بر اینکه دولت رسوم دیرینه را برهم نزند و راحتشان بگذارد. بدین سان واسطه‌ها پولی به جیب زدند، مأموران دولت استفاده بردند، و به دنبال اقدامات فراوان، داد و فریادها، ناله و ضجه‌ها، اعلامیه‌ها و توطئه‌ها، سرانجام دیناری عاید خزانه دولت نشد. فقط در قزوین حاجی خان حاکم بی اعتبار شهر دست به اقدامات خشونت آمیزی زد که آن هم محدود به زدن چند ضربه چوب به پای چند تاجر می شد که رسوایی بزرگی به بار آورد. سرانجام در نتیجه توسط، دولت طبق معمول چنان به ناتوانی گرایید که به کلی از جمع آوری اعانه دست کشید.

اکنون آخرین مثال از این عمل «توسط» بین یک آدم بدبخت و انتقام قانونی یا قصاص یک خانواده می زنم:

در تهران جوانی بود به نام قنبر که به شغل فراشی که پست ترین نوع نوکری است اشتغال داشت. قنبر پسری بود جوان، بلند قامت، خوش قیافه، نجیب و مؤدب، ولی بی اندازه ترسو که همیشه انواع سلاحها را به کمر می بست. یک روز تابستان که در اطراف چادرهای اربابش در خارج شهر با هم قطارانش مشغول بازی و تفریح بود و با خنده همدیگر را هل می دادند، چون در وسط میدان ده بودند قنبر کاردی را از بساط قصابی برداشت و یکی از رفقاییش را تهدید کرد. آن شخص هم چماقی در دست گرفت و ناگهان آن دو به جان هم افتادند و قنبر ضربه ای به تهیگاه حریفش نواخت که شکاف بزرگی ایجاد کرد و سیل خون از آن بیرون ریخت.

این شخص که علی نام داشت از مدتها پیش بیمار بود و از درد سینه رنج می برد. خواه در اثر این بیماری که پایان عمرش را نزدیک کرده بود و خواه به خاطر اینکه ضربه قنبر کاری بود، وی پس از چند روز جهان را وداع گفت. آنگاه پدرش از قنبر شکایت کرد و تقاضا نمود طبق قانون قصاص او را به دستش بپارند تا به قتل برسانند یا اینکه قنبر دیه یا پول خون فرزند مقتولش را بپردازد و از این بابت دویست تومان مطالبه کرد. این قانون بی چون و چرای جاری در ایران است.

قنبر که کمترین تمایلی نداشت که به دست پدر انتقام جو بیفتد و ضمناً به هیچ وجه در وضعی نبود که مبلغ درخواستی او را تأمین کند، فرار کرد و در حرم مقدس شاه عبدالعظیم بست نشست. پدر مقتول او را تعقیب کرد و چون نتوانست او را بگیرد در ده مجاور سکونت گزید و قسم خورد تا وقتی که قنبر در اثر بی چیزی، خستگی یا علل دیگر آن محل را ترک نکند از جایش تکان نخواهد خورد.

وقتی یک روز شاه به اتفاق مادرش و صدراعظم برای زیارت به شاه عبدالعظیم

رفتند، قضیه سر و صدا ایجاد کرد. اعلیحضرت قنبر بینوا را مورد سؤال قرار داد که داستان‌ش را تعریف کرد و خوشبختانه توانست این گروه قدرتمندان را نسبت به خود علاقه‌مند سازد. همه نظر دادند که واقعاً جای تأسف است که چنین جوان رعنائی به قتل برسد و حال که دیگر علی در جهان نیست، فرستادن قاتل در قفای او به جهان دیگر دردی را درمان نمی‌کند. ولی ضمناً نمی‌شد رضایت پدر مقتول را فراهم نکرد. نظر به اینکه قنبر دیناری پول در بساط نداشت، شاه با توجه به این مسائل قنبر را به مراحم خود امیدوار ساخت و به او اظهار نمود که آزادانه از بست خارج شود و اطمینان داد که کسی متعرض او نخواهد شد.

قنبر گمان کرد که این وعده‌های زیبا بیشتر ظاهری است تا واقعی و همین‌که شاه از آن مکان مقدس خارج شود دیگر به فکر او نخواهد افتاد و هرگاه دشمن در گوشه‌ای کمین کرده باشد و سرش را ببرد، دیگر این شخصیت‌های بلند پایه برای جلوگیری از او وجود نخواهند داشت. خلاصه با سماجت از خارج شدن از بست خودداری کرد. هر التماس، استدلال، تهدیدی به کار رفت سودی نبخشید. سرانجام شاه از این همه سماجت قنبر خشمگین شد و به او اظهار داشت حال که نمی‌خواهد به دست او نجات یابد، باید کفاره خون علی را بپردازد و خود شاه قصاص علی را می‌گیرد و فی‌المجلس دستور داد اگر قنبر پایش را از حرم بیرون بگذارد فراشان شاهی او را بکشند. در اطراف حرم قراولانی گماشتند و قنبر بینوا علاوه بر افرادی که پدر علی به مراقبتش گماشته بود تحت نظر پلیس شاه قرار گرفت.

از آن پس قنبر درون حرم را پناهگاه امنی نمی‌دید لذا طنابی به گردنش آویخت و آن را به ضریح آرامگاه حضرت عبدالعظیم بست و برای اینکه لحظه‌ای غافل نماند به خوردن دو عدد خرما در روز بسنده کرد. این غذای ناچیز به زودی قنبر را چنان ضعیف کرد که به صورت یک مرده متحرک درآمد. این وضع چند روز به طول انجامید و قنبر در شرف مرگ بود که همسر بیوه یکی از شخصیت‌های بلند پایه و ثروتمند برای زیارت به شاه عبدالعظیم رفت و چشمش به قنبر افتاد که در کنار ضریح دراز کشیده بود. به وضع او علاقه‌مند شد و مبلغ دویست تومان به پدر مقتول پرداخت و توانست موافقت شاه را با رفع توقیف قنبر به دست آورد و جوان بینوا را به خانه‌اش ببرد. آینده قنبر تأمین شد. چندی بعد سوار بر اسبی زیبا و با لباسهای فاخر مانند شاهزادگان در کوچه‌های تهران رفت و آمد می‌کرد و چاق و سرخ و سفید شده بود. او پیشخدمت مورد اعتماد خانم شده بود و هیچ اثری از آثار بدبختیهای سابق در او نبود. گویی داستان قتل مربوط به شخص

دیگری بوده است.

نتیجه اخلاقی این داستان این است که در ایران هر کسی آماده است در کاری که مربوط به او نیست دخالت کند و در نتیجه از حل هیچ مشکلی نباید ناامید شد. این گفته چنین معنی می دهد که قدرت کامله در دست هیچ کس نیست و چون همه چیز در این جهان سست بنیاد است، بنابراین فقر نیز مانند ثروت دایمی نیست. به واسطه کم عمقی اخلاق عمومی، همان طور که ثروتمندان بسیار از خود راضی هستند، فقرا نیز هرگز دچار یأس نمی شوند. وانگهی در ایران سقوط و بدبختی اشخاص به عمق و اهمیت جاهای دیگر نیست. منظورم این است که در ایران هیچ کس باور ندارد که یکباره وضعش چنان تغییر کند که مجبور شود برای امرار معاش شب و روز کار بکند یا از گرسنگی بمیرد، یا بدتر از آن نه کار داشته باشد و نه قوت لایموت. چون در ایران مواد غذایی آن قدر ارزان و یافتن مسکن آن قدر آسان و اشخاص بی قید آن قدر گشاده دست هستند و دامنه تعاون عمومی چنان بسیط و مشفقانه است که اگر بخواهم واقعیت را گفته باشم باید از این کار ستایش کنم که هر کس بی حساب و بی آنکه به فکر پس گرفتن باشد، به دیگری کمک می کند، بی آنکه مثل جاهای دیگر این ملاحظه را داشته باشد که مبادا با این کار وجودش را به کمک گیرنده تحمیل کند. در ایران به کسانی که مطالبه کمک می کنند به عنوان اینکه استحقاق دارند می نگرند، چون احتیاج دارند و این دو کلمه را مترادف می دانند. بنابراین گدای دروغین وجود ندارد و هیچ چیز کسی را مجبور نمی کند برای به دست آوردن آنچه دیگران آماده اعطایش هستند دروغ بگوید.

در کوچه ای نزدیک ارگ تهران یک شخص بینوای ناقص الخلقه مستقر شده است. او فاقد خانواده و بضاعت مالی است، ولی نجار محل برایش یک ارابه متحرک بسیار خوب به رایگان ساخته و زنان محله برایش رختخواب تهیه کرده اند. هر روز صبح همسایگان این شخص ناقص الخلقه را از اتاقی که شبها در خانه هایشان در اختیارش می گذارند به ارابه اش می برند و عابرین مطابق میلشان به او صدقه می دهند. در اعیاد عمومی کودکان برایش بشقابهای شیرینی می آورند و من به چشم خود دیدم که در ارابه او بیش از هدایایی که در این قبیل موارد در کشور ما اشخاص ثروتمند به نزدیکانشان می دهند، وجود دارد. بی خیالی و عدم نگرانی از نیازهای اولیه زندگی سبب شده که ملت ایران ملتی بسیار شاد و بی غم باشد و به لذت جویی اهمیت زیادی بدهد.

در دنیا جایی را سراغ ندارم که مردم به قدر بازار تهران یا اصفهان یا شیراز تفریح بکنند. مشغله اصلی مردم در بازار حرف زدن است و گویی همه مشغول گفتن و شنیدن

قصه‌ای هستند که روزی نقل آن شروع شده است و دیگر تمامی ندارد. زیر طاقهای گنبدی نیمه تاریک، گروهی از مردم رنگ و وارنگ به هم فشار می‌دهند و همه می‌کنند. کسبه در کنار پیشخوان دکانهایشان که کالاها با هنر و سلیقه چیده شده است می‌نشینند که ما اروپاییان باید یاد بگیریم و تقلید بکنیم. لوطیها با کلاههای کج و سینه‌های برهنه و دست راست روی قمه، با آرنج مردم را پس می‌زنند و عبور می‌کنند. کورها آواز می‌خوانند، یک نوحه‌خوان در گوشه‌ای با صدای گوش‌خراش ذکر مصیبت می‌کند یا مطالب آموزنده قصه‌ها را بازگو می‌کند. در آنجا چند کُرد با دستارهای بزرگ و قیافه‌های خشن و جدی می‌گذرند. در وسط جمعیت میرزاهای باریک‌اندام مانند مارماهی، درحالی‌که قلمدان پر شال خود گذاشته‌اند با تکان دادن دستها راه می‌روند، حرف می‌زنند و مانند دیوانگان می‌خندند. هنگام راه رفتن با شتاب به یک قطار قاطر شتر حامل کالا برمی‌خورند که آنها نیز به واسطه عبور یک قطار شتر که از جهت معکوس می‌آید متوقف شده‌اند. مسئله مردم این است که چگونه از میان این همه برخوردها عبور کنند. اما آنچه مسلم است عبور خواهند کرد. درویشی با موهای آشفته و عرقچین سرخ که در حاشیه آن با ابریشم رنگین شعارهای آموزنده‌ای قلابدوزی شده است، با بدن نیمه‌برهنه، تبرزین بر دوش، درحالی‌که یک زنجیر بزرگ آهنین را به صدا درمی‌آورد به‌طور خودمانی با یک ملا، یک کتاب‌فروش یا یک خراط که برای قلیانش چوب می‌تراشد مشغول گفتگو است. در آن سو یک نجیب‌زاده افغان سوار بر اسب درحالی‌که نوکرهایش دنبالش روانند، می‌گذرد. قیافه‌های خشن، وحشی و بی‌باک نوکرها و نیز حالت بی‌بند و بارشان قابل توجه است. دستارهای آبی بر سرشان بسته و لباسهای تیره و ژنده‌ای پوشیده‌اند. شمشیرهای دراز و کاردهای بزرگ به کمر بسته و تفتنگهای لوله بلند و سپرهای کوچکی به دوش آویخته‌اند و چپاول‌گران واقعی هستند.

در میان این ازدحام دسته‌هایی از زنان نیز دیده می‌شوند که دو به دو، چهار به چهار و اغلب تنها گردش می‌کنند. همه به‌طور یکسان خودشان را در چادرهای وال، چیت و به‌ندرت ابریشمی به رنگ آبی تیره پیچیده‌اند که سرتاپایشان را می‌پوشاند. صورتشان را با قطعه‌ای پارچه سفید که زیر چادر پشت سرشان بسته می‌شود و از جلو تا روی زمین می‌افتد محکم پوشانده‌اند که دیدن، حتی حدس زدن چهره‌هایشان را غیر ممکن می‌سازد. قسمت جلو این پارچه محاذی چشمانشان به‌طور مشبک قلابدوزی شده تا بتوانند از ماورای این روبنده بیرون را ببینند و نفس بکشند. زیرا این حجاب آبی تیره که چادر نامیده می‌شود و مخصوصاً برای پوشاندن سر تا قوزک پای زنان ساخته شده

است، یک شلوار گشاد که وظیفه دامن را انجام می دهد می پوشند و آن هم فقط در موقع خارج شدن از خانه. زنان که بدین سان پوشیده و محفوظ شده اند سرپایه های کوچک پاشنه دار به پا می کنند و برای حفظ تعادل آنها را به نحوی روی زمین می کشند که به طور کلی عاری از ظرافت می باشد. در برابر بساط یک دکان پارچه فروشی چمباتمه می زنند، قواره های پارچه های ابریشمی و نخی را به هم می ریزند، بحث می کنند، مقایسه می کنند، و چون نمی توانند تصمیم بگیرند، برمی خیزند و به دکان دیگری می روند و این کار را مانند زنان سایر کشورها چندین بار تکرار می کنند، بی آنکه چیزی بخرند و در همه این احوال اندک گوشه ای از حجابشان کنار نمی رود و صورتشان دیده نمی شود.

در حالی که فروشندگان همه نیروی فصاحت و اقناع خود را به کار می برند تا این سلیقه های مردد و بی ثبات را متمرکز سازند، کلیه شایعات و بدگوییهای شهر از دکانی به دکان دیگر منتقل می شود و بازار را پر می کند. در یک گوشه درباره سیاست بحث می کنند و فلان مقرراتی را که دولت اخیراً وضع کرده یا فلان تصمیمی را که در صدد است به زودی بگیرد، مورد انتقاد قرار می دهند. وقایعی را که شب گذشته یا همان روز در حرمسرای شاهی روی داده و حتی دعوی فلان خانم با شوهرش را کلمه به کلمه تعریف می کنند. بدین سان شایعات و اخبار رسوایی برانگیز، بی پرده و دهان به دهان نقل می شود و هر ساعت مبالغه آمیزتر می گردد. در این گوشه یکی به دیگری پول قرض می دهد و در گوشه دیگر شخصی قرض می گیرد. در یک دکان فلان لباس را که از شش ماه پیش در گرو بوده از گرو درمی آورند و قطعه دیگری را به گرو می گذارند و با هم دعوا می کنند، تهدید می کنند، ولی هرگز بجز در موارد استثنایی دست روی همدیگر بلند نمی کنند. صدای همهمه، فریاد، خنده، ناله، شکوه و هل دادن چنان زیاد است که گویی برای فروریختن طاق بازار کافی است و گاهی نیز چنین حادثه ای روی می دهد، زیرا طاق مزبور با خشت و گل و در بسیاری جاها بد و زمخت بنا شده است و گاهی در فصل بهار با سروصدای فراوان فرو می ریزد و اینجا و آن جا چند آدم پرحرف را لت و بار می کند. اما ایرانیان این حادثه را بسیار فیلسوفانه تلقی می کنند و هیچ کس از آن زیاد دل تنگ و ناراحت نمی شود.

روزی یک نفر ایرانی به این ترتیب می گذرد: بخش بزرگی به گردش در بازار و بخش دیگری به دید و بازدید. اما قبل از آنکه به این گونه صرف اوقات بپردازم باید چند کلمه ای درباره زنان بگویم تا در سفرنامه ام کمبودی باقی نگذاشته باشم.

ایرانیان دربارهٔ زنان خانوادهٔ خودشان بسیار تودار هستند، ولی دربارهٔ زنانی که با آنان نسبت ندارند زیاد شوخی و مسخره می‌کنند و با چنان لحنی دربارهٔ زنان دیگران صحبت می‌کنند که گویی بجز همسر و خواهر و مادر خودشان زن نجیبی در ایران وجود ندارد. در مورد سایرین نه فقط شک و تردید، بلکه آشکارا سوء نیت زیاد به کار می‌برند. بی‌آنکه دربارهٔ این‌گونه بدگوییها که احتمالاً مبالغه‌آمیز است تأمل کنم باید بگویم که زنان ایرانی بسیار زود ازدواج می‌کنند. در خانواده‌های مرفه معمولاً پدر دختر مبلغ سی تومان از نامزد مطالبه می‌کند که البته زیاد نیست و در بیشتر موارد والدین دختر آنرا صرف جهیزیهٔ زن جوان می‌کنند. بنابراین درست نیست که از سرنوشت دختری که قربانی شده و پدر بی‌رحم‌اش او را فروخته است تأسف بخوریم.

پیش از مراسم عروسی، دوران نامزدی چند ماه طول می‌کشد و طی آن نامزد حق ندارد همسر آینده‌اش را با روی باز ببیند. اما برای اینکه رفتاری را که آداب و رسوم در این خصوص، به پدر خانواده تحمیل می‌کند با بی‌تابی مشروع نامزد جوان آشتی بدهند، ترتیبی داده‌اند که مادر دختر طرف دامادش را می‌گیرد و فرصتهایی فراهم می‌کند که او بتواند به خانهٔ عروس رفت و آمد کند. مرد جوان از این فرصتها نهایت استفاده را می‌کند و به آنچه نامزدبازی می‌نامند می‌پردازد، یعنی مخفیانه وارد اندرون می‌شود، روی ایوان می‌برد، از پنجره وارد اتاق می‌شود و به دفعات شبها را به تنهایی با نامزدش به سر می‌برد. ایرانیان اطمینان می‌دهند که هیچ ناراحتی از این ترتیب عاید نمی‌شود مشروط بر اینکه دختر جوان که طبق رسوم شرقی از سنین کودکی همه چیز را می‌داند و از دیرباز درباره سوء نیت بی‌چون و چرای مردان به او هشدار داده شده است قبل از شب زفاف خودش را تسلیم نامزدش نکند.

معمولاً نامزدها بسیار جوان هستند. پسر بین پانزده تا شانزده سال و دختر بین ده تا یازده سال نامزد می‌شود. وقتی در این سنین با هم ازدواج می‌کنند جا دارد تصور شود که عقل و آمادگی برای زندگی زناشویی نداشته باشند. اما چون در مسائل ایرانی عقل چندان به حساب نمی‌آید و در نظر گرفته نمی‌شود، با قاطعیت می‌گویند که زن و شوهر جوان در این سن از هر جهت پیشرفته هستند و بنابراین در این مورد چیزی نمی‌توان گفت. خانواده‌ای را دیدم که از پدر، مادر، دختر و داماد تشکیل شده و دست‌خوش نگرانی فوق‌العاده‌ای بودند و همهٔ افراد آن می‌گریستند چرا که دختر جوان که چهارده سال داشت آبستن شده بود. پدر خانواده، همسرش را سرزنش می‌کرد که چرا دخترشان را در معرض چنین خطر بزرگی قرار داده است. مادر از فرط نگرانی هوش و حواسش را

از دست داده بود و مثل دیوانگان به این سو و آن سو می دوید. اما داماد به کنج تاریکی فرار کرده بود تا از باران سرزنش که از هر سو به سرش می بارید نجات یابد و مرتب اشک می ریخت. وقتی کار در نتیجه دخالت زنان محله فیصله یافت، او هشت روز جرأت نمی کرد خودش را آفتابی بکند مضافاً اینکه از آن پس بر ضد خودش یک شاهد زنده و سالم نیز در شکم دختر داشت.

این گونه مسائل بچگانه در طبقات بالای جامعه کمتر وجود دارد، ولی به آن تظاهر می کنند. زیرا برای پسر در هفت هشت سالگی دختری را به عنوان نامزد تعیین می کنند که قرار است بعدها همسرش بشود و بدین سان دختر از نظر شرعی متعلق به او می شود. اگر بعدها از او خوشش نیامد، طلاق می دهد. بنابراین نفع دختر ايجاب می کند که هر چه زودتر و بیشتر علاقه پسر را به خودش جلب و روابطشان را تحکیم کند که کار آسانی نیست.

وقتی زن ایرانی به سنین بیست و سه یا بیست و چهار سالگی می رسد، به ندرت اتفاق می افتد که دست کم دیوار یا بیشتر ازدواج نکرده باشد، زیرا طلاق به آسانی فوق العاده ای انجام می گیرد. هم چنین ازدواج که معمولاً نه فقط هیچ تشریفاتی ندارد بلکه در بعضی موارد مدت دار است یعنی، زن و شوهر برای مدت یک سال، شش ماه، سه ماه و حتی کمتر با هم زناشویی می کنند. اما لازم نیست بگویم که ملاحظات عمومی کاری به این گونه ازدواجها که درباره آنها عیناً مانند اروپا قضاوت می شود ندارد با این تفاوت که در ایران ازدواج موقت یا متعه رسوایی به بار نمی آورد. اخلاق آسیایی فقط آنچه را در نظر عموم آشکار است مورد سرزنش قرار می دهد نه کارهایی را که پشت دیوارهای اندرون می گذرد.

آسانی بیش از اندازه ازدواج و طلاق باعث می شود که هیچ کس در یک زمان چند زن نداشته باشد. می توان گفت که تعدد زوجات در ایران کمیاب است و تقریباً امری استثنایی به شمار می رود. شهرهایی مانند دماوند هستند که فقط سه چهار هزار نفر جمعیت دارند و من در آن جا فقط دو مرد دوزنه را دیدم و باید بگویم که از وضعشان راضی نبودند. البته درباره مسلمانان صحبت می کنم، زیرا اهل حق عموماً یک همسر دارند. بدین سان ضمن قبول اینکه تعدد زوجات مضر به حال جامعه است - با مشاهده اولاد فتحعلی شاه که بعد از سه نسل تعدادشان به یک قبیله پنج هزار نفری رسیده پذیرفتن آن بسیار دشوار است - باید اذعان کرد که تعدد زوجات را نمی توان دلیل کاهش جمعیت ایران دانست، زیرا تقریباً با قاطعیت می توان گفت که وجود ندارد. گاهی

اتفاق می افتد که یک ایرانی که در شهرهای مختلف سفر می کند، در هر شهری زنی می گیرد، اما این هم از موارد استثنایی است.

زنان ایرانی به شدت در اندرون زندانی هستند، به نحوی که هیچ کس در خارج، هیچ بیگانه ای که با خانواده آنان مربوط نباشد، اجازه ورود به اندرون را ندارد. اما از سوی دیگر کاملاً آزادند که از صبح تا شب و حتی از شب تا صبح به بهانه های مختلف از منزل خارج شوند. اولاً برای رفتن به حمام که معمولاً با خدمتکاری که بقچه شامل وسایل شستشو و زینت آلات ضروری و البسه را حمل می کند از خانه بیرون می رود و زودتر از چهار یا پنج ساعت بعد بر نمی گردد. ثانیاً برای دید و بازدیدهایی که زنان از یکدیگر می کنند و هر یک از آنها همین مدت طول می کشد. ثالثاً برای شرکت در مراسم تولد، ازدواج، سالروز، جشنهای عمومی و خصوصی که پی در پی تجدید می شود، بدون در نظر گرفتن مهمانیهای عادی که بسیار فراوان است. علاوه بر این زنان ایرانی به زیارت می روند و در انجام آن بسیار دقیق بوده و در ازاء هیچ چیزی در جهان حاضر به چشم پوشیدن از آن نیستند. زیارت شاه عبدالعظیم که در دو فرسخی تهران در دهی زیبا و پر درخت و مملو از دکانهای مختلف واقع شده یکی از آنها است که شیک پوشان تهرانی هر روز جمعه برای خودنمایی به آنجا می روند. اهالی این ده سرسبز بسیار مهمان نوازند و نه فقط آرامگاه قدیسی را که می گویند بیماران را شفا می دهد در اختیار مؤمنان می گذارند، بلکه اتاقهایی به زوار اجاره می دهند که می توان برای دو ساعت، یک روز، یک یا چند شب به میل خود در آنها اقامت کنند. و نیز زیارت امامزاده قاسم که در قریه زیبایی در تجریش واقع است و جذایتش کمتر نیست. و بالاخره زیارت بی بی شهربانو که فاصله ای سه ساعته از تهران دارد و عبارت از دیری است که آرامگاه دختر یزدگرد سوم در آن قرار گرفته و فقط زنان اجازه ورود به آن را دارند. اگر مردی جرأت کند و قدم به این مکان مقدس بگذارد، نمی تواند مطمئن باشد که دچار مرگ فوری نخواهد شد. زنان معمولاً هفت روز در این مکان مقدس اقامت می کنند و چون شهرت و اعتبار فراوانی دارد از مناطق بسیار دور به زیارت آن می آیند. من با کاروانهایی از زوار زن برخورد کردم که سوار قاطر بودند و با راهنمایی یکی دو نوکر از مازندران یعنی فاصله چهل فرسخی می آمدند، با صبر و حوصله خستگی راه را تحمل می کردند و بسیار خوشحال به نظر می رسیدند.

نباید فراموش کرد که همه زنان مزبور چنان به دقت حجاب بر سر دارند و پوشش خارجی شان چنان شبیه به یکدیگر است که امکان ندارد نافذترین چشمها بتواند یکی از

آنان را از دیگری تشخیص بدهد. رسم شوهر کردن برای سفر زیارتی به کربلا یا مکه وقتی شوهر واقعی نمی تواند همسرش را همراهی کند، هنوز در ایران وجود دارد. ولی در بازگشت شوهر موقتی به دنبال کارش می رود و دیگر نقشی در خانواده ندارد.

بالاخره اگر مهمانیها، حمام رفتنها، زیارتها، گردشهای بازار را کنار بگذاریم، زنان ایرانی هر وقت دلشان بخواهد از خانه خارج می شوند و چون مردان کمتر در خانه می مانند، زنان همیشه مایل به خارج شدن هستند، زیرا در هر فصلی از سال کوچه و بازار مملو از زنان است. خدا نخواهد که قصد داشته باشم اظهار نظر سویی بکنم ولی عقیده دارم این تحرک دایمی و آموزش بسیار لیبرالی که در بعضی مسائل به آنان داده می شود، اعتقاد به اینکه چون موجودات ناقصی هستند پس هیچ مسئولیتی ندارند و بالاخره حجاب غیر قابل نفوذی که همه جا بر سر دارند زنان را به لغزش و انمی دارد. اما مردان ایرانی این طور می گویند؛ ولی چون بسیار بدزبان هستند ذره ای از آن را باور نمی کنم. به عقیده من این سوء استفاده از آزادی و نبود تربیت اخلاقی نتایج نامطلوب تری برای شوهران دارد و از اوان جوانی لذت زندگی خانوادگی و داخلی را از آنان سلب می کند.

زنان ایرانی با اینکه بسیار کم در خانه می مانند، در خانه هایشان فرمانروای مطلق هستند. خدمتکاران زن و مرد به خدمتشان اشتغال دارند و فروشندهگان دوره گرد که بیش از هجده یا بیست سال ندارند اجازه دارند قدم به اندرون بگذارند. این کار نزد مردمی که در پانزده سالگی ازدواج می کنند شگفت آور است. اما در این کشور هیچ گونه بی منطقی کسی را شگفت زده نمی سازد و به خصوص وقتی که این مطلب را به ایرانیان متذکر می شوید از ته دل می خندند و هزاران قصه خوشمزه در این باره برایتان تعریف می کنند و دست آخر با قیافه جدی نتیجه می گیرند که این کار رسم است و شاید همان شخصی که این داستانها را برایتان تعریف می کند به محض جدا شدن از شما پسر جوانی را به عنوان غلام بچه برای خدمت به دخترانش استخدام کند و به خانه اش ببرد!

همان طور که گفتم چون زنان مسئول هیچ چیزی نیستند، بی اندازه زود رنج و تندخو می باشند. پیامبر اسلام تشخیص داده که زنان ناقص عقل اند و بلافاصله افزوده که به همین جهت نباید به کردار و گفتارشان اهمیت قایل شد.

آن حضرت حتی اعلام داشته که کم عقلی زنان را چهار شاهد عینی می توانند اثبات کنند و بدین سان تقریباً جنس لطیف را مستوجب تنبیه ندانسته و گذشت زیادی نسبت به آنان نشان داده است. زنان ایرانی قضاوت پیامبر اسلام را بسیار جدی گرفته اند و در نتیجه تعداد شوهرانی که باید به حالشان تأسف خورد بیش از زنان است. آنان علاقه

زیادی به پوشیدن سرپایی دارند و این سرپاییها هر قدر کوچک باشد، از چرم بسیار سخت ساخته شده که کف پاشنه‌اش مجهز به یک نعل کوچک به قطر یک انگشت است و اسلحه‌ای خطرناک به‌شمار می‌رود. من یک شوهر بدبخت را دیدم که خشم همسرش را که دختری سیزده ساله بود برانگیخته بود و آثار آن را بر سروصورتش داشت.

از ترس اینکه مبدا متهم به بدگویی نسبت به زنان ایرانی بشوم، دیگر از این مقوله چیزی نمی‌گویم و به‌خصوص قاطعانه اعلام می‌دارم که به‌عنوان یک اروپایی هرگز صورت یک زن ایرانی را ندیده و این مطالب را از دیگران شنیده و نقل قول کرده‌ام. ضمناً اضافه می‌کنم که استنتاجهای راست یا دروغ که از مطالب فوق می‌توان کرد به هیچ‌وجه مربوط به زنان ایلات و مخصوصاً اهل حق نمی‌شود. چون زنان ایلات حجاب ندارند و بسیار کوشا هستند، سوار اسب می‌شوند، در امور ایل دخالت می‌کنند و به همان اندازه‌ای که زنان شهری سبکسر هستند، آنان موجوداتی جدی و مفید به‌شمار می‌روند. بنابراین نباید از آنان در مورد زنان شهری سؤال کرد چون اظهارنظرشان در این خصوص بسیار شدید است و ارزش زیادی برای آنان قایل نیستند.

و اما زنان اهل حق طلاق نمی‌گیرند و ازدواج‌هایشان از این لحاظ بر ازدواج‌های مسلمانان برتری دارد. به علاوه هرگز به زیارت نمی‌روند و بالاخره فقط در شهرها حجاب بر سر می‌کنند و آن هم برای اینکه آداب و رسوم را زیر پا نگذاشته باشند. هم‌کیشان مردشان را بدون ناراحتی و با روی باز در خانه می‌پذیرند. مذهبشان به هیچ‌وجه آنان را موجوداتی پست نمی‌داند و غیر مسئول نمی‌شمارد و در نتیجه وضع بهتری دارند. بالاخره در میان اهل حق روحیه خانوادگی وجود دارد که مسلمانان فاقد آن هستند. همین ملاحظات در مورد زنان گبر و یهودی نیز صدق می‌کند.

برمی‌گردیم به اهالی شهرنشین یا همان‌طور که مشهور است تاجیک‌ها که بیشترشان مسلمان یا صوفی هستند و زن و مرد بیشتر اوقاتشان را در خارج از خانه می‌گذرانند. ساعاتی که در بازار طی نمی‌شود صرف مهمانی و دید و بازدید می‌شود. مثل همه جای دیگر انواع ملاقات در ایران وجود دارد: تشریفاتی، رسمی، معاملاتی، دوستانه.

وقتی می‌خواهند با شخصی ملاقات کنند ابتدا نوکری را به خانه او می‌فرستند که احوالش را پرسد و سؤال کند که آیا فلان روز یا فلان ساعت می‌توان بی‌آنکه اسباب زحمتش شد به دیدارش رفت؟ در صورتی که پاسخ مثبت باشد راه می‌افتند و در ساعت موعود که هرگز مشخص نشده و چون ایرانیان به وقت اهمیتی قایل نیستند نمی‌تواند مشخص باشد به خانه آن شخص می‌روند. یک ساعت بعد از طلوع آفتاب بهترین وقت

ملاقات است، زیرا هوا هنوز زیاد گرم نشده است، یا «عصر» یعنی هنگام نماز مغرب که اغلب اوقات ایرانیان آن را حذف می‌کنند و با نماز شب یک جا می‌خوانند. وقتی شخص باید عصر به دیدن کسی برود باید از ساعت سه تا شش بعد از ظهر انتظارش را داشت. چون وقت ارزش ندارد، دیر آمدن عیب به‌شمار نمی‌رود یا عیبی است که همه دارند.

بدین‌سان ملاقات‌کننده با تعدادی هرچه بیشتر نوکر، جلودار که شال ترمه‌ای روی شانه‌اش افکنده و پیشاپیش اسب حرکت می‌کند، و قلیانچی در پشت سر درحالی‌که قلیان را در دست دارد به راه می‌افتد و با قدم آهسته در کوچه و بازار راه می‌پیماید و به دوستان و آشنایانی که برمی‌خورد سلام می‌کند و ضمناً به فقرا هم صدقه می‌دهد که در میانشان ممکن است انواع عجیبی وجود داشته باشد. مثلاً روزی زنی جلو یکی از دوستانم را گرفت که از چادر و روبنده تمیزش معلوم بود گدا نیست و با لحن تأثرآمیزی از او یک شاهی کمک خواست و وقتی دوست من گفت خانم شما که فقیر نیستید و به‌نظر نمی‌رسد نیاز به این مبلغ ناچیز داشته باشید، زن پاسخ داد حق با شما است، لیکن کودکی دارم که بیمار است و نذر کرده‌ام امروز را با پول‌گذاری به سربرم تا شاید با بدبختی خود نظر لطف خدا را جلب نمایم. سایر گدایان که واقعی هستند به محض دیدن شما از جا برمی‌خیزند و فریاد می‌زنند: الهی شهادی کربلا و حضرت رسول و علی امیرالمومنین (ع) حضرت اشرف را به نهایت درجه خوشبختی و افتخار برسانند. گاهی حضرت اشرف یک شهروند بسیار عادی است که صدقه را می‌پردازد و آن وقت گدا سیل دعا و ثنا را بر سرش می‌بارد و چنان ستایشی از او می‌کند که شایسته فاتحان بزرگ است. اگر عابر مسیحی باشد، گدا کلمه‌ای درباره حضرت رسول و ذریه‌اش بر زبان نمی‌آورد، بلکه با فریادهای بلند خواستار برکت عیسی مسیح و حضرت مریم به آن نجیب‌زاده‌والاتبار و شکوه و عزت مسیحیت می‌شود که بدون تردید به کمک کمترین خدمتگزارش خواهد شتافت.

بدین ترتیب ملاقات‌کننده سرانجام به خانه مطلوب می‌رسد، جایی که باید توقف کند و از اسب پیاده شود. نوکرها پیشاپیش حرکت می‌کنند و وارد دهلیزهایی می‌شوند که همیشه سقفهایشان کوتاه و غرق در تاریکی است و سپس از یکی دو حیاط خلوت عبور می‌کنند تا به خانه می‌رسند.

در صورتی که شما دارای مقام و مرتبه‌ای عالی‌تر از صاحب‌خانه باشید، او شخصاً در در برابر در اول به پیشوازان می‌آید، ولی در صورتی که مقامتان مساوی باشد، او پسر یا یکی از خویشانش را به استقبال می‌فرستد. در این هنگام مبادله نخستین تعارفات به‌عمل

می‌آید: «چگونه حضرت اشرف بنده‌نوازی فرموده و قدم به این کلبه محقر نهاده‌اید؟» آن وقت شما نیز باید در پاسخ صاحبخانه اظهار تعجب کنید و بگویید: «چگونه جنابعالی مرحمت فرموده و به جلو غلامتان آمده‌اید؟ این لطف جنابعالی مرا بی نهایت منقلب و سرتاپا شرم‌نده کرده است.»

وقتی این جملات رد و بدل شد به در اتاق پذیرایی می‌رسید. در اینجا شرط ادب اقتضا می‌کند که زودتر از صاحبخانه وارد نشوید. صاحبخانه اطمینان می‌دهد که خانه متعلق به خودتان است و در این کلبه محقر همه در اختیاران هستند و شما نیز با تواضع سوگند می‌خورید که چنین جسارتی را نخواهید کرد. سپس کفشهایتان را درمی‌آورید و صاحبخانه هم همین کار را می‌کند و وارد اتاق می‌شوید.

پس از ورود به اتاق پذیرایی مشاهده می‌کنید که تقریباً همه قوم و خویشهای صاحبخانه برای افتخار ملاقات با شما حضور دارند و همه به پا خاسته و در کنار دیوار صف کشیده‌اند. به محض ورودتان همه کرنش می‌کنند و دسته جمعی به سلامتتان پاسخ می‌دهند. سپس صاحبخانه شما را به صدر مجلس راهنمایی می‌کند و می‌خواهد بالا دست خودش بنشانند، اما شما با اصرار زیاد از نشستن در آن مکان خودداری می‌کنید و از صاحبخانه می‌خواهید که خودش در آنجا بنشینند. حاضران از این مرافعه دوستانه که حاکی از نهایت تربیت طرفین است لبخند می‌زنند. به تقاضای شما صاحبخانه اشاره‌ای به حاضران می‌کند که تشکر می‌کنند و سرجاهایشان می‌نشینند. وقتی همه نشستند شما رویتان را به سوی صاحبخانه مهربانتان می‌کنید و می‌پرسید: «انشاءالله دماغتان چاق است؟» صاحبخانه پاسخ می‌دهد: «الحمدالله به لطف جنابعالی». و شما در جواب می‌گویید: «الحمدالله».

آنگاه رو به نزدیک‌ترین کسی که کنارتان نشسته و جای او حاکی از مقام و مرتبه‌ی عالی او است می‌کنید و به همان نحو از او می‌پرسید: «آیا حال شریف خوب است؟» پاسخی که می‌شنوید همیشه مثبت و همراه با الحمدالله و به لطف جنابعالی است. سپس به شخص سوم و سائیرین می‌پردازید و از یکایک حاضران احوالپرسی می‌کنید، ولی مراقب باشید که همیشه سؤالتان فرق داشته باشد و در خور مقام هر کس باشد به نحوی که هر قدر به پایین مجلس و در ورودی نزدیک‌تر می‌شوید توفیر و تکریم مختصرتر باشد. در آنجا دیگر سؤالی نمی‌کنید و خم کردن سرکافی است.

این مراسم چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد و وقتی به پایان رسید دوباره رو به صاحبخانه می‌کنید و با قیافه‌ی دوستانه و پرمحبتی که گویی بیش از یک سال است او را

ندیده‌اید مجدداً می‌پرسید: «انشاء الله دماغ شما چاق است؟» و او با همین لحن پاسخ می‌دهد: «به لطف خدا و مرحمت جنابعالی حالم خوب است».

در بعضی مجالس دیده‌ام که این سؤال و جواب را اشخاص بسیار مؤدب سه چهار بار متوالی تکرار می‌کنند و حتی در وصف امام جمعه فقید تهران شنیدم که می‌گفتند از بزرگ‌ترین خصایلش این بوده که وقتی به ملاقات یکی از بزرگان می‌رفت نه تنها در خصوص دماغ او و متعلقاتش می‌پرسید، بلکه راجع به دماغ همه نوکرها پرس و جو می‌کرد و تا با مهربان‌ترین لحن با قراول جلو در خانه احوال‌پرسی نمی‌کرد سوار اسب نمی‌شد. از این رو این شخصیت عالی قدر روحانی چنان محبوب و عزیز بود که هنوز مردم خاطره‌اش را گرمی می‌دارند.

باری، پس از احوال‌پرسی سکوت عمیقی بر مجلس حکمفرما می‌شود، ولی صاحبخانه که مردی است نکته سنج این سکوت را می‌شکند و می‌گوید هوا دیروز زیاد خوب نبود، ولی امروز به برکت تشریف‌فرمایی جنابعالی ناگهان عالی شده است. چند تن از بزرگان مجلس این گفته را با صدای بلند تصدیق می‌کنند و احیاناً یکی از حاضران می‌گوید «هر چیز خوبی پیرامونش را خوب و پر نور می‌سازد، همین طور شخص برجسته و کاملی مانند جنابعالی باید پیرامونش را اشخاص برجسته احاطه کنند و هر جا قدم بگذارد رشک برین شود و خیر و برکت حکمفرمایی کند»، این گفته‌ها نیز با صدای بلند مورد تصدیق حاضران قرار می‌گیرد و اگر با چند بیت شعر تأیید نشود جای تأسف است. در این حال شما باید تواضع نشان بدهید و در جواب بگویید اگر امروز هوا خوب شده از برکت مراحم میزبان مهربانتان بوده که حاضر به پذیرایی شما گردیده است بنابراین طالع شما نیست، بلکه طالع صاحبخانه است که به این شکل ظهور کرده و اضافه کنید که هنگام سوار شدن بر اسب قدری کسالت داشته‌اید، ولی اکنون که به زیارت صاحبخانه نایل شده‌اید کسالتتان برطرف شده است. در این هنگام از جواب مناسبی که داده‌اید همه‌ای از تحسین از حاضران برمی‌خیزد و شادی آنان را به اوج می‌رساند. صاحبخانه دستتان را به عنوان تشکر می‌فشارد و شما نیز دست او را با مهربانی فشار می‌دهید و سپس قلیان، چای، قهوه و شربت می‌آورند.

من به هیچ وجه نمی‌خواهم شیوه مبالغه آمیزی را که ایرانیان در تعارفات و ادای مراسم به جا می‌آورند مورد انتقاد قرار بدهم ولی ناچارم بگویم که اشخاص نکته سنجی مثل ایرانیان به خوبی بلدند به این تعارفات جنبه شوخی و مزاح بدهند و اغلب در این سیل کلمات به ظاهر یکنواخت و بی معنی، نکته‌ها و اشارات بسیار ظریف و خوشایندی

دیده می‌شود و ای بسا اتفاق می‌افتد که بزرگان و حتی طبقات پست ضمن همین تعارفات و احوالپرسیهای یکنواخت مطالبی را می‌گنجانند و به یکدیگر می‌گویند که هرگز نمی‌توانند آشکارا بگویند و به هر صورت این گفتگوها بسیار دلنشین‌تر از صحبت‌های بی‌مزه‌ای است که در کشور ما گفتگو دربارهٔ باران و هوای خوب نامیده می‌شود، ولو اینکه محتوای هر دو یکی است. بنابراین بزرگ‌ترین مزیت ایرانیان در شرح و بسط آن است با همهٔ گزافه‌گویی‌هایی که دارد و شاید همین گزافه‌گوییها است که آن را زیبا و دلپذیر می‌سازد.

ناگفته نماند که بین بازاریان و کسبه و به‌طور کلی کسانی که با هم کار دارند این‌گونه تعارفات بسیار ساده‌تر است. با این وصف حتی بین دو دوست از هر طبقه‌ای از جامعه باشند رد و بدل کردن چند کلمه به‌عنوان تعارفات و رعایت نزاکت فوق‌العاده مرسوم است. حتی باربران و روستاییانی را دیدم که با ادب و احترام با هم گفتگو می‌کردند که به‌نظر ما عجیب می‌رسد. ولی ایلات چادرنشین از این کارها بلد نیستند و به همین جهت تاجیک‌ها آنان را مردمانی بی‌تربیت و ناشایست می‌دانند. اما تکرار می‌کنم که در یک محفل دوستانه که عده‌ای برای تفریح دور هم جمع می‌شوند از این‌گونه تعارفات تمام نشدنی رد و بدل نمی‌شود، ولی کسی که با شما صحبت می‌کند همیشه غلام شما است و اگر لباس نوی پوشیده از خوبی خودتان است و اگر سخنی بگوید که مورد پسند حاضران قرار بگیرد از لطف جنابعالی است.

در ضیافت شامی که در اقامتگاهم دادم با رضاقلی‌خان لله سابق برادر شاه، سفیر سابق در بخارا، مورخ، عالم صرف نحو، شاعر و ادیب مشهور زبان فارسی و لهجه‌های محلی آشنا شدم. این شخص یکی از نکته‌سنج‌ترین و دوست داشتنی‌ترین افرادی است که در عمرم در سراسر جهان دیده‌ام.

در همان مجلس میرزا تقی که در اشعارش سپهر تخلص می‌کند و اخیراً به فرمان شاه لقب لسان‌الملک گرفته است نیز حضور داشت که شخصی است بسیار دانشمند و دوست داشتنی ولی کمتر از رضاقلی درباری. او مستوفی و نیز مورخ رسمی کشور ایران است.

شاهزادهٔ افغانی میر محمد علم‌خان، برادرزادهٔ پادشاه فقید قندهار نیز که جوانی است بیست و چهار ساله با زیبایی قابل توجه و از نظر ظاهری و باطنی بسیار شایسته و دارای معلومات وسیع، نیز دعوت داشت. بالاخره دو افسر افغانی از همراهان شاهزاده با قیافه‌های سربازی و خشن و لیخند قدری وحشی حضور داشتند که به کلی با رفتار

نجیبانه رئیسشان و وقار عالمانه و ریاست مآبانه لسان‌الملک و رفتار سبک‌سرانه و شاد رضاقلی‌خان مغایرت داشت. در میان این مدعویین عجیب و غریب فقط ما دو نفر اروپایی بودیم.

همین‌که سر میز شام نشستیم مقرر شد تشریفات غذا خوردن کنار گذاشته شود و هر کس مایل است با دست غذا بخورد، آزاد باشد. این آزادی برای اکثریت قریب به اتفاق مدعویین بسیار با ارزش بود چون هرگز چشمشان به آلتی که ما چنگال می‌نامیم نیفتاده بود. دو نایب افغانی چنگالها را با بی‌باکی خاص اشخاص دلیر می‌نگریستند، ولی نمی‌فهمیدند چگونه می‌توان چهار نوک تیز آن را به درون دهان فرو برد بی‌آنکه خطری عارضشان بشود. حتی یکی از آنان اظهار داشت که گذشته از این خطر، غذا خوردن با کارد و چنگال لذت ندارد و تا انسان با دست غذا نخورد مزه غذا را احساس نمی‌کند. هر یک از مدعویین به دل‌خواه خود بشقابش را پر کرد و با دست مشغول خوردن شد به‌جز لسان‌الملک که به سبک اروپایی غذا می‌خورد و به رغم شوخیهای تمسخرآمیز دوستانش، بسیار خوب از عهده برآمد.

لسان‌الملک برای اینکه توجه عموم را که به او جلب شده بود به جای دیگری معطوف سازد و به ستایشهایی که از شیوه آشپزی اروپایی آغاز کرده بود پایان بدهد، ادعا کرد همیشه دو چیز اروپاییان او را شگفت‌زده کرده است. یکی اینکه مللی به این باهوشی فاقد علوم الهی هستند و حال آنکه اللهیات، به یقین عالی‌ترین و مهم‌ترین علوم انسانی است. دیگر اینکه موسیقی اروپایی - اگر بتوان صداهای ناهنجاری که از آلات مختلف خارج می‌شود موسیقی نامید - چرا این قدر بی‌معنی است و شخص را تحت تأثیر قرار نمی‌دهد؟

در پاسخ نخستین انتقاد به لسان‌الملک گفتم که برخلاف تصور جناب عالی اروپاییان دارای علوم الهی هستند، منتها آسیایها با اروپاییانی برخورد کرده‌اند که در زمینه مذهب معلوماتی نداشته‌اند و از این رو تصور کرده‌اند که همه اروپاییان نظیر مسافرینی که به این صفحات آمده‌اند فاقد علوم دینی می‌باشند. وانگهی آن شب وقت مناسبی برای بحث درباره چنین مطالبی نبود. و اما در مورد موسیقی به میرزا تقی اطمینان دادم که اشتباه می‌کند و برای ما هنری است بسیار والا و مورد ستایش.

لسان‌الملک پرسید: آیا موسیقی اروپایی در شنوندگان تأثیر قوی و نیرومندی باقی می‌گذارد؟ چون درباره نفوذ یک هنر به‌جز با تأثیری که بر اشخاص می‌گذارد نمی‌توان قضاوت کرد.

پاسخ دادم: بدیهی است.

لسان‌الملک اظهار داشت: منظورتان چیست؟

گفتم منظورم این است که موسیقی اروپایی گاهی چنان انسان را متأثر می‌کند که اشک از دیدگان سرازیر می‌شود و زمانی انسان را چنان دچار هیجان و اضطراب و وحشت می‌سازد که حتی وقایع حقیقی زندگی نمی‌توانند بیش از آن اثر ببخشد.

میرزا تقی خان جواب داد: با این وصف تأثیر موسیقی ایرانی خیلی بیشتر از موسیقی اروپایی است چون نه فقط در انسانها که موجودات با هوشی هستند و همین که قوه تخیلشان تحریک شد می‌توانند تحت تأثیر قرار بگیرند، اثر می‌گذارد، بلکه در حیوانات نیز تأثیر می‌بخشد. به عنوان مثال برایتان می‌گویم که موسیقی ایرانی چه کارهایی می‌تواند بکند. دوستی داشتم که گله‌ای شتر داشت که همه قوی و زیبا بودند و شتران خود را برای بارکشی و سفر تا یزد به بازرگانان کرایه می‌داد. دوست من در نواختن نی يد طولایی داشت و وقتی می‌خواست هنرش را نشان بدهد سه روز شتران خود را در اصطبل بدون غذا و آب نگاه می‌داشت و صبح روز چهارم در اصطبل را می‌گشود. بلافاصله حیوانات تشنه خارج می‌شدند و با شتاب زیاد خود را به جلوی آبی که در فاصله کمی قرار داشت می‌رساندند. در این هنگام دوست من شروع به نواختن نی می‌کرد. شتران از آب خوردن باز می‌ایستادند، سرشان را به سوی او برمی‌گرداندند و به آهستگی به او نزدیک می‌شدند، گردنهایشان را خم می‌کردند و به نظر می‌رسید لذت زیادی از شنیدن نوای نی می‌برند. همین که دوست من از نی زدن باز می‌ایستاد، شتران مجدداً به سوی جوی آب می‌دویدند. باز دوست من به نواختن نی می‌پرداخت و باز شتران آب خوردن را فراموش می‌کردند و به سوی او می‌آمدند و این کار چندین بار تکرار می‌شد تا این که دل دوست من به رحم می‌آمد و می‌گذاشت رفع عطش بکنند.

سردار افغانی فریاد زد: اینکه چیزی نیست. ما نیز در کشورمان اشخاص هنرمند و ماهر زیاد داریم. حکایت شما سرگذشت یکی از نوازندگان افغانی را به یاد می‌آورد که در خدمت شاه جهان، امپراتور هند بود. یک روز که پادشاه با درباریان مشغول گردش در حوالی مالوا بود، به نوازنده افغانی دستور داد که تار بنوازد. نامبرده تارش را در دست گرفت و با چنان ظرافتی سیمهای آن را به لرزه درآورد که نه فقط درباریان شروع به گریستن کردند بلکه تخته سنگ بزرگی هم که شاه جهان روی آن نشسته بود از شدت تأثر در جلو چشمان همه نرم و ذوب شد. در این حال امپراتور گردنبند مرواریدش را گشود و به سوی تخته سنگ پرتاب کرد و مرواریدها در تخته سنگ فرو رفت.

حاضران با شگفتی فریاد زدند: چه گفتید؟ دانه‌های مروارید در تخته سنگ فرو رفت؟ شاهزاده بی‌آنکه ناراحت شود پاسخ داد: آری و هنوز در همانجا باقی است. رضاقلی‌خان گفت: در این صورت باید اذعان کرد که داستان حضرت والا پدر جد حکایت لسان‌الملک است. و حال که درباره چیزهای عجیب و غریب صحبت می‌کنیم، اجازه بدهید من هم ماجرای را به عرضتان برسانم که خودم به نحوی شاهد آن بوده‌ام و می‌توانم صحت آن را تأیید کنم:

در آغاز جوانی که در شیراز بودم مردی در آن شهر بود که سلیمان نام داشت و شاید هنوز هم زنده باشد. سلیمان را اهالی شیراز به خوبی می‌شناختند چون در خوردن بنگ افراط می‌کرد و البته می‌دانید که بنگ ماده مخدری است که از گیاه شاهدانه ساخته می‌شود. این شخص روزی در حمام بود که صدای بلندی شنید که فریاد می‌زد: «جبرئیل، جبرئیل».

سلیمان فوراً دانست که این ندای حضرت باری تعالی است که فرشته مقرب خود جبرئیل (سلام الله علیه) را صدا می‌زند. جبرئیل بی‌درنگ پاسخ داد: چه امری دارید؟ خداوند ندا فرستاد: برو سلیمان را نزد من بیاور.

بلافاصله سلیمان احساس کرد که نیروی خارق‌العاده‌ای او را از زمین بلند کرد، سقف حمام شکافته شد و در یک چشم به هم زدن روی بال جبرئیل به آسمان پرواز کرد. از آسمان اول، دوم، سوم و چهارم گذشت و سرانجام به آسمان هفتم در برابر بارگاه ذات باری تعالی رسید و جبرئیل در مقابل پرده بزرگی توقف کرد. می‌توانید تصور کنید که چه طور تمام اعضای بدن سلیمان از ترس می‌لرزید.

ندای وحشتناکی به گوش رسید که این کیست که برای من آوردی؟ فرشته مقرب جواب داد از من خواستید سلیمان را بیاورم و این سلیمان است.

ندای پروردگار با غضب گفت: ای حیوان نفهم من از تو سلیمان پسر داود نبی را خواستم نه این احمق را که به هیچ درد نمی‌خورد.

جبرئیل از خشم خداوند که چنین او را مورد عتاب قرار داده بود اندوهگین شد و بالش را تکان داد و سلیمان پسر آقا جهان‌خان را از فراز آسمانها به زمین افکند که در حمام افتاد و بینیش به شدت به سنگ خزینه اصابت کرد. مردم دور او را گرفتند و از زمین بلند کردند و پرسیدند چرا این طور خودش را به زمین انداخته است. چون در اثر ضربه از بینیش خون جاری بود. سلیمان با وضع رقت‌آوری پاسخ داد: «ای مسلمانان، هر وقت جبرئیل (سلام الله علیه) به سراغ شما آمد از او پرسید که اسم شما را با دیگری اشتباه

نکرده باشد تا مبادا شما را از فراز آسمان به زمین بیفکند و به روز من یفتد!»
 وقتی نقل داستانهای از این قبیل به پایان رسید، میرزا تقی نمونه‌های بسیار عالی از قوه حافظه‌اش را به ما نشان داد. برای آزمایش از او سؤال شد وزن زره جالوت، که با قلاب سنگ داود کشته شد چه قدر بوده است؟ چون درباره اسفار پنج‌گانه صحبت به میان آمده بود و این کتابی است که ایرانیان هرگز نمی‌خوانند، میرزا تقی خم به ابرو نیاورد و بلافاصله شروع به محاسبه کرد و وزن زره را با کسریهایش به اندازه‌های ایرانی داد. وقتی حاضران در جلسه نیز حساب کردند، دریافتند که حتی ذره‌ای هم در محاسبه اشتباه نکرده است. میرزا تقی که حقاً از این موفقیت و تحسینهایی که از او می‌شد، مغرور شده بود رویش را به دو نایب افغانی کرد و گفت آیا می‌دانید نخستین پادشاه فرانسه فارمون^۱ نام داشته و داکوپر - که ما فرانسویها او را به نام داگوبر^۲ می‌شناسیم - دهسال سلطنت کرده و در طی این مدت فلان و فلان کار را انجام داده است؟ هر چه میرزا تقی گفته بود درست بود و کم و کاست نداشت.

در این میان یکی از حضار رو به نایبها کرد و اظهار داشت: شما افغانها مردمانی دوست داشتنی هستید، ولی آیا تصور نمی‌کنید به راحتی زیاد خنجرهایی را که به کمرتان آویخته‌اید به کار می‌برید؟

نایب جوان‌تر با لحنی قاطع جواب داد: «ما افغانها هرگز بی‌جهت خنجر نمی‌کشیم.» سپس دستش را روی شانه رفیقش گذاشت و افزود: «مثلاً اگر احساس کنم که سردار نسبت به او لطف بیشتری از من دارد، این دوست بسیار عزیزم را حتی یک لحظه زنده نمی‌گذارم!»

از این جواب من فوراً یک نتیجه اخلاقی گرفتم، چون فقط یکی از دو نایب را به شام دعوت کرده بودم و سردار با عقل و تدبیر فراوان هر دو را با خود آورده بود و من از این کار او سپاسگزار شدم. ولی نمی‌توان نتیجه گرفت که من بی‌آنکه به ذهنم خطور کرده باشد ممکن بود باعث مرگ دیگری شده باشم. خنجرهای این آقایان تزئینی نبود و قیافه آنان نیز نشان می‌داد که در به کار بردن آنها تردید به خود راه نمی‌دهند.

اظهار نظر نایب جوان، مورد تحسین رفیق مسن‌ترش قراگرفت و از شنیدن آن از ته دل خندید و به نوبه خود به نقل یک داستان افغانی پرداخت:

سه چهار سال پیش یک افسر انگلیسی با لباس مبدل و با چند سفارش‌نامه برای

شاهزاده به قندهار آمد و از او به خوبی استقبال شد. طبق رسم انگلیسیها که به کشور ما می‌آیند او خودش را به شکل عرب درآورده بود و مثل اعراب کمی هم فارسی می‌دانست. یک شب پس از صرف شام در خانه یکی از سرداران، افسر انگلیسی در گوشه‌ای از ایوان نشست و مشغول نوشیدن قهوه بود. در این حال یک افغانی وارد شد، یک‌راست به سوی او رفت و یک ضربه شمشیر به فرقش نواخت، انگلیسی از فراز ایوان به کوچه افتاد.

سردار فریاد زد: «چه کردی؟ او مهمان شاهزاده بود!»

افغانی جواب داد: «راستش را بگویم این را نمی‌دانستم و از کاری که کردم متأسفم. بگوئید من مست بودم. اما نه، حقیقت را بگوئید، زیرا گناه قتل یک انگلیسی از نوشیدن شراب کمتر است.»

حاضران این داستان را بسیار افغانی و قدری وحشیانه دانستند و به‌خصوص دو مهمان ایرانی آن را عاری از لطف یافتند. آن شب بدین‌سان گذشت و به‌نظرمان طولانی نیامد. امیدوارم شرحی که درباره آن نوشته و فقط خواسته‌ام نمونه‌ای از گفتگوهای بین ایرانیان را داده باشم، خسته کننده نباشد.

در اینجا از دو نفر نام بردم که نه تنها نکته سنج بودند، بلکه از فضیلتی مشهور به‌شمار می‌رفتند و استعدادهای واقعی داشتند. گمان نمی‌کنم در حال حاضر در ایران کسی به اندازه این دو نفر از تاریخ کشور خودشان اطلاع داشته باشد. یکی رضاقلی خان است که تذکره‌های تاریخی ایران را به کلی زیر و زبر و اصلاح کرده و دنباله تاریخ کشور را تا امروز نگاشته است.^۱ صد حیف که چنین اثری به دستور و با پول شاه نوشته شده که طبعاً در مواردی که مربوط به خودش می‌شود انتظار دارد لحن چاپلوسانه داشته باشد. این اجبار، تاریخ معاصر را ضایع می‌کند. با این وصف کار رضاقلی خان اثری است قابل توجه و با ارزش. این نویسنده علاوه بر تاریخ، اشعار زیادی نیز سروده و کتاب دیگری در شرح سفارت خود در بخارا نوشته و اخیراً نیز مجموعه کاملی از اسامی شعرای قدیم و جدید ایران و تاریخچه زندگی و نمونه اشعار آنها را گرد آورده که جامع‌ترین کتابی است که در این زمینه نوشته شده است.^۲

لسان‌الملک نیز شخصی است ممتاز و دانشمند. او به تنهایی دست به تألیف واقعاً عظیمی زده است و آن نوشتن تاریخ جهان از روی مدارک مختلف و تطبیق دادن این

تواریخ با یکدیگر می‌باشد و اطمینان از نبودن هر گونه انتقادی در ایران، انجام چنین کاری را ممکن می‌سازد، ولی باید اذعان کرد که کسی که می‌خواهد چنین کتابی را بنویسد باید حافظه فوق‌العاده‌ای داشته باشد، آن هم به سبک آسیایی که هنگام نوشتن تاریخ به ذکر وقایع مهم اکتفا نمی‌کنند، بلکه تمام وقایع کوچک و افسانه‌ها را با رویدادهای برجسته تاریخی مخلوط می‌کنند. بنابراین نویسنده آن باید حافظه‌ای نظیر لسان‌الملک داشته باشد که همان‌طور که دیدیم به درجه‌ای عالی است. تاکنون دو جلد از این تاریخ عظیم منتشر شده است.^۱

لسان‌الملک علاوه بر تاریخ‌نویسی شاعر هم هست و در این رشته شهرت به‌سزایی دارد. به‌علاوه در تدوین احکام رسمی که عموماً فرمان نامیده می‌شود ورزیده و استاد است. درواقع فرمان‌نویسی رشته‌ای از ادبیات ایران است که رو به زوال می‌رود. یک فرمان زیبا که به‌نام شاه، فلان شغل را به عهده فلان کس که مورد توجه قرار گرفته و گذار می‌کند، نمونه‌ای از نثر فصیح فارسی است که در محافل ادبا و شعرا خوانده می‌شود. ولی همه کس نمی‌تواند فرمان را به‌نحو مطلوب بخواند. خواننده فرمان باید کسی باشد که بتواند فصاحت و بلاغت نویسنده را در نظر شنوندگان به معرض نمایش بگذارد، یعنی در مواقع مقتضی باد در گلو بیندازد، صدا را کلفت کند، متوجه باشد که جملات را با هم مخلوط نکند و در لحظات مناسب مکث کند. در این صورت صدای آه‌های تحسین از حضار هیجان‌زده برمی‌خیزد. گمان می‌کنم دکلاماسیونهای مونفلوری^۲ در گروه تئاتری هتل دوبورگونی^۳ نزدیک به این شیوه گفتارهای پرطمطراق بوده باشد.

اما شیوه خواندن مورد علاقه مردم هر چه باشد، سلیقه‌های دیگری نیز وجود دارد و در بین آنها درویش‌پیری را شنیدم که اشعار مثنوی را با نوایی دلنشین می‌خواند. هم‌چنین چاپاری که غزلها را با لطف خاص و لحنی درست و ساده می‌خواند. برگردیم به مسئله خواندن فرمان. شرط فصاحت و بلاغت فرمان تنها این نیست که با جملاتی زیبا تدوین شده باشد بلکه مفهوم آن نیز باید سلیس و روان باشد، زیرا محتوای فرامین عموماً یکسان است ولی نحوه بیان آنها فرق می‌کند.

مقایسه پادشاه با خورشید، ذکر اینکه او حافظ مریخ است و اسکندر کبیر دربان و داریوش پیشخدمت او است، مهم نیست و اگر عباراتی جز اینها به کار برده شود به مقام

۱. ناسخ التواریخ.

۲. Montfleurg هنرپیشه فرانسوی (۱۶۶۷ - ۱۶۰۰)

3. Hotel de Bourgogne

سلطنت بی‌احترامی شده است. مهم این است که باید جملاتی پیدا کرد که در فواصل مختلف با هم جور در بیاید و در مجموع هماهنگ باشد. باید کلمات غیر متداولی پیدا کرد که بخش بزرگی از فرمان را برای اکثر شنوندگان و خوانندگان نامفهوم بسازد. طبیعی است که کسانی که معما را حل می‌کنند، از دامنهٔ اطلاعاتشان به خود می‌بالند و خواننده را تشویق می‌کنند. و بالاخره باید ضمن عبارات ثقیل و فرمولهای رسمی، چند جمله مدح و ستایش را با اسلوب جدید گنجانند که در انظار تازه و بی‌سابقه جلوه کند و این کار میسر نمی‌شود، مگر اینکه نویسنده بین چیزهایی که با هم هیچ ارتباطی ندارند با مهارت رشته ارتباطی پیدا کند، به طوری که یک فرمان زیبا مجموعه‌ای است از جملات نامفهوم، اثری است بدیع در زبان‌شناسی و پوچی مطلق که به کلی از عقل و منطق عاری است. آن وقت برای فرمانی که واجد این شرایط باشد غش و ضعف می‌کنند، آن را تحسین می‌کنند، به کسی که این عبارات زیبا را با هم ترکیب کرده تبریک می‌گویند و چند روز آن را دست به دست در شهر می‌گردانند و از آن رونوشت بر می‌دارند و فضلا از داشتن نسخه‌ای از آن به خود می‌بالند.

میرزا سعیدخان وزیر امور خارجه نیز از حیث شهرت ادبی و فارسی‌نویسی از کسانی که در فوق نام بردم کمتر نیست و می‌گویند یکی از عربی‌دانان درجهٔ اول تهران است. تحصیل و تدریس زبان عربی امروزه در بوتهٔ فراموشی افتاده است و ایرانیان خیلی بیشتر از گذشته به زبان مادری خود علاقه‌مند شده‌اند.

تعداد شعرا زیاد است و مشکل می‌توان بهترینشان را نام برد. هر شهری شاعر خودش را دارد که خود را برتر از سایرین می‌شمارد. شعرای مزبور غالباً غزل می‌سرایند و گاهی نیز کسانی پیدا می‌شوند که قوهٔ تخیلشان فراتر می‌رود. مثلاً در یک شهر کوچک جنوب ایران ملای فقیری وجود دارد که مشغول سرودن اشعار مهمی است که دنباله و مکمل شاهنامهٔ فردوسی به شمار می‌رود و تاریخ ملی ایرانیان را از قرن یازدهم میلادی به بعد به نظم درآورده است.

در میان علمای دینی ایران حاجی علی اکبر کنی را به عنوان مجتهد جامع‌الشرایط و شیخ عبدالحسین را به عنوان فقیه نام می‌برند. هر یک از علمای دینی ایران عده‌ای شاگرد و مرید دارند که نزد او تحصیل می‌کنند و همه جا همراه استاد خود هستند و حتی به عنوان مستخدم به او خدمت می‌کنند.

سید عبدالله شوشتری یکی از ریاضی‌دانان مشهور ایران است که زبان فارسی را با چنان ظرافتی صحبت می‌کند که نظیر آن را هرگز نشنیده‌ام. او عربی را هم عمیقاً می‌داند

و اطلاعات وسیعی در ادبیات دارد. ضمناً از خانواده‌های معتبر می‌باشد، زیرا پدرش وزیر نظام دکن بوده و محمدشاه فقید او را به خاطر شهرت و تقدسی که در سراسر جهان اسلام داشته در دربارش نگه داشته و مقرری قابل ملاحظه‌ای برایش تعیین کرده است. این شخص اکنون در گذشته است.

هم‌چنین به عنوان ریاضی‌دان برجسته ملا عبدالجواد خراسانی را نام می‌برند. او در اصفهان زندگی می‌کند و تعداد زیادی شاگرد و مرید دارد و از قراری که می‌گویند در اصول علم موسیقی نیز ورزیده است و تار را خوب می‌نوازد، ولی نظر به اینکه دین اسلام این کار را حرام دانسته تاکنون کسی تار زدن او را ندیده است.

آخوند ملاعلی محمد نیز به عنوان ریاضی‌دان و موسیقی‌دان نظری شهرت کمتری از شخص فوق‌الذکر ندارد، ولی هیچ یک از آلات موسیقی را نمی‌نوازد. برای پیدا کردن نوازندگان باید به کلی از طبقه اشخاص وزین و با وقار خارج شویم و در این حال میرزا علی اکبر را می‌یابیم که ایرانیان با کمال میل او را ملکوتی می‌نامند و درواقع او تار را بسیار خوب می‌نوازد. من نیز به سهم خود همین عقیده را دارم و اروپاییانی را دیدم که هیچ به موسیقی ایرانی توجه نداشتند، ولی وقتی آهنگهای روسی را که خودش برای نواختن با تار برایش تنظیم کرده است شنیدند، زبان به تحسین او گشودند. علی اکبر با چنان روح و احساسی تار می‌زند که در هر کشوری بود هنرمند بزرگی به شمار می‌رفت. اما مثل همه هنرمندان جهان نقایصی دارد. بسیار هوس‌باز، خودپسند و تندخوست. پرخاشگری‌هایش مشهور است و راضی کردن او به نواختن تار کاری است بس دشوار. دو هنرمند دیگر نیز در ایران هستند که هر دو معروفیت دارند. یکی خوشنواز، که در نواختن کمانچه مهارت دارد که ویولون ایرانی است که با آرشه می‌نوازد، ولی به شکل ویولونسل آن را روی زمین قرار می‌دهند. خوشنواز مردی است بسیار خوش‌مشرَب که از نوشیدن مشروبات الکلی بدش نمی‌آید و وقتی کمانچه را در دست می‌گیرد قابل ستایش است. در نواختن سنتور نیز محمد حسن بی‌رقیب است و برعکس خوشنواز همیشه موقر به نظر می‌رسد. با این وصف گاهی اخم‌هایش را باز می‌کند و از مسخره‌بازی‌های هم‌قطاران‌ش در اجرای قطعات موسیقی از فرط خنده اشک از دیدگانش سرازیر می‌شود.

علاوه بر نوازندگان مزبور که هنرمندانی مشهور هستند، در ایلات چادر نشین نیز نوازندگانی وجود دارند که از طبقه نجیب‌زادگان بوده و این کار را در محیط خودشان انجام می‌دهند و معمولاً شغلشان موروثی است. آنان مورد احترام زیاد می‌باشند و

مجموعه انبوهی از آهنگهای فارسی و ترکی را می خوانند و می نوازند. از میان آهنگهای مزبور دوتای آنها ارزش زیادی دارد: آهنگ کَرَم و آهنگ کوراغلو که اشعار مورد علاقه مردم می باشند و کسی را ندیدم که آنها از حفظ نباشد مخصوصاً اولی را. موسیقی ترکی بسیار قوی تر و هیجان انگیز تر از موسیقی فارسی است، اما موسیقی فارسی علمی تر و از نظر ترکیب آهنگها مرغوب تر است. ولی هر دوی آنها از اصول مشترکی پیروی می کنند. نقاشی در ایران فوق العاده در حال انحطاط است. ایرانیان این مطلب را احساس می کنند و به همین جهت در جستجوی کارهای قدیمی هستند و بهای گزافی برای آنها می پردازند. محمد شاه شاگردی را برای آموختن رموز سبکهای هند اروپایی که ایرانیان اذعان دارند برتر از هنر خودشان است به رم فرستاد. متأسفانه در انتخاب این شاگرد حسن سلیقه به کار نرفته بود، زیرا به هیچ وجه تحت تأثیر نقاشی قرار نگرفت و چیزی از آن درک نکرد. تنها نتیجه سفر او آوردن کپیه تابلوی «مریم عذرا نشسته بر کرسی» بود که ثروت زیادی نصیب او کرد و امروزه کپیهای آن در همه جا دیده می شود. وانگهی از مدتها پیش گراوورها و تصاویر باسمه ای اروپایی را در ایران کپی می کنند. این تصاویر، به خصوص صحنه های مذهبی روی قلیانها، قلمدانها و آینه ها دیده می شود. اخیراً صدراعظم دستور داد که در کاخ نظامیه نقاشیهای دیواری بزرگی بکشند. اما نقاشیهای مزبور که شاه، پسرانش و کلیه شخصیتهای درباری و رؤسای هیئت های اروپایی را نشان می دهد، چندان قرین موفقیت نبوده است.

ایرانیان علاقه خاصی به هنر طراحی دارند و آن را تا حد افراط پیش می برند. این علاقه به نمونه های خطاطی است که حاضرند معادل پانصد فرانک و حتی بیشتر برای یک سطر که به دست استادان قدیمی از قبیل امیری یا درویش یا دیگران نوشته شده باشد، بپردازند. اما امیری از همه مشهورتر است. البته کارهای استادان جدید ارزانتر است، هر چند به شدت مورد تحسین می باشد. همه ایرانیان بر این باورند که هنر خطاطی امروز به زیبایی و ظرافت قرون گذشته نیست و سبک نوشتن تغییر کرده است. شاهد بودم که بعضیها برای به دست آوردن آثار گذشتگان دیوانگی به خرج می دادند، اما درواقع آثار مزبور بسیار زیبا بودند.

ترانه سرایی نیز مورد توجه ایرانیان است، ولی باید حتماً جدید باشد و همیشه جدیدترینشان مد روز است. بسیاری از ترانه ها طنزآمیز و بیشتر سیاسی است. در میان ترانه هایی که درباره جذبه عشق و شراب سروده می شود، آنهایی که شاه و مادرش و بانوان به فراوانی می سرایند، مقام خاصی دارد، چون به سرعت در کوچه و بازار و

اندرونیهای دیگر بخش و تکرار می شود. اما بیشتر اوقات فقط اشعار ترانه تغییر می کند و آهنگ همان که بوده باقی می ماند. به همین جهت به عقیده اشخاص صلاحیت دار موسیقی ایرانی وارد مرحله انحطاط شده است. تعداد کسانی که اصول علمی موسیقی ایرانی را می دانند، بسیار معدود است و معمولاً مردم به حفظ کردن ترانه های روز بسنده می کنند تا همیشه در جریان آهنگهای جدید باشند.

کوچه های تهران پر از نقالهای دوره گرد است. سابقاً نقالها مثل ترکیه در قهوه خانه ها مردم را دور خودشان جمع می کردند. اما چند سال پیش قهوه خانه ها به دستور امیر نظام تعطیل شد چون در آنها صحبت از سیاست می شد و با کارهای دولت مخالفت می کردند. از آن تاریخ به بعد دیگر قهوه خانه ها باز نشده اند. اما در محل وسیعی نزدیک سبزه میدان نوعی انبار با تیر و تخته ساخته اند که اطرافش باز است و پیرامون آن سکوهایی احداث شده که دویست تا سیصد نفر می توانند روی آنها چمباتمه بزنند. در ته انبار یک تختگاه درست کرده اند و از صبح تا شب نقالان و شنوندگان این محل را پر می کنند.

هزار و یکشب یک مجموعه کلاسیک است که البته بسیار زیبا است، ولی قصه های آن کهنه شده است. مردم رموز حمزه را ترجیح می دهند که هفت جلد و شامل حکایات گوناگون و همه در تجلیل امامان است و چشمه ای است که هرگز از آن سیراب نمی شوند. ضمناً مردم خواستار لطیفه های خوشمزه، جوابهای رندانه، حکایت هایی که نیش و کنایه هایی به رباخواران و زنان داشته باشد هستند که آمیخته با شعر و گاهی آواز است. بخش بزرگی از اوقات مردم به شنیدن این گونه مطالب می گذرد که برای اشخاص بیکار گران تمام نمی شود و گاهی اصلاً پولی بابت آن نمی پردازند.

اما هر لذتی که دیدن این گونه نمایشها داشته باشد در مقایسه با تئاترهای مذهبی هیچ است. این علاقه شدید در همه افراد ملت وجود دارد و کلیه مردان و زنان و کودکان در این زمینه یک نوع جذابیت احساس می کنند و وقتی در جایی نمایش برپا می شود همه اهل شهر به سوی آن می شتابند. در هر محله و در هر میدان نوعی سایبان کم و بیش وسیع وجود دارد که برای این منظور احداث شده است. شخصیت های اصلی نمایش زیر این سایبانها قرار می گیرند، ولی بازی در وسط میدان در جلو چشم تماشاچیان انجام می گیرد. زنان در یک گوشه و مردان در گوشه دیگر میدان جمع می شوند، ولی زیاد از هم جدا نیستند. داستان نمایش همیشه ماجرای غم انگیزی است که از زندگی ایرانیان اقتباس شده است از جمله داستان قتل عام برمکیان به دست خلفای عباسی.

مشهورترین این نمایشها در ماه محرم اجرا می شود و موضوع آن قتل فرزند حضرت علی (ع) و خانواده اش در صحرای کربلاست. این نمایش که «تعزیه» نام دارد ده روز طول می کشد و هر روز سه چهار ساعت اجرا می شود. اشعار تغزلی که اغلب بسیار زیبا و غم انگیز است، پی در پی و با شور و هیجان خوانده می شود. طولانی بودن تعزیه مسئله ای نیست، چون ایرانیان هرگز از شنیدن جزئیات ذکر مصیبتها، بدبختیها، نگرانی ها و ترس و وحشت مقدسین محبوبشان خسته نمی شوند. حاضران هر چه بیشتر از ته دل گریه و زاری می کنند و فریادهای ماتم می کشند. برای بسیاری از مردم این تظاهرات واقعی است، زیرا نمی توان تعزیه را دید و منقلب نشد. من حتی اروپاییانی را دیدم که دچار اندوه شده بودند. اما برای چند نفری هم ظاهری است و آنها کسانی هستند که بلندتر از همه شیون و ناله می کنند.

گاهگاه آخوندی بالای منبر می رود و رشته سخن را در دست می گیرد تا به جمعیت بفهماند که امامان چه قدر مصیبت کشیده اند. او وارد جزئیات شکنجه ها و عذابهایشان می شود، ماجرا را تفسیر می کند، به خلفای ظالم لعنت می فرستد و زیر آواز می زند. در این هنگام جمعیت به خصوص زنان با شدت هر چه تمامتر و هماهنگ شروع به کوبیدن سینه هایشان می کنند و یکصدا با شور و هیجان فریاد می زنند «حسین، حسین» آنگاه مدتی تنفس داده می شود که به محض اینکه تمام شد تعزیه آغاز می شود. هر چند موضوع تعزیه از سالیان پیش یکی بوده است، ولی همیشه در آن تغییراتی می دهند و معمولاً قسمتهای بیشتر غم انگیز آن را شرح و بسط می دهند. بد نیست که هنرپیشگانی که نقش اشخاص شریر را ایفا می کنند گاهی به گریه بیفتند چون تماشاچیان فکر می کنند که آنان واقعاً اشخاص شریری هستند. من یکی از آنان را دیدم که نقش یزید خلیفه منفور را بازی می کرد و به قدری از خودش متنفر بود که وقتی مقدسین را تهدید می کرد، چنان به گریه افتاده بود که به زحمت می توانست سخنی ادا کند و همین کار هیجان مردم را به اوج می رساند. نمی دانم اشخاص مزبور طبق اصول لوزن یا سایر منتقدان، یک اثر هنری را اجرا می کنند یا نه، ولی نمی توان منکر شد که اثری بر مردم می گذارند که زیباترین شاهکارهای تراژدی ما به گرد پایشان نمی رسد. تعزیه نوعی تئاتر به سبک یونان باستان است.

ما فرانسویان این افتخار را داریم که در تعزیه شهادت فرزند حضرت علی (ع) نقش زیبایی داشته باشیم. سفیر ژان پادشاه فرانسه (معلوم نیست کدام ژان؟ توضیح در این باره مشکل است) در دربار خلیفه یزید حضور داشته که ورود خانواده شهیدان کربلا را

که به اسارت گرفته‌اند اعلام می‌کنند. سفیر فرانسه تلاش می‌کند نظر لطف خلیفه ظالم را به زنان و کودکان اسیر جلب کند، ولی موفق نمی‌شود و چنان دست خوش رنج و نفرت می‌شود که فی‌المجلس خودش را مسلمان و شیعه اعلام می‌کند و درجا به شهادت می‌رسد. ملاحظه می‌فرمایید که این ماجرا ما را در چه موقعیتی قرار می‌دهد؟

نباید از گفتن این نکته غفلت کنم که به رغم هیجان و تأثیری که این نمایشهای مذهبی بر مردم عارض می‌کند، شایع است که تعزیه فرصت مناسبی برای روابط مخفیانه عشقی است. می‌گویند کسانی که می‌خواهند همدیگر را به طور پنهانی ببینند، از این تشریفات استفاده می‌کنند و کسانی که دنبال ماجراجویی می‌گردند به مقصودشان نایل می‌شوند. اما ایرانیان به قدری بد زبان هستند که نمی‌توان به گفته‌هایشان اعتماد کرد.

در جای دیگر درباره نمایشهای کم‌دی صحبت کرده‌ام و بنابراین دیگر به آن نمی‌پردازم.

نتایج احتمالی روابط اروپا و آسیا

من به شرح و وصف همه مطالب گفتنی پرداخته‌ام و ادعایی هم ندارم. جهانگردان دیگر بسیاری از مسائلی را که از ذکرشان صرف نظر می‌کنم، و اگر نکنم متهم به پرگویی می‌شوم، عمیقاً مورد مطالعه قرار داده‌اند. ترجیح می‌دهم به اختصار بپردازم و در جستجوی این مطلب برآیم که شانس نزدیکی بین خاورمیانه و قاره اروپا در دوران ما کدام است. به این مناسبت خطوط اصلی تصویری را که طی چند بخش گذشته کشیده‌ام، در اینجا تکمیل می‌کنم.

برای من مسلم شده است که در کشورهایی که سفر کرده‌ام ملت سیاسی به معنای واقعی و مفهومی که امروز به آن می‌دهند وجود ندارد. اعراب نمی‌توانند این عنوان را بر خودشان بگذارند و در هیچ دوره‌ای نتوانسته‌اند. وقتی اسلام به طور ناگهانی آنان را از بیابانهایشان برداشت و به عنوان فاتح به میان اقوام باستانی یونانی زبان افکند، ذوق غارت و چپاول را به آنان چشاند، ولی هنر اداره کردن مردم را به آنان نیاموخت و از آن زمان تاکنون نیز این هنر را یاد نگرفته‌اند. همه دولت مردان، مدیران، دانشمندان و فلاسفه عرب بیگانگانی بوده‌اند که به دین اسلام گرویده و از همان ابتدا بدون دخالت اعراب و حتی به رغم آنان به فرمانروایی در امپراتوری اعراب پرداخته‌اند. اعراب نژاد نجیبی هستند که فرد فردشان با ارزش ولی مجموعه‌شان در درک مفهوم ملت و سیستم ناتوانند. خودشان را تا حد وابستگی به قبیله خود ترقی می‌دهند، ولی فراسوی آن نمی‌روند. در وجود اعراب آن عاملی که اشخاص را به یکدیگر مربوط می‌سازد نیست و حتی ایمان مذهبی در نزد آنان فقط به جنبه احساسی محدود می‌شود.

ایرانیان آنچه را که برای اعراب درک نکردنی است می‌فهمند و با هوش و ذکاوتی که

دارند قادر به درک هر چیزی هستند. اما فاقد ثبات روحی می‌باشند، منطق سرشان نمی‌شود و مخصوصاً مبانی اخلاقی آنان سست است.

افغانها سربازانی هستند با انرژی فراوان، قدرت روحی زیاد، استقلال فکری فوق‌العاده، و به هر حال سربازند و مفهوم دولت را که عربها هرگز درک نکرده‌اند و برای بسیاری از ایرانیان نیز کهنه شده است، در نظر آنان به شکل سربازخانه‌ای است که روزی باید رضایت به دخول آنان بدهند.

بنابراین به نظر نمی‌رسد که ملت‌های خاور میانه خود به خود قادر به تجدید حیات جوامعشان باشند و بتوانند آن را بر پایه‌های باستانی آن بازسازی کنند. ولی آیا برای پذیرفتن تمدن جدید آمادگی دارند؟

من که چنین چیزی را باور ندارم. از سی سال پیش در کشور ما گفتگوهای زیادی دربارهٔ متمدن ساختن سایر اقوام جهان و بردن آثار تمدن به فلان یا فلان کشور می‌شود. با بررسی‌های دقیقی که کرده‌ام ندیدم که تا به امروز هیچ نتیجه‌ای از این کار چه در ادوار جدید و چه در ادوار باستانی گرفته شده باشد. در گذشته‌های دور یونانیان و رومیان هرگز نتوانستند کسی را متمدن کنند. یونانیان بعد از دوران اسکندر با اقوام آسیای صغیر مخلوط شدند و مشکل بتوان گفت که اقوام مزبور تبدیل به یونانی شدند، بلکه یونانیان خودشان بیشتر تبدیل به لیدیایی و فریقایی شدند. و اما رومیها که می‌خواستند کشور گل را تغییر شکل بدهند، در این کار فقط در نواحی جنوبی فرانسه امروزی موفق شدند، آن هم به این صورت که به زور سرنیزه بخشی از اهالی محل را به عنوان برده فروختند و به جای آنان مهاجرنشینهای ایتالیایی را مستقر ساختند و بقیهٔ نواحی کشور را تبدیل به زمینهای کشاورزی کردند که رعایا وابسته به آنها بودند.

در دوران‌های جدید نیز نمی‌بینم که فرانسویان توانسته باشند سیاهان آفریقایی، سرخپوستان کانادایی، هندیان پونديشری یا بربرهای الجزایری را متمدن کرده باشند: یا اینکه انگلیسیها توانسته باشند تغییری در وضع اتباع هند بدهند. و نیز هلندیها اهالی جاوه و روسها اهالی قفقاز را استحاله کرده باشند. البته این مطلب به این مفهوم نیست که کاری از آغاز جهان تاکنون انجام نگرفته است و در آینده نیز نمی‌تواند انجام بگیرد و ولی با این وصف شک و تردید دربارهٔ این عدم موفقیت طولانی در آینده نیز باقی می‌ماند. وقتی اهالی کشوری از نظر جمعیت ضعیف باشد یا با نابودی آن یا با مخلوط کردن نژادش می‌توان آن را متمدن کرد.

بنابراین دو راه بیشتر وجود ندارد: یا اینکه مردمان خاورمیانه به همان شیوه‌ای که از



قرنها پیش می‌زیسته‌اند به حیات مادی خود ادامه بدهند، یا اینکه به دست ملتهای اروپایی فتح شوند و زیر سلطه آنان قرار بگیرند، هر چند سرزمینهای آسیایی بسیار پهناور است قسمت اعظم آنان از کرانه‌هایی که در دسترس است و می‌تواند روزی مبدأ حمله قرار بگیرد بسیار دور است. ولی اگر قدرت گسترش فوق‌العاده جامعه اروپایی و نیاز به تجاوز که آن را به کار و می‌دارد، در نظر بگیریم این فرضیه چندان دور از واقعیت نیست. بنابراین مانع عمده‌ای در برابرمان وجود ندارد به خصوص که وسایل مادی که برای عملی ساختن امیال خود در اختیار داریم بسیار نیرومندند و هر جا که قدم بگذاریم برتری بی چون و چرایمان را تضمین کند، ولو اینکه از نظر تعداد به نسبت یک بر صد باشیم. بنابراین به نظر من استقرار یک کشور اروپایی در خاورمیانه امکان‌پذیر است و این کار به دو نحو می‌تواند صورت بگیرد:

یکی اینکه تصور کنیم دولت مزبور روش انگلیسی را به کار ببرد که خطوط اصلی آن ایجاد سلطه بر ملتهای مغلوب بدون مخلوط شدن با آنان، حکومت از بالا ضمن جدایی کامل از توده مردم، و اجازه ندادن اهالی بومی در اداره امور خود بجز در موارد بی‌اندازه محدود و احراز مشاغل کاملاً پست می‌باشد که هیچ نوع تضمینی ندارد و از امروز به فردا می‌توان از صاحبانش پس گرفت.

به عقیده من این سیستم تا وقتی که دوام دارد بسیار عالی و خوب است. ولی از نقطه نظر ملل تحت سلطه این اشکال را دارد که دائماً حالت موقتی دارد و با بی صبری سنگینی آن را تحمل می‌کنند و به آن ناسزا می‌گویند.

برای حفظ آنان دائماً باید قوی و همیشه باید زرنگ بود. کوچک‌ترین فتور و سستی، کمترین سهل‌انگاری در اتخاذ تدابیر ضروری ممکن است همه چیز را به خطر بیفکند زیرا اروپاییان دائماً رویاروی دشمنی قرار دارند که نمی‌گذارد لحظه‌ای خواب راحت به چشمشان برود. و از آنجایی که اربابان بیشتر راغب به خوابیدن هستند تا رعایا و بردگان، همه چیز بر پایه خطر دائمی قرار گرفته است. بحران مزمنی که چنین وضعی ایجاد می‌کند نیاز به هزینه‌های گزاف دارد و اگر از بخت بد، ملتی که دست به کشورگشایی زده در مورد دیگری با دشواری روبه‌رو شود، ممکن است ضربات مهلکی از ملت مستعمره بخورد. شورش عمومی می‌تواند پایان این سلطه‌گری باشد. اگر درست چنین وضعی را در نظر مجسم کنیم خواهیم دید که این طرز حکومت چه قدر سست و آسیب‌پذیر است، زیرا به محض سقوط دیگر چیزی از آن باقی نمی‌ماند. کشورهایی که این سیستم حکومتی بر آنان تحمیل شده است در ورطه هرج و مرج سقوط می‌کنند و حتی

خرده‌ریزهای دستگاه اداری باقی نمی‌ماند. همه چیز را باید از نو شروع کرد و به احتمال قوی هیچ کاری نمی‌شود کرد.

روش دیگر آن است که سلوکیها بعد از اسکندر به کار بردند و رومیان به مرحله اجرا گذاشتند و امروزه روسها در سرزمینهای آسیایی خود دنبال می‌کنند. روش مزبور عبارت از این است که حتی الامکان بومیان را همانند کشورگشایان در اداره امور کشور دخالت بدهند، به آنان شغل و درجه بدهند، به هر نحوی آنان را به خودشان وابسته سازند و از نظر مادی یا معنوی در موفقیت و ادامه کشورگشایی سهم کنند و خلاصه اینکه بکوشند آنان را با ملت فاتح یکسان نمایند به نحوی که با هم مخلوط بشوند و به صورت یک ملت واحد در یک سرزمین درآیند.

درباره سالهای انتقالی صحبت نمی‌کنیم که لبریز از خطر است. بومیان هنوز رام نشده‌اند و در این حال وسایل تخریبی متعددی در دست دارند و ضمن آنکه از جانب فاتحان به درجه و مقام نایل شده‌اند، هر لحظه با احساسات میهن پرستی اغوا می‌شوند. مقامات مهمی که به آنان اعطاء شده یا به رسمیت شناخته شده است به نفوذشان می‌افزاید و می‌تواند آنان را به بلندپروازیهایی وادارد که فقط رهایی ملی می‌تواند آنان را راضی کند. نارضایتی کم و بیش به جای طبقات پایین اجتماع که معمولاً به دنبال کشورگشایی ایجاد می‌شود، نقطه اتکایی می‌یابد. اما از سوی دیگر نباید انکار کرد که مراقبت دقیق و ماهرانه می‌تواند این دشواریها را برطرف سازد و با صرف وقت می‌توان همه این مسائل را حل کرد و تجربه پیشینیان - در سطور فوق نمونه سلوکیها و رومیها را ذکر کردم - شاهد موفقیت صددرصد این سیستم و امکان دوام آن می‌باشد.

بدین سان دو ملت به یکدیگر نزدیک شده و در بیشتر موارد به هم جوش خورده، ولی هنوز با هم مخلوط نشده‌اند. اما وقتی ادغام دو ملت آغاز شد چه روی خواهد داد؟ ملت اروپایی همه فضایل و مزایای استوار و پردوام خود را به آسیایی می‌دهد یا اینکه همه رذایل و نقایصی را که باعث شکست ملت آسیایی شده است از آن ملت اقتباس می‌کند؟

تاریخ نشان داده که همیشه شق اخیر برنده بوده است. وقتی اسکندر آسیا را فتح کرد، یونانیان همه ارزشهای اخلاقی خود را از دست دادند و به سطح اقوام کهن و فاسدی تنزل کردند که گمان می‌کردند مطیع طعمه خویش کرده‌اند و سطح فکری آنان به سرعت و با انحطاطی سریع به سطح اخلاقی ملتهای مغلوب رسید به نحوی که وقتی امپراتوری روم به نوبه خود یونان را تحت سلطه درآورد، فساد و عفوتتی را که باعث نابودی یونان

شده بود با خود به درون جامعه روم برد. از وقتی که روم آسیا را فتح کرد، دوران زوال آن آغاز گردید و به تدریج رو به انحطاط رفت و دیگر روم سابق نبود. نبوغ اروپایی را به دست فراموشی سپرد و ترجیح داد آداب و رسوم فرتوتی را که در گذشته این همه تحقیر می کرد، اقتباس کند. در نتیجه یونان و روم به دنبال این درهم آمیختگی نه فقط از لحاظ اخلاقی و معنوی تنزل کردند، بلکه آنچه بیشتر قابل توجه است، هر دو به تدریج دست خوش فقر فزاینده ای گردیدند. ابتدا هر دو کشور در اثر غارت و چپاول و تخریب مناطق باستانی که ثروت بی مانندی طی قرون متمادی در آنها متراکم شده بود، ثروتمند شدند. با این همه، غارت و چپاول هم حد و حصری دارد و وقتی از سرمایه ای برداشت شد و به خارج منتقل گردید و چیزی به جایش گذاشته نشد، هر قدر سرمایه مزبور زیاد باشد سرانجام روزی تمام می شود. هنوز وضع به این مرحله نرسیده بود که میهن پرستی رومیان آنان را به سوی آسیا کشاند. دلیل آن نیز این بود که آسیا محل تولیدات عظیم بود و به همان نسبتی که ثروت اروپا افزایش می یافت، نیازهای تجملی آن نیز زیاد می شد و برای ارضای آن جای دیگری جز آسیا در جهان وجود نداشت. شهرهای سلوکیه و اسکندریه به سرعت و به ضرر آتن و کورنت ثروتمند شدند و به همان سرعت انطاکیه و قسطنطنیه باعث نابودی روم بزرگ گردیدند. بقیه اروپا هرگز ثروتمند نشد، بلکه برعکس به علل کاملاً مشابه به نفع آسیا به فقر گرایید.

امروزه نیز تصور نمی کنم که این وضع چندان تغییر کرده باشد. هم اکنون می توان اروپاییانی را که به زندگی در آسیا عادت کرده اند و آسیاییهایی را که در اروپا بزرگ شده اند مشاهده کرد. گروه اول عموماً عیوب یا دست کم سستی، سهل انگاری، تنبلی و بی ثباتی آسیاییان را اخذ کرده اند و گروه دوم هم چنان که بوده اند با عیوب بیشتری باقی مانده اند و من حتی یک نفرشان را ندیدم که فضایل اروپاییان را کسب کرده باشد. زندگی در کشورهای گرمسیری به خودی خود برای فرزندان سلتها و ساکسونها ارزشی ندارد بجز اینکه آنها را زن صفت بار بیاورد و سنگدلی را در آنان پرورش بدهد، به نحوی که در هوش و ذکاوتشان اثرات سوئی به جای بگذارد. اما در مورد فرزندان ازدواجهای مختلط، هر کس آنها را دیده و درباره شان صحبت کرده با لحنی بسیار نامساعد بوده است و من نمی خواهم به این موضوع برگردم.

اما در خصوص ائتلاف سرمایه های اروپایی، به نظرم این امر اجتناب ناپذیر است. در فصلی که درباره طبقه بازرگانان بحث کردم، شمه ای از دلایل آن را ذکر نمودم. به خوبی می دانم که در لندن و آمستردام ثروتهای کلان شخصی در نتیجه تجارت با آسیا جمع

شده است، ولی ضمناً از مشاهده اینکه در بمبئی، مدرس، کلکته و کانتون بومیانی هستند که ثروت‌های هنگفتی از معامله با ما اندوخته‌اند، تکام خورده‌ام. ثروت‌های مزبور به نسبت بسیار زیادتر و بین افراد بیشتری تقسیم شده است. در اروپا جز چند بازرگان معتبر که ثروتمند شده‌اند وجود ندارد درحالی که در آسیا علاوه بر تجارخانه‌های درجه یک که بی‌اندازه روتق دارند، مبالغ هنگفتی پول در دست طبقه بازرگان و نیز طبقه بسیار زیادی از عاملین محلی از هر نوع، از قبیل دلال، خرده‌فروش، تولیدکننده و حتی روستاییان است. امکان ندارد در جایی که این‌گونه عدم تساوی در نتایج وجود دارد تساوی در منافع وجود داشته باشد و دلیل آن را در رقم بی‌شمار مسکوکاتی که هر سال برای پرداخت تفاوت آن از اروپا به آسیا صادر می‌شود، درمی‌یابیم.

آیا باز لازم است یادآور شویم که وضع موجود را جز در مورد چین نمی‌توان عادی نامید؟ در آنجا نیز جای و پارچه‌های ابریشمی دو قلم کالاهایی هستند که همیشه ضررهای بی‌حساب به ما رسانده‌اند. صادرات تریاک مانع می‌شود که کفه ترازو به ضرر ما سنگین بشود، ولی این یک درمان موقتی است و روزی خواهد رسید که چین خودش به تولید تریاک بپردازد که برایش دشوار نیست یا اینکه ورود تریاک را با حقوق گمرکی معقول آزاد سازد. بنابراین باید از محاسبه روی این منبع عایدی موقت و ناپایدار خودداری کرد.

هند از هشتاد سال پیش به این طرف دیگر مثل سابق سودبخش نیست، به طوری که انگلستان مجبور شده است برای حفظ بازارهای فروش محصولات خودش هند را در بسیاری موارد در فشار بگذارد. به عنوان مثال تا جایی که توانسته کارخانه‌های حریربافی هند را که قادر به رقابتشان نبوده تعطیل کرده است. اما اینها اقدامات خشونت‌آمیزی است که نمی‌توان همیشه ادامه داد.

اگر روزی در آینده به جهتی از جهات که اکنون نمی‌توان پیش‌بینی کرد هند بتواند آزادی عمل خود را در این زمینه باز یابد، چون مواد اولیه به حد وفور در دسترس دارد و مهم‌تر اینکه کارگزارانش با دستمزد ناچیزی حاضر به کار هستند که برای ما ممکن نیست، آن وقت انگلستان در برابر این رقابت نخواهد توانست پایداری کند. شاید بعضیها صنعتی بودن انگلستان و عمل ماشین را برای مخالفت با این نظریه عنوان کنند ولی چه کسی می‌تواند کارخانه‌داران هندی را که خون اروپایی در رگهایشان جریان دارد یا نیمه اروپایی هستند، از وارد کردن ماشین‌آلات و استفاده از آنها منع کند؟

ایران از صدوپنجاه سال پیش دست‌خوش اوضاع ناگوار و استثنایی تری شده است.

آخرین پادشاهان صفوی در نتیجهٔ هجوم افغانها که به مدت چهارده سال کشور را به خاک و خون کشیدند، سقوط کردند. افغانها می‌دانستند که دورهٔ حکومتشان در ایران کوتاه خواهد بود، زیرا منابع ضروری را برای ادامهٔ آن نداشتند و به همین جهت هر چه به‌دستشان رسید با خودشان بردند و بقیه را شکستند و نابود کردند و سوزاندند. هیچ شهری از ویرانگریهای آنان مصون نماند. نادرشاه توانست افغانها را از ایران بیرون براند، اما او ماجراجویی کرد. او سرباز حرفه‌ای بود که خلق و خوی سربازی داشت و بهتر از راهزنان، از این‌رو بود با هموطنانش رفتار نکرد و برای عزیمت به قصد غارت هند هر جا پولی بود به زور گرفت و هر فرد روستایی را تبدیل به سرباز کرد.

فشارها تحمل‌ناپذیر بود و لذا جنگجوی ستمگر را به قتل رساندند. ولی به‌زودی هزاران ستمگر کوچک سربرافراشتند. ایلات چادرنشین به ضرر شهرنشینان وارد صحنه شدند و شهرنشینان به غارت یکدیگر پرداختند. زمینهای آمادهٔ کشت بی‌حاصل ماندند و آنهایی که کم‌ویش کشت شده بودند به حال خود رها شدند. بخشی از مردم به پاشانشین بغداد مهاجرت کردند. تنها در اواخر قرن گذشته و اوایل قرن حاضر بود که ابتدا با روی کار آمدن کریم‌خان زند و سپس با پادشاهان سلسله کنونی تا حدودی نظم در ایران برقرار شد. اما از آنجایی که تشکیلات دولتی در ایران به‌نحوی است که قبلاً تشریح کردم، قادر به انجام کار مفیدی نبوده، بلکه فقط وجود صلح و آرامش باعث این وضع شده است و باید گفت که همین آرامش کافی بوده تا نتایج مطلوبی به‌دست بیاید که نسبتاً قابل توجه است. در نواحی لم‌بزرع، دهات جدیدی احداث شده و شبکه‌های آبیاری زمینهای بایر را حاصلخیز کرده‌است. در جاهایی که آب را بایستی از چند فرسخی و از کوه بیاورند قناتهایی حفر شده‌است. شهرهای ویران مرمت شده به‌طوری که حومهٔ تهران را نمی‌توان شناخت. اطراف پایتخت باغهای سرسبزی احداث و در نتیجهٔ شرایط جوی آن تغییر کرده‌است به‌طوری که این شهر که سابقاً ناسالم‌ترین شهر ایران نامیده می‌شد، امروزه یکی از سالم‌ترین شهرها شده‌است. از دو سال پیش قیافهٔ تهران به‌کلی تغییر یافته‌است. بازارهای زیبایی ساخته شده، کاروانسراهایی با معماری بسیار درخشان شهر را زینت بخشیده، محلات جدیدی احداث شده و هر سال تعداد زیادی خانه‌های شخصی به آن افزوده می‌شود. البته اصلاحات به‌کندی صورت می‌گیرد، زیرا دولت هیچ‌گونه تسهیلاتی به وجود نمی‌آورد و همین‌که حرص و طمع کارمندانش جلو این اصلاحات را نمی‌گیرد، راضی است. ولی به هر حال همه چیز در حال تغییر و تحول است، زیرا وجود حکومت‌های بد در آسیا پدیدهٔ جدیدی نیست و مانع نمی‌شود که

کشورهای این بخش از جهان از نظر مادی پیشرفت بکنند. علت این امر در ایران همانند چین فراوانی مواد اولیه، هزینه زندگی بسیار ارزان و بهای تولید بسیار نازل است. تا به حال فقط از اروپا به ایران کالا وارد می شده و ایران صادراتی به اروپا نداشته است. ولی اگر همان طور که در سطور قبل فرض کردم، یکی از دولتهای اروپایی امور این کشور را در دست بگیرد، این وضع لزوماً تغییر خواهد کرد و اروپاییان خود را در برابر کشوری خواهند یافت که زمینه مساعدی برای تولید محصولات نخی و پشمی درجه اول، ابریشم، زغال سنگ، مس، سرب، روی، آهن دارد و ملتی که کاملاً آماده است که از ثروتهای طبیعی خود بهره برداری کند. اگر به عوامل فوق هوش و ذکاوت فوق العاده ایرانیان را در امور بازرگانی و این اصل را که اروپاییان گرایش به رها کردن تدریجی سیستم حمایت بازرگانی دارند بیافزاییم، گمان می کنم به این نتیجه می رسیم که هیچ وسیله ای برای رقابت با محصولات آسیایی نخواهیم داشت و این بدان معنی است که آسیایی که آسیاییان به یونانیان و رومیان وارد کردند، اروپای امروزی را تهدید می کند.

بنابراین شور و حرارت فوق العاده ای که ملتهای غربی را به سوی آسیا می کشاند با نظر مساعد تلقی نمی کنم. در کنار موفقیت های نظامی که تردیدی در آنها نیست، در سایر زمینه ها شکست های تلخی دیده می شود که عواقب آن مزایای افتخارات نظامی را از بین می برد. ولی درک می کنم که گرایش های مقاومت ناپذیری وجود دارد و اروپا نمی تواند در برابر نیروی گریز از مرکز که آن را به خارج از قاره می کشاند و به نقاط دوردست سوق می دهد مقاومت ورزد و بالاخره جوامع اروپایی آنچه را که باید بکنند خواهند کرد، ولو اینکه عملیات شان درست در جهت عکس منافع واقعیشان باشد. پس فقط به این گفته بسنده می کنم که آسیا لقمه اشتها انگیز فریبنده ای است که سرانجام خورنده را هلاک خواهد کرد.

بازگشت

سال ۱۸۵۶ تغییرات عمده‌ای در وضع شخصی من وارد کرد. در تابستان آن سال بیماری وبا چنان بیداد کرد که یک سوم اهالی تهران را به هلاکت رساند. نظر به اینکه تلفاتی هم بین اطرافیان ما روی داد و تنها زنی که همراه خانواده من به ایران آمده بود از پای درآمد، از ترس روی آوردن مصیبت‌های بیشتر تصمیم گرفتم زن و بچه را از خودم دور نمایم. از این رو آماده همراهی آنان تا مرز روشیه در سواحل ارس شدم. امیدوار بودم بلاهایی که بر سرمان آمده است دین ما را به طالع نحس ادا کرده و آینده خوبی برایمان تضمین کرده باشد. اما چنین نشد. نخستین بخش سفرمان روزهای غم انگیزتری دربرداشت. در تبریز دختر خردسالم به شدت بیمار شد و مجبور به توقف در آن شهر شدیم. مدت یک ماه کوچک‌ترین امیدی به نجات او نبود. در همان حال از بیست و دو نفری که ما را همراهی می‌کردند هجده نفر مبتلا به وبا شدند. سه نفرشان مردند و سایرین به زحمت شفا یافتند. ایام مصیبت باری بود که هر لحظه ترس وقوع فاجعه بدتری را داشتیم.

وقتی به یاد می‌آورم که یک روز صبح ماه نوامبر ناچار شدم برای دیدار شخصی به دو ساعتی شهر بروم، از ترس لرزه بر اندامم می‌افتد. هوا گرفته و بارانی بود و سرمای مرطوبی حکمفرمایی می‌کرد. ضمن عبور از گورستان وسیع شهر که از بی توجهی به حالت ویرانه درآمده بود، در سمت راست خود تعدادی گودالهای بزرگ را دیدم - چون یک دهم سکنه شهر از وبا مرده بودند - و در سمت چپ انبوهی زن و بچه روی تپه‌های خاکی تازه جابه‌جا شده نشسته بودند و شیون و زاری می‌کردند. من با سه نفر از همراهانم از این جمع می‌گذشتم که فقط یکی از آنان قادر بود قدم به زمین بگذارد و

دهانه اسبم را بگیرد. دو نفر دیگر از شدت تب می لرزیدند و دخترم نیز در خانه در وضعی بود که در فوق شرح دادم.

خدا را شکر که حال دخترم به تدریج رو به بهبود رفت و به محض امکان به راه افتادیم. مقامات ایرانی در هر مورد با ما مساعدت کردند و هنگام عزیمت وسایل سفر را مهیا نمودند. ولی همه لطف آنان نمی توانست ناراحتیهای ما را در قفقاز که در اثر شیوع وبا و مصائب جنگی که اخیراً پایان یافته بود و دست خوش ویرانی شده بود، جبران کند.^۱ در منزلگاههای قفقاز هیچ چیزی یافت نمی شد و دائماً در معرض خطر تب بودیم که همیشه در این نواحی بیداد می کند. حتی یک قطعه نان نایاب بود. خوشبختانه گاهی مهمان نوازی یک حاکم به ما جرأت می بخشید و نیروی تازه می داد که به راهمان ادامه بدهیم. در ردوت قلعه^۲ وضع دشوارتر شد، زیرا جز چند کلبه مخصوص اقامت سربازان بیمار در کرانه دریای سیاه چیزی از این قصبه کوچک باقی نمانده بود.

بیماری و تب فرمانروای مطلق بود. فصل زمستان فرا رسیده بود و تا بهار هیچ کشتی در آنجا پهلو نمی گرفت. برای اینکه در معرض خطرات بیشتری قرار نگیریم مسافرت را تصمیم گرفتند یکی از قایقهای محلی را کرایه کنند و به وسیله آن به باطوم بروند. عبور از دریا طاقت فرسا و دشوار بود. می بایست در امتداد ساحل قایق برانند و شبها را بدون پناهگاه در خشکی بگذرانند چون در آن نواحی نه خانه ای وجود داشت و نه دهکده ای. مدت این سفر بستگی به وضع دریای سیاه داشت و می توانست چهل و هشت ساعت یا بیشتر طول بکشد. در این فصل دریا بسیار متقلب و خطرناک است. اما درحالی که می خواستیم دست به چنین تجربه خطرناکی بزنیم یک امداد غیرمنتظره فرا رسید. خوشبختانه توانستیم دوستان انگلیسی خود را خبر کنیم و یک رزمناو انگلیسی به نام «کرکس» که از یک ماه پیش در این سواحل پاسداری می کرد، پس از سه روز که در ردوت قلعه گذرانده بود در وسط دریا پدیدار شد. ناخدا کمبل^۳ به خشکی پیاده شد و زن و بچه مرا با خودش به کشتی برد و بی آن که لنگر بیفکند به راهش ادامه داد.

این بار نیز گمان می کردیم دوران رنج و تعب ما به پایان رسیده است، اما طوفان خطرناکی نزدیک بود رزمناو انگلیسی را غرق کند و چهار شبانه روز طوفانهای زمستانی

۱. منظور جنگ کریمه ۱۸۵۶ - ۱۸۵۴ است که انگلستان و فرانسه و عثمانی با روسیه به جنگ پرداختند و کشور اخیر را شکست دادند.

دریای سیاه این مسافران بدبخت را که در اثر طولانی بودن سفر خسته و درمانده شده بودند، دچار وحشت ساخت. سرانجام پس از هشت روز سفر توأم با نگرانی، کمرکس وارد بغاز بسفور شد و مسافران را در قسطنطنیه به دوستان خوبی که در انتظارشان بودند تحویل داد. به قدری به این افراد خوش قلب و خوب مدیونم که هرگز نخواهم توانست آن را جبران کنم. متأسفانه یکی از این اشخاص موسوم به دریا سالار لایونز^۱ اکنون جهان را وداع گفته و جز اینکه به یاد او این چند سطر را بنویسم، کاری از دستم ساخته نیست و یقین دارم که خداوند این خوبی او را مد نظر خواهد گرفت.

و اما من که تحول اوضاع را بدین صورت پیش‌بینی نکرده بودم، به تهران بازگشتم و باز هم مدت هجده ماه در سمت کاردار سفارت به انجام وظیفه پرداختم. کلیه اعضای سفارت پراکنده شده بودند. بعضی به فرانسه بازگشته و برخی مرده بودند. فقط آقای کری و من باقی مانده بودیم، ولی تنهایی ما را، ذوق مشترکمان به مطالعه افراد، مسائل و افکار کشور جبران کرد. به رغم هزاران دلیل که وادارم می‌ساخت آرزوی پایان یافتن هرچه زودتر این وضع را داشته باشم، باید اعتراف کنم که به هیچ وجه از آن ناراضی نبودم. نمی‌دانم چرا بعضیها از ترک کردن آسیا خودشان را خوشبخت می‌دانند و حال آنکه آن را به خوبی بررسی و مطالعه نکرده‌اند.

با این همه روز عزیمت فرا رسید. دوره سه ساله اقامت من در تهران خاتمه یافته بود. مرحله‌ای از زندگیم داشت تمام می‌شد. قبلاً زیر آفتاب تابستان مسافتات زیادی را پیموده بودم، ولی اکنون می‌بایست سفر در زمستان را تجربه کنم. پیش‌بینی می‌کردم که خوشی زیادی در انتظارم نخواهد بود، ولی به هر حال اگر این جنبه زندگی را نمی‌شناختم متأسف می‌شدم.

روز ۳۱ ژانویه ۱۸۵۸ همراه چاپار به مقصد تبریز حرکت کردم با این نیت که ظرف هفت روز به این شهر که قبلاً آن را در وضع غم‌انگیزی دیده بودم، برسم. در فصلهای خوب چاپارهای حرفه‌ای این مسافت را طی چهار روز و کاروانها طی بیست روز می‌پیمایند. اما من بلندپروازیم را محدود می‌کردم تا مطمئن باشم موفق خواهم شد. ابتدا قصد داشتم دو سه تن از غلامان شاهی را همراه ببرم و صدراعظم به خاطر دوستی که با من داشت به این کار اصرار می‌ورزید. ولی جنبه تشریفاتی این کار بیشتر از فایده‌اش بود. بنابراین از این تجمل صرف نظر کردم تا سبک‌تر و آزادتر باشم. همراهانم عبارت بودند

از یک چاپار بختیاری به نام کربلایی جعفر که مردی نیرومند و با تجربه و بسیار جدی و یک مسلمان خوب بود؛ یک آشپز اهل کاشان به نام حسن که مانند همشهریانش به هیچ وجه پرخاشگر نبود، بلکه مردی بسیار خوب و ملایمترین فرد روی زمین بود که دو سال پیش فداکاری خود را در مراقبت از یک جوان دلیر سپاهی سابق که در خدمت سفارت بود و در اثر ابتلا به بیماری ویا مرد، نشان داده بود. و بالاخره پیشخدمت من که جوانی بود از ایل کردبچه، که ایلی است بسیار صديق که از صميم قلب دوستشان دارم. این شخص علاوه بر وظایفی که به عهده داشت می‌بایست از دو سگ شکاری سفید قفقازی از نژاد تریه^۱ به نامهای فرنگ و زال، که همراهان، بودند نیز مراقبت کند. هنگام حرکت شخص دیگری به جمع ما اضافه شد و او یک چاپار دولتی بود که می‌گفت مخصوصاً برای همراهی من تا سر حد مأمور شده تا مراقب باشد اسبهای خوب به من بدهند. شایسته بود به این توجه خاص ارج گذاشته شود و من با خوشحالی همراهی اللهیار بیگ را که مرد قوی هیکلی از نژاد ترک بود پذیرفتم.

هنگامی که سوار بر اسب آماده حرکت شدیم، کاروان ما عبارت از خودم و چهار نفر خدمه‌ام می‌شد. زین اسب میرزا بابای کردبچه مثل سایرین نبود، بلکه پالانی بر پشت اسبش نهاده و دو سبد به طرفین آن آویخته بود و در کف آنها نمد پهن کرده و زال و فرنگ را در آنها نهاده بود. فرنگ که سالمندتر و به سفر عادت کرده بود بدون اعتراض در جایش قرار گرفت. اما زال که جوان و پرشور بود، سرش را از لا به لای طنابهایی که سبد را حفظ می‌کرد درآورده و از وضعی که دچار شده بود ابراز خشم و نارضایتی می‌کرد.

دو رأس مادیان، تخت خواب سفری، صندوقهای چوبی حامل لباس و وسایل آشپزخانه را که بسیار مختصر بود حمل می‌کردند. ما برای اینکه چابک و سبکبار باشیم مناسب و عاقلانه دانستیم که حیوانات را زیر بار سنگین و خسته نکنیم. سرانجام همه سوار اسب شدیم و حرکت کردیم. برای آخرین بار از بازاری که آن همه آن را طی کرده و دوست می‌داشتیم عبور کردم. در فکرم با این مردم شاد و خندان، کنجکاو، پر سر و صدا و رویهم‌رفته نه چندان بد که دیگر نمی‌بایست بینم خدا حافظی می‌کردم. اعتراف می‌کنم که گرچه نزد خانواده‌ام و آن همه محبت و چیزهایی که محروم بود بر می‌گشتم، ولی قلبم فشرده می‌شد. نمی‌توانم انکار کنم که به این کشور دلبستگی پیدا کرده بودم. از دروازه خارج شدیم. منظره بیابان و سلسله جبالی که به سوی غرب امتداد داشت در برابر

دیدگانمان ظاهر شد. برای اینکه خود را از قید اندوه رها کنم، به اسبها مهمیز زدیم و چهار نعل به راه افتادیم. دیگر واقعاً عزیمت کرده بودیم.

آن شب می‌بایست طبق اصل تغییرناپذیری که روز اول مسافرت نباید زیاد راه پیمود در نخستین توقفگاه یا چنان که می‌گویند «منزل» توقف کنیم و چون با چاپار سفر می‌کردیم خط سیر ما لزوماً با محل چاپارخانه‌ها تطبیق می‌کرد که می‌بایست پناهگاهمان هم باشد. روز بعد، سر آغاز کشفیاتمان بود و معلوم می‌شد آیا خواهیم توانست مسافتها را دو یا سه برابر کنیم یا نه. خلاصه پس از شش ساعت راه‌پیمایی در میانجوق قدم به‌زمین نهادیم. در دشت اثری از برف به‌نظر نمی‌رسید و زمین خشک بود و پوشش سفیدی از دامنه کوهها شروع می‌شد و دامنه جبال را قشر ضخیمی از برف پوشانده بود. توقفگاه میانجوق با اینکه نزدیک پایتخت است، ولی قدر و منزلتی ندارد زیرا جز آنچه همراه آورده بودیم، هیچ گونه وسایل زندگی نداشت. این وضع را پیش‌بینی کرده بودیم و من درحالی‌که در ایوان چاپارخانه قدم می‌زدم، مستخدمین مشغول کباب کردن یک جوجه لاغر و پختن پلو بودند. چاپارخانه‌ها طبق نقشهای تقریباً یکسان در سراسر ایران احداث شده و عبارت از یک بنای چهار ضلعی است و تنها یک در ورودی دارد. در سمت راست و چپ در ورودی دو اتاق بدون پنجره و کاملاً تاریک قرار گرفته که گاهی یکی و گاهی هر دوی آنها بخاری دیواری دارند. در چهارگوشه ساختمان چهار برج کوچک بنا شده و سه طرف بنا اصطبلها قرار دارد که ایوانی سرتاسری آن را می‌پوشاند. من در ورودی را با دقت بستم تا سگهای شکاری نتوانند برای گردش خارج شوند. تا وقتی که به طرابوزان رسیدیم من بیم برخورد سگهای مزبور با سگهای محلی را داشتم که حیواناتی بسیار قوی هستند که عادت دارند گرگها را هم خفه کنند و برخوردشان با دو سگ همراهان ممکن بود به جاهای خطرناکی بکشد، زیرا سگهای من تند و تیزی و خوی جنگجویی غریزی نژاد قفقازی را داشتند بی آنکه قدرت لازم را برای دفاع از خود داشته باشند.

درحالی‌که روی ایوان فوقانی قدم می‌زدم و کوهها و دشتهای وسیع را می‌نگریستم دو سوار چهار نعل رسیدند و وارد حیاط شدند. آنان یک میرزا و نوکرش بودند که برای وصول مالیات به رشت در ایالت گیلان می‌رفتند. میرزا و من سلام و احوالپرسی کردیم او با لحنی خندان پرسید: ولایت؟ یعنی به کشورتان می‌روید. پاسخ دادم آری و او گفت خداوند در راه حافظتان باشد و سفر خوبی داشته باشید.

در این ضمن برای میرزا اسبهای تازه نفس آوردند. او سوار شد و تاخت کنان به سوی

مقصدش روانه گردید. با چشم او را تا افق همراهی کردم و سپس برای خوابیدن مهیا شدم. روز بعد پیش از طلوع فجر به راه افتادیم. پس از یک ساعت از دماغه مرتفعی که تا دوردست ادامه داشت و ایرانیان قلّه کلاک می نامند گذشتیم. بلافاصله منظره تغییر کرد. به سوی جنوب پیچیدیم. سراسر دشت پوشیده از برف یخ زده بود. اسب هایمان روی یخ گام برمی داشتند. پیشروی به دشواری صورت می گرفت مخصوصاً می بایست مواظب باشیم که در هر قدم از اسب سقوط نکنیم. سرما بسیار شدید بود و سوز سردی که تا مغز استخوانها را یخ می بست، ما را دچار زحمت می ساخت. همراهان ما سر و صورتهایشان را با شالهای پشمی کلفت بستند و فقط چشمهایشان پیدا بود. من هم همین کار را کردم. به زودی بر ضخامت برف افزوده شد. تکه های برف به سرعت می بارید و گویی ما بر روی دریایی از تخم مرغ راه می پیمودیم. سرانجام وقتی به صفر خواجه رسیدیم، دیر وقت بود.

وقتی از اسب پیاده می شدیم چاپار مفلوکی را دیدیم که از قزوین می آمد. او پیاده راه می پیمود و زین اسب و سایر وسایل خود را به دوشش گرفته بود. گویا اسبش در گودالی پر آب افتاده و غرق شده بود اما خودش وضع اسفناکی داشت و سرتا پایش خیس شده بود و از سرما می لرزید. او را با عرق مشّت و مال دادند و در اصطبل کنار تنور خوابانند. تنور یا تندور منقل بزرگی است که در درون گودالی احداث شده و روی آن را با تخته یا قالی می پوشانند. امید دو برابر کردن مسافتهای سر راه را به فردا موکول کردیم چون آن روز تصورش را هم نمی شد کرد. این امر نتیجه شورایی بود که با همراهانم و رئیس چاپارخانه و یک چاپار سفارت انگلیس که همان روز رسیده بود تشکیل دادیم و چاپار مزبور اعلام داشت که به عقیده او امکان ندارد من بتوانم قبل از فرا رسیدن شب به منزلگاه سنقرآباد برسم و راه پیمایی در شب کار درستی نیست چون احتمال زیادی هست که راه را گم کنم.

روز بعد برف سنگینی می بارید و اثری از جاده نمایان نبود. با این همه یکی از غلامان پست می کوشید راه را پیدا کند و به همین جهت دیر به راه افتادیم. مه غلیظی دشت را پوشانده بود. قدری راه را گم کردیم، ولی خوشبختانه یک کاروانسرای ویرانه سر راهمان پیدا شد و آن را شناختیم. من اسب جوان و با حرارتی داشتم که به نظر می رسید از این هوای نامساعد و برفی لذت می برد و قسمت عمده راه را با رقصیدن گذراند که من به هیچ وجه راضی نبودم.

در بین راه به ده دوازده سوار شاهسون برخوردیم که به قزوین می رفتند. آنها نیز راه را

گم کرده بودند و ما از وجود یکدیگر استفاده کردیم تا راه درست را پیدا کنیم. این نخستین باری بود که جنگجویانی را می‌دیدم که ادعا داشتند متعلق به صنف توپخانه هستند، ولی عینک به چشم داشتند، عینکهای بزرگ با قابهای چوبی قرمز که به جای شیشه پرده‌ای از موی اسب بافته داشت و برای اجتناب از انعکاس نور در برف و به خصوص اثرات ناگوار مه به کار می‌رفت که بدون آن قطعاً کور می‌شدند. روستاییان نیز از همین عینکها استفاده می‌کردند که قیافه عجیبی به آنان می‌داد. من هم ناچار شدم همین کار را بکنم. دیروقت بود که به سنقرآباد رسیدیم و خستگی مفرطی به همه ما دست داده بود.

در چاپارخانه مزبور یکی از نوکران سرتیپ میرزا داودخان ارمنی را که مترجم مخصوص شاه است دیدم که از مأموریتی از تفلیس باز می‌گشت. به زودی خود سرتیپ هم وارد شد که با افسری پروسی به نام بارون د... همراه بود که او را قبلاً در فرانکفورت دیده بودم. افسر مزبور در این صفحات مسافرت می‌کرد و لباس قفقازی پوشیده بود. ما چند نفر مثل راهزنان در این مغاره کاه گلی دور آتش چمباتمه زدیم و درباره جهان متمدن و سالنها و مهمانیهای اروپا به صحبت پرداختیم. ولی لذت این گفتگوی نامتناسب با محل آن قدر زیاد نبود که من دعوت دوستانه این آقایان را برای نوشیدن جامی شامپانی که از روسیه آورده بودند، نپذیرم. آنان تا دو روز دیگر به تهران می‌رسیدند، ولی من مشاهده می‌کردم که تمام پیش‌بینیهایم درباره مدت مسافرت غلط از کار درمی‌آید.

فردای آن روز مرتکب این اشتباه شدم که دلم به حال نوکرانم سوخت. هوا به تیرگی روز پیش نبود، ولی سردتر بود و من موافقت کردم که وارد دهکده‌ای بشویم و در کنار تنور قدری خودمان را گرم کنیم. پس از آن در بقیه راه بی اندازه و بیش از آنچه تصور می‌کردیم رنج کشیدیم، به طوری که من گمان کردم هرگز به مقصد نخواهیم رسید. دیگر کسی صحبت از دو منزل یکی کردن نمی‌کرد تا اینکه به قزوین رسیدیم و اقامتگاه خوبی یافتیم.

قزوین هنوز آثاری از پایتخت قدیمی ایران را حفظ کرده است. کاخ بزرگ نسبتاً ویرانه‌ای که اکنون به کلی متروک است، ولی ظاهر مجللی دارد و دروازه باشکوه آن شایسته پادشاهان نیرومند گذشته بوده است، میدان و خیابان مشجری که در برابر کاخ قرار دارد، گورستانهایی که نشان می‌دهد نسلهای گذشته ایران زیاده‌تر از جمعیت کنونی آن بوده‌اند و به خصوص سنگ مزارهای بسیار مجلل که از مرمر زیبای حوالی ارومیه

ساخته شده و رنگ‌های نیمه سفید و نیمه زرد آن سنگهای معادن پاروس^۱ را به یاد می‌آورد، همه جالب توجه است و بالاخره مسجد فراموش نشدنی مربع جعبه‌ای شکل بدون تزیینات چشمگیر ولی پوشیده از کاشیهای آبی با شاخ و برگها و نوشته‌های عربی به رنگ‌های سفید، نارنجی و سیاه که تأثیر معجزه‌آسایی دارد و تحسین مسافر را برمی‌انگیزد.

با ارسال پیامی به حاجی خان، وزیر شاهزاده حاکم قزوین ادای احترام کردم چون او را ضمن سفرهای قبلی دیده بودم. شاهزاده کودکی نه یا ده ساله و برادر شاه است و در تهران با مادرش به سر می‌برد^۲ اما کلیه اختیارات در دست حاجی خان متمرکز شده که تعریف چندانی از او نمی‌شود. او تاکنون دوبار مورد تعقیب قرار گرفته و از مناصبش عزل شده و اموالش که با زرنگی و خشونت جمع آوری شده بود مصادره گردیده است. اما هربار وسیله‌ای برای آنکه سرش را از زیر آب خارج کند یافته است. با این وصف حاکمی به بدی او در ایران یافت نمی‌شود.

پس از قزوین به سیاه‌دهن رسیدیم که در فاصله پنج ساعتی آن قرار دارد. آن روز زیاد سخت نگذشت. همه جا به شدت یخ زده و زمین مستور از برف بود، ولی خورشید می‌درخشید. سراسر این منطقه پوشیده از تاکستان است و انواع و اقسام انگورهای عالی در آن به عمل می‌آید. هم چنین هندوانه و پنبه به مقدار زیاد تولید می‌شود. اما در آن فصل زمستان چنین چیزهایی دیده نمی‌شد.

وقتی به سیاه‌دهن رسیدیم با کمال میل می‌خواستیم دو منزل یکی بکنیم، زیرا هنوز صبح زود بود. متأسفانه خط سیری که می‌بایست برای وصول به خرم‌دره طی بکنیم یکی از طولانی‌ترین قسمت‌های سفر بود و نه ساعت طول می‌کشید. بنابراین حتی فکرش را هم نمی‌شد کرد. تنها کاری که توانستیم بکنیم این بود که روز بعد در ساعت پنج صبح درحالی‌که هنوز مهتاب می‌تابید سوار بر اسب شویم.

هنوز دو ساعت راه نپیموده بودیم که دریافتیم روز سختی در پیش داریم. دیگر جاده در دشت مسطح و کم‌ویش هموار پیش نمی‌رفت، بلکه تبدیل به راه باریکی به وسعت دو پا گردید که از وسط دو دیوار برفی به ارتفاع سه یا چهارپا می‌گذشت و کف آن به علت اینکه چارپایان عادت دارند همیشه سم خود را در محل سم حیوانی که قبلاً عبور کرده

۱. Paros یکی از جزایر یونانی دریای اژه که معادن سنگ مرمر آن مشهور است.

۲. منظور عباس میرزا ملک‌آرا برادر ناتنی ناصرالدین شاه است.

است بگذارند تبدیل به پلکان شده بود. می‌بایست با کندی و احتیاط گام برداشت و بعضی جاها دیوارهای برفی فرو می‌ریخت. طبیعی است که نمی‌توانستیم این گذرگاه باریک را ترک کنیم و از سمت چپ یا راست به راهمان ادامه بدهیم چون ضخامت برف در اطرافمان مشخص بود و وزش باد که برفها را جارو می‌کرد و گودالها و حفره‌های زمین را پر می‌کرد، دشت را به صورت یک سطح مستوی درآورده بود و ما نمی‌دانستیم که زیر برف آیا زمین سفت است یا یک گودال عمیق است که تمام کاروان را فرو خواهد برد. اگر کسی در این گودالها سقوط کند، هرگز نجات نخواهد یافت و متأسفانه سقوط در آنها بسیار آسان است. به این صورت که کاروان صبح در هوای خوب عزیمت می‌کند، نیم ساعت بعد یکی از این بادهای که هرکس دیده باشد هرگز فراموش نمی‌کند و در اینجا «کولاک» می‌نامند، برف می‌خیزد، برف را به شکل گردباد از زمین بلند می‌کند، جاده را می‌پوشاند و باعث می‌شود مسافرین راه را گم کنند. بدین سان کاروانهای متعددی مرکب از انسان و اسب و قاطر ناپدید شده و در بهار سال بعد جنازه آنها را یافته‌اند.

جاده سیاه‌دهن به خرم‌دره امتیاز دیگری داشت، چون عبارت از یک سلسله سربالایی و سرازیری بسیار کوتاه و در نتیجه بسیار متعدد بود و ما در هریک از سرازیرها از اسب پیاده می‌شدیم و تا زانوهایمان در برف فرو می‌رفت و در این حال ارتفاع برف تا تنگ اسب می‌رسید. اما اسبهای حامل بار مرتباً در این گذرگاهها زمین می‌خوردند و مجبور می‌شدیم صندوقها و بسته‌ها را از پشتشان پیاده کنیم تا بتوانند برخیزند. باد چنان زوزه‌ای می‌کشید که صدا به صدا نمی‌رسید و ما مثل عقابها فریاد می‌کشیدیم. ایرانیان این مصیبتها را به خوبی تحمل می‌کنند و خودشان را شاد و مصمم نشان می‌دهند. پس از چهارده ساعت راهپیمایی به جای نه ساعت به منزل رسیدیم. وقتی وارد شدیم. چاپار انگلیسی را که از ما سبقت گرفته ولی نتوانسته بود از خرم‌دره جلوتر برود، در آنجا یافتیم. هوای طوفانی باز هم بدتر شد و بیست و چهار ساعت تمام امکان نداشت از آنجا تکان بخوریم. چه قدر این سفر با سفر سال گذشته‌ام فرق داشت. در آن هنگام این سرزمین شاد و خرم بود، تابستان به پایان می‌رسید و حرارت آفتاب رو به کاهش گذاشته بود. تاکستانها لبریز از خوشه‌های انگور و سرسبز از شاخه‌های موبود. خربزه‌های زرد و هندوانه‌های سبز رنگ به فراوانی در دشتها پراکنده بود. درختان بید پر شاخ و برگ بر خانه‌های ده سایه می‌افکند، خرمهای متعددی در اینجا و آن جا جمع‌آوری شده بود و خوشه‌های گندم زیر چرخ گاوآهنهایی که در آسیا کار خرمکوبهای ما را می‌کنند، خرد می‌شد. هیچ فراموش نمی‌کنم که در سفر اول در جزیره

کوچکی که وسط رودخانه قرار داشت منزل کردیم و در آنجا حادثه‌ای برایمان روی داد که اکنون که در همان‌جا محصور شده‌ایم برایتان تعریف می‌کنم.

در عرض راه با یکی از رؤسای ایل شاهسون مصادف شدیم که چهارتن از افرادش او را همراهی می‌کردند. این سوارکار مهم که عباسقلی خان نامیده می‌شد باوقار زیاد بر اسب لاغری سوار بود. لباسش که هزار رنگ بود به کلی فرسوده شده و جاهای مختلف آن پاره بود. اما زین اسبش نو و به رنگ قرمز بود و شمشیر بلندی به پهلوش آویخته بود. یک جلودار مسلح درحالی‌که نیزه‌ای به طول پانزده پا در دست داشت پیشاپیش او حرکت می‌کرد و کم‌وبیش حالت مهتریک ارباب بزرگ را داشت.

عباسقلی خان پس از آنکه به من سلام کرد، خبر داد که یکی از افراد برجسته ایل نیرومندش می‌باشد و شاه و صدراعظم که نیاز به کمک او دارند او را به سمت پلیس راه جاده قزوین - زنجان گماشته‌اند. او این شغل پرافتخار را پذیرفته است و به کمک همراهانش انجام وظیفه می‌کند و با اشاره دست سوارانش را نشان داد که باید اعتراف کنم که چهار مرد تنومند بدقیافه بودند. عباسقلی خان اعلام داشت که قصد دارد مقداری از راه ما را همراهی نماید و افزود: «چون جاده امن نیست و کاکاوندها ایل بسیار شریری هستند و ما اکنون در قلمرو آنان هستیم، بدون من معلوم نیست چه بلایی به سر شما بیاورند چون هر روز مرتکب بی‌رحمیهای می‌شوند. خلاصه اگر بگذارم شما بدون اسکورت به سفر ادامه بدهید خود را مقصر خواهم دانست.» من تا حدودی می‌دانستم منظور از این خطرات خیالی چیست. در ایران هر ایلی از افراد ایلات دیگر بدگویی می‌کند. به عقیده من کاکاوندها شریرتر از همراهان عباسقلی خان نبودند، ولی اینها به قدری در گرفتن پاداش حریص بودند که منظورشان را درک کردم و اجازه دادم تا منزلگاه بعدی ما را همراهی نمایند. بدین‌سان از این لذت برخوردار شدم که عباسقلی خان پشت سر من و در کنار دو نوکرم قرار گرفت و به راه افتادیم. او درحالی‌که دستش را به کمرش زده بود، با گردن افراشته و قیافه مغرور اسب میراند، پی‌درپی صحبت می‌کرد و دستورات قاطع صادر می‌کرد و توتونهای مرا دود می‌کرد. خلاصه اینکه مشاهده او تحسین بر می‌انگیخت و ما به شوخی به او لقب کاپیتان رولاندو داده بودیم.^۱

همین‌که شب شد و از اسب فرود آمدیم، از مشاهده قیافه مرموز نوکرهایم متوجه

شدم که چیزی در دل دارند. با هم نجوا می‌کردند، می‌رفتند، می‌آمدند، و وقتی من رویم را به سویشان برمی‌گردانم قیافهٔ کسانی را می‌گرفتند که آمادهٔ پاسخ دادن به سؤالی هستند. این لذت را از آنان سلب نکردم. به من گفتند در معرض خطر بزرگی قرار داریم و کاکاوند‌های سرکش در صدد شیخون زدن به ما هستند و حوادث ناگواری ممکن است روی بدهد و به عباسقلی خان خبرهای موثقی رسیده که توطئهٔ وحشتناکی در دهکده دارد فراهم می‌شود و خلاصه اینکه من نباید واهمه داشته باشم چون خان از پس همهٔ آنها برخواهد آمد و پیش‌بینیهای لازم را به عمل آورده است. با شنیدن این داستان از زبان جوانان ترسو و زودباور و دروغ‌گو که با صدای آهسته زیر گوشم زمزمه می‌کردند، از زیر چشم نظری به سوی عباسقلی خان قهرمان افکندم و مشاهده کردم که روی زمین در کنار آتشی که تازه افروخته بودند نشسته و در انتظار شام مشغول چپق کشیدن است. حاضران را دعوت به آرامش کردم و همین‌که آخرین فنجان چای را نوشیدند، دستور دادم با توکل به خدا استراحت کنند.

در آن سفر جمعاً بیست و دو نفر خانوادهٔ من را همراهی می‌کردند و همه در سکوت محض زیر چادر و پیرامون آتش خوابیده بودند که ناگهان صدای فریادی از دور برخاست و این عده مثل عده‌ای زنبور، سراسیمه شدند و به همهجه افتادند. کشمکشی شدید روی داده بود. عاقبت صداها داد و فریاد تبدیل به فریادهای فتح و پیروزی شد و من دانستم که اگر خطری هم وجود داشته برطرف شده است و مجدداً به خواب رفتیم. سحرگاه دربارهٔ حادثهٔ دیشب پرسیدم. یکی از نوکرهایم با قیافهٔ شرمسار پاسخ داد: «آقا، در تاریکی شب یک نفر را اسیر گرفتیم و خان دستور داد او را محکم ببندیم چون تصور می‌کرد دزد باشد. اما اکنون معلوم شده که او مالک باغ مجاور بوده و او روی کنجکاوی از فراز دیوار ما را نگاه می‌کرده است. چند لحظه پیش روستاییان و اهالی ده او را شناختند و حال ما خیال داریم او را به چای دعوت کنیم تا این حادثهٔ ناگوار را از دلش بیرون بیاوریم. اگر این عباسقلی خان احمق با قصه‌های دزدی و راهزنیش فکر ما را مغشوش نکرده بود هرگز مرتکب چنین عمل ناشایستی نمی‌شدیم به خصوص که این شخص مهربان برایمان خربزه و انگور آورده بود!»

دیدم محبوبیت عباسقلی خان نزد آدمهای من کاهش یافته است. با این وصف غرور و نخوت او هم چنان باقی بود و چند ساعت بعد که از هم جدا شدیم می‌خواست پولی را که به او دادم نپذیرد. می‌گفت فقط برای افتخار هم صحبتی با من ما را همراهی کرده است، با این همه پولها را در جیب گذاشت و افزود پول قابلی ندارد، ولی با توجه به اینکه

هدیه کردن لباس، یک خلعت واقعی به شمار می‌رود، اگر به او یک شلوار بدهم بسیار مفتخر خواهد شد و گرفتن پول باعث شرمساری نجیب زاده‌ای مانند او می‌باشد. این اصل والا را ستایش کردم، ولی پاسخ دادم متأسفانه در حال حاضر لباس کم دارم و اگر به دریافت پولی که به او داده‌ام راضی شود، باعث خشنودی من خواهد شد. خان سرش را به علامت تشکر و در عین حال ناامیدی تکان داد و پس از آنکه هزار بار برایم آرزوی خوشبختی کرد خداحافظی کرد، با چهار حرامیش تاخت کنان دور شد.

به یاد آوردن این خاطرات سرم را طی اقامت اجباری در خرم‌دره قدری گرم کرد. در این حال عده زیادی مسافر در خرم‌دره گرد آمده بودند. از جمله دو کاروان بزرگ و یک فوج سرباز که از هرات مراجعت می‌کردند و در انتظار باز شدن جاده بودند. خوشبختانه خواربار فراوان بود. هم‌چنین هیزم به حد وفور یافت می‌شد. روز دوم تلاش کردیم به منزل بعدی که سلطانیه است برسیم ولی به واسطه سختی راه موفق نشدیم و طولی نکشید که دو کاروان و فوج سربازان نیز در آبادی کوچک عرض راه به ما ملحق شدند که در تابستان بسیار سرسبز است و درختان بید سایه‌دار، کشتزارهای گندم و باغهایی مصفا دارد. ولی در این فصل منظره حزن‌انگیزی داشت. نظر به اینکه در این آبادی چاپارخانه وجود نداشت، من در خانه یکی از روستاییان اقامت گزیدم. اتاق بسیار خوبی داشت که به من واگذار کرد.

روز بعد به سوی سلطانیه حرکت کردیم و بیش از چهار ساعت راهپیمایی در پیش نداشتیم. هوا خوب بود و اثری از باد و برف و مه مشاهده نمی‌شد. فقط بسیار سرد بود و نزدیک بود پای یکی از نوکرهایم یخ بزند. در همین روز دیدم چگونه کاروانها برای پاک کردن جاده‌هایی که از برف پوشیده شده دست به کار می‌شوند. این کار به آنان محول شده بود. یکی از چاروادارها با اسب لاغر میانی که خوب تعلیم یافته بود پیشاپیش کاروان به راه افتاد. حیوان به بوکردن برفها پرداخت. گاهی می‌ایستاد، فکر می‌کرد، زمین را بو می‌کرد، خط سیرش را تغییر می‌داد، از راهی که رفته بود دور می‌زد و بر می‌گشت تا اینکه سرانجام اده حقیقی را پیدا کرد. سپس قاطرها به دنبالش به راه افتادند و هر جا که اسب پیش آهنگ سم خود را گذاشته بود، آنها هم می‌گذاشتند بدین سان جاده پر برف تبدیل به پلکانی می‌شود، با همه محسنات و عیوبی که می‌تواند داشته باشد.

آن روز به واسطه برخورد با بسیاری از روستاییانی که به پیشواز فوج سربازان آمده بودند، بسیار خوش گذشت، زیرا سربازان فوج سلطانیه که همراه ما شده بودند اکنون به خانه‌هایشان باز می‌گشتند. قدم به قدم یکی از این افراد دلیر جلو ما را می‌گرفت و

می پرسید: «آیا علی پسر قاسم را بین سربازان دیده اید؟» و حسن کاشی آشپزمان جواب می داد: «آری، او از عقب می آید و حالش خوب است و به شما سلام می رساند.» پدر و مادرها خوشحال می شدند و به ما دعا می کردند و به راهشان ادامه می دادند.

سه دقیقه بعد جوانی رسید که سوار مادیان بد هیكلی بود. بینی اش از فرط سرما سرخ شده ولی حالت دیدگانش بشاش بود. گفت: «آقایان، شما میرزا موسی و کیل باشی فوج سلطانیه را ندیده اید؟ جعفر پاسخ داد: «نه، چون در تهران مانده و صدراعظم می خواهد به او درجه سرهنگی بدهد.» مرد جوان از شنیدن این کلمات متقلب شد. پس از رفتن جوان، جعفر که از ایل بختیاری بود و نفرت شدیدی نسبت به ترکها داشت اظهار داشت: «آقا، ملاحظه فرمودید این اشخاص چه قدر ابله هستند؟ اینها گمان می کنند چون ما از تهران می آییم باید هر سرباز بی سر و پایی را که اهل منطقه خودشان است بشناسیم، در دنیا خرت از ترک وجود ندارد!»

در سلطانیه بقایای مسجد بزرگ و زیبایی را که خدا بنده ساخته و در زمان آبادی یکی از بزرگ ترین عبادت گاههای مسلمانان جهان به شمار می رفته است باز دید کردیم. امروزه مسجد مزبور به صورت ویرانه درآمده، ولی هنوز از دور گنبد نیمه خراب آنکه پوشیده از کاشیهای آبی است، شکوه خاصی دارد. وانگهی سبک معماری و مصالحی که در ساختمان این بنای عظیم به کار رفته حاکی از آن است که زیباترین اثر هنری عصر خود بوده است. سلطانیه روزی پایتخت بوده ولی امروز دهکده فقیری بیش نیست. علاوه بر مسجدی که ذکرش گذشت در سلطانیه یک دیوار بزرگ وجود دارد که نمای خارجی اش دارای سنگ های صیقلی می باشد ولی از داخل با سنگهای کوچک بی قواره ساخته شده است. قدری دورتر از آن در شمال، امامزاده ای که دارای گنبد است به نظر می رسد و در سمت مشرق روی تپه ای که از خرابه های ساختمان قدیمی به وجود آمده قصری است که بانی آن فتحعلی شاه بود و شاه فعلی آن را تعمیر کرده است.

دشت سلطانیه پهناور است و تا چند سال پیش شاه تابستانها را در آنجا می گذراند. دشت مزبور سرسبز و برای اردو زدن بسیار مناسب است، ولی ضمناً برای شیوع وبا نیز مساعد است و آخرین باری که دربار به اینجا آمد، وبا بیداد کرد و گروه زیادی را به هلاکت رسانید. به علاوه این چراگاههای باتلاقی مملو از موشهای صحرایی است. در اینجا گاهی کولاکها شدید می شود و اقامت را ناگوار می سازد.

از سلطانیه تا زنجان به طور عادی پنج ساعت راه است ولی ما آن را در هفت ساعت پیمودیم و وقتی به چاپارخانه رسیدیم داماد حاکم زنجان، یعنی دوست قدیمیم

چراغعلی خان که سابقاً در اصفهان از من پذیرایی کرده بود، مشاهده کردم که مرا از جانب پدر زنش سرزنش می کرد که چرا مثل سفرهای سابق به خانه او وارد نشده ام. به او فهماندم که ما با چاپار پستی همراه هستیم و روز بعد باید از زنجان عزیمت کنیم.

در زنجان هنوز آثار شورش بایبها نمایان بود. شورشیان مزبور در زنجان سنگربندی کرده و چنان مقاومتی نمودند که دولت برای تسلیم کردن آنان ناچار شد نصف شهر را خراب کند. پس از پیروزی از ترس اینکه مبادا تمام اهالی شهر از بین روند، دیگر بایبها را تعقیب نکردند، در حال حاضر نیز احساسات خصمانه نسبت به خاندان سلطنت زیاد کاهش نیافته است. بازار زنجان زیبا نیست ولی رونق دارد.

روز بعد برخلاف انتظار دیر حرکت کردیم، زیرا بر اثر لطف حاکم و رئیس چاپارخانه نوکرهاى من شب قبل را جشن گرفته و شام مفصلی خورده بودند و نمی توانستند صبح زود از خواب برخیزند. من نمی توانستم آنان را ملامت کنم زیرا از تهران تا اینجا به واسطه سردی هوا و سختی راه صدمه زیادی خورده بودند و این تفریح برایشان لازم بود بنابراین صبر پیشه کردم.

از زنجان تا باغ شش ساعت راه بیشتر نیست ولی باد چنان ما را معذب ساخت و جاده به قدری بد بود و بارهایمان مرتب از روی قاطرهای می افتادند که نه ساعت طول کشید تا به باغ رسیدیم. شب شده بود و در ساعات آخر گله های گرگ دور و برمان می چرخیدند. در باغ هیزم پیدا نکردیم و نوکرهاى من چند لنگه در و تعدادی گهواره کودکان را از اهالی ده خریدند و با آنها آتش افروختند.

هنگامی که برایم چای آوردند، فریادهای وحشتناکی در ده و اطراف آن به گوش رسید. من از چاپارخانه بیرون آمدم. شب تاریک و واقعاً هولناکی بود و باد به شدت می وزید. علت این هیاهو را استفسار کردم. معلوم شد یکی از روستاییان صدای ناله ضعیفی را در خارج از ده شنیده و خواسته بفهمد این ناله از کجا می آید و برای پیدا کردن صاحب آن تمام اهالی ده را بیدار کرده است. پس از یک ساعت جستجوی بسیار خطرناک در گودال عمیقی چاپار نگوبخت را پیدا کردند که راه را گم کرده و روی اسب مرده اش نشسته بود و با ناامیدی منتظر بود گرگها به او حمله کنند. اهالی ده او را با وضع اسفناکی همراهشان آوردند، اما روز بعد حالش خوب شد.

در اینجا باید تذکر بدهم که روستاییان مزبور در عملیات نجات هم نوع خود واقعاً جانشان را به خطر افکندند و این کار را بدون هیچگونه چشم داشتی و فقط از راه نوع دوستی کردند. این کار در ایران بسیار معمول است و به انحاء گوناگون صورت می گیرد.

وقتی صبح دیدم، چاپارخانه و دهکده را برف سنگینی پوشانده بود. کولاک با چنان شدتی می‌وزید که نمی‌شد قدم به بیرون گذاشت. بدتر اینکه روشنایی روز بجز از در ورودی داخل اتاق چاپارخانه با سقف گنبدیش وارد نمی‌شد که آن را هم می‌بایست محکم ببندیم و در اثر طوفان دود از دودکش بخاری خارج نمی‌شد و در درون اتاق می‌پیچید. تنها کاری که می‌شد کرد این بود که طاق‌باز روی قالی دراز بکشم و روز را با خواندن کتاب ایلیداد به آرامی بگذرانم.

پس از یک روز دیگر توقف در باغ، برف و بوران آرام گرفت و ما به عزم آق‌کند به راه افتادیم که هفت ساعت راه است. ولی ما این مسافت را ظرف ده ساعت طی کردیم، زیرا چند جا مجبور شدیم از اسب پیاده شویم و در میان برف که تا زانویمان می‌رسید راه را باز کنیم. آق‌کند منزلگاه خوبی است ولی چاپارخانه‌اش نیمه ویرانه است و من مجبور شدم شب را در خانه‌ی یکی از روستاییان بگذرانم که مرد پاکدلی بود و نگذاشت از نظر هیزم بخاری در مضیقه باشم.

اکنون می‌بایست به میانه می‌رفتیم که کار آسانی نبود، چون سر راهمان گردنه قافلانکوه - کوه بیر - قرار داشت. در آق‌کند به ما گفتند که سی سرباز از فوجی که از این گردنه عبور می‌کرده‌اند راه را گم کرده و ناپدید شده‌اند. اگر از عدد سی، بیست و هشت را کسر کنیم و دوتا باقی بماند، باز هم کافی بود که ما را بترساند و به احتیاط وادارد.

در آن روز یک بار دیگر با چاپار انگلیسی که مرتب از ما جلو می‌افتاد و هربار به او می‌رسیدیم، برخورد کردیم. از دیدن ما خجالت کشید و ما هم در دست انداختن او امساک نکردیم. اما درواقع هرکس به جای او بود در این شرایط بهتر از این نمی‌توانست سفر بکند. هم چنین یکی از غلامان سفارت فرانسه را دیدیم که از ارزروم می‌آمد. او بیست روز تأخیر داشت و یک پایش را سرما زده بود.

در وسط قافلانکوه کاخ زیبای ویرانه‌ای است که حالت بسیار شاعرانه‌ای دارد و آن را قلعه دختر می‌نامند و من آن را قبلاً در تابستان دیده بودم. کاخ مزبور بیشتر پناهگاه شاهسونها است که در جاده‌های پیرامون آن راهزنی می‌کنند. تقریباً سراسر آن روز را در مه غلیظ گذراندیم و چشمهایمان صدمه دید تا اینکه سرانجام به میانه رسیدیم.

میانه، شهر کوچکی است و یکی از شاهزادگان قاجار حاکم آن می‌باشد. اما شهرت بدی دارد چون می‌گویند مملو از کنه‌هایی به نام غریب‌گز است که نیششان در جان انسان را می‌کشد. به خود اجازه می‌دهم که در این باره ابراز تردید کنم اولاً برای اینکه می‌گویند حشرات مزبور فقط بیگانگان را می‌گزند و در ثانی برای اینکه عده زیادی خارجی را

دیدم که شب را در میانه به سر برده و نمرده بودند. ثالثاً خودم دو شب در میانه خوابیدم و از پا در نیامدم. اما در مورد شالیزارها و باتلاقهایی که شهر را احاطه کرده و به طور یقین باعث تب‌های بدخیم - از قبیل مالاریا - می‌شوند، شکی ندارم و مطمئن هستم که تقصیر آن را به گردن حشرات بی‌گناه می‌گذارند.

در میانه چیزی زشت‌تر از کنه وجود دارد و آن تیره‌بختان بدشکل و وحشتناکی هستند که دیدنشان بدن انسان را می‌لرزاند. مردان و زنان و کودکان جذامی در سر پل این شهر که روی رودخانه قزل‌اوزن در کنار قافلانکوه قرار دارد، مستقر شده و از عابرین گدایی می‌کنند. می‌گویند تماس دست آنان ممکن است باعث سرایت این بیماری بشود. این جماعت بدنام که از جذامیان کشور ما در قرون گذشته خطرناک‌ترند، از هنگام خروج از زنجان شروع می‌شوند و در طول راه تا تبریز متفرق هستند. به آنان اجازه ورود به شهرها داده نمی‌شود و بنابراین در مزارع زندگی می‌کنند. در آنجا کلبه‌هایی ساخته‌اند و برای امرار معاش به کشت و زرع می‌پردازند. اما بدبختانه بدون هیچ مانعی زاد و ولد می‌کنند و هیچ چیز ناراحت‌کننده‌تر از دیدن این تیره‌بختان نیست.

اخيراً در میانه، اتاقهای چاپارخانه را تعمیر کرده‌اند که آپارتمانی است کامل، سه اتاقه، سفید و بسیار نظیف و این نخستین باری بود که چنین محلی را می‌دیدم، ولی حیف که پنجره‌های زیادی داشت که فاقد شیشه بود و ما به هر ترتیبی بود آنها را با فرش و نم‌د مسدود کردیم تا از سرما در امان باشیم.

کولاک و ادارمان کرد دو روز در این محل بمانیم، اما حوصله‌ام زیاد سر نرفت، زیرا میانه محل اقامت گروهی نوازندگان بسیار جالب است که به ایل ترک شکاری تعلق دارند که در آن حوالی زیست می‌کنند. بعضی حمله‌دار کاروانهای حج می‌شوند، برخی عهده‌دار حمل جنازه به اماکن مقدسه می‌گردند و عده‌ای مدیر نمایش و به خصوص نوازنده دوره‌گرد می‌شوند. بهترین استادانشان مقیم میانه هستند و همیشه پس از سفرهای طولانی به این شهر برمی‌گردند. چون به من گفته بودند که افراد ایل مزبور معمولاً از هر کشوری که سفر کرده‌اند برای زنانشان جواهر و سینه‌ریز و مدال می‌آورند، برای خرید سکه‌های قدیمی به آنان مراجعه کردم. ولی در میان انبوه سکه‌های نقره‌ای که ارائه دادند چیز با ارزشی ندیدم. لذا به موسیقی پرداختم و آنان کنسرتی برایم ترتیب دادند که مرکب از چهار آلت موسیقی بود: یک کمانچه، دو تار و یک تنبک، که دو مرد با صدای لطیفی با نوای آلات مزبور می‌خواندند و شب دلپذیری را گذراندم.

روز بعد از میانه به راه افتادیم و پس از هشت ساعت به ترکمانچای رسیدیم. این

دهکده به خاطر عهدنامه‌ای که در سال ۱۸۲۸ در آنجا بین روسیه و ایران منعقد و به بهای از دست رفتن ولایات قفقاز تمام شد، شهرت دارد. همه اهالی ده بیرون آمده بودند چون به آنها گفته بودند روز بعد قائم مقام تبریز، برادر زاده صدر اعظم که قدری در مال‌اندوزی زیاده روی کرده بود، برای اجتناب از عواقب شورش که تهدیدش می‌کرد، عازم تهران است.^۱ در آنجا شاهد بودم که مسافرت کارمندان عالیرتبه دولت چگونه صورت می‌گیرد. از دهکده ترکمانچای فلان مقدار گوشت، شیر و هیزم خواسته بودند. روستاییان قیمت‌ها را دو برابر کردند و در عوض مأمورین قائم مقام نیز مقدار اجناس دریافتی را در کتابچه‌هایشان دو برابر نوشتند و پرداخت آن را موکول به وصول مالیات کردند. بدین سان همه راضی شدند و مطابق معمول دولت زیان دید.

صبح روز بعد هوا بد بود، ولی نه چندان که مانع از عزیمت ما بشود و بنابراین به راه افتادیم. برخلاف معمول آن روز به تنهایی سفر نکردیم چون از صبح زود با آدمهای قائم مقام مصادف شدیم که عده آنها زیاد بود و دسته دسته حرکت می‌کردند. گذر کردن در جاده باریک از کنار این دسته‌ها کار آسانی نبود و وقت زیادی تلف شد. به ما گفته بودند که این شخصیت بزرگ دستگاه عجیبی برای این سفر ساخته است که بتواند در عرض راه گرم باشد. این دستگاه یک تخت روان عادی بود که دو قاطر آن را حمل می‌کردند، یکی در جلو و یکی در عقب و در درون آن یک بخاری کار گذاشته بودند که دودکش آن از جلو تخت روان خارج می‌شد. به زودی این اختراع شگفت‌انگیز را که از پشت انبوه برف‌ها می‌آمد مشاهده کردیم که بی شباهت به لوکوموتیو نبود. اما خاصیتش را از دست داده بود چون به محض خروج از تبریز یکی از قاطر‌ها به زمین خورده و در بخاری باز شده و زغال‌های گداخته‌اش را روی قائم مقام بدبخت ریخته بود که شروع به فریاد کشیدن کرده بود و نوکرهایش به زحمت او را از آتش‌سوزی نجات داده بودند. از آن پس دیگر قائم مقام جرأت نکرده بود سوار تخت روان بشود و بارها را در آن گذاشته بودند و قائم مقام سوار بر اسب به راهش ادامه می‌داد.

همین‌که چشم قائم مقام به من افتاد، به رغم سردی هوا اصرار کرد که توقف کنیم و قلیانی با هم بکشیم. به او خاطرنشان کردم که او نزدیک منزل خود می‌باشد و برعکس ما

۱. میرزا صادق قائم مقام برادرزاده میرزا آقاخان نوری در سال ۱۲۷۰ به پیشکاری آذربایجان تعیین گردید و در سال ۱۲۷۳ مغضوب و به تهران احضار شد. در سال ۱۲۷۵ پس از عزل میرزا آقاخان از صدارت لقب امین‌الدوله گرفت و به وزارت داخله منصوب گردید، ولی در همان سال درگذشت.

راه دور و درازی در پیش داریم و سوز و سرما تهدیدمان می‌کند. از این رو به اختصار با هم خداحافظی کردیم و هر کدام به سویی رهسپار شدیم.

پس از گذشت یک ساعت، من و همراهانم در بیابان تنها بودیم. در عمرم روزی به این درازی، تیرگی و طاقت فرسایی ندیده بودم. تاریکی شب خیلی زودتر از آنکه به مقصد برسیم حکمفرما شد. باد زوزه می‌کشید و جاده زیر لایه‌های برف که در اثر وزش باد جارو می‌شد، از نظر پنهان بود. نزدیک منزلگاه چند روستایی از کنارمان گذشتند و گفتند: «ما که اهل محل هستیم جرأت نمی‌کنیم در چنین هوایی به مسافرت بپردازیم، شما خارجیها اینجا چه می‌کنید؟» درواقع خودمان نیز از وضعمان خشنود نبودیم.

وقتی شخص تنها است، گاهی نوعی سرگیجه بسیار خطرناک به او دست می‌دهد. بی‌آنکه کاملاً احساسش را از دست بدهد دیگر نمی‌بیند به کجا می‌رود. در تاریکی نوعی سراب و اشیایی را می‌بیند که وجود خارجی ندارند. چیزهایی که در دو قدمی هستند بسیار دور به نظر می‌رسند و صدای حرف زدن اطرافیان گویی از فاصله‌ای دور به گوش می‌خورد. اگر بنا باشد از یک سرازیری کوچک بگذرید، مثل این است که وارد گودال عمیقی شده‌اید. وقتی به تیکمه‌تاش رسیدیم، قوایمان به پایان رسیده بود، چون چهارده ساعت برای پیمودن در حدود ده فرسخ وقت صرف کرده بودیم.

روز بعد کوتاه بود و فقط تا حاجی‌آباد رفتیم که دهکده‌ای نفرت‌انگیز است. از حاجی‌آباد تا سعید آباد فقط چهار ساعت طول کشید و همه چیز به خوبی گذشت. سعید آباد ده خوبی است و یکی از زیباترین چاپارخانه‌های ایران را دارد. سرانجام از آنجا به تبریز رسیدیم و بدین سان راهی که تصور می‌کردیم در ظرف هفت روز به راحتی خواهیم پیمود، ظرف نوزده روز طی کردیم. درواقع وضع هوا و جاده‌ها غرور ما را نجات می‌داد. تبریز شهر بزرگی است، بزرگتر و پرجمعیت‌تر از تهران. و حتی از نظر تجارتي اهمیت آن از تهران بیشتر است، زیرا انبار تجارت ایران با روسیه، ترکیه و غرب به شمار می‌رود، بازارهای تبریز بسیار وسیع است. ارگ آنکه در زمان سلجوقیان بنا شده قسمت‌های بسیار زیبا و باشکوه دارد. ارگ مزبور از آجر و با تناسب فراوان احداث شده است و نیز شهر دارای مسجد ویرانه‌ای است که کاشی‌کاری‌های آن بسیار نفیس و ظریف است. اما بر روی هم تبریز جای مناسبی برای سکونت نیست، زیرا هوای آن بد، بارانی، سرد و به گمانم ناسالم است.

در تبریز زمین لرزه زیاد روی می‌دهد و ضمن سفر قبلی‌ام یکی از شدیدترین‌شان را شاهد بودم. ضرب‌المثلی است که می‌گویند تبریز در اثر زلزله ویران و زیر و زبر خواهد

شد. اهالی شهر بسیار پرشور و شر و خشن هستند.

به استثنای کارمندان دولت، هیچ‌کس در این شهر فارسی صحبت نمی‌کند و زبان عمومی یکی از لهجه‌های ترکی است. این زبان از زنجان به بعد به گوش می‌خورد. لوطیهای تبریز به واسطه اخلاق خشن و وحشی خود شهرت زیادی در سراسر ایران یافته‌اند. ملایان تبریز بی‌اعتبارترین روحانیون ایران می‌باشند. بنابراین وقتی کسی از تهران می‌آید مطالب زیاد خوبی درباره این شهر نمی‌تواند بگوید به‌خصوص که کمتر اتفاق می‌افتد مسافری در تبریز دچار بیماری نشود، چون مشهور است که آب و هوای آذربایجان با مزاج کسانی که از عراق می‌آیند سازگار نیست.^۱ خلاصه اینکه گذشته از ملاحظات تجارتی، تبریز شهری غم‌انگیز است.

این‌بار بیش از سه روز در تبریز نماندم و در این مدت شاهزاده اردشیر میرزا فرمانفرمای آذربایجان به من بسیار محبت کرد و سپس به راه افتادم..

شبستر در فاصله هشت ساعتی تبریز و طسوج در فاصله هشت ساعتی شبستر هیچ چیز جالبی بیش از آنچه در عرض راه دیده بودیم نداشتند. فقط در طسوج که اخیراً در اثر زلزله به کلی ویران شده است دو نفر را که در اثر سرما خشک شده بودند، آوردند. سپس دریاچه زیبای ارومیه را دیدیم و مدتی در کرانه آنکه پوشیده از برف بود راه پیمودیم و یک دسته گرگ ما را همراهی می‌کردند.

از طسوج تا خوی از وسط کوه یا به قول ایرانیان گردنه، هشت ساعت راه است. خوی شهری است زیبا که دروازه قشنگی دارد که از مرمر سیاه و سفید به سبک ابنیه قاهره ساخته شده است چون نظیر آن را در هیچ یک از شهرهای ایران ندیده بودم، و بلافاصله به بازار شهر راه دارد. خوی شهری است ثروتمند، تجارتی و به خاطر ساختن گیوه‌های پشمی دستبافت یا ماشین بافت با سلیقه زیاد شهرت دارد. پیرامون شهر درختکاریهای زیبایی است و چیزی که به ندرت اتفاق می‌افتد و باید ذکر شود این است که حاکم فعلی خوی که یکی از شاهزادگان خاندان سلطنت است مبتکر این درخت‌کاریها می‌باشد. حاکم مزبور مدیری است باهوش و سربازی است دلیر که بارها در جنگ با کردهای مرزنشین آن را به ثبوت رسانده است.

از خوی به زورآباد رفتیم. احساس می‌کردم که داریم ایران را ترک می‌کنیم، زیرا آن شب عده‌ای خواستند در اتاقم را بشکنند تا ببینند چه چیزهایی با خود می‌برم. بنابراین

۱. منظور عراق عجم و ایران مرکزی است.

وجود یک اسکورت را ضروری تشخیص دادیم و سه نفر کرد جسور با قیافه‌های مهیب را استخدام کردیم تا این‌گونه حملات را خنثی کنیم. اما هنوز یک فرسخ از ده دور نشده بودیم که آنها ما را ترک گفتند. شاید تصور می‌کردند هیچ واقعه ناگواری برای ما روی نخواهد داد و درواقع آنان می‌بایست بهتر از هرکس از چنین چیزی مطلع باشند. از آن پس دیگر چهره‌های شاد و مؤدبی را که عادت کرده بودیم نیافتیم، بلکه همه قیافه‌های گرفته و چهره‌های دژم و رفتار خشن و بی ادبانه داشتند. افزون بر آن خانه‌هایشان یا درواقع سوراخهایی که در زمین حفر کرده بودند، عاری از نظافت بود.

خواهر حسن کاشی آشپز من با یکی از افراد ایل قراغینی ازدواج کرده بود و وقتی از زورآباد عزیمت کردیم به محل سکونت آنها رسیدیم و حسن برای دیدن اقوامش ما را ترک کرد. وقتی برگشت گفت: «آه آقا، پانزده سال بود خواهر بدبختم را ندیده بودم. اگر بدانید به چه روزی افتاده است. خودش و شوهرش و بچه‌هایش در میان گل و کثافت زندگی می‌کنند و بدتر از همه اینکه خواهرم متوجه بدبختی خودش نیست.»

در قراغینی اسکورتی مرکب از سه نفر کرد دیگر از طایفه جلالی را استخدام کردیم که می‌گفتند از لغزشهای گذشته خود استغفار کرده‌اند، ولی قیافه‌هایشان چنین چیزی را نشان نمی‌داد. آنان نیز مانند رفقای دیروزیشان تشخیص دادند که دنبال کردن ما در هوای سرد کاری عبث و بیهوده است و هنوز دو‌یست قدم دور نشده بودیم که به نوبه خود ناپدید شدند. بنابراین به تنهایی به اواجق، آخرین دهکده ایرانی که اقامتگاه ایل آیرملو و مقر خلیفه قلی خان رئیس ایل مزبور و مرزبان منطقه است، رسیدیم.

این شخصیت مقتدر یکی از پسرانش را با چند سوار به پیشواز ما فرستاد. آنان سربازان واقعی و الگوی یک دسته سوار نظام سبک اسلحه بودند. قدهایشان کوتاه بود ولی خوش هیکل، چابک، راحت، به علت آب و هوای متغیر دارای چهره‌های آفتاب سوخته، و در هر نوع درگیری ورزیده بودند. نیم تنه‌هایی که در ایران کلیجه نام دارد از پارچه ضخیم تیره پوشیده و کلاه‌های پوست بره بر سر داشتند که هر قدر کلاه راسته‌های بلندی که در ایران باب روز است ناراحت و مسخره می‌باشد این کلاه پوستیها راحت و زیبا است. شمشیرهایشان را به کمر بسته و تفنگهایشان را به دوش افکنده بودند. این افراد دلیر مرزبان حرفه‌ای هستند، ولی ضمناً به مشاغل دیگری نیز می‌پردازند. نظر به اینکه سرحدات ترکیه و روسیه و ایران در همسایگی آنان به هم می‌پیوندند، هر وقت اقدام خلاف رویه‌ای از ساکنان سه ایالت مرزی سر می‌زند، معلوم نیست مسئولیت اعمال آنها برعهده کدام دولت می‌باشد. در خاک ایران ترکها را مسئول

همه اعمال خلافی که صورت می‌گیرد می‌شناسند. در دو کشور دیگر آیرملوها را مقصر قلمداد می‌کنند. این یکی از مواردی است که هر وقت مورخان ایرانی دچار تناقض‌گویی می‌شوند می‌گویند: والله اعلم. ولی آنچه مسلم است در این منطقه مرزی آدم‌کشی زیاد صورت می‌گیرد.

خلیفه قلی‌خان مایل بود مرا در خانه‌اش بپذیرد. او در یک خانه خشت و گلی سکونت دارد که زیباترین اقامتگاه منطقه است، ولی یک روستایی مرفه فارسی هرگز حاضر نیست در چنین جایی زیست کند. خوشبختانه او با زنی از اهالی تبریز زناشویی کرده که در آشپزی بی‌همتا است. هیچ یک از رموز آشپزی ایرانی و ترکی برای بانویی که در اندرون رئیس طایفه آیرملو زندگی می‌کند، ناشناس نیست. دلمه، گوشت گوسفند چرخ کرده پیچیده در برگ مو، خورش فسنجان با گوشت شکار و رب انار و بالاخره خوراک گوشتی سیرداری که به حق آن را حسرت‌الملوک نامیده‌اند، به نحو احسن تهیه شده بود. میزبان وظیفه خود می‌دانست از همه غذاها به من بخوراند. چهارتن از پسرانش نیز سر سفره بودند، پنجمی با دختری از رؤسای کرد که به تازگی ربوده ازدواج کرده است.

خلیفه قلی‌خان گرچه دوران جوانی را پشت سر گذاشته، ولی دارای قدرت بدنی فوق‌العاده و شجاعت بی‌نظیری است. یک خرس بزرگ را که چند سال پیش در راه ارزروم شکار کرده و درون آن را با کاه انباشته بود با دو خرس کوچکتر به عنوان اشیاء تزئینی در چاهارخانه قرار داده بود، به من نشان داد. او یک رئیس واقعی است و تردیدی ندارم که با سیاست توأم با اندکی خشونت مناطق مرزی را به خوبی اداره می‌کند. ولی آیا این کار را تنها به خاطر منافع خودش می‌کند یا برای تأمین آسایش عمومی؟ هر قدر انسان خوش باور باشد نمی‌تواند در این باره شک نکند ولو اینکه خان ادعا می‌کند تقوایش مافوق این حرفها است.

قریه اواجق جز یک کلیسای ویرانه آرامنه چیز جالبی ندارد. اهالی مسیحی این قریه سابقاً به گرجستان مهاجرت کرده‌اند و آیرملوها به نوبه خود ایروان را وقتی به روسیه واگذار شد ترک نموده و جای خالی مسیحیان را پر کرده‌اند.

چون هوا رو به خوبی نمی‌رفت مجبور شدیم دو روز در اواجق بمانیم و هنگام عزیمت، خلیفه قلی‌خان تا مسافت زیادی از قریه مرا مشایعت کرد و وقتی اصرار ورزیدم با افرادش مراجعت کند، با کمال تأسف مرا ترک گفت، ولی وادارم کرد سه نفر از سوارانش را همراه ببرم. رقت قلب رئیس مانع نشد که این سه نفر آیرملو عیناً حرکات

کرده‌های روزهای پیشین را تقلید کنند و به سرعت مرا ترک نمایند. این بار نزدیک بود به مصیبتی دچار شویم چون در انتها الیه مرز با گروهی قاطرچی ارمنی روبه‌رو شدیم که اشخاصی بی‌نهایت وحشی و معتاد به هرگونه اعمال خشونت‌آمیز می‌باشند.

یکی از قاطرهای آنان در وسط جاده در برف فرو رفت و کسی که آن را هدایت می‌کرد سیل فحش و ناسزا را نثار غلام پست که در برابر این مانع، توقف کرده بود، نمود و با خشونت ریشش را گرفت. اگر دعوا طول می‌کشید ممکن بود کار به جای باریک بکشد. مهاجمان تا دندان مسلح بودند ولی همگی ما فقط یک جفت تپانچه که جعفر به کمرش بسته بود و دو قمه داشتیم. خوشبختانه یک باره همه چیز آرام شد و باید اعتراف کنم که وقتی دشمنان ما به راهشان ادامه دادند نفسی به راحتی کشیدیم و خوشحالی زیادی به من دست داد. در این حادثه هوای بد و نامساعد به دادمان رسید، چون اگر در بهار روی می‌داد کرده‌های جلالی که اطرافمان می‌چرخیدند بی‌چون و چرا به ما حمله می‌کردند. خوشبختانه به‌زودی به خاک ترکیه رسیدیم و مناطق مرزی را پشت سر گذاشتیم.

از دورکوه آارات دیده می‌شد که در آن روز و روزهای بعد فقط نیمی از آن را می‌توانستیم ببینیم و مه نیم دیگر آن را از نظر پنهان می‌کرد. منظره آارات از طرف گرجستان بسیار زیباتر و واضحتر است. اما روستای بایزید را در فاصله دو فرسخی در شمال، مانند لکه سیاهی در برفهای کوهستان می‌دیدیم.

در این محل یک دسته سرباز با آرایش جنگی راه را سد کرده بودند. آنان مأموران قرنطینه قزل دره بودند که یک اسواران نیزه دار که قائم مقام بایزید به استقبال من فرستاده بود، همراهشان بود. سربازان سر و وضع خوبی داشتند. اما کارمندان دولت با پالتوهای کهنه و شلوارهای مندرس این منظره را خراب می‌کردند. مرا به جای دهکده به‌درون مجموعه‌ای از غارهای بزرگ و بسیار عمیق راهنمایی کردند. در تاریکی راه می‌پیمودیم و سرانجام به غاری رسیدیم که روشنایی آن از طریق بادگیر سقف تأمین می‌شد. خانه‌های بایزید بدین‌سان است و در آنها گرمای طاقت‌فرسایی حکمفرما است. این وضع چندان دلپذیر نبود، ولی می‌بایست آن را پذیرفت زیرا در ارمنستان علیا نوع دیگری از مسکن وجود ندارد. ضمناً هیزم به هیچ‌وجه یافت نمی‌شود و تپاله خشک گاو را می‌سوزانند و با آن آتش می‌افروزند.

مأموران قرنطینه بسیار مهربان بودند، ولی به من ثابت کردند که ادب ایرانی در ترکیه متداول نیست چون وقتی به سبک ایرانی از محبت‌هایشان تشکر کردم، از من خواستند

نظرم را کتباً به قائم مقام بایزید اطلاع دهم تا بداند دستوراتش به خوبی اجرا شده است. پاسخ دادم که تکلم و نوشتن به زبان ترکی را بلند نیستم. فوراً یکی از منشیان دست به کار شد و شرحی دایره به ابراز سپاسگزاری از قول من نوشت و من هم زیر این سند مهم را مهر زدم.

هنوز چند لحظه نگذشته بود که دوباره از من پرسیدند آیا راضی هستم یا نه، من دوباره رضایت خود را با عباراتی که در تهران معمول بود اعلام نمودم. منشی که گوش به زنگ بود بلافاصله روی قطعه کاغذی این مطلب را نوشت و مجدداً مهر کردم. ولی بار سوم که خواستند رضایت نامه بدهم، ضمن ابراز موافقت اظهار داشت که این آخرین بار خواهد بود.

عیب قرنطینه قزل دره در این است که جای به خصوصی برای اسکان مسافران ندارد. مسافران و چهارپایان یا در وسط برف می مانند یا مبلغی برای عبور می پردازند و در صورتی که تعدادشان زیاد باشد یا به زور راهشان را می گشایند یا اینکه اگر پول و اسلحه کافی نداشته باشند از بیماری و بدبختی جان می سپارند.

در فاصله شش ساعتی قزل دره روستای دیادین قرار دارد که باز مجموعه ای از غارها است به علاوه یک قلعه خرابه. ارمنی سالخورده ای که قاضی محل بود همراه یک طبل زن و یک سرنازن که یک آهنگ کلیسایی را می نواختند مرا به غارم راهنمایی کرد. وضع بی اندازه مضحکی بود.

فاصله دیادین تا تاجلی چای را معمولاً پنج ساعت حساب می کنند. در سراسر این راه اسبها بدقیافه ولی مردم بدقیافه تر بودند. هنگام خروج از دیادین میدانی را مشاهده کردیم که از برف آغشته به خون پوشیده بود گفتند شب گذشته مردی را در آنجا اعدام کرده اند.

در قره کلیسا که در هفت ساعتی تاجلی چای قرار دارد، ارامنه کاتولیک محلی می خواستند همراهان مرا بکشند و من ناچار شدم با رئیسشان با خشونت رفتار کنم. سکنه این حدود همان اقوام قدیمی هستند که در دوران باستان بت پرست بوده و سپس مسیحی شده و بعد فرقه های مختلف دین مزبور را پذیرفته اند و امروزه مسلمان یا مسیحی اند و نادرست ترین مردم آسیا به شمار می روند. ولی منصفانه باید گفت که در پرورش گاو و گوسفند مهارت زیادی دارند. در غارهای زیرزمینی با دویست سیصد رأس گاومیش، گاو، گوسفند زیست می کنند، ولی نهایت مراقبت را از آنها به عمل می آورند و هر قدر خودشان کثیف هستند، دام هایشان را با نظافت نگهداری می کنند.

ملا سلیمان، دهار و خراسان، روستاهای بعدی و تکرار همان اصطبلها، همان قیافه‌های دژم، همان بی‌تریبی و خشونت و حرص و طمع فوق‌العاده بود. در دهار یک کاروان ایرانی را در نهایت ناامیدی دیدم. چارواکارها موهای سرشان را از فرط خشم می‌کنند و اهل محل بی‌تفاوت ایستاده و آنان را تماشا می‌کردند. معلوم شد شب گذشته پس از آنکه کاروان ایرانی وارد کاروانسرا شده است آنان را مجبور کرده‌اند برای علیق هر اسب یک تومان بدهند و این پول را هم پیشکی گرفته‌اند. ولی صبح معلوم شده که کاه و جو برابر حیوانات نریخته و چهارپایان تا صبح گرسنه مانده‌اند. در نتیجه این زیاده‌روی‌ها که مرتب تکرار می‌شود و دستگاه دولتی ترکیه هیچ اقدامی برای جلوگیری از آن به عمل نمی‌آورد، ترانزیت کالاهای آسیای میانه که اهمیت زیادی دارد ناچار خواهد شد روزی از جاده ارزروم - طرابوزان صرف‌نظر کند و راه تفلیس - باطوم را برگزیند. یقین دارم که به‌زودی یک سرویس منظم کشتی‌رانی نقطه‌آخر را به قسطنطنیه متصل خواهد کرد و جاده خوبی بین تفلیس و ردوت‌قلعه گشوده خواهد شد.

از قریه خراسان تا حسن قلعه هشت ساعت راه است و در آنجا سرانجام شهری را با خانه‌های عادی دیدیم که به جای زیرزمین روی زمین بنا شده بودند. ضمناً استحکامات قدیمی امپراتوری بیزانس را دیدیم که ترکها ساختمان آن را به اهالی جنووا نسبت می‌دهند. با مشاهده خانه‌های چند طبقه، پلکانهای چوبی و نرده‌دار و اتاقهایی که پنجره رو به کوچه داشتند به‌نظم رسیدم قدم به خاک اروپا نهاده‌ام. اما افتخار داشتم که در وجود قاضی محل یکی از پست‌ترین و رذل‌ترین اشخاصی را که در عمرم دیده‌ام ببابم. گمان می‌کنم تنها مرد با شرفی که در این محل دیدم یک کرد یزیدی بود که ترکها می‌گویند شیطان پرستند و با آنان بسیار بدرفتاری می‌کنند. ولی قبلاً در فصل دیگری از این کتاب گفتم که هرکس را که در این نواحی ترک می‌نامند، خودش با پدرش یا جدش قبلاً مسیحی بوده و بعد اسلام را پذیرفته است، ولی دین اسلام آنان هم نظیر نژادشان معجون غربی از عقاید مختلف است.

سرانجام به ارزروم رسیدم و در نتیجه مهمان‌نوازی شتابزده چند لحظه استراحت کردم. از آنجا راه خود را به بایبورت، پورت چیک، کوشافور، مزار دره ادامه دادم و همه جا با روستاییان بدخلق و کارمندان عبوس، بدخواه و ترسو که خودشان را در پالتوهای پاره و کثیف پوشانده بودند روبه‌رو شدم. در بایبورت نزدیک بود مدیر یا نایب‌الحکومه شهر خودش اتاق نوکرهای مرا جارو کند، زیرا عقاید سنی کارمندانش مانع می‌شد که به نوکران شیعه ایرانی من خدمت کنند. بایبورت یک قلعه قرون وسطایی دارد که بسیار

زیبا و وسیع است و خود شهر نیز که در کنار رودخانه زیبایی قرار دارد، دلپذیر است. از آن پس بهتر راه می‌پیمودیم، زیرا برفها آب می‌شد و دگر ترسی از فروریختن بهمن نداشتیم و خوشبختانه از همه جا به راحتی گذشتیم. در روستاهای قادرآقا و قلعه، یک بار دیگر اصطبلها را برای محل اقامت ما تخصیص دادند.

در گموش‌خانه می‌خواستند ما را در یک قهوه‌خانه بیرون شهر منزل بدهند و این امر باعث خوشحالی لاتهای محل شده بود که پشت پنجره‌های قهوه‌خانه جمع شده بودند و به ما می‌خندیدند و مسخره می‌کردند. وضعیت داشت غیرقابل تحمل می‌شد که دستور دادم جمعیت را متفرق کنند، ولی این کار بدون خشونت انجام نگرفت. از این رو به اتفاق همراهانم سوار اسب شدیم و تا مرکز شهر پیش رفتیم، چون این صحنه در حومه شهر روی داده بود و به بهانه اینکه شهر بسیار دور است می‌خواستند ما را در آن قهوه‌خانه منزل بدهند. وقتی به شهر رسیدیم این خوشحالی دوگانه را یافتیم که هم جای خوبی به ما دادند و هم با حسنی بیگ قایم‌مقام شهر آشنا شدم که طی چند لحظه‌ای که در خانه‌اش گذراندم به‌نظم شخصی جدی، محکم و مسلط بر امور آمد، این تنها ملاقات دلپذیری بود که مابین قزل دره و طرابوزان داشتم.

گموش‌خانه شهر بسیار عجیبی است که در دامنه کوه شیب داری بنا شده است و کلیه خانه‌ها طبقه طبقه روی همدیگر قرار گرفته‌اند. کاخ قائم مقام دارای ایوانهای زیبای چوبی است و از پنجره‌هایش چشم‌انداز تحسین‌انگیز دره و کوههای اطراف که معادن مس و نقره را در بردارد و در سابق بسیار پر رونق و سودبخش بوده است، دیده می‌شود. روزهای بعد، از جنگلهای زیبای توروس، زغانه، اردشیر و کوپری باشی عبور کردیم که شباهت زیادی به تاند^۱ در کوههای آلپ بین فرانسه و ایتالیا دارد. کوهستان پوشیده از خانه‌های چوبی است که بی اندازه به شاله‌های سوییس شبیه‌اند و گله‌هایی که در تپه‌های سرسبز مشغول چرا هستند و جاده‌ای که از وسط پشت بامها می‌گذرد، کشور مزبور را به یاد می‌آورد. دو روز پس از عزیمت از کوپری باشی به طرابوزان رسیدیم و در آنجا سفر من پایان یافت. در آن شهر بیش از چند ساعت توقف نکرده به عزم اروپا سوار کشتی شدم.

هنگامی که از برابر قره‌سون می‌گذشتیم چشمم به «اژیپتوس» افتاد، همان کشتی بخاری که سه سال پیش ما را به اسکندریه برده بود. کشتی مزبور به موج‌شکن کهنسال

شهر که به دست جنواییها ساخته شده بود میخکوب شده و اتاقهایش را آب فرا گرفته بود و مشغول پیاده کردن ماشینها و قسمتهای بارزش آن بودند. چندی بعد شنیدم که کشتی «ویکتوریا» نیز که ما را از سوئز به بوشهر برده بود، در اقیانوس هند غرق شده است.

از این دو واقعه نتیجه می گیریم که براساس کلیه شواهد سفرم در آسیا در همین جا پایان می پذیرد. بنابراین جز اینکه با دقت شرح بدهم که بیشترین تأثیری که تماس با این جهان متفاوت با جهان خودمان بر من باقی گذاشته چه بوده است، وظیفه ای ندارم. از نظر طبیعی وضع خاورمیانه، عربستان و مصر قبل از هر تأثیری در من تصور ذهنی فضای لایتناهی و دنیای اسرار را به وجود آورده است، ولی در هر یک از سه منطقه به نحوی کاملاً متفاوت.

مصر با رودخانه عریض، پرآب، پرگل و لای، بی ثبات و سواحل کم ارتفاع آن و دو حاشیه باریک کنار آن، که پوشیده از کشتزارها است، اوج می گیرد، دور می شود و در افقهای پی در پی و هرچه بیشتر گرم و سوزان محو می شود، یعنی در جایی که انزوای عمیق قاره آفریقا فکر انسان را به طرز مقاومت ناپذیری به خود مشغول می دارد. تسلسل اهرام که بعضیها هنوز بر سر پا مانده و برخی به کلی ویران شده اند، جز جای زخمهای عظیمی که سنگینی و زنشان زمین را کوبیده و له کرده اند نیست و برای کشاندن فکر به این دنیای ناشناخته و وحشی، کافی به شمار نمی رود. اما سیاهپوستان از نژادهای مختلف که بعضی خودشان را با طرز زندگی که متعلق به پدرانشان نیست عادت داده و برخی در راه تمدن شدن هستند، ولی هنوز اکثرشان وحشی باقی مانده اند، با شکل ظاهری خود گویی با صراحت به شما می گویند: «ما از سرزمینهای دور دست فیل و اسب آبی، منطقه رودخانه ها و دریاچه های بزرگ، باتلاقهای متعفن، جنگلهای درهم و عظیم، اقوامی که بقیه نقاط جهان را نمی شناسند و بقیه نقاط جهان آنان را نادیده می گیرند، می آییم.» مصر که در اثر نبوغ فراغت جنبه تقدس یافته، در اثر هنر بطالاسه به اعتلا رسیده، در اثر ظرافت و شکوه خلفا آراسته و زیبا شده است دروازه این دنیای ناشناخته به شمار می رود که جسارت جهانگردان جدید شروع به کنارزدن پرده اسرار آن نموده است.

و اما عربستان به کلی فرق دارد. لایتناهی بودن فضا در وسعت سرزمین جلوه نمی کند، زیرا همه می دانند به ساحل شبه جزیره ای رسیده اند که وسعت چندانی ندارد، بلکه در تقسیم این سرزمین بی آب و علف، بی حاصل، سوزان و کوهستانی به این همه کوه و دره و قله و دشت و وادی و صحراست که قبایل مختلف صحرا نورد از آنها

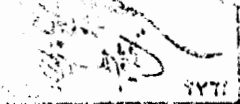
می‌گذرند، با خانه به دوشی زیست می‌کنند، هر کدام برای خودشان ملتی هستند که ریشه‌های گوناگون و قیافه‌های متفاوت دارند، بی‌آنکه از لهجه‌هایشان صحبت کنیم که انسان گمان نمی‌کند بتواند هرگز آنها را بشناسد. در اینجا منطقه‌شناسی پدیدار می‌شود که همانند مصر در آن سوی آبشارهای سرچشمه نیل مورد بی‌اعتنایی قرار نگرفته، بلکه با شنهایی که با دماغه قایق تماس می‌یابند آغاز می‌شود. چند جهانگرد خوشبخت قدیمی و داستانهای بومی گفتگو از تعداد کمی دره‌های آباد و روستانشین و شهرهای ویرانه در جنوب و شرق شبه‌جزیره عربستان کرده‌اند و ویرانه‌های مزبور حاکی از وجود تمدنهایی در این صفحات است که معلوم نیست آیا پناهگاه جهانگشایان چپاولگر بوده است یا چیزی دیگر. شگفت آنکه در این منطقه بی‌آب و علف چیزی بنجز آثار ویرانه‌های ملل بیگانه باقی نمانده است. اما درباره این عقیده نادرست نیز مانند بسیاری از عقاید مشابه تجدیدنظر به عمل آمده و در آینده عربستان را تبدیل به جهانی می‌سازد که همه مایلند درباره آن به تحقیق و پژوهش بپردازند.

و سرانجام خاورمیانه، آغوش سرزمینهای باشکوه خود را می‌گشاید. طبیعت اراضی آن را شبیه به پلکانی عریض ساخته است که بر فراز آن دشت پهناور سیبری قرار دارد که زادگاه اجداد اولیه ما بوده است. در میان مدیترانه و خلیج فارس و دریای سیاه زمین، طبقه طبقه رو به بالا می‌رود به طوری که قله‌های عظیم کوههای توروس، گوردین و جبال زاگرس به شکل سنگ چین ایالات عظیمی را در درون خود مانند سکو نگاه داشته‌اند. سپس کوههای قفقاز، البرز، شیراز و اصفهان یک سکوی مرتفع‌تر تشکیل می‌دهند که در آن دشتهای وسیعی گسترده است که به کوههای سلیمان و هندوکش منتهی می‌شود و از یک سو به ترکستان و چین می‌رسد و از سوی دیگر به سواحل رود سند که خود مرز جهانی پهناور است. آنچه که طبیعت با این نظم و ترتیب و با نقشهای به این عظمت ساخته و ابعاد چنین وسیعی دارد، انسان را مجذوب و مسحور می‌کند، به‌خصوص اگر با جلگه‌های تنگ و کوههای کوچک کشورهای اروپای غربی مقایسه شود. کوههای آلپ و لومباردی و دشتهای آن در مقایسه با این دشتهای عظیم چیستند؟ این سرزمینهای نسبتاً جدید شاهد کدام رویدادهای تاریخی بوده‌اند که بتوان با سلسله حوادث بی‌شماری که قاره آسیا شاهد بوده است مقایسه کرد؟ این اندیشه‌ها بررسی مسئله را از جنبه اخلاقی ایجاب می‌کند.

در حال حاضر تاریخ به شیوه دیگری سوای بیست سال پیش تلقی می‌شود و به‌یقین چند سال دیگر باز هم این شیوه تغییر خواهد کرد. دیگر تاریخ فقط شرح جنگها و توالی

سلسله‌های پادشاهان نیست. دیگر تاریخ دوران باستان، محدود و درگیرهای چند دولت شهر یونانی و دو سه امپراتوری از قبیل سلوکیان و رومیان نمی‌شود. امروزه به سرگذشت انسان بیشتر اهمیت داده می‌شود و می‌خواهیم بفهمیم که انسان در گذشته چه بوده و چه می‌کرده و در کدام نقطه از زمین بیشتر فعالیت داشته است. در این صورت اذعان خواهیم کرد که مطالعه تاریخ در آسیا جالب‌تر از آتن خواهد بود، مخصوصاً وقتی دریابیم که به‌طور قطع وقایع مهم‌تر و بارورتری در این قاره روی داده است و عقاید و افکار بزرگ از آسیا سرچشمه گرفته و فلاسفه همه دورانها اصول عقاید خود را در آنجا یافته و بازرگانان ثروت خود را در آسیا به‌دست آورده‌اند. انسان با اندیشیدن به ریشه‌های این برتری، بیشتر راغب می‌شود که تاریخ قاره‌ای را که زادگاه او بوده است عمیق‌تر بشناسد. آیا پی بردن به سرگذشت ملت‌هایی که در این صفحات زیست می‌کرده‌اند و شناسایی عقاید آنان رازی نیست که شایسته کشف کردن باشد؟

در آسیا همه چیز ویرانه و مخروبه است. از این رو اشخاص نکته‌سنج و با شعور این قاره بیشتر به گذشته می‌پردازند تا به آینده. گویی برای این سرزمین‌ها آینده‌ای وجود ندارد. آنان فکری جز اینکه با گذشته‌ها زندگی کنند در مغزشان خطور نمی‌کند. ولی همین کار هم چشم انداز جالبی است، چون تکرار می‌کنم که هر چه در دنیا هست از مشرق زمین سرچشمه گرفته است و هیچ یک از چیزهایی که در جهان یافت شده به‌جای دیگری تعلق ندارد، ولی همان چیزها بعدها بهتر شده، تغییراتی در آن به وجود آمده که باعث افزایش یا کاهش ارزش آنها گردیده است. این افتخار دست دوم نصیب ما اروپاییان می‌شود. لیکن افتخار هر کشفی همیشه نصیب مکتشف یا مخترع اولیه آن است و بقیه کارها در درجه دوم اهمیت قرار دارد. بنابراین آسیا سمت مکتشف و مخترع را دارد و برپایه این ابتکار عظیم قرار گرفته است. اما باید اعتراف کرد که همیشه یکی از ویژگی‌های روشنفکری را که انتقاد به شیوه‌ای است که ما داریم و به کار می‌بریم فاقد بوده است. شاید این نقصان یکی از شرایط ابتکار باشد و شاید هر دو مزیت را با هم نمی‌توان داشت. آنچه مسلم است انتقاد در قرنهای اخیر پیدا شده و در دوران باستان در هیچ جای دنیا وجود نداشته است. از آثار سن‌توماس بیش از آثار افلاطون انتقاد نشده و افلاطون نیز ذره‌ای بیش از دانشمندان چین و هند عقل و خرد نداشته است. اما در حال حاضر انتقاد بر جوامع ما حکومت می‌کند، به روحمان شکل می‌بخشد و سرچشمه غرور و افتخار ما است. ما بلد شده‌ایم چگونه مسائل را طبقه‌بندی بکنیم، به آنها نزدیک بشویم، ارزیابی کنیم و با شیوه‌ای که تاکنون بی سابقه بوده است درباره آنها قضاوت به عمل



آوریم. در حقیقت یک اشتباه نیم سطری در ابتدای کار کافی است که همه نتیجه گیریهای ما غلط از کار دربیاید. بدین سان هر ده سال یک بار نتیجه گیری هایمان را تغییر می دهیم، بی آنکه درباره عالی بودن کار و برتری روش خود تردید داشته باشیم.

ما اهل منطق هستیم و می گوییم باید به خدا اعتقاد داشت ولو اینکه از چوب ساخته شده باشد. اما چنین خدایی ما را در درک این مطلب کمک نمی کند که در گردباد عقاید بسیار متناقض، هنوز نیروی بسیار قوی و بسیار عمیقی وجود دارد که نمی توانیم به آن دسترسی پیدا کنیم و از آمیزش میان بی منطقی و افکار مزبور می توان نتایج مبهم ولی با عظمت فوق العاده گرفت. به عقیده من قدرت تکوین و بارور ساختن آمیزش هائی از این گونه، یک عمل برجسته و مخصوص روحیه آسیایی است. وقتی به یک مسلمان شیعه سست بنیاد بودن اصل امامت و وقتی به یک علی الهی جنبه های خلاف عقل عقاید دینی اش را ثابت می کنید، وقتی به یک صوفی عارف خطرات اصول اخلاقی سست بنیادش را یادآور شوید، تعجب می کنید که چشمانش را نه با ناراحتی بلکه با شگفتی به شما می دوزد. شما یقیناً با منطق حریفان را شکست داده اید و او هیچ جوابی ندارد بدهد. استدلالهای گنگ او بر روی زمین پراکنده شده است. هیچ حرفی نمی زند و فقط به شما می نگرد. شما او را احق می پندارید و او شما را کور می داند. شما گمان می کنید با یک نادان سر و کار دارید و او تصور می کند با یک کودک طرف است. نکته اصلی همین جا است و همین باعث می شود که آسیاییها چندان اهمیتی به درک منطق اروپاییان نمی دهند. زیرا آنان ایمان و مذهب را چیزی می دانند که دلیل و منطق در آن بی تأثیر است، درحالی که ما اروپاییان معتقدیم که در ماورای عقل و دلیل چیزی نیست و همین که از سر حد عقل و استدلال قدم بیرون بگذاریم هرچه هست نیستی است. در جایی که ما دیگر چیزی را نمی بینیم و احساس نمی کنیم، آنان فضایی را می یابند که از آن لذت می برند و در آن به راحتی نفس می کشند. نمی گویم اروپاییان در طرز تفکرشان دچار اشتباه نمی شوند. اما وقتی خوب می سنجیم. بی منطقی ذاتی یا درست تر بگویم غریزی آسیاییان چنان آثار بزرگی در زمینه مذهب، فلسفه و شعر آفریده که به عقیده من وجود و منش آنان را قابل احترام ساخته است. اگر این غریزه وجود نداشت و به کار نمی افتاد ما چیزی برای تجزیه و تحلیل، قبول یا رد و فهمیدن نداشتیم و این امر مرا وادار به یک مقایسه بی شک مبالغه آمیز می کند، که شاید رگه حقیقی هم در آن وجود داشته باشد.

من مدت چهار ماه در دشت واقع در دامنه آتشفشان دماوند اقامت کرده بودم. چادرهای ما در کنار رودخانه زیبای لار برپا شده بود. فرشی از علفهای بلند و گلهای

بیابانی زیر پایمان گسترده بود. قله‌های بلند از هر سو سر به فلک کشیده بود. در این گوشه دور افتاده کسی به سراغ ما نمی‌آمد، فقط گهگاه بعضی صحرانشینان از کنارمان می‌گذشتند، چادرهایشان را دور از اقامتگاه ما می‌افراشتند و یکی دو هفته اقامت می‌کردند. روزی آلاوندها که از ایلات ترک می‌باشند آمدند و سه چهار عدد سیاه چادرهایشان را در آن سوی رودخانه برافراشتند. درحالی که مردان برای شکار رفتند و زنان به امور خانه‌داری مشغول شدند، یک کودک ده دوازده ساله، لاغر اندام با چهره آفتاب سوخته، نیمه‌برهنه که قیافه‌ای بسیار جالب ولی غمگین داشت به ساحل طرف مقابل ما نزدیک شد. این کودک هیچ توجهی به ما نداشت و هر روز به همین نحو می‌آمد و هرگز به ما نگاه نمی‌کرد. فقط کارش این بود که سنگها را از کنار رودخانه بردارد، در دستش بگیرد، با دقت تماشا کند و سپس در درون رودخانه بیفکند. گاهی اوقات یکی از قله‌سنگها را زیاده‌تر از سایرین امتحان می‌کرد و به کناری می‌گذاشت و به کارش می‌پرداخت و به جستجو ادامه می‌داد. آفتاب سوزان، باران، باد و سرما او را از کار باز نمی‌داشت و شور تب‌آلود او را متوقف نمی‌ساخت و تا وقتی هوا روشن بود، لحظه‌ای استراحت نمی‌کرد. اگر زنی که بی‌شک مادرش بود یا اگر پدرش به جستجوی او نمی‌آمدند حتی شبها هم به کارش ادامه می‌داد. او را قدری با زور با خودشان می‌بردند و کودک با تأسف به دنبالشان می‌رفت.

این کودک بدبخت به واسطه آفتاب‌زدگی دچار اختلال مشاعر شده بود. این حادثه اغلب بین صحرانشینان روی می‌دهد. او فکری در سر نداشت جز اینکه در جستجوی گنجی باشد که درباره ماهیت آن نمی‌توانست توضیحی بدهد و به خاطر آن، همه چیزهای واقعی و معلوم دنیا را فراموش می‌کرد.

به خود جرأت می‌دهم که بگویم این کودک تا حدودی روحیه آسیایها را نشان می‌دهد که از اوان کودکی کمتر به جنبه مثبت چیزهای مادی می‌پردازند و بیشتر از تمایلات قلبی‌شان پیروی می‌کنند که با قدرت خارق‌العاده‌ای آنان را به سوی چیزهای نامعلوم می‌کشاند. کودک مزبور تعدادی قله‌سنگ بی‌ارزش از کنار رودخانه جمع‌آوری کرده بود که تصادفاً بعضی از آنها بسیار زیبا بودند، ولی بیشتر اوقات کپه سنگهایی جمع می‌کرد که احساس می‌کرد نمی‌تواند به آنها دل ببندد. با این وصف همچنان با پشتکار به کارش ادامه می‌داد و خواهد داد و این نیرویی است که بقیه نقاط جهان باید از آن درس بگیرند، زیرا خلاصه بگویم هرچه را که در زمینه فکری دارند و همیشه داشته‌اند، مدیون آن هستند.